

شناسنامه رمان

نام رمان : مدار بیقراری

نام نویسنده : مریم سلطانی



#مقدمه

باران هزار بار زد

سد بغض من شکست نبودنت پدیدار شد پلک میبندم وبی خیال تا یادت برود

ولی پنجره باز شد و طوفان تو به قلب من نشست باران زد و دلتنگیت بیشتر مرا شکست.....

ک یغم را روی دوش م ان داختم وب انگ اهی ب ه حام د هم ان ط ورک ه دس تم ط رف در میرف
ت گفتم: لطف کردی...

خندید و دماغش را چین انداخت: چندشم میشه وقتی اینطوری میجرفی...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: لیاقت نداری خب...

خندید: بدو زود بگو بیاد که بد جایی پارک کردم...

انگشت اشاره ام راکه به طرفش گرفتم با خنده انگشتم را گرفت و خم کرد: تهدید

نکن جون حامد، شلوار زاپاس همراه نیست...

به اخم چشمکی زد: بد نشو دیگه نون زیر کباب...

بی اراده خندیدم: خیلی بیشعوری...

سری تکان داد: چاکریم...

در را باز کردم. پای راس تم را که پ این گذاشتم س رم ب ه ط رفش برگشت. ب ا دی دن

نگ اهم سری تکان داد که گفتم: مواظبش هستی دیگه...؟ خندید: جونمه.. مگه میشه حواسم به جونم

نباشه...

لبخن دی زدم وب اگ رفتن دم عمیق ی پ ای دیگ رم را پ ایین گذاش تم وب ا تک ان دس تی ب ه ق دم هایم سرعتی دادم واز درب بزرگ مقابلم گذشتم و وارد شدم...

با سوز سردی که می وزید شالم را کمی بالا کشیدم واز حیاط بزرگ بیمارستان گذشتم و وارد لابی شدم...

ب انگ اهی به س اعت روب رویم که روی دیوارنص ب ب ود از پل ه ه ا ب الالف تم و دس تم ب رای برداشتن گوشی تلفنم داخل ک یفم شد و میان خرت وپرت ه ای کیفم شروع به جس تجو کرد.

همان طور که سرونگاهم داخل کیفم بود قدمی بالا گذاشتم وپله ها را به آرامی بالا می رفتم که با شنیدن نامم سرو نگاهم به کندی بالا آمد و به عقب برگشت...

از دیدن زن جوانی که با فاصله دو پله پایین تر ایستاده بود ابروهایم با تعجب بالا رفت: ببخشید...!!!

لبخندی روی لب رز خورده اش نشست وپله ای بالا آمد: نشناختی...؟؟؟!!!

نگاهم چرخ روی صورت نا آشنایش زد: شرمنده، به جا نیوردم...

چشمانش برقی زد و دستش جلو آمد: پروا...!! منم، سیما... یعنی انقده بی معرفت شدی که به کل مارو یادت رفته...

با شنیدن نامش برای یک لحظه احساس کردم هنگ کردم و چشمانم گشاد شد...

خ دای م ن ای ن زن ج وان ب زک ک رده کج ا ب ه س یمای کوچ ک وس اده ی آن روز ه اش باهت داشت...!!!

پله ی مابینمان را بالا آمد. بی اختیار قدمی عقب گذاشتم که پشت پایم به لبه ی پل ه برخورد کرد و سکندری خوردم...

دستش که با گفتن (مواظب باشی) بازویم را چسبید قلبم ضربان گرفت و بی اراده دستم را کشیدم...

با ح رکتیم نگاهش ب رای لحظه ای روی ص و رتم مان د و وقت ی ب ه ح رف آم د احس اس ک ردم چیزی به بالا آوردنم نمانده وقتی تمام گذشته با هجوم به تمام ذهن و عقل و جوارحم فشار می آورد: اصلا فرق نکردی...!! هنوزم همونی، باورم نمیشه که دوباره میبینمت.. خیل...

گیج و منگ میان حرفش رفتم و با گفتن ببخشیدی چرخیدم و پله ها را به تندی بالا رفتم...
نمیدانم تا چه حد کارم درست بود ولی بیش از این جای ماندن و رد آشنایی دادن نبود.. چه فایده داشت وقتی همه چیز رنگ فراموشی گرفته بود...
بالای پله ها با دیدن پریسایی که به طرفم می آمد به اجبار لبخندی زدم...
با توپ پر مقابلم ایستاد: معلوم هست دوساعته کجا موندی.. حامد کچلم کرد از بس زنگ زد...

نرده ی کنارم را گرفتم و با حال خرابی گفتم: اومدم، هستم برو منتظرش نزار...
دستش جلو آمد و سر انگشتان سردش روی گونه ی داغم نشست: خوبی آجی...!!
لبخندی به چهره ی زیبا و عروسکیش زدم.. حامد حق داشت هلاک این دختر باشد: بخوبم قربونت برم برو تو...
نگاهش رنگ نگرانی گرفت: رنگت پریده، صورتت داغه...

ب ه ه ر س ختی که ب و د روی پ ا ایس تادم... ح ال خ راب م ن نبای د خ راب میک رد ح ال خ واهرم و شبی که چشم امیدشان بود...

شانه اش را فشردم و با اشاره ای به گوشی داخل دستش که زنگ میخورد گفتم: برو پریسا...

با ناراحتی نگاهم کرد: کاش میذاشتی من بمونم... از صبح سرپایی...

دستم روی کمرش نشست: برو...

خندید: عاشقتم آجی جونم...

دماغش را فشردم: مواظب خودت باش.. شیطونیم...؟؟؟

خندید: اتفاقا امشب شبشه، میخوام ببینم تا چه حد مرده که انقده مردم مردم میکنه....

به لحنش خندیدم... حقا که خدا خوب درو تخته رو جفت هم کرده بود...

از پله ها که سرازیر شد با گرفتن دم عمیقی قدمی جلو گذاشتم و کنار آب سرد کنی که توی راهروی بخش بود ایستادم. لیوانی پر کردم و لاجرم سر کشیدم.. حتی آب سرد داخل لیوان هم نتوانست کم کند از آتشی که با دیدن زن داخل راه پله ها بر وجودم افتاده بود...

لیوان مچاله شده ی داخل دس تم را توی سطل ان داختم و ب رای چن دمین بار در ای ن چن دقیقه نفس گرفتم ولی انگار بالا نمی آمد نفسی که آن ته چسبیده بود...

با نگاهی به اطراف و ایستگاه پرستاری که از مقابلش میگذشتم به طرف انتهای راهرو و اتاق مامان به راه افتادم...

@MaryamSoltaniNovelist

[,MaryamSoltani10.02.17 22:29]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_دو

در را باز کردم و به آرامی وارد اتاق شدم. با نگاهی به مامان که به ظاهر خواب بود
کیفم را

روی صندلی خالی کنار تخت انداختم و در حالی که شالم را از دور گردنم
باز میکردم قدمی جلو گذاشتم. کنار تخت ایستادم و با نگاهی به صورت رنگ
پریده اش خم شدم و به آرامی صورتش را بوسیدم...

مامان بیچاره ی من...

ق دمی عق ب گذاشتم و لب های ص ندلی نشستم... اگر ای ن بیم اری کهن ه دس ت از س ر قل
ب بینوای مامان برمیداشت...!! این همه دوا و درمون آخرشم بی فایده...

هنوز چند دقیقه ای از ورودم به اتاق نمیگذشت که با ضربه ای که به در خورد
نگاهم به

ط رف در برگشت. ب ا دی دن نگ ین ای ن دوس ت ق دیمی لبخن دی روی ل بم نشست... پ
اورچین و با احتیاط جلو آمد...

خندیدم و ایستادم که پرسید: کی رسیدی..؟

دستش را فشردم: چند دقیقه ای میشه... خوبی، با زحمت های ما...

ضربه ی روی شانه ام زد: گمشو...

با این حرف نگاهش به طرف تخت و مامان برگشت: خدا رو شکر امروز خیلی بهتر بود...

پرسیدم: درد...؟

جل و رفت و لب های تخت خالی دیگر راتاق نشسته نه زیاده... ب رایش آرام بخش زدم.
دکترش م اومد و چک اب کرد، اگر اینطوری پیش بره به احتمال زیاده یکی دو روزه
دیگر مرخصه... ت و چکار میکنی؟

شانه ای ب الان داختم و کنارش نشسته تم: ج ای خالیش ت و خون خیل ی آزارم می ده... ب د ج
وری عادت کردیم به حضورش و عطر تنش... الان که نیست خونمون انگار از هر حسی خالیه...
شانه ام را فشرد: درست میشه نگران نباش...

لبخندی زد: تازه زندگی داشت روی خوشش و نشون میداد که اینطوری شد...
با نگاهی به نگاه متاثرش بلند شدم و کنار پنجره ایستادم و با نگاهی به بیرون
و آسمانی که

ب به آرام ی باری دن گرفت ه ب و د گفتم: می دونی نگین از ی ه ج ایی ب به بع د، تو زن دگی دیگ
ه زیاده دنبال خوشبختی نیستی فقط دلت میخواد دیگه اذیت نشی...

نفسم را با صدا بیرون دادم و روبه او که مقابلم ایستاده بود خسته از گفتنش
شانه ای بالا انداختم: مهم نیست... این نیز بگذرد، مثل همه ی این سال ها که گذشت...

لب گزید و گفت: تا مامان خوابه به کم استراحت کن.. شیفتم باید برم، بتونم دوباره
میام بهت سر میزنم... چیزی خواستی خبرم کن.

لبخندی زد و پلک بستم و به اویی که با تکان دستی از در بیرون میرفت نگاه کردم...

در که پشت سرتش ب به آرام ی بس ته شد لب های تخت نشسته تم و س ر در دناکم را روی زان
وانم گذاشتم...

ذهن خسته ام ظرف همین چند دقیقه با دیدن ناگهانی سیما مدام بین حال
و گذشته در رفت و آمد بود... حال به شدت بد بود، دوست نداشتم با هجوم
خاطرات گذشته روزهایی را که کمی آرام گرفته بود را دوباره متشنج کنم...

با صدای مامان نگاهم بالا آمد و با دیدن چشمان نیمه بازش لبخندی زدم و از تخت پایین آمدم: سلام مامان خوشگلم...

لبخن دب ی رمق ی روی ل ب ه ای خش ک وب ی رنگ ش نشس ت:س لام قربون ت ب رم... ک ی اوم دی مامان جان...

کنارش لبه تخت نشستم و دست سردش را در دست گرفتم: چند دقیقه ای میشه... خوبی؟ سری تکان داد: خوبم... پریسا کو..؟

دستم را روی دستش کشیدم و گفتم: با حامد رفت...

گفت: کاش توام میرفتی مامان...

خم شدم و صورت زیبایش را بوسیدم: کجا برم وقتی همه ی وجودم اینجاست...

قطره اشکی از کنار چشمش چکید ولای موهای آشفته ی رو بالمش گم شد: شرمندتم مامان...

بغضی که میرفت توی گلویم چنبه کند را با آب دهانم پایین دادم و خندیدم: من عاشق

ای ن ش بای م ادر دختریم ونم.. فکرش و بکن، فوق طخ و دم وخ و دت و از اون پریس ای حس و د بچ ه ننه م خبری نیست که مدام نق بزنه به جون جفتمون... حالا حیف نیست بزارم حیف ومیل بشه...

به حرفم خندید: شام خوردی...؟

خم شدم و سرم را کنار سرش گذاشتم: میل ندارم...

دستی که آنژیوکت بهش وصل بود را بالا آورد و روی صورتم گذاشت و بی حرف خیره شد به صورت و چشمانم...

آهی که از میان لبش بیرون آمد بی اختیار قطره اشکی از چشم چپم چکید
و روی تیغه ی بینی ام حرکت کرد: مامان...!!

شصت دستش روی گونه ام را به آرامی نوازش داد و صدایش ضعیف شد: جونم، عمر مامان...

دستم دور گردنش محکم شد: تو رو خدا زودتر خوب شو جای خالیت تو خونه
داره خفه م میکنه...

لبخندی زد و پلک های خسته ونیمه بازش به آرامی روی هم افتاد...

چند لحظه ای به همان حال وخیره به صورت رنگ پریده ونفس های
کوتاهش ماندم... داروها داشت اثر خودش را نشان میداد...

به آرامی از کنارش بلندشدم و با زدن بوسه ای روی پیشانی اش عقب گرد کردم
و سر جای قبل ی ام نشستم و با انگ اهی به پنج ره ی ب ا ر ا ن خ ورده و قط رات ری زی ک ه
از آن س رازیر ب ود ناخود آگاه و بدون آنکه متوجه باشم فکرم پروبال گرفت به کمی
قبل... به روزهایی که زیاد هم دور نبود... به چیزی حول وحوش چهار پنج سال
قبل... به خونه ی خانجون و سفره ی بزرگی که توی پنج دری خانه پهن بود و صدای
یا الله یا الله گفتن زنی که انگار میکروفن رادرون حلقش فرو برده بودند....

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سه

بی توجه به ورود پریسا برایش تایپ زدم: دلم میخواست جراتشو داشتم میکروفرن تا دسته تو حلقش فرو میکردم.

جواب نگین مثل همیشه چند تا فحش آبدار بود... میتوانستم نیشی که تا

[MaryamSoltani10.02.17 22:29]

پس کله اش عقب رفته بود را به خوبی تصور کنم.

سرم را بلن د کردم وب ه پریسا ک ه حق ب ه جان ب ودست ب ه سینه مق ابلم ایستاده ب ود نگ اه کردم: هووووم...!!!

سرونگاهش کلافه کمی به راست چرخید و پوفی زیر لب کشید و دوباره نگاهش را به طرفم که بی خیالش با نگین مشغول بودم برگشت داد: نمیخواهی بیای بیرون...؟

ابروی بالا انداختم: نوچ...

پرسید: چرا؟؟

گف تم: واس ه اینک ه ازش ون ب دم می اد... ب ه خ و دم باش ه میخ وام ی ه گ ور دس ته جمع ی بک نم وهمشونو توش زنده به گور کنم...

گفت: پروا...!! به خاطر مامان...

نگاهش کردم که گفت: لجبازی نکن پروا... از وقتی که رسیدیم مامان بی زبون من داره به خاطر تو و کارات از این قوم یجوج مجوج حرف میشنوه...

اخمی کردم که گفت: با کی لج کردی تو آخه...؟! چقد مامان از دستتون بکشه دیگه...

عصبی از جا بلند شدم و گوشی داخل دستم را در جیب عقب شلوارم سر دادم: تقصیر من چیه که مامان دلش خواسته همیشه تو سری خور و ساکت بمونه...؟

دس تم باح رص روی سینه اش نشست: ت و چته اصلا، واسه چی ش دی کاسه داغتر از آش... جرات داری این رویی که الان نشون میدی روان موقع نشون بده که بابات صداش و

واسه هممون میکشه روس رش...!! اون موقع واسه چی س وراخ موش میخ ری دوزارخ انوم خانوما...

بغض کرد: ازت بدم میاد پروا... بعضی وقتا زیادی خودخواهی...

نیش خندی به چشمان پر آبش زد و به طرف کیفم رفتم: خیل ییجه ای پریس! بدم میاد ازت وقتی که اینطور آب دماغت سرازیر میشه...

کیف کوچکی که داخل کیفم بود و به دید خانواده و پدرم با بودن وسایل داخلش حکم قتل صادر بود را بیرون کشیدم و از داخلش رژ قرمز رنگی بیرون آوردم. مقابل آینه کوچکی که به کم دق دیمی داخل اتاق وصل بود ایستادم و باح رص روی لبه ای برجسته ام کشیدم: کاش همشون بمیرن... کاش...

رژ داخل دستم را با حرص توی کیفم انداختم و کلیبسی که به موهایم وصل بود را محکم کشیدم... بیخیال موهایم که با کشیدنش جیغشان بلند بود...

موه ای بلند خرم ای رنگم را که تابتادم پریس اب چشمانی که از حدقه بیرون زده بود کنارم ایستاد...

نگاه وحشت زده اش را از داخل آینه به صورتم داد: معلوم هست داری چکار میکنی...؟ چرخیدم طرفش و خیره به چشمان گردش گفتم: معلوم نیست...؟!

خندیدم... عصبی: دارم آماده میشم که بشم آینه دقشون... معلوم نیست؟؟ دلم میخواد دقشون بدم... از همون پیرزن هافهافوشون بگیر تا اون عمه زری گور به گوری رو....

ناخواسته بغض کردم: دلم میخواد همشون بمیرن پریسا... کاش همشون بمیرن پریسا...

چشمان وحشت زده اش را توی صورتم دواند: نکن آجی..اگه به فکر خودت وعاقبت خودت نیستی فکر قلب مریض مامان باش...

دستی به تیشرت سیاهی که به خوبی کیپ تنم بود زدم وگفتم:مهم نیست...مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست...؟

به نگاه وصورت رنگ پریده اش لبخندی زدم وبا مکث گفتم:نترس پریسا...جسور باش،نشو یکی مثل مامان بی سر و زبون وترسوویی که نشست تا هر کی از راه رسید یکی بکوبه تو سرش وهرچی بخواد بارش کنه...نشو پریسا...

قدمی که به جلو برداشتم پرید وبازوی برهنه ام را چسبید:نکن پروا...من میترسم الان وقت این کارا واین حرف ها نیست...اصلا حواست به اون همه آدمی که پشت این در نشستن هست...نخر حرف واسه خودت آجی...

خندیدم و انگشت اشاره ام روی گونه ی خوش تراش سپیدش حرکتی کرد وبه طعنه

گفتم:چرا حواسم به هی ه مش ت آدم س الوس وری اک ار که پشت اون در نشستن خودش ون وذات کثیفشون وپیچی دنت و چهار مت ر پارچه ی سیاه هست...کاش میشد چادر از روش ون برداشت وذات کثیفش ونو نم ایون کرد...کاش میشد پریس ا...کاش میشد بهش ون فهمون دک ه مس لمونی دومت ر پارچه ی ه س فره ن ذری وش کم چرونی نیست...که با ای ن کارش ون،با ای ن اداهاشون یه مش ت آدم نادون و سرگردون مثل منو دلزده نکنند از هر چی مسلمون نمای

ای ن ش کلیه...بدم میاد از اون ایی که ایمان واعتقادات م ردم ومضحکه ی دس ت خودشون

کردن..بدم میاد ذاتشون رو پشت یه سفره یه تسبیح ویه ذکر یا الله یا الله مخفی کردن...اینا...

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: ولم کن تو رو خدا پریسا..

دس تش را عقب زدم و بی توج ه به صدایی که بالتماس نامم را میگفت در را باز کردم و بیرون آمدم...

[MaryamSoltani10.02.17 22:31]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهار

از در بیرون آمدم و اولین نفری که متوجه ام شد عمه زرین بود که مقابل درب آشپزخانه کنار زن عمو سوری مشغول صحبت بود...

با دیدن صورت یک دست کبود و چشمان گشاد و از حدقه بیرون زده اش بی اراده لبخندی

روی لبم نشست و رو به زن عمو و ک ه ب ا دی دن ح ال عمه ننگ اهش ب ه عق ب و ب ه ط رف م ن برگشته بود سلامی دادم و خم شدم و بوسه ای نیم بند روی صورت متعجبش کاشتم: خوبین زن عمو جان...؟؟

سرش با همان نگاه خیره تکان خفیفی خورد و آب دهانش را به سختی پایین داد: فداتشم پروا جون... تو خوبی..؟

خندیدم و بانگاهی به عمه گفتم: عالی.. شما چطورین عمه خانم...؟

با حرف من از هیروت وجودم بیرون آمد و بی هوا دستش جلو آمد و بازویم را گرفت و با نگاهی به هال و درب اتاق پنج دری داخل آشپزخانه کشید و در جواب نگاه خیره و متعجبم گفت: این چه سرو ریختیه... مگه عروسی ننته...؟ خندیدم: اااا عمه...!!!

انگشتان دستش دور بازویم محکم شد: درد وعمه... این چیه مالیدی به لبت...

دستش با حرص زی رموه ای بلن دم رفت: ای ن ش راره ه ای آتیش چی ه...؟ واسه کی اینطو ر افشون کردی...؟

سرم را عقب کشیدم و خیره به صورت و چشمان غضب کرده اش گفتم: آخ عمه... این همون شراره هاست که قراره باهاش آویزون بشم؟؟؟؟..وای چه کیفی داره پس با این شراره ها تو جهنم خدا آویزون بشی ولی آویزون آدم ریا کاری مثل خیلی ها تو بهشت برینش نباشی...

پوزخند دی به چشم مان گشاده اش ده اش زدم و دستانم را روی سینه قلاب کردم: حواسم نبود امتحان تو با هم این دوش راره راهی چه نمیشن والا حتما میپوش وندمش اگه ای راه گول خوردن امثال شماست...!!

لب گزید و خیره به مامان و خانجون که کنار درب ورودی آشپزخانه ایستاده بودند گفت: چشمش روشن افسان خانوم، از کی این همه دریده شده دخترت...؟ مامان لب گزید و نگاهم کرد...

خندیدم و به خانجون که قدمی جلو میگذاشت نگاه کردم...

چقدر از این پیرزن با آن چشمان سیاه فاخر بیزار بودم..

پوزخندم را که دید عصایش بالا آمد: حاشا به غیرت آقات با این دختر بزرگ کردنش... کجاست چادر بی ناموسیش و بکشه سرش...

نگاهش رفت و برگشتی روی هیکلم کرد: موندم آقات موقع پس انداختن تو سفره ی کدوم بی ناموسی نشسته و لقمه کی رو خورده که تو شدی ثمره ش...

خندیدم و دستانم را درون جیب شلوار جین سیاهم سر دادم: تا اونجایی که یادمه اون موقع جیره خور خودتون بوده... خیالتون جمع از لقمه ی خودتونم...

دست عمه که روی لبش نشست قدمی جلو گذاشتم و خیره به چشمان زن روبرویم

گفتم: آدم ا ب الاخره ی ه ج ایی ذات خودش ونو رو میک نن... یک ی میش ن م ل م ن ویک ی میش ن مثل تو من از توام .. از لقمه ی تو، وجود تو ولی فرقی که داریم اینه که من روام.. رو بازی میکنم.. سیاه بازی بلد نیستم ... مثل تو بلد نیستم خودم و ذاتمو پشت این نقابی که تو اوناتاق به رو زدی بازی کنم... من همینم مهتاج بانو... روی رو...

ب ی توج ه ب ه س یلی که ه خ وردم وص ورتی که ه از درد ب ه ذوق ذوق افت اده ب ود خندی دم وب ه پریسای گریان کنار مامان نگاه کردم: درد داشت...؟؟؟ حرفام درد داشت مهتاج بانو ...!!! حرف ش نیدن اون م از م ن، ن وه ت ون درد داره؟؟ می دونم درد داره و زور داش ت حرف ی که ه ب ه مزاق ت خوش نیومد...

خیره به صورتش گفتم: اون دینی هم که تو میخوای به زور به خورد من وامثال من بدی زور داره... اون چ اداری که ه ت و آق ام و زور واجب ار میکن ی که ه بن دازه س رم درد داره... اون زینت ی که ه ت و از ش ح رف میزنی درد داره وقت ی نگ اه م ن به ش ع وض میش ه.. درد داره وقت ی میش ه آلت گناه من و فساد من زیر همون زینت ...همه اینام درد داره حاج خانوم وقتی تو میشه مسبب همه ش...

در جواب (خفه شو) عمه پوزخندی زد: خدایی که تو، تو این سفره و این ذکر تسبیح میبینی خودش میگه من دین رو اجبار نکردم .. صرف این که بگی و ادعای مسلمونیت بشه تا مورد امتحانش قرار نگیری مسلمونیت معلوم نمیشه ... اگه مسلمونی از نظر تو به همین چادری که ه ش ما کش یدین س رتون وس رم... اگ ه ب ه هم ین ذک ر روی لب ت ون ولای انگش تتونه.. اگ ه ب ه همون سفره ایه که تو اون اتاق انداختی وباهش میتونی شکم خیلی ها رو سیر کنی تا سر گشنه زمین نزارن ونشی

بانی گناه و پچ پچ زیر لب و غیب در گوشه خیلی از همون زنای دور سمرت، من این مسلمونی رو نمیخوام...

حرفم که تمام شد چند لحظه به همان حال و خیره به چشمان سیاهش ماندم... از مهتاجی که آینه ی جوانیش بودم متنفر بودم.

بی حرف از کنارش گذشتم که دستش مچم را محکم گرفت: من اگه تو رو آدم نکنم مهتاج نیستم... آب و دونت زیاد شده انگار که این طور افتادی به رجز خونی...

پوزخند گوشه ی لبم را که دید گفت: از جلوی چشم گمشو و برو تو اون اتاقی که تمرگیده بودی و تا نگفتم بیرون نیا.. امشب باید تکلیف من و آقات و تو روشن بشه، اینطوری نمیشه... خندیدم و گفتم: میخوای چقولی کنی...؟

با همان خنده ی روی لب شانه ای بالا انداختم: مهم نیست چوب زبون تو زیاد خورد به تن من و هر بارم بیشتر از قبل منو از تو و وجودت متنفر کرده....

-مهتاج خانم.....!!!

نگاه من و خانجون و بقیه که به عقب برگشت زنی که چند قدمی م

[MaryamSoltani10.02.17 22:31]

ایستاده بود جلو آمد. خانجون با نگاهی به من اخم کرده و دست به سینه ی کنار در عصا زنان از کنارم گذشت: اوا حاج خانوم چرا بلند شدین...

بی توجه به نگاه زن ی که روی من بود با حاج خ انوم گف تن خانجون پوزخن دی روی لبم نشست.

حاجی و حاج خانوم بین این قشر انگار زیاد بود فقط خدا میدانست چند نفر عین آقای

خ و دم ح ج نرفت ه ح اجی ش ده بودن د وای ن لق ب ب ه نافش ون بس ته و چ ه ل ذتی از گفت
نش میبردند...

بی توجه به نگاهش چرخیدم و وارد اتاق شدم. مشغول پوشیدن لباسم بودم که
پریسا به دنبالم با عجله وارد شد: پروا!!!...

ب ی توج ه وب دون نگ اه ش الم را روی س ر کش یدم و دس تانم را از آس تین چ ادرم رد دادم ک
ه مقابلم ایستاد: کجا میری...؟ نگاهش کردم: خونه...

چشمانش ب رق افتاد وص دایش رنگ التم اس گرفت: ن رو... آقا بی ادبینه نیس تی
خون ب ه پ ا میکنه، مگه نگفت بمونید تا پیام دنبالتون... مگه نمیدونی چقد حساسه...

کنارش زدم: بزار برم پریسا... دارم خفه میشم... در و دیوار این خونه و آدماش انگاری
دو دستی بیخ خره ام رو چسبیدن.. نفسم بالا نمیداد...

با التماس گفت: خانجون توپش پره... آقا برسه پرش میکنه میندازه به
جونت، لااقل باش واز خودت دفاع کن درمقابل اون عجوزه...

ل ب فش ردم وب اگ رفتن دم عمیق ی بغض م را پ ایین دادم: از وقت ی ی ادم می اد زور گفت ه
و آق اش نیده وزورش و س رمون خ الی ک ردم.. دیگ ه گوش م پ ره از ای ن حرف ا.. نه ایتش این ه
ک ه مث ل همیشه رد کمر بندش پاک نشده دوباره کبود میکنه...

از کن ارش ک ه گذش تم ص دایم ک رد. ب ا دی دن نگ اهم جس تی زد واز روی می ز ب رگ دس
تمالی بی رون کش ید و مق ایلیم ایس تاد و ب ا چش مانی خ یس آن را روی ل بم کش ید: ت و هم ین
ط و ریم خیلی خوشگلی...

خندیدم که گفت: بازم میگم نرو آجی...

بازویش را فشردم واز در بیرون زدم...

با صدای درب اتاق نگاه مامان وبقیه به طرفم برگشت... مامان با دیدنم چادر
روی سرش را پیش کشید و به طرفم آمد: خدا منو مرگ بده، پروا!!!...

بی خیال مام ان وحرفش درب ورودی س اختمان را باز ک ردم و بیرون آم دم..مشغول پوش یدن کفشهایم بودم که مقابلم ایستاد:این کارا یعنی چی پروا...؟؟ سر و نگاهم را بالا کشیدم و نگاهش کردم:کدوم کارا...؟

با نگاهی به عقب مقابلم روی پا نشست:واسه چی باهش لج میکنی وقتی میدونی حالش و..واسه چی واسه خ و دت شر میخ ری...چ رای ه ک م اون زب و ن ج امده رو به ده ن نمیگیری که تو رو نشوره و آقاتو نندازه به جونت...تا کی باید تن و بدنم از دست کارای تو و آقات و بقیه بلرزه...

خ و دم را کم ی جل و کش یدم .زان وانم روی زم ین نشست و ب ه آرام ی گف تم:ذات آدم ا ج ذب نمیکن ه اون ی رو ک ه م ث ل خودش ونه..آه ن رب ا رو دی دی...؟؟؟حکای ت م ن و آق ام و آدم ای ای ن خونه حکایت همون آهن رباست ..دفع میکنیم همو چون ذاتمون شبیه همه ...آقام و اهل

ای ن خون ه یک ی رو میخ وان م ث ل ت و ک ه ه ی بک و بن س رش ول ی س ر بلن د نکن ه ،اون موقع براشون بهترینی ولی وای به حال وقتی که یکی مثل خودشون جلوشون قد علم کنه ...اون وقت اون میشه اه و پیف و تف سر بالا...

دس تم کن ار ص و رتش نشست:م ن نمیت ونم م ث ل ت و باش م..نمیت ونم در مقاب ل ظل م س کوت کنم..تا وقتی هستن و این راهه منم همینم...

اش کش چکی د:پ س م ن چ ی...چق د دل م طاق ت بی ا ره ح التوب د ببین یم در مقاب ل اون ش مر ظالم..چطور دلم طاقتش بکشه و ببینم بدن کبود تو...

خندیدم:درد داره ولی دردش وقت ی آروم میکن ه که حرفمو زده باش م..پاشو ب رو تو و نگ ران منم نباش...

هق زد:کجا میری...

ایستادم:جای بدی نمیرم خیالت جمع...

دس تش ب ا پ ر چ ادرش ب الا رف ت وروی ص ورتش کش یده ش د:باب ات بی اد ببین ه نیس تی
ک ربلا غوغا میکنه..خودت که میشناسیش....

آهی کشیدم وبا گفتن (خداحافظی)از پله ها سرازیر شدم وبی توجه به صدای
(پروا)گفتن مامان درب خانه راباز کردم....

[,MaryamSoltani10.02.17 22:31]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنج

در که پشت سرم بسته شد بی هوا چشمه ی اشک من هم جوشیدن گرفت.

چقدر دلم گرفته بود از آدم ها وهم خون های اطرافم...

چقدر دلم از نا مهربانی ذاتیشان به درد می آمد.

از کسانی که ذات وجودیشان محبت ناپذیر بود.

از کسانی که...

ب ا ص دای جی غ لاس تیک ماشینی از کن ارم و ص دای فری اد (مواظ ب باش)زن ی از پشت

س رم چشم مان وحشت زده ام ب الا آم د و روی ماشینی که در فاص له چن دس انتی ام ترم ز
کش یده بود ماند.

از ترس نفسم بند رفت...

دست ناتوانم که روی کاپوت داغ ماشین نشست درب طرف راننده باز شد:یا

خدا....خوبین خانوم...؟؟

و صدای زنی که همزمان با پیاده شدن و دیدن مرد کنارم تو فاصله ی چند قدمی ام بلند شد:چی شد مامان جان...؟! خدا منو مرگ بده...

با این حرف دستش روی شانه ام نشست:دخترم...

سرم که کمی به طرفش چرخید چشمانش با کمی حیرت گشاد شد:خوبم خانوم...

همان زن یا همان حاج خانوم داخل هال خانه ی خانجون بود.

مرد مقابل رویم قدمی جلو گذاشت :حواستون کجاست خانوم...به خدا سکتته ام دادین ، بازم خوبه خدا رو شکر به خیر گذاشت...

لب گزیدم :ببخشید...

زن کناریم پرسید:شما نوه ی مهتاج بانو نیستین...؟! در جوابش سری تکان دادم .

خم شدم واز کنار پایم ک یفم را که روی زمین افت اده بود برداشتم و باز هم با گفتن (ببخشیدی)قدمی جلو گذاشتم . گفت:خوبی مادر..روبراهی..؟! لبخندی به چهره ی نگراناش زدم:خوبم خانم...

چادرش را کیپ صورتش کرد و(خدا رو شکری)از میان لب های باریک وقیطانی اش بیرون آمد وبا نگاهی به مردی که کنارش ایستاده بود گفت :خدا خیلی بهت رحم کرد مادر ..هم به تو و هم به این دختر گلمون...

با این حرف نگاهش را به من معذبه کنارشان کشاند وگفت :قربون خدا برم که همیشه جای شکرش رو باقی میزاره...

سری تکان دادم وبا گفتن (بله وبا اجازه ای) قدمی پیش گذاشتم که گفت :کجا با این حال مادر..بیا سوار شو اگه جایی میری برسونیمت دختر من...

با حرف حاج خانوم ناخواسته نگاهم کشیده شد طرف مرد جوانی که کنارش ایستاده بود...

نمیدانم از نگاهم چه خواند و چه برداشتی کرد که کمی دستپاچه نگاه گرفت
و اشاره ای به ماشین کرد: بله، بله حتما... بفرمایین، بفرمایین خانوم...

پوزخن دی که می رفت روی لبم بنشیند را سربع جمعه که ردم: مرس... زحمت نمی دم.. ب
اجازه...

با این حرف و بی توجه به تعارفات حاج خانوم با تکان سری به راه افتادم و در دلم
به اصرار او خندیدم...

این زن خبر نداشت که تا الان هم خدا چقدر رحم کرده بود که سروکله ی آقام این
طرف ها پیدا نبود و ندید طرف صحبت دخترش را که به قول خودش خوش را حلال کند...!!!!
این زن انگار از این قشر نبود و واقف نبود به محدودیت های آنها...

از پیه کوچ که گذشت من اخود آگاه وبی دلی خندی دم و دس تم ب رای برداشتن
گوشی همراهم داخل جیبم شد.

بانگ اهی به گوش ی، دس تم کمی روی مخ اطمینان گوش ی پ این وب الاش دو روی اس م
نگین ضربه زد...

دستم بالا آمد. گوش ی که کنار گوشم رفت صدای (ها) گفتنش توی
گوشم پیچید و گفتم: کجایی..؟
خندید: قبرستون،...

گفتم: پس باش تا پیام...

با همان خنده پرسید: کجا بیای..؟ مگه خونه مادر بزرگه نیستی...

خندیدم: نه نوک حنایی...

با صدا خندید: زهرمار... دیگه چی شده؟ از پیچ دومین کوچه گذشتم: دعوا کردم...

پوفی کشید: خاک تو سرت... جونت مفتنه نه...؟؟

جواب دادم: زور می‌گن تا وقتی هم که بگن همین آشه و همین کاسه...

صداش جدی شد: من چی بگمت آخه.. به خدا دلم به حال اون تن بیچاره ای که خدا نصیب تو کرده میسوزه... بیشعور بزار لااقل جای زخمت خوب بشه بعد دوباره...

میان حرفش رفتم و گفتم: سر کوچتونم بزن کلید در و...

پوفی کشید و با گفتن (احمقی) گوشی را قطع کرد...

سینی را مقابلم گذاشت و با نگاه کوتاهی به من که سرگرم گوشی داخل دستم بودم کنترل را از روی میز برداشت و دکمه ی آن را فشرد و صدای آهنگی که در حال پخش بود را زیاد تر کرد. با خنده و ادا شروع به رقصیدن و پیچ و تاب دادن کمرش کرد و در همان حال رو به من گفت: چرا نشستی پس...

خندیدم و خم شدم و فنجانی از توی سینه برداشتم: تم: حرومه خا واهر من نمیدونی...؟ غناست...!!!

خندیدم و کنارم روی مبل ولو شدم و با نگاهی به من و لبخند رو لبم گفتم: اصلا نمیفهممت پروا... چطور میتونی این طور نقاب بزنی...

در جواب خنده ام مشتکی حواله ی بازویم کرد: نخند، جواب بده...

فنجان نیم خورده ام را زمین گذاشتم و گفتم: بی خیال بابا... تو چه خبر...!!!

چند لحظه ای بدون حرف خیره ی صورتم شد و گفتم: من به جای تو خوف شب و خونتون و کردم پروا...

پاهایم را بالا آوردم و لبه ی مبل گذاشتم. دستانم را دور زانویم حلقه کردم.

چانه ام که روی زان و انم نشسته گفتم: به قول مامان آدمی ه وقت ایی تو کار و حکمت
خدا میمونه و نمیدونه و نمیفهمه دلیل کاراشو... مامانم جونش واسه من و پریسا
میره ولی زیاده شده که بگه کاش نبودین... کاش وقتی به اجبار و حرف شنیدن های
خانجون و عمه هات پله های مطب این دکتر و اون دکتر و بالا و پایین میکردم دوا
و درمونا افاقه نمیکرد و خدا بعد از ده سال شماها رو بهم نمید

[MaryamSoltani10.02.17 22:31] | ...اد

سرم کمی به طرفش چرخید: نمیفهمی، میتونی درک کنی این حرف رو از ده نی هم ادر
شنیدن یعنی چی... میتونی بفهمی چقدر از گفتنش درد میکشه... مامانم
برام مقدس-هنگین... تمام این تحقیرها، این توهین ها، این کتک ها در مقابل اشک
چشمای مامان مریضم هیچه...

مامانم بی سوز و زبونه، پریس ام بیج هست، ترس و نه... آقا امی ه نعره که میزنه از ترس
شلوارش و خیس میکنه... من مجبورم به تحمل... آگه منم بخوام زبونی کنم پس کی
جلوی آقام وقوم و تبارش بایسته و بهشون بفهمونه که زبونشون و کاراشون چقدر داره...

دستش روی شانه ام نشست: پس تو چی... مگه چقدر توان داری... مگه چند سالت آخه...؟؟!!

چانه ام روی زانوانم محکم تر شد: گله ای منم از خدا همینیه... کاش لااقل پسر
بودم، اونجوری راحت تر میتونستم حمایتشون کنم...

صدای زنگ گوشی همراهم نگاه هردویمان را به کنارم کشاند...

اسم و عکس حک شده ی پریسا روی گوشی ناخودآگاه بند دلم را پاره کرد.

با نگاهی به صورت رنگ پرده و چشمان ترسیده ی نگین گوشی را جواب دادم: جونم پریسا...

با صدای گریه اش از پشت گوشی بی اراده ایستادم: پریسا!...؟؟!!

هق زد واز پشت گوشی با گریه گفت: آجی... آجی کجایی پس.. چرا نیستی ...
پروا تو رو خدا بیا خونه... پروا آقا مامانو کشت...

گوشی که از دستم رها شد نگین بلافاصله از زیر بغلم محکم گرفت.....

[,MaryamSoltani11.02.17 10:19]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شش

همان طور که از زیر بغلم گرفته بود با نگرانی پرسید: چی شده...؟ پروا!!!
نگاه گیجی که به طرفش برگشت خم شد و گوشی را برداشت: افتاده...؟
سری تک آن دادم و کی فوج ادرم را برداشتم: چی زدی جدی دی نه... همون قصه یقیناً دیمی
که داره تکرار میشه... آقام نبود منو بهونه کرده افتاده به جون مامانم...
لبش که زدی ردن دانش رفت گفت: تم: دعا کن ننگین... دیگه یه جورایی دارم کم می ارم
دل نمیخواه روزی بیاد که دل و زبونم یکی بشه و دلم نبودنش رو بخواد...
دستانش که دورم حلقه شد گفتم: گاهی غبطه میخورم به تو و تموم اونایی که بابا
بالای سر ندارند...
سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم: سنگ شدم نه...؟
سرش که تکان خورد قطره اشکی بی هوا از روی مژه های بلندش قل خورد و روی
گونه ای برجسته اش نشست.

لبخندی زدم و کیفم را روی دوشم انداختم: خدا حافظ..

بازویم را چسبید: میخوای پیام..؟

خندی دم: نت رس آب دی ده ش دم وپوس ت کلفت ت ر از ای ن ح رف ه ا...اوم دن ت وام دردی را
دوا نمیکنه انگار فراموش شده چند بار صابونی که به تن خوده!!

شانه اش را فشردم و نگاه از نگاه نگرانش گرفتم و بیرون آمدم...

درب خانه که پشت سرم بسته شد ناخودآگاه تمام مسیر را تا به خانه دویدم.

با اوضاعی که بود حتی یک ثانیه هم غنیمت بود.

پشت درب خانه که رسیدم درحالی که نفسم از زور دویدن و کمبود هوا بالا نمی
آمد کلید انداختم و داخل شدم.

پریسا با دیدنم پله ها را با شتاب پایین دوید و در آغوشم گم شد: پروا...

دستم دور تن ضعیف و لاغرش محکم شد: آرام باش...

شانه ه ایش لرزیدن گرفت و اش ک از چشمانش روان ش د: چقد گف تم نک ن، نرو...دی
دی چی شد..؟

سرانگشتان دستم روی صورتش حرکت کرد: گریه نکن...کو مامان..؟

ب ا دس ت اش اره ای ب ه س اختمان ک رد: ش ده ش مر وافت اده ب ه ج ون مام ان...خ انجون پ
رش کرد..اصلا اجازه نداد آقا بیاد بالا، همون جلوی پله ها همه چی رو شسته
رفته و حق به جانب گذاشت کف دستش...بیچاره مامان...

کنارش زدم و پایم را روی اولین پله گذاشتم که درب ساختمان به ضرب باز شد.

با دیدن مرد روبرویم برای یک لحظه به معنی واقعی کلمه قالب تهی کردم و بر جا ماندم.

با صدای جیغ پریسا و ضربه ای که روی بازویم خورد و دردش ام انم را برید از جا جستم و قدمی عقب گذاشتم و نگاه خیسم کشیده شد طرفم اما انی که هاش ک ری زان کنار درب ورودی ساختمان روی پاشیست وزیر لب به التماس افتاده بود. با قدمی که جلو گذاشت قدمی عقب گذاشتم.

کمر بند داخل دستش یک دور، دور مچش محکم تر شد و چشمان سیاهش ی که خط باریک: کجا بودی...؟

لب گزیدم... کافی بود اسمی از نگین می آوردم. کسی که دخترش را لایق دوستی با او بی که در قی دوین د حج اب نب و د وب ه نظرش دخت ری افسار گس یخته ب و د نمیدانست. از نظر او فقط...

دومین ضربه که بی هوا روی پهلویم نشست جیغ زدم: بی... بیرون

مامان چه ار دست و پا و ناتوان وارد ایوان شد. زجر صدايش ب ی اختیاری اش که ه ایم را روان کرد: نزن بی انصاف... نکن، کبود نکن تن بچمو... تو...

دستش که روی سینه اش نشست بیخیال م رد غضب ک رده ی روب رویم پاهایم از جا کن ده شد و همزمان با پریسای که با صدای بلند گریه میکرد از پله ها بالا دویدم.

[MaryamSoltani11.02.17 10:19]

درب اتاق باز و پریسا داخل شد و با نگاهی به من که روی تخت زانو به بغل نشسته بودم جلو آمد و کنارم نشست: آجی...

نگاهش کردم که دستش با بغض بالا آمد: هزار اینو بزارم رو صورتت تا بیش از این کبود نشده...

با نگاهی به مشمبایی که تکه یخی داخلش بود پوزخندی روی لبم نشست.

دستش جلوتر آمد و روی گونه ی ملتهبم نشست.

نگاهم از روی دستش گذشت و روی چشمان لبریزش نشست: گریه کردی نکردیا...

با حرف من لبانش روی هم محکم شد و چانه اش لرزیدن گرفت.

دستم که برایش باز شد بغضش شکست و بی توجه به حرف من با صدای بلندی روی شانه ام گریه سر داد.

دستم روی کمرش به آرامی حرکت کرد. دلم به حال پریسای کوچکم میسوخت:
آروم باش دیدی که همه چی به خیر گذشت.. حال مامانم خوبه...

سرش را بالا آورد و با چشمان خیس و زیبایش خیره به صورتم گفت: دوسش ندارم...

لبخندی زدم و موهای سیاهش را پشت گوشش زدم.

دستش دور گردنم حلقه شد: وقتی تو رو میزنه میخوام بزمنش...

بی توجه به درد صورتم خندیدم.

دست راستش از دور گردنم آزاد شد و روی گونه ی دردناکم نشست: درد میکنه..

سرم را تکان دادم: نه...

دروغ که مانعی نداشت وقتی با اون دل خواهری خوش میشد و لبخند هرچند
کمرنگی روی لبش نقش میگرفت.

دستانش را در دست گرفتم و خیره به صورت زیبایش گفتم: من خوبم خواهری
پاشو برو به مامان برس.

بغض کرد: تو نمیای..؟

لب زدم: نه.. بزار آتیشش بخوابه... پاشو برو تا نیومده...

سری تکان داد و بازدن بوسه ای روی گونه ام عقب کشید و از تخت پایین رفت.

در که پشتش برش بسته شد به آرامی وب اکم که تخت از جای بلند شد دم..تم ام تنم درد میکرد و رد کمربند هایی که روی تنم کشیده بود به شدت میسوخت...

مقابل آیین هی که کنارتخت تم وب هی وار نص بب و د ایس تادم.نگ اهم که روی گون ه ام واثر انگشتانی که با بی رحمی گونه ی چپم را کبود کرده بود ماند بی اختیار بغض کردم..

سرانگشتانم که روی گونه ام نشست چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت...

چقدر تو بی رحم بودی مردی که نام پدرم را یدک میکشیدی!!!

درست دو روز از ماجرای آن روز و حال بد مامان میگذشت.

دو روز گذشت به ودولی از عص بانیت آقام بعد از آن هم هکت وگوشم الی دادن به ق ول خودش هنوز کم نشده بود ومن دو روز بود که به خواست آقام محکوم به ماندن در اتاقی بودم که تنها یک دیوار با اتاقی که مادرم در آن بستری بود، فاصله بود ودلم عجیب بیتاب بوی تنش ...

بغضم که با صدا شکست جفت دستانم محکم روی لبم نشست....

این صدا واین اشک ها فقط مال من بود و تنها ییم...

[MaryamSoltani12.02.17 10:33]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفت

از وقتی که به یاد داشتم همین طوری بود سخت گیرو عصبی.... درهر چیزی، درهر رابطه ای.... او بود که برای هر چیزی تعیین تکلیف میکرد... از پوشش و لباس گرفته، تا هر چه که فکرش را بکنی.... حرف، حرف او بود.. خواسته، خواسته ی او

اوایل مثل الان نبود، کوچک تر بودیم و تابع تر و به طبع آرامش بیشتری هم در خانه و بین مان حاکم بود. ولی وقتی کمی بزرگتر شدیم... دیدمان که کمی تغییر کرد، حرف ها و نگاه ها و برخورد ها را راحت تر درک کردیم. یواش یواش همه چی رنگ عوض کرد... پروا بزرگ شد و کمی بی پروا تر شد نسبت به قبل...

این من پروا دلش مثل همه ی دخترکان دورو برش هوس می کرد.... هوس چیز هایی که به نظر ممنوعه نبود ولی از دید آقاش...!!! و همین میشد سرآغاز جنگ و دعوا و کتک کاری و جری تر شدن دختری به نام پروا...

هوسم تمام آن چیزهایی بود که برای دخترهانی به سن و سال من چیزی طبیعی

و معم ولی ب ود. مثل لب اس ه ای رن گ و وارنگ ی ک ه پش ت ویت رین مغ از ه ا دل م را آب م ی انداخت و به نظر آقام سبک و جلف بود... مثل تمام آن وقتایی که دلم میخواست مثل تمام هم سن و سال هایم خوش پوش و خوش لباس و خوش بو باشم اما نبودم، نمیشد... از دید آقام لباس روشن تو ی دید بود، تن خوشبواز راه به در میکرد آن نامسلمانی که از کنارم شاید رد

میش د و ب ه خ اطرب وی عط ر م ن ب ه گن اه کش یده میش د و.... هیچ وقت فرام وش نمیک نم آن موقعی که یک شیشه عطر شده بود تموم آرزویم و وقتی نگین دوستم به مناسبت تولدم کادو داده بود با دیدنش تا چه اندازه خوشحال شد ه بودم و چقدر زود تموم ذوقم وقتی که آقام از کنارم رد شده و بینی بالا کشید ه و غضب کرده و با سیلی که خورده بودم خوابیده بود... مثل، مثل، مثل.....

با ضربه ای که روی در خورد دستم به سرعت روی صورتم حرکت کرد.

لای در کمی باز شد و پریسا در حالی که دستش روی دسته ی در مانده بود وارد شد: پروا...

سینه ای صاف کردم و به چهره ی نگرانم لبخندی زدم: جونم...

نگاهش برای لحظه ای روی چشمانم ماند و با نگاهی به بیرون داخل شد: آجی...!!!

کنارم روی زانو نشست و در جواب نگاهم پرسید: گریه کردی...؟ خندیدم: دیوونه...

دستش دراز شد و روی صورتم نشست: گریه کردی...

دستم بالا رفت و روی دست کوچکش نشست: کارتو بگو...

به آنی نگاهش رنگ نگرانی گرفت و به طرف در برگشت: راستش، آقا خواستت...

مکثی کرد و با نگاهی به چشمانم گفت: اون عجزه م هست...

با تعجب پرسیدم: خانجون..؟

س رش را تک انی داد: دوس اعت و دل ه م ت و س الن نشس تن و خ دا میدون ه ق راره چ ه آتیش ی بسوزونن...

به حرفش خندیدم و از جا به کندی بلند شدم: آتیشو بچه ها میسوزونن خواهری...

دماغش را چین انداخت و از جا بلند شد: از جفتشون بدم میاد...

با این حرف بی توجه به نگاهم به طرف در رفت و کنار در منتظر ایستاد.

با نگاهی به آئینه دستی روی موها و لباسم کشیدم و با توکلی به طرفش رفتم.

[,MaryamSoltani12.02.17 10:33]

باسینه ای که صاف کرد نگاهم بالا آمد و روی صورت پیر و نگاه فاخرش نشست.

دستانش را روی عصایش محکم کرد و گفت: صورتت چی شده...؟

درج و ابش پوزخنی دی گوشه ی لبم نشست و بانگ اهی به مامان که به ارنگ و روی ی پری ده کنارش نشسته بود گفتم: چطور بیخبری از دست گلی که کاشتی خودت...؟

بی توجه به نگاه غضب کرده ی آقا خی ره به صورت پی رزن روبرویم ماندم که ه گفت: من موندم که می ون این همه نوه و نتیج ه تو چرا اینطو ورتوزرد از آب دراوم دی...گاهی به اون لقمه ای که آقات خورده شک میکنم...

خندیدم: بگذریم...

لبان باریک و قیطانیش را روی هم فشرد و با نگاه بدی گفت: خواهان داری...هرچندگویی که لیاقتش رو نداری...

با این حرف از جا بلند شد و با نگاهی به پریسای که موش شده بود و کنارم نشسته بود رو کرد به آقا و گفت: اونو که نتونستی آروم و مطیع بار بیاری از الان حواستو بزار پای این بچه که نشه مثل خواهرش سرکش و یاغی... با حرف خانجون پریسا خودش را کمی جمع کرد و کشید طرفم..

دست تم که دور پهل ویش حلقه شده نگاه سادگین و سادهاش را گرفت و قدمی جلو گذاشت: میشناسمشون، خیلی ساله...باباش رفیق گرمابه و گلستونه آقا جونست بود و خود حاجی هم از دوستان بازاری آقات...از خوبی حرف ندارن...یه بازاره ویه حاج بهمن که بالا سرش قسم میخورن...خیلی آقا، باایمان، متدین و دست به خیر...پسرش به از خودش نباشه

کمترم نیست...تو هم ون حج ره ی آق اش کن از دستش ه م کار میکنه و راه وچ اه ی اد میگیره...

حاج خانوم یه آقا.....

دیگه بیش از این طاقتم نکشید. ایستادم و نگاه وحشت زده ی ما مان رو نادیده گرفتم: خیل ی ممنون مهت اج بانو...ت و روخ دا،من زیادی زی دینتون مون دم تا الانش م..دیگه بیش از این ش رمنده نک ن لقمه ای که ب رام گ رفتین زی ادی بزرگه واس م دیگه ش رمنده میشم...

آقا که غضب کرده از جا بلندشد دستش به همراه عصایش کمی بالا آمد.

در حالی که سینه ام از حرص کمی بالا وپایین میشد قدمی جلو گذاشتم: چی میخوای از جونم...؟چرا دست از سرم برنمیداری..چرانمیزاری به حال خودم باشم...چرا داری این همه

آزارم می دی..؟چک ارت ک ردم که حن اق ش دی وچس بیدی بیخ گل وم...چ را نمی زاری نف س بکشم...چرا ...

بغض که بیخ گلویم را چسبید سکوت کردم و خیره به صورت وچشمان سیاهش سری تکان دادم وبا مکث کوتاهی گفتم:داری کاری میکنی که از خود وجودیم که از توئه بدم بیاد....

چند لحظه ای همان طور خیره به صورتم ماند وبعد از چند لحظه همان طور که خیره ی نگاهم بود روبه آقا گفت:زنگ که زدن قرار و واسه آخر هفته بزار.... چانه ام که لرزید قطره اشکی روی گونه ام دویدن گرفت...

[,MaryamSoltani13.02.17 09:45]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشت

با تکان دستی روی شانه ام و صدایی لای پلک های بسته ام به آرامی باز شد...

دستم که روی گردن دردناکم نشست لبخندی زد: چرا اینجوری آخه دختر خوب...

گردنم را حرکتی دادم و گفتم: اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد... ساعت چنده...؟

با نگاهی به ساعت ظریفی که دور مچش بسته بود گفت: یه چند دقیقه مونده به پنج...

با نگاهی به مامان که آرام خوابیده بود پایم را کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

لیوانی از میز کنارم برداشت و به دستم داد: تازه دمه...

لبخند به چهره ی ملیح و دوست داشتنی اش زدم: مرسی...

جرعه ای از چای خوش عطر داخل لیوان را نوشیدم که کنارم لبه ی تخت نشست: س عید یکی دوساعت پیش اومد وضعیتش و چک کرد.

در جواب نگ اهم سری تک ان داد وبا نگ اهی به مام ان گفت: خوب ه... نگران نب اش... زن مق اومی بوده که تونسته این همه سال تحمل کنه و دم نزنه...

نگاه خیره ام روی لیوان داخل دستم ماند: زندگی کنار آقام ازش فولاد آب دیده ساخت...

دستش جلو آمد و روی شانه ام نشست: تو میخوای چکار کنی...؟ نگاهش کردم: میبینی که... دارم زندگیم و میکنم...

دستش روی شانه ام محکم شد: کدوم زندگی...!! بس نیست پروا...!!؟؟؟

نگاهم پ این آم دوروی لب ه ای رزخ ورده ی ص ورتی رنگش نشست و ناخودآگاه آه کوت اهی از می ان لب ه ای بس ته ام بی رون آم دبیس ت وان دی س ال الک ی وب ه پ وچی گذشت ای نم میگدره...

لب گزید: توهنوز اول راهی... خیلی جوونی...!!

خندیدم... تلخ: گول نخور دوستم... همه ش ظاهریه...

با دیدن نگاهش پوزخندی گوشه ی لبم نشست: یادمه یه بار یه مطلبی خوندم
برام جالب بود... گفته بود سقوط از طبقه ی سوم همانقدر درد آوره که سقوط از طبقه ی صدم!
اگر قرار باشه سقوط کنم، بذار از جایی بلند باشه، نه پست... حکایتش
حکایت منه... ای ن همه سال همین طوری گذشته بدون دخالت من... بدون خواسته
ی من... اینم میگذره مهم
این ه که الان من هستم، مامان هست، پریس ای کوچولوم که بزرگ شده هست و حام دی
ه هست که بدونم عاشقانه پشت خواهرم هست... مهم همین شادی های کوچک
زندگی منه که هست...
قطره اشکی که خیس کرده بود مژه های پر و آرایش شده اش را با سر انگشت
گرفت: الاهی خیر نبینه اون ...
دستم که بلافاصله روی لبش نشست چشمانش گرد شد: تو رو خدا نفرینش نکن...
چانه اش که زیر دستم لرزید قطره اشکی بی هوا از چشمم چکید: فقط دعام
کن از این برزخ خلاص بشم.. نفرین نکن...
دستانش جلو آمد و دور پهلویم محکم شد. سرش که روی شانه ام نشست شانه اش
بی صدا لرزیدن گرفت: بزرگ شدی....
لب گزیدم و پلک بستم: دارم عادت میکنم به این دنیا....

نگاهم روی مامان که مدام از آشپزخانه به سالن و از سالن به آشپزخانه در حال
حرکت بود مانده بود و فکر هر جایی بود غیر از اینجا و داخل سالن و مامانی که با
هر رفت و آمد و هر نگاه چشم غره ای حواله ام میکرد...

فکر مهمانی امشب ناخودآگاه لرزه می انداخت به تنم...مهمانی ومهمانی هایی که از طرف خانجون وآقام مهر تایید خورده بودند واین یعنی باید که بخواهم...!!!

لب گزیدم وبه پریسایی که نو نوار شده کنارم مینشست نگاه کردم:آبجی دیر شدا...نمیخوای بلند شی...؟؟

صدای مامان از داخل آشپزخانه آمد:نه واسه چی ..بزار بشینه ور دل من ..فقط بلده دق بده من خاک بر سر و...

با حرف مامان به عادت همیشه ناخن شصتم زیر دندانم رفتم که پریسا دستم را گرفت وکشید:پروا الاناس که آقا بیاد...

لبانم روی هم چفت شد که مامان با ظرف کریستال بزرگی در دست وارد سالن شد:پروا به ولای علی اگه بخوای دوباره بازی دربیاری و آقات بشورنی وبندازی سر من وخودت...

با دیدن نگاهم با حرص نگاه گرفت ولب بست و ظرف داخل دستش را روی میز گذاشت:پاشو مادر...پاشو تا آقات نیومده وبرزخی نشده یه دستی بکش به سر و روت...بیاد ببینه همین طور بست نشستی آتیشی میشه ها...

پوزخندی زدم وگفتم:همچی میگی دست بکش به سر و روت انگار قراره یه عالمه سرخاب سفیداب کنم...

نگاهش کردم وگفتم:کدوم سر ورو...یه نگاه به من بنداز کجام شبیه دخترای امروزی ودم بخته...سرو صورتم یا ریخت وقیافه ام...دلت خوشه ها...

کنارم نشست ودستی روی موهای آشفته ورها شده ی دورم کشید:دختر من انقده خوشگل هست که نیازی به قول خودت سرخاب و سفیدآب نداشته باشه ...پاشو مامان ..پاشو الاهی دورت بگردم پاشو ...

با حرص دستش را کنار زدم واز جا بلند شدم :باشه...باشه حالا که زوره...حالا که نمیفهمین وب ازم داری ن اجب ار میکن ین فق ط بش ینین و تماش ا کن ین...پ روا نیس تم اگ ه ک اری نک نم ک ه دمشونو نکشن رو کولشونو از این در نزن بیرون...

دست مامان که با ضرب روی گونه اش نشست گفتم :بیزارم از خانجون و آقا ولقمه ی چربی که برام گرفتن...من از این قشر بیزارم..بیزارم مامان بیزارم...

با این حرف بی توجه به حال بد مامان و چشمان ترسیده و گشاد شده ی پریسا عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم.....

[MaryamSoltani14.02.17 09:21]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_نه

در که با ضرب پشت سرم بسته شد بی اختیار عنان گریه از کف دادم و بی خیال لباسی که مامان برایم روی تخت گذاشته بود به طرف کمد لباس هایم رفتم...

درب کمد را که باز کردم اولین لباسی که به چشمم خورد و تونیک ساده ای مشکی بود را بیرون کشیدم و مقابل آینه لباس از تن کردم...

چشمم به تن بی لباس و پهلویم ورد کمربندی که بعد از یک هفته هنوز هم اثری از آن بر جا بود که خورد بی اختیار چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت...

چطور میتوانستم ازت بگذرم و کینه به دل نگیرم به حساب پدرم.....!!!!

لب فشردم و لباسم را از سرم رد دادم و به تن کشیدم لباسی که شاید لباس عزایم بود اما مهم نبود....امشب شب من بود...!!

برسی که روی میز بود را برداشتم و قدمی جلو تر گذاشتم...

اولین شانه که روی موه ای پر و لختم کشیده شد انگاهم خیره روی آیین و دخت رک بگ کرده و چشمان خیسش ماند و دست آزادم بی اختیار بالا آمد . سرانگشتانم که روی صورت و گونه ام حرکتی کرد قطره اشکی از لای مژه های پر و مشکمی ام چکیدن گرفت... من همان دخترک چند سال پیش بودم ...!!همانی که با دیدن آثار بلوغ زودرس ،همان روز جمعه و مهمانی خانه ی خانجون وقتی ترسیده و با گریه به دامان مامان پناه برده بودم و با گریه از چیزی که دیده بودم گفته بودم به جای مهربانی اولین تشر و نیشگون دردناکی که

از ب ازویم گرفته شد از طرف هم این خانجون بود که ه خ و د را مح ق میدانست ب رایم لقم ه بگیرد و تایی دکن د...!!خ انجون که ه تش ر زده و بی حی ا خط ا بم ک رده ب ود، دخت ر بچ ه ی ده س اله ای را که ه یچ چی ز نمیدانست و دل ترس یده اش ت وی حی اط ب ی ن عم ه زاده ه ا و عم و زاده هایش مانده بود...

روزها گذشته بود اما همه بی خبر بودند از حال من...از من پرواهمان دخترکی که از ترس چیزهایی که دیده و شنیده بود تا چند وقت خوف کرده بود ...ترسیده بودم ...من ، دختر ده ساله ی کوچ ک ترس یده بودم و بع د از آن با هربار دی دن علائم ش فقط خ دا میدانست ک ه چه به من گذشته بود...!!!

چشم بس تم و خست ته از تم ام روزه ایی که ه گذشت ته ب ود ق دمی ع ق ب گذاشت تم و لب ه ی تخ ت نشستم و منتظر ماندم ببینم دست تقدیر یا بهتر بود بگویم خانجون و آقام برایم چه نوشته ورقم زده بودند....

خیره به مامان که تند تند استکان ها را زیر شیر سماور میگرفت گفتم: من نمیرم...

نگاه تند و کلافه اش از روی شانه به طرفم برگشت: شروع شد...؟؟ شانه ای بالا انداختم: من نمیرم...

ک املاب ه ط رفم برگشت...خس ته ب ود وعص بی: پ روا...!مام انم..قرب ون ش کل ماه ت برم،م رگ مامان، یه امشب و از اون خر شیطان بیا پایین و بزار بخیر بگذره و آشوب به پا نکن...

با این حرف دستش جلو آمد و شانه ام را فشرد: پاشو قربونت برم...عرفه مادر،رسمه...اونایی که اون بیرون نشستن منتظرن چایی از دست تو بخورن...

ایستادم و گفتم: من نمیرم...

برای لحظه ای خیره نگاه جدی و مصمم ماند و با گفتن (خدا منو مرگ بده از دست تو یکی راحت بشم)

چرخید و چادرش را جل و کشید. سینی بزرگ مقابلم را به دست گرفت و ب انگاه تن دیاشاره ای به جلو زد: راه بیفت...

با این حرف قدامی جل و گذاشت. به دنبالش با قدم های آهسته ای در حالی که در دل م غوغایی بود از آشپزخانه بیرون آمدم...

وارد سالن که شدم اولین کسی که در تیررس نگاهم بود خانجونی بود که با دیدن سینی که در دست مامان بود و دستان به هم قفل شده ای من رنگ صورتش به قرمزی زد و نگاه سنگین و سیاهش روی صورت به ظاهر بی خیال من ماند...

بی توجه به نگاهش قدمی جلو گذاشتم و با نگاهی به مهمان هایی که به احترامم ایستاده بودند سلام آرامی از میان لب های بسته ام بیرون آمدم...

زن مقابلم که به نظر من چه ره اش زی ادی آش نامی آمد با دادن جواب سلام قدامی جل و گذاشت و بی هوا در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید: ماشالا ماشالا ...

با این حرف رو کرد به مامان که کنارم ایستاده بود: چشمم کف پاش مادر... خدا براتون نگه ش داره... انشاالله عروسم کنی... خیر ببینی مادر با این جواهری که بزرگ کردی... مامان خندید وزیر لب تشکری کرد و تعارفی زد...

با تعارف مامان زن مقابلم که عجیب فکرم را درگیر کرده بود دستم را گرفت و با خنده رو به آقا و خانجون گفت: با اجازه تون من دخترم و ببرم پیش خودم...

با دیدن خنده روی لب و تک آن سرش آن دس تم را کشید: بی مادر، بی اینجایی اینجایی پیش خودم بشین یه دل سیر ببینمت...

به اجبار و با نگاهی به دو مرد جوان و مسن کنارم که لبخند به لب و نگاه به زیر داشتن روی صندلی خالی کنارش نشستم....

[MaryamSoltani15.02.17 09:36]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_ده

در جابجایی لبخند زن کنارم لبخند دکان و چکی زدم و نگاهم برگشت به طرف مامان که مشغول پذیرایی بود.

از مقابلم رد شد و سینی را مقابل مرد مسن کنارم گرفت: بفرمایین حاج آقا...

حاجی بانگ اهی به من هم آن طور که فنجانی بر میداشت و خنده ای بر لب داشت گفت:
ت: دستش ما درد نکنه حاج خانوم، اما منتظر بومیدیم ای نچایی روز دست عروس گلم
ون بخوریم حسرتش به دلمون موند انگار...

خندید و نگاهم کرد... خنده ای که کلی حرف پشت خودش داشت...

مامان کمر صاف کرد و در جواب حاجی لبخندی به لب آورد: حالا وقت زیاده
حاج آقا، اگه انشاالله قسمت باشه میخوریم...

با این حرف و در جواب (صد البته ی) او لبخندی زد و خم شد و سینی را جلوی مرد
جوانی گرفت که کنار پدرش آرام و سربه زیر نشسته بود... چقدر این مادر و پسر آشنا بودند!!!

مامان فارغ از پذیرایی روی مبل ایستاد و سینی داخل دستش را
کنار پایش گذاشت که آقا سینه ای صاف کرد و با نگاهی به خانجون و به ظاهر
کسب اجازه گفت: خب حاجی مادر خدمتیم...

حاجی کنارم جرعه ای از چایش را نوشید و در جایش تکانی خورد: زنده باشی بابا...

نگاهش کمی چرخید طرف من نا آرام و زن کنارم که انگار خیال را کردن دست
عرق کرده ام را نداشت: والا تو این جور مراسمات صغری کبری میچینن و از همه
چی میگن تا برسن به حرف اصلی و صحبت سنن پیغمبر...

خندید... خنده ای آرام و دلپذیر: که من نه بلدم صغری کبری بچینم و نه
از آب و هوا و حرفای اضافه بگم پس با اجازه ی شما همون اول میرم سر حرف اصلی و خلاص...

نگاه گدازای آقا بابا را لحظه ای روی مامان دودرج و ابش سر و دستش تکانی خورد: ص
احب اختیاریت حاجی...

نگاه حاجی برگشت طرف خانجون: مهتاج بانو...؟؟؟

خانجون تنه اب به تک آن سری اکتفا کرد و دستش را روی عصای چوبی تراشیده
اش محکم کرد...

حاجی با اذنی که گرفت سینه ای صاف کرد و خم شد و فنجان نیم خورده ی چایش را روی میز گذاشت و با صدا ی آرام و گیرای ی ش روع به صحبت کرد: والا به نظر می آید که دو خانوادۀ انقده برای هم شناخته شده هستن که فکر نکنم نیازی به تکرار خیلی حرف ها باشه... خودتون که تو جریان همه چی هستین... از کار و کسب و خونه و زندگی و بچه بگیر تا همه چی.

مکثی کرد و با گرفتن دم عمیقی گفت: تا وقتی که پسر من، صابر عمرش به این دنیا بود اونهمه کاره حجره و بازار...

سکوت کرد و نفس کم آورد. با دم بلندی که گرفت

صدا ی آرام و زیرب (خدا بی امرزی) بلند شد که نگاه متعجبم را کشاند و رفت و منم کنارم...

حاجی سری تکان داد و ادامه داد: تا وقتی بود دست راستم بود تو کار و بازار و غمی به دلم نبود... از وقتی هم که رفت....

دستش دراز شد و روی شانه ی پسرش محکم شد: دای ن پسر جاش و گرفت و دستش را از دخت زیر بغل من و زانوهای خمیدم و باعث شد که آرام آرام کمر صاف کنم...

رو کرد به آقا: شما که باید خوب بشناسی حاجی... هم من و هم پسر من... بچه های بدی نیستن... اهل حال و حروم کردنم نیستن... سر سفره ی خوردم بزرگ شدن... راس تش، آرزوی دوماهی اون یکی که موند به دلم و مونده این یکی که اگه خدا بخواد و قسمت باشه و شما و دختر خانوم گلنوم راضی، او میدیم که بشه غلام خودتون و دخترتون و این خونه....

دستانش را از هم کمی باز کرد: دیگه این شما و این آقا پسر ما...

ب ا ح ر ف او وس کوت چن د لحظه ای س الن نگ اه آرام م ب ه کن دی ب الا آم د و روی ص ورت
آرام پسری که تنها یک صندلی با من فاصله داشت نشست و دوباره فکری مثل
موریانه مغزم را جوید...چقدر این چهره برایم آشنا بود...

با سینه ای که آقا صاف کرد نگاه گیجم را گرفتم وبه او دادم..

انگش تان ب زرگ مردان ه اش را درون ه م قف ل ک رد وروی پ ایش گذاشت:والا چه ع رض ک
نم خدمتتون...ریش و قیچی ما دست خانجون وشما...هر چی نظر شما باشه به دیده منت...

با ش نیدن ح ر ف ه ای آق ا پوزخن دی روی ل بم نشست و ب ی اراده وب ی اختی ا رنگ اهم
برگش تطرف مردی که داماد امشب بود...

نگاهم که روی نگاهش نشست پوزخند روی لبم ناخود آگاه عمیق تر شد و رنگ
نگاه او هم کمی متعجب تر...

دست زن کنارم که روی پایم نشست نگاه از نگاهش گرفتم وبه او که به آرامی
ونجوا کنان میگفت (آروم دخترم) نگاه کردم..

دس تش که روی پایم محکم شد نگاهم کمی پایین آمد وروی پایم که از
زور استرس واضطراب تکان تکان میخورد ماند...

لب گزیدم و بی اختیار بغض کردم و پای لرزانم روی پای دیگرم با فشار محکم شد...

نمیدانم اگر حرف ،حرف خانجون بود ونظر ،نظر او پس نقش من این وسط وکنار آن
ها چه

ب ود ک ه داش تن اختی ا ر س ر خ و د م ی بریدن د و م ی دوختن د و ق ر ا ر ب و د م ن ب دبخت ب ه
ت ن بکشم...

تم ام جرب زه ی نداش ته ام را جم ع ک رد و آب ده انم را ب ا بغ ض چن ب ره زده ی داخ ل گل ویم
پایین دادم و قبل از اینکه خانجون اظهار فضلی کند دهان باز کردم و با صدایی
که کمی لرزش داشت گفتم:ببخشید...!!

تمام نگاه ها که به طرفم برگشت برعکس تمام دختران سر به زیر این شب ها
سرم را بالا گرفتم و با نگاهی به جمع و خانجونی که چشم ریز کرده بود و نگاهم می
کرد گفتم: من یه سری خواسته دارم، حرف دارم که به

[,MaryamSoltani15.02.17 09:36]

نظرم قبل اینکه نظری داده بشه شنیده بشه بهتره....

نگاه آقا که رن گ عوض کرد و رگ ش قیقه اش که کمی بی رون زد نگاهم برگشت
ط رف زن کنارم: اگه میشه....

لبخند روی لبش کمی گرم کرد دل نا آرام و ترسیده ام را...

خندید و سری تکان داد و روبه بقیه گفت: حرف حساب، جوابم نداره... اجازه
بدین یه چند دقیقه با هم خلوت کن و دخترمون حرفا و خواسته هاشو بگه...

مگه میشد حاج خانوم حرف بزند و آقا و خانجون نه و نو کنند...!!!

نگاه مادر و پسر که روی هم ماند به ناچار و کمی اخم کرده سری تکان دادند...

حاج خانوم به تاییدشان خندید. دستم را گرفت و بلندم کرد و روبه پسرش با
نگاهی سری تکان داد: پاشو مادر جون... پاشو برین اگه حرفی هست و سنگی هست با هم وا
بکنین.

همزمان با این حرف نگاهش چرخید طرفم: تا ببینیم این دختر گل امشب به
ما شیرینی میده یا نه...!!!

مرد قد بلند و روبرویم که ایستاد بدون نگاه به آقا و خانجونی که ته دلم را با
نگاهشان خالی میکردند با گفتن (بفرماییدی) با قدم های لرزانی به طرف اتاقم به راه افتادم....

[MaryamSoltani16.02.17 09:29]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_یازده

با نگاه کوتاهی به عقب و اوایی که به فاصله یکی دو قدم کنارم بود در را باز کردم و داخل شدم.

پشت سرم وارد شد و با نگاه کوتاهی به من نا آرام کنار تخت دسته در را گرفت و لای در را کمی بست ...

سرش که به طرفم چرخید آب دهانم را پایین دادم و با اشاره ی به صندلی بزرگ و چرخان کنار میز گفتم: بفرمایید...

با تشکر کوتاهی روی صندلی نشست و با دست اشاره ای به من و تخت زد: نمی شینین...؟؟

ب ه آرام ی لب ه ی تخ ت نشس تم .نگ اهش ک ردم و فک ری ک ه ب دجور ذه نم را درگی رخ و دش کرده بود را به زبان آوردم: من شما رو قبلا جایی دیدم...؟؟ رد لبخند کوچکی روی لبش نقش گرفت: فکر میکنم دیدیم...

ابروهایم که بالا پرید لبخند روی لبش عمیق تر شد و صدایش کمی رنگ شیطنت گرفت: میخواین یه کم بیشتر فکر کنین ببینین به نتیجه ای میرسین یا نه...

نه بابا انگار زیاد هم بی زبان نبود پسر حاج بهمنی که زبان به کام گرفته بود و مقابل بقیه موش بود...!!!

سری تکان دادم: زیادم مهم نیست...

خندید: مهم نیست و فکرتونو درگیر کرده...!!

در جواب نگاهم سری تکان داد و خنده ی روی لبش را جمع کرد: بگذریم... من در خدمتم... قرار بود حرف بزنین و من بشنوم...

کم ی خودم را جمع کردم. داستان در هم قفل شده ام را روی پاهایم محکم کردم و با گرفتن دم عمیقی گفتم: میخوانی شما شروع کنین...

ساعد دستانش را روی دسته ی صندلی گذاشت و سر انگشتان دستش را درهم قفل کرد: حرف خاصی ندارم.. اینجام که حرفای شما رو بشنوم....

نگاهش کردم و گفتم: به خواست خودتون اینجا بین...!!

کمی از حرفم جا خورد: متوجه نمیشم...

پوزخندی که گوشه ی لبم نشست را نادیده گرفت و پرسید: مشکلی داری شما...؟ سرم را تکان دادم که گفت: خب...!!!

در ج ایم تک انی خ ور دم و ب ا نگ اهی ب ه س ر انگش تان کب ود دس تم گف تم: فک ر میک نم اش تباه اومدین...

سکوتش نگاهم را کم ی بالا کشید... نگ اه وچهره اش ک املا جدی بود: م ن اون کسی نیس تم ک ه خ انواده ام نش ون می دن... متف اوتم ب ا خواس ته ه ا وعقایدش ون... ب ین م ن وخ انوادم وش ما وخانوادتون یه دنیا فاصله ست.. من از این قشر نیستم...

در جواب نگاه و سکوتم پرسید: انگار این شمایی که به خواست خودتون اینجا نیستین...!!!

کلافه سری تکان دادم: نیستم... پشت همه ی اون حرف ها و نشستن الانم اینجا ومقابل شما اجباره ومن خسته ام از این اجبار....

جوابم فقط نگاه جدی وخیره ی او بود...

گفتم: اشتباه اومدین جناب...

نگاهم را که دید به آرامی لب زد: صدرا...

لبخن دی زدم: ب ازم م یگم م ن از قم اش ش ما نیس تم... ر چ ی ت و م ن دی دین و میبین ین
ظاهریه ...از نماز و روزه و دعا و ثنا بگیر تا چ اداری که به اجبار رو سرمه ...اینا رو
میگم چ ون حقتونه که بدونین ...من نه اهل نماز و نه روزه ای که فقط از ش
گشنگی و تشنگی سهممه و نه حجابی که ظاهریه و اعتقادی بهش ندارم و انتخاب خودم
نیست اینا حرفای منه ..اعتقاد منه...میبینین که همیشه پس شما رو به خیر و ما رو به
سلامت...

با دیدن سکوت دستای روی لب و زیری چانه اش کشید و گفت: بد جور شمشیر از
رو بستین خانوم پروا خانوم...

نگاه متعجبم را که دید گفت: آسه آسه....

در جایش تکانی خورد و تکیه اش را به صندلی پشت سرش
داد: تمومه... تموم حرفاتون همینا بود...؟؟

گیج و متعجب پرسیدم: کمه...؟

سر تکان داد: اینا یه مشت حرف و بهونه بود که برای سر باز کردن من و خودتون و شایدم...

مکثی کرد و ادامه داد: ببخشین که اینطوری میگم احساس کردم پشت تموم
حرفاتون یه حس لجبازی، لج در آوردنم هست... حالا با کی!!

نگاهم کرد: بیاین یه کم منطقی تر صحبت کنیم، یا اگر فکر میکنین آمادگیش
رو ندارین فعلا بمونه برای یه جلسه دیگه... هوم...!! چی میگین...؟

ب ا ح رفش ب ی اراده بغض ک ردم: چق د راح ت داری ن از منطق و آمادگی م ن و ی ه جلس ه ی
دیگه حرف می زنین...!!!

نگاهش ک ردم وگف تم:م ن ه یچ اب ایی ن دارم از ح رف زدن و از گف تن...مهم م نیس ت ک ه در
موردم چی فکر میکنین...

خی ره ب ه چش مان قه وه ای روش نش گف تم:ش ما انتخ اب م ن نیس تین..انتخ اب اون زن و م
ردبی رونین ک ه زن دگی رو ه ر لحظه زه ر میک نن و م ی ری زن ت و گل وم...واس ه برنام ه و
مراس م امشب ه یچ نظری از م ن خواست ته نش ده میه دونین چه را...چه ون اجباره..چه ون
باید پذیرفته...چون اونا شما رو خواستن منم باید قبول میکردم چون....

بغضم که سخت شد سکوت کردم و خیره به مرد جدی و ابرو گره کرده ی روبرویم ماندم...
چند لحظه ای به همان حال ماند..نفس کلافه اش را که بیرون داد دستانش لبه ی
صندلی محکم شد و به آرامی از جا بلند شد ...

نگاهم ک ه ب ه هم راهش ب الا کش یده شد دس ت ب ه جی ب ب رد ومق ابلم ایس تاد:من،م ن
چک ار میتونم بکنم براتون...چه کمکی از من ساخته ست!!

نگاهم کمی پایین آمدو روی پیراهن چهارخانه ی آبی ومشکی رنگ وسینه ستپرش ماند....
صدایم کرد :خانم پروا...

کلافه وگیج شانه ای بالا انداختم وپلک بستم:آقام وخانجون شما وخانوادتونو دوست دارن...
ق دمی جل و گذاشت وکن ارم تکی ه ب ه لب ه ی تخ ت ایس تاد:الان بح ث ،بح ث خ انجون وآق
ات نیست...

سرم که کمی چرخید طرفش گفت:الان شمایی ومنم ویه زندگ

[,MaryamSoltani16.02.17 09:29]

ی...همه چی بسته به یه تصمیمه فقط..که بخوای یا نخوای...

بی اراده پرسیدم:مگه شما میخواین...؟؟

خندید... نرم: اگه نمیخواستم الان اینجا چکار میکردم پس...

شانه ای بالا انداختم که گفت: اولش که دل مامان و بردین و بعد...

نگاه گیجم را که دید تک خنده ی زیبای زده: آروم آروم دیر میشه ها... بیرون منتظرن و ما به جوابی نرسیدیم...

گفتم: من که حرفامو زدم...

دستش را از داخل جیبش بیرون کشید و هیچ داخل دستش را تابی داد: منم جواب دادم اونا یه مشت حرف و بهونه بود... حرف اصلی؟

پرسیدم: یعنی شما به قول خودتون با همون یه مشت حرف و بهونه مشکلی ندارین...؟ باخنده جواب داد: به نظرتون اگه داشتم الان هنوز اینجا بودم...؟

به آرامی ایستادم و نگاهم از نگاه قهوه ای روشنی که هریس و دم و نگاهم مانده بود: نمیدونم.. واقعا نمیدونم، گیج شدم....

[MaryamSoltani16.02.17 20:57]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_دوازده

باقدمی که جلو گذاشتم کنار در ایستادم و با نگاهی به او گفتم: من شما رو نمیشناسم ولی...

مکتبی که ردم و درج و اب ننگ اهش ادام ه دادم: ب ه ج اش ای ن قوم و خ وب میشناس م... باهاش
ون زندگی کردم و زیر دستشون بزرگ شدم... به نظرم فرق زیادی بین شما و آدم
های بیرون از

این اتفاق نیست وقتی شمام دست پرورده ی یکی از همونایین... یعنی
نمیتونه که باشه... ندیدم، نبوده... همه از یه قماش و از یه نسلن انگار.. هیچ فرقی
باهم ندارن.. همه سخت گیر و منضبط... همه افراطی و....

شانه ای ب الا ان داختم و دس تم روی دس ته ی در نشس ت: آب م ب ا ای ن ج و ر آدم ات و ی ه ج
وی نمیره... پس بهتره همه چی همین جا تموم بشه... من آدم زندگی با امثال شما نیستم.
نگاهش کردم: جناب صدرا...

دستم که دستگیره را پایین کشید گفت: به نظرتون یه کم زود نیست واسه قضاوت...!!

لبخندی زدم و لای در را کمی باز کردم: واسه من نه...

ب ا ای ن ح رف در را کامل ب از ک ردم و ق دمی جل و گذاش تم ک ه ص دایش ننگ اهم را ب ه ع
ب کشاند: بهتره تو جواب عجله نکنین خانوم پروا... بزارین با کمی رفت و آمد
به اون شناخت نسبی که میخواین برسیم...

با دیدن پوزخند روی لبم نگاه گرفت و با گفتن (با اجازه ای) از کنارم گذشت و
وارد سالن شد...

با ورودم ان به سن الن نگاه ه ا به طرفم ان برگشت و حاج خ انوم لبخند ب ه لب ایس
تاد و ب ا نگاهی به من و صدرا یی که با کمی فاصله کنارم ایستاده بود پرسید: چی شد مادر...؟؟!!

خندید و ادامه داد: ما که چشممون به در سفید شد... بلاخره از این شیرینی های
چشمک زن رو میز میدی به ما بخوریم یانه...؟؟

سکوت که کرد نگاه مستاصلم از روی خانجون و آقایی که کنار هم نشسته و نگاه
به دهانم داشتن گذشت و روی صدرا ی دست به جیب کنارم ماند...

لب که فشردم نگاهش کمی تنگ شد و خیره...

نگاهم که دوباره به جلو برگشت با دیدن برق نگاه خانجون برای یک لحظه همه چی دوباره

ن آرام شد و چی زی ت وی ذه نم تک رار و تک رار ش که ای ن م رد کن ارم با آن آرامش
ی که داشت و با هر حرف و حرکت م را کمی وفق ط کمی دچ ار تردی د میک رد کاندی د
خ انجون است و مهر تایید او رویش خورده است و که...

نگاه جدی و رنگ گرفته ام را که دید به آرامی وبا تکیه به عصایش ایستاد... به
خوبی خواند آنچه را که باید میگرفت و میخواند... چشمان سیاهش کمی رنگ نگرانی گرفت.

حاج خانوم با نگاهی به خانجون و آقا قدمی جلو تر گذاشت: پروا جون...!!

دس تش که روی ب ازویم نشس ت آب ده انم را پ ایین دادم و ده انم ب رای گف تن (ه) ای ب از
ش د که ص دای م رد کن ارم نگ اه متعج بم را به طرف خ و دش کش اند: فرص ت ب دین پ روا
خ انوم فکراشونو بکنن مامان جان... عجله نیست فعلا...

با این حرف و در جواب نگاهم به آرامی و نامحسوس سری تکان داد...

چه میتوانستم در جوابش بگویم وقتی که خشم و طوفان چشمان خانجون با
شنیدن حرف او آبی بود روی آتش دلم...

لبخندی که با دیدن نگاهش روی لبم آشکار شده بود را به آرامی جمع کردم وبا
فشردن لبم نگاهم را به زیر انداختم...

کنارم روی زمین ولو شد: تصمیم آخرت چیه...؟؟

شانه ای بایان داختم واز ظرف میوه ی جل ویم دان ه ی انگ وری ج داک ردم وداخ ل ده انم
انداختم: راستشو بگم... بهش جدی فکر نکردم...

چشمانش که گرد شد سری تکان دادم که گفت: پس واسه چی وقت خواستی...؟؟ خندیدم و طاق باز
دراز کشیدم: من...؟؟ اخم کرد: پروا... لودگی نکن لطفا...

سرم کمی خم شد و نگاهش کردم: اگه یه لحظه زبون به کام گرفته بود من نه
قاطع امو گفته بودم... خیالت جمع..

خودش را کمی جلو کشید و دستش بی هوا روی شانه ی دردناکم نشست که با
آخی که از میان لب های بسته ام بیرون آمد دست ترسیده اش به سرعت عقب رفت: پروا...
لب گزیدم و به آرامی نشستم که دستش به همان سرعت جلو آمد و لباسم را از روی
شانه ام

سرداد. بادی دن زخم بد روی شانه ام دستش روی لبش نشست و چشم مان درشت
آرایش شده اش غرق آب شد: پروا...!!!

خندیدم و لباسم را از چنگش آزاد کردم و روی شانه ام کشیدم: حقمه خب... تا
من باشم خودسر نخواهم با پسر مردم خلوت کنم و حرف بزنم...

چانه اش که لرزی دخن ده ی روی لبم تب دیل به لبخن د تلخی گوش ه ی لبم شدم: میبین
ی نگین... میبینی، این حقه منه از انتخابم... جوابم بعد رفتنشون میشه آتش فشان
بابام وسیلی روی صورتم ورد کمر بن دوش روی شونه و کم رم که چرا خفه خون نگرفت
ی و زری ادی زدی و واسه خودت ادای فضل کردی وقتی من و خانجون و چند تا
بزرگتر نشستیم... که مگه قرار نبود کور و کر بشی و فقط بگی چشم...

ناخواسته اشکم چکید: گاهی دلم از سادگی و بی زبونی مامانم میگیره نگین... اگه
این همه کوتاه نمی اومد آقام این همه یاغی نمیشد...

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد..

نگاهش ک ردم وگف تم:دیگ ه نمیکش م ..دل م میخواد از اون خون ه و اون جهنم ی ک ه آق
ام ب رام س اخته ب رم...میخ وام ب ه ص درا ج واب ب دم نگ ین ...مه م نیس ت ک ه چال ه ی جل
وی رام چ اه باشه ...فق ط دوست دارم ب رم...نباشم ت و اون خونه ودیگ ه نبینم چش
مایي رو که به م دوخت ه شده...یکی همیشه غضب کرده یکی همیشه غم دار
وخیس ...فقط منتظرم این چند روزم بگذره...

[,MaryamSoltani16.02.17 20:57]

دستش که دور شانه ام حلقه شد با گریه گفتم:

من یه بازنده ام نگین ، حتی اگه این بار هم ببرم باز هم بازنده ام...

[,MaryamSoltani18.02.17 09:37]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_دوازده

در با صدای ضعیفی باز و پریسا از لای در به آرامی وارد شد و با دیدن من که
کنار مامان روی صندلی درون خودم جمع شده بودم لبخند از لب های رنگ
گرفته ی زیبایش رفت و بی توجه به حال مامان کفش هایش روی زمین ضرب گرفت و
به سمتم قدم تند کرد :خاک بر سرم...پروا!!!

کن ارم که ایس تاد س ر انگش تان س ردش روی ص ورتم نشس ت و س رم را به آرامی به ط
رف خودش برگرداند...

با دیدن نگاهم نگاهش لبریز شد و سرم را روی سینه اش محکم
کرد: آبجی...!! چکار کردی... چکار کردی با خودت پروا...!!؟؟

بادمی که گرفتم تمام ریه ام لبریز از بوی خوش تنش شد. پلک که بستم
ناخود آگاه

قطره اشکی از لای پلک های بسته ام روی صورتم روان شد و در دل نالیدم
خودت این روزها و این حال بد و به خیر بگذرون خدا...

سرم را کمی کنار کشید و با لحن ناراحت و توبیخ گری گفت: من که گفتم می مونم
...گفتم نمون خسته ای... ببین حالتو...!!!

سر سنگینم را تکانی دادم و لب هایم برای گفتن (خوبی) تکان آرامی خورد...

پاهای خشک شده ام را به زحمت تکانی دادم و پایین گذاشتم و به کمک صندلی
و پریسایبی که از زیر بغلم گرفته بود بلند شدم و ایستادم: از دیشب خوابه ...بیدار نمیشه...!!

همان طور که دستش دور بازویم محکم بود نگاهش کمی به طرف
تخت و مامان چرخید: اشکالش چیه... اینطوری لااقل کمتر درد میکشه...

به کمکش لبه ی تخت نشستم: اگه بیدار نشه...؟؟ چشمان گرد شده اش را به صورتم دوخت: پروا...!!!

قطره اش کی که روی صورتم روان شد د مق ابلم روی پا خ م ش د و دس تان س ردم را در دس
ت گرفت و خیره به صورت و چشمانم گفت: چی شده آبجی... این حالت یعنی چی...!!؟؟

نگاه وحشت زده اش روی صورتم دوید: چی به سرت اومده تو این چند ساعت ...
تو، تو که خوب بودی...

دست ل رزانم که به بالا آمد و روی گل ویم محکم و یقه لباس مرا که چسبیده به اصداه
قزندگان...ت و روخ دانه کن پ روا...نترس و من و...چ را اینطوری شدی...ای خدایت و که
خوب بودی...؟؟!!

دست دیگرم که به آرامی بالا آمد و سر دردناکم را چسبیده قدامی عقب گذاشت و
درحالی که چانه اش لرزی دنگرفت به ود و چشمانش لبری ز عقب بگردد و به تن
دی از در خارج شد..

همان طور که سر دردناکم را چسبیده ب ودم خم شد و از درد روی تخت چوین
درون خودم جمع شدم...

خیلی وقت بود از این دردها بعد از آن همه دوا و درمان کردن خبری نبود و حالا
با هجوم یکباره ی آن روزها و آن همه خاطرات ...

درکه باز شد پریسا به همراه نگین و دکتر جوانی وارد شدند..نگین و پریسا با دیدن
حالم با قدم های تندی به طرفم آمدند...

دست نگین جل و آمد و روی رد اش که ایی که به ی اختیاری روان صورت ب و د نشست:
دای

من...پروا...!!!

لب گزید و رو کرد به مرد جوان کنارش: دکتر...

مرد کنارش با گوشی که در دست داشت قدمی جلو گذاشت: اجازه بدین لطفا...

نگین در حالی که نگاه نگران و ناراحتش روی صورتم مانده بود قدمی عقب گذاشت
و جایش را داد به دکتر که کمی به طرفم خم میشد و با نگاهی به من و چشمانی
که بی اختیارم

باری دن گرفت ه ب ود دکم ه ی لباس م را ب از ک رد و گوش ی داخل دس تش را ب ا احتی اط از
ب ی لباس م رد داد وروی س ینه وقل ب ن آرامم محکم م ک رد وب ا دس ت دیگ رش م چ دس
تم را گرفت و دستش روی نبضم محکم شد...

نگ اه از نگ اه ج دی اش هم ان ط ور ک ه مش غول ب ود و روی ص ورتم مان ده ب ود گ رفتم و
ب ه پریس ای گری ان و ترس یده ک ه ب ا دو دس ت ل بش را چس بیده ب ود و پ ای تخ ت ایس
تاده ب ودم دادم...

پریسای کوچکم...خواهر عزیز ی که تمام این روزها را پا به پایم گذرانده بود و
به خوبی از حال و روز الانم میدانست...

لبخند کم رنگ گوشه ی لبم را که دید لرزش شانه هایش بیشتر شد...

صدای مرد کنارم نگاهم را به طرفش برگرداند...

ب ا دی دن نگ اهم کم ی بیش تر ب ه ط رفم خ م ش د و دس تانش کن ارم روی تخ ت س تون ت
نش شد: مطمئنا حال مادرت روی اون تخت باعث این بهم ریختگی روحی نیست مگه نه...؟؟!!

در جواب نگاه و سکوت لبم گفت: به فشار روحی خیلی زیاد...چکار کردی با روح
وروانت که الان شده این حال و روزت...؟

مکثی کرد و گفت: سابقه داری مگه نه...؟ نگین قدمی جلو گذاشت: دکتر..

سر دکتری که نگاهم روی سینه و نوشته ی نصب شده ی روی لباسش مانده بود
کمی به طرف نگین برگشت..

(سهیل حق جو)

نگ اه نگ ین گ ذری روی ص ورتم ک رد و برگشت ط رف س ر ونگ اهی ک ه ب ه ط رفش
چرخیده بود: پروا به مدت تحت درمان بوده..واسه اتفاقاتی که تو گذشته بهش
گذشته..ولی خیلی وقته که خوبه...

با سکوت نگین سر دکتر به آرامی به طرفم چرخید...

نگاهش مکثی روی صورتم کرد و به آرامی کمر صاف کرد: اوضاع واحوال زیاد روبراه نیست خانوم پروا..نمیدونم چی باعث شده که اینطور بریزی بهم ولی هر چی هست به نظر زیاد خوشایند نیست...

مکثی کرد وگفت:اگه مال گذشته س که خب گذشته پس چرا داری الانتو از بین میبری...
در جواب سکوت وچشمان خیسم سری تکان داد ورو کرد به نگین: همراه من بیاین خانوم...

نگین با نگاه و تکان سری به همراه دکتر که لحظه ای کنار تخت مامان پاسست کرد و با نگاهی به پرونده اش و مامان غرق خوابم رو

[MaryamSoltani18.02.17 09:37] | ی تخت از در بیرون رفت

با رفتنشان پریسا جلو آمد و کنارم لبه ی تخت نشست و دست سرد و لمس رها شده ی که کنارم روی تخت بود را گرفت: آجی پروا...

نگاهش کردم که خم شد و بوسه ی روی صورتم زد: الهی پریسا برات بمیره...چی شدی آخه تو...؟؟

بغض کرد و سر انگشتان سردم را مابین دستانش محکم کرد: نمیخوای برام بگی...؟ دلم داره میترکه آجی..

پلک بستم و به آرامی لب زدم: زنگ، بزن به، به، محبوب...ب، بگو...

با گریه میان حرفم آمد: باشه... باشه میگم تو آروم باش...

نفس حبس شده ام را با صدا بیرون دادم و از میان پلک های نیمه بسته ام نگینی را دیدم با سرمی در دست که وارد اتاق میشد...

[MaryamSoltani18.02.17 21:53]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سیزده

کنار تختم که رسید به زحمت در جایم کمی نیم خیز شدم.

پریسا با دیدن حال و وضعیتم سریع زیر بازویم را گرفت: میخوای چکار کنی...؟ دست دیگرش را در دست گرفتم وزیر لب با صدای لرزانی گفتم: اینجا، نه...

نگین به کمکم آمد و دست انداخت زیر بازویم: چرا نه...؟ اشاره ای به مامان زدم و گفتم: نمیخوام، نگران بشه... کلافه سری تکان داد: خیلی خب پس پاشو...

با کمکشان روی پای ناتوانم ایستادم و به آرامی، بانفسی که سنگینی میکرد از اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق کناری مامان که اتاق کوچکی با تک تخت خالی ای بود شدیم...

روی تخت که دراز شدم روبه پریسا که بی صدا اشک می ریخت گفتم: تو برو.. برو پیش مامان...

با گفتن (آخه) ای روکرد به نگین که مشغول آماده کردن سرم داخل دستش بود: تو برو من هستم.. شیفتم تمومه...

پریسا مکثی کرد و سری تکان داد. خم شد و صورتم را بوسید: میام...

در جوابش پلک زدم و به او که نگران از در بیرون میرفت نگاه کردم...

نگین درحالی که اخم کرده بود کنارم نشست. دستم را گرفت و پنبه ی الکی را محکم روی دستم کشید: چی شد که پرت شدی به گذشته...؟

نگاهش کردم ..اخم مابین ابروهای پهن و کوتاهش بیشتر شد :اون زبون لعنتیت
و تکنون بده پروا...چی شده..؟

خیره به دستم وسوزنی که پوستم را شکاف و وارد رگم شد گفتم:سیما...

نگاه متعجب و گیجش که بالا آمد گفتم:توراه پله ها بود...داشتم، داشتم می اومدم، نفسی گرفتم:می
اومدم پیش مامان...منو دید...شناخت....

کمی در سکوت خیره به صورت و نگاه خیسم ماند:تو، تو چی گفتی ..چکار
کردی؟ اصلا اون اینجا چکار میکرد..؟

سری تکان دادم:هیچی...چیزی ...چیزی نداشتم که بگم...گذشتم از
خودش وهجو ومخاطراتش...

لب گزید:واسه همین حالت...

س رتکان دادم وگف تم:میخواست تم فرام وش ک نم...داش تم فرام وش میک ردم نگ ین...س خت
ب ود

اما....

دستم که روی سینه ام نشست گفت:خیلی خوب باشه... آروم باش...

قط ره اش کی چکی د:از اون لحظه ای ک ه دی دمش ذه نم آروم نمیش ه..تم ام اون روزه ا واض ح
جلوی رومه نگین...چکار کنم...؟

سر انگشتان دستم را فشرد:سعی کم بهش فکر نکنی...

لب زدم:میشه..میشه نگین..؟

لب گزید .سری تکان داد وایستاد ومشغول تنظیم سرمی شد ک ه آب حی
ات رگ های خشکیده ام بود...

پلک بستم ولب زدم:همه ش منتظرم روزی برسه که دیگه بهش اهمیت ندم...

س نگینی نگ اهش را ب رای لحظه ای روی خ ودم ح س ک ردم وص دای نف س ه ای بری ده اش را
از کنارم وقتی خم شده بود وپتویی رویم میکشید: فقط دوست داشتن است که
مرا حفظ می کند؛

اما فایده اش چیست..؟!!

همان شعری از فروغ که روزی دیوانه وارد دوستش داشتم.....!!!!

[MaryamSoltani19.02.17 10:46]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهارده

روی تخت زانو به بغل نشسته بودم و تمام حواسم به پشت این در و
سر و صدایی نامفهومی بود که می آمد ...

درست یک هفته از ماجرای آن شب و خواستگاری می گذشت ومن ناخواسته و به
اجبار و تم ام ش دن از تم ام آن بای دهات ن داده ب ودم ب ه ازدواج ب ام ردی ک ه ش ناختی
از او نداش تم و فقط مهر تایید خانواده ام گواه خوب بودنش بود...

با ضربه ای که به در خورد و لای در با گفتن (یا الله) زنی کمی باز شد بلافاصله
خودم را از تخت پایین کشیدم و کنار تخت ایستادم...

لای در کمی بیشتر باز شد و قیافه ی زن جوان و خوش برو رویی مقابلم لبخند به
لب ظاهر شد: اجازه هست...؟؟

لب فشردم و سری تکان دادم که با نگاهی به عقب داخل شد و پشت سرش حاج خانومی که این روزها خنده از روی لبش نمی رفت...

در جواب سلام آرامم با خنده و خوش رویی جوابی دادند و حاج خانوم قدمی جلو گذاشت .

کنارم ایستاد و دستش با مهربانی روی کمرم نشست و با دست دیگرش اشاره ای به دختر خندان مقابلم زد: معرفی میکنم پروا جان دختر بزرگم سارا...

خندید و گفت: نمیدونی با چه ذوق و شوقی خودشو رسوند که امشبو حتما باشه... حریف این نشدیم که از درس و مشقش نزنه و این همه راهو نکوبه و بیاد اما به زور اون سیمای ورپریده رو تو خونه با کلی وعده و وعید کاشتیم...

در جواب لبخندش لبخندی زدم و دستم را در دست جلو آمده اش گذاشتم: خوشبختم...

دستم را محکم فشرد و فاصله ی کوتاه مابینمان را با قدمی که جلو گذاشت طی کرد و در آغوشم گرفت . صورتم را بوسید: به به چه دختر خوشگلی دست مامان گلم درد نکنه ...چه کرده...!!

حاج خانوم با اخن ده ای چادرش را که روی شانه اش افتاده بود بالا کشید و روی روسری سپید سرش انداخت: من فقط بهش پیشنهاد دادم مادر جون نگو آقا داداش خودت از قبل سروگوش حسابی میجنبیده...

سارا با صدا خندید و موهای براق سیاهش را زیر پر شال سفیدش کشید و با نگاهی به من معذب کنارشان گفت: با دیدن این خوشگل خانوم نمیجنبید حرف بود...!!

در جوابش لبخند دک و چکی زدم که دستانش را پیشتم گذاشت و گفت: بفرماب ریم که همه منتظر عروس خانوم گلمونند...

نگاه منتظرشان را که دیدم به ناچار سری تکان دادم و چادرم را روی سر کشیدم.

حاج خانوم لبخند زنان به طرف در رفت که صدای آرام سارا را کنارم شنیدم: پروا جون...

نگاهم را که دید لبخند زد: ببخش اینو میگه اما..

مکثی کرد و گفت: امشب شب توئه.. مال توئه.. امشب که باید بدرخشی، نمیخواهی یه کم...

نگاهش که روی لب و صورت رنگ پریده ام ماند لب گزیدم...

این دختر نمیدانست حد و مرزهای این خانه را...؟؟!!

نگاهش کردم. به صورت هر چن دکم ام آرایش شده و لب اسه ای آراس ته اش و از خ
ود وجودیم کنار او شرمند شدم...

این دختر با زن مسن کنارش چقدر فرق داشت... آراسته بود و درعین حال
باحجاب... بدون پوششی به اسم چادر!!!

سکوتم را که دید لبخندی زد: راحت نیستی عیب نداره..

چشمکی زد و با خنده گفت: به اندازه ی کافی خوشگلیم تو چشم هست که دل آقا
داداشمو ببره، بریم قربونت برم...

در سکوت و سر به زیر در حالی که در دلم آشوبی بود به همراهش از اتاق بیرون آمدم...

با ورودمان به سالن همه ای برپا شد... عده ای با صدای بلند ذکر صلواتی
گرفته بودند و عده ای کل می کشیدند...

لب گزیدم و به تعارف سارا کنارش روی مبلی نشستم...

جرات این که میان این همه آدم سر بلند کنم و نگاهی بیندازم نداشتم...

به خواست خانجون بزرگترهای هر دو خانواده بودند...

چند دقیقه ای از نشستن نمی گذشت که دست و برگه ای به طرفم دراز شد: پروا جون...

نگاهم که کمی بالا آمد لبخند روی لب زن کنارم عمیق تر شد: اینو بخون اگه
همه چی اوکی بود پاشو امضا بزن..

برگه را که به دستم داد خندید و سرش را کنار گوشم آورد: فقط زود...هم حاج آقای عاقد منتظره و هم دل داداشم یه ریزه واسه رسیدن به عروزش...

در جوابش با خجالت سری تکان دادم و نگاهم روی نوشته های بد خط کاغذ درون دستم دویدن گرفت...

با خواندن و دیدن نوشته ها و اعداد ورقم های روی کاغذ چشمانم گرد شد...این ها همان

ه ایی بودن دک ه ص حبت از خ دا و اس لام وس نت پی امبر داش تن وای ن چن ین س نگ انداخت ه بودند جلوی پای جوانی که قصدش همان به جا آوردن سنن پیامبرشان بود!!!

پوزخندی که روی لبم نشست بی توجه به اعداد ورقمی که برایم تعیین کرده بودند پای برگه را امضا زدم و روی میز مقابلم گذاشتم...

فعلا که حرف، حرف بزرگترها بود....!!

برگه که به دست عاقد رسید همه ی برپا شد وبا ذکر صلواتی به خواست حاج خانوم

روی مبل بزرگ ی مقاب ل قبل ه در ح ال ک ه ق ر آن ب زرگ و خط ی آق ا روی پ ایم ب ود نشس تم و کنارم به فاصله ی چند سانت مرد جوانی که قرار بود از امشب محرم و تکیه گاهم شود...

نگاهم بی توجه به مرد کنارم و کسانی که دورم را احاطه کرده بودند وعده ای دستمال نگه داشته بودند وعده ای قند می ساییدند وعده ای با نخ و سوزن به جان دستمال بالای سرم افتاده بودند و به رسم، زبان مادرشوهر و خواهر شوهر می دوختند چشمانم دنبال آیه های قرآنی میدوید که در آن

[MaryamSoltani19.02.17 10:46]

لحظه فقط میتوانست آرام بخش دل نا آرامم باشد....

ص دای عاق د ک ه ب ا ذک ر (بس م الله) ی بلن د ش د آرام آرام مهمم ه ی دورم خوابی د وگ وش
ه ا

گوش خواباند به صدایی که با چند کلمه ی عربی از سنت پیامبر و ازدواجش
میگفت و بعد از آن پای معامله میرفت و از رقم ها و عددهایی میگفت که شان مرا مشخص
میکرد....

رسم، رسم بود و حکم، حکم همان هایی که برایم تعیین تکلیف میکردند که چه
بگویم و کی بگویم...

عاقد که برای سومین بار خطبه خواند و برای شنیدن جوابم سکوت اختیار کرد
نگاه خیس و نم دارم از روی جمل ه ه ای کت اب مق ابلم ب ه آرام ی ب الا آم د و نشس ت روی
زن وم رد مق ابلم که یکی دست به عصا و یکی دست به سینه و بادی به غیغب جلوی
رویم ایستاده و نگاه به نگاه داشتن و منتظر اجازه و کسب تکلیف من بودند...

نگ اهم گذش ت و کم ی چرخ ی د و روی مام ان ک ه از روی نامحرم ان حاض ر رو کی پ ک رده ب
ود ماند...

نگاهم را که دید لبخندی روی لب بغض دارش نشست...

ب ا ش نیدن ص دای دوب ا ره ی عاق د ک ه میگفت (ع روس خ انم وک یلم) چشم بس تم و ج رات
ب ه خرج دادم و (بله) ای بدون کسب تکلیف از شخصی و بزرگتری از دهانم خارج شد...

صدای کل وجیغ و دست به همراه ذکر عده ای که بلند شد نگاهم روی خانجونی
ماند که

چشم ری زک رده و خی ره ام ب ود. ن اخود آگ اه پوزخن د روی ل بم عمی ق ت ر ش د ولای کت
اب مقدس روی پایم را به آرامی بستم و گوش خواباندم به خطبه ای که برای مرد
کنارم خوانده میشد...

[MaryamSoltani20.02.17 09:30]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_یازده

وقتی سینه ای صاف کرد و با صدای محجوبی بر خلاف من با کسب اجازه از بزرگترهای مجلس بله گفت برای بار دوم صدای کف و هلله و ذکری بلند شد و حاج خانوم در حالی که تمام صورتش خنده بود جلوی رویمان ظاهر شد.

به آرامی به احترامش بلند شدم و کنار مرد کنارم ایستادم...

قدمی جلو گذاشت و با مهربانی در آغوشم کشید و صورتی و پیشانی ام را محکم بوسید: قربونت برم مادر، سفید بخت باشی به حق علی...

بی اختیار از حرف آخرش دل می گرفت و نگاهم برای اولین بار در آن شب و دقیق ه ه ا برگشت طرف مردی که از چند دقیقه پیش محرم بود.

با دیدن نگاهم لبخند روی لبش عمیق تر گرفت و دستش تمال مچاله شده ی دستش را بالای لبش کشید...

چه میشد اگر دعایش می گرفت و چه میشد اگر مرد کنارم می بود و مثل آقا و مرد های کنارم تو زرد از آب در نمی آمد...!!! چه میشد اگر واقعا تکیه گاه میشد.. تکیه گاه من بی پناهی که از سر بیچارگی پناه آورده بودم...!!!

میدانستم که فعلا و در این حال چاره ای جز توکل نبود و نیست...

بعد از آن، چند دقیقه ای به رسم به خوش و بش و تبریک و به پای هم پیر شوید گذشت که

نگاهم از می آن جمعیت ی که دورم را احاطه کرده بودن د گذشت وب ه دنب ال مام ان چرخ ی اطراف سالن زد ...نه از مامان برای تبریک خبری بود ونه از پریسای و نه...

گوش ه ی از س الن دور از چشم دیگ ران آق ایی را دی دم ک ه ب ا قیاف ه ی ک املا برزخ ی درح ال تو بیخ مامان سربه زیر و دست به دهانم بود ...این بار هم مامان بی گناه من داشت چوب خودسری های مرا می خورد...

با دیدنش بی اختیار قدمی جلو گذاشتم که دستی بازویم را بی هوا چسبید.

نگاهم که به عقب چرخید با دیدن سارا کنارم به اجبار لبخندی زدم .

خندید و رو کرد به صدرا که در حال نشستن بود :پاشو ننشین آقا داداش ... تا سر این ملت گرمه برین تو اون اتاق و یه حال واحوالی از هم بکنین... صدرای نیم خم با حرف سارا با خنده به اجبار ایستاد:نمیزاری که...

سارا خندید:تو ام که بدت میاد...!!

ص درانگ اهم ک رد و ب ا خن ده س ری تک ان داد و دس تش کم ی جل و آم د واش ا ره ای ب ه جل و زد:بفرمایین...

لب گزیدم وبا نگاهی به عقب،جایی که مامان و آقا بودند در حالی که دست سارا روی کمرم بود قدمی جلو گذاشتم...

راستش را بگویم ترسیده بودم ...نه از مرد کنارم، از مردی که به احترام مهمان هایش فعلا آتش فشان درونش را سرپوش گذاشته بود ...پس بدا به حال من بعد از رفتن وخالی شدن

خانه از وجودش ان...میتوانس تم درک ک نم غ رور زخ م خ ورده اش را ک ه ب ا خ و د س ری م ن چطور شکسته بود...

مقابل درب اتاقم که رسیدیم سارا در را باز کرد و با نگاه خندانی به ما داخل شد...

پشت سرش من در حالی که رمق از دست وپایم رفته بود و بدنم را لرز خفیفی گرفته بود وارد شدم...

نمیدانم این چه بازی بود که شروع شده بود...!! به خدا که نه آمادگی اش را داشتم و نه توان بازی کردنش را....

صدرا که وارد شد سارا درب اتاق را بست و به طرفم آمد: با اجازه عروس خانوم...

دستش که به طرف سر وشالم آمد با تعجب نگاهش کردم که باخنده گفت: محرمته ..رو واسه چی دیگه...!!

با گفتن (سارا) لب گزیدم که بی خیال حرفم با خنده شال و چادرم را باهم از سرم کشید.

دستم برای صاف کردن موهایی که به خاطر کشیدن شالم احتمال میدادم روی سرم سیخ

شده باشد رفت و سر انگشتان دستم با کشیده شدن روی موهایم جایی روی گردنم و موهایم ماند...

چشمان سارا با دیدن موهای بلندم برقی زد و با گفتن (ماشا الله)ی در حالی که چادر وشالم را به بغل داشت رو کرد به صدرا که لبخند به لب و سربه زیر در حالی که دستانش داخل جیبش لواری همه ای رنگش ب و د با پا بافت ف رش را به ب ازی گرفت ه بود :اون پ ایین مایین اخباری نیستا خبرا جلوروته آقا صدرا...

دندانم که با فشار بیشتری روی لبم نشست سارا خندید و همان طور که به طرف در میرفت گفت: عروس و دوماد به این کم رویی نوبره والا...

در که پشت سرش بسته شد بی اختیار لبه ی تخت نشستم و برای فرار از نگاهش سرم را تا جایی که ممکن بود روی سینه خم کردم...

دستانم که با فشار درون هم حلقه شد صدای سینه ی که صاف میکرد را شنیدم و بعد از آن صدای قدم های آرامی و فرو رفتن تشک آن طرف تخت را...

[MaryamSoltani20.02.17 15:53]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شانزدهم

چند لحظه ای همان طور به سکوت گذشت...

جو مابینمان به قدری سنگین بود که جرات رها کردن نفسی که توی سینه ام حبس شده بود را هم نداشتم...

با تک سرفه ای که زد بی اختیار خودم را کمی جمع کردم که گفت:میشه یه کم راحت باشین...اینجوری منم واقعا معذبم ونمیدونم که چی باید بگم و چکار کنم...

حرکتی که ندید کمی خم شد و سرش رو به پایین ونگاهش به طرف من برگشت : پر،پروا خانوم...!!!

لب گزیدم و صدایش موجی از خنده برداشت:گردنت شکستا...

نمیدانستم تو اون حال چه کسی را لعنت کنم ..خود بی دست وپا وخجالتی ام را یا سارایی که مرا در چنین عمل انجام شده ای قرار داده بود ...یا خانجون و آقای...

اسم آقا که توی ذهنم تکرار شد بی اختیار برخودم لرزیدم ...خدا میدانست با نبودن ما و دیدن آنچه که در دست سارا بود واز این در بیرون رفت چه قشقرقی در راه بود...

با شنیدن صدایش و اسمم بدون هیچ پسوندی وپیشوندی سرم بالا آمد و بدون آنکه نگاهم از روی زمین کنده ش ود کمی به ط رفش چرخید:ق راره تا آخر هم ین طوری بش ینیم ودر و دیوار وفرش ونگاه کنیم...!!؟

دستم که موهای فرضی روی صورتم را کنار زد لب زدم: بفرمایین شما... میشنوم...

تک خنده ای زد و گفت: یه چیزی بگم...؟

با سکوتش نگاهم کمی بالا آمد و روی صورت ونگاهی که به طرفم چرخیده بود ماند: اصلا نمیتونم این تصویر و کنار تصویری که ازتون تو ذهن داشتم بزارم...

نگاه متعجب و گیجم را که دید خندید و کف دستانش را روی هم کشید: بهت نمیاد آرومی وبی سرزبونیت...

پرسیدم: ما کجا همو دیدیم...؟

خندید و ایستاد و نگاه کنجکاو مرا هم بالا کشاند: جاش مهم نیست... مهم الانه...

سکوتم را که دید گفت: چی شد نظرت یهو عوض شد...؟

کف دست عرق کرده ام را روی تشک کنارم کشیدم و گفتم: بحث عشق و علاقه نبوده قطعاً.. فکرکنین اجبار...

نگاه خندانش کمی جدی تر شد: اجبار از چی...؟؟

داشت حرف می افتاد و به طبع نسبت به دقایق اول و راحتی او راحت تر بودم...

گفتم: اجبار و خلاصی از خیلی چیزها که میتونه نفس آدم و بیره و از ترس و خسته از باید

ه ا و جنگی دن ه ا مجبور بشی ی چن گ بزنی ب ه ی ه ریس مون دیگ ه... خودت ون خواستین اون ریسمون باشین..

نگاهش کردم و با مکث کوتاهی ادامه دادم: من که خواستم که برین... اون شیم گفتم بهتون، گفتم که ...

کف دستش که بالا آمد سکوت کردم و گفتم: منم گفتم که واسه قضاوت زوده نه...؟ نگاه خالی و سکوت پر حرف لبم را که دید جلو آمد و کنارم به فاصله ی کمی نشست...

جا خورده از حرکتش خودم را کمی عقب کشیدم که دستش دراز شد و دور پهلویم محکم شد: کجا...!!!؟

در جواب نگاه تندم خنده ای کرد و گفت: میرم میگم سارا بیادا...

اخم کردم: از بزرگ تر از اونم نترسیدم...

خندید و فشار دستش روی پهلویم زیاد تر شد: منظورت که مهتاج نیس...؟ ضربه ای روی بینی چین خورده ام زد و باخنده گفت: هلاک اون ارادتتم...

ب ای ن ح رف خی ره ب ه چش مانم ک ه اث ری از آن خجالت و شرم و حی ای قب ل نداشت و ب ه او خیره مانده بود گفت: نمیدونم تو گذشت چی گذشته ولی...

سکوت کرد و نگاهش پایین رفت. دستش از دور پهلویم آزاد شد و سرانگشتان دستش

پ ایین موه ایم را ب ه ب ازی گرفت: از الان تا همیشه هس تم.. پ س تا هس تم روی ب ودنم حس اب کن...

نمی دانم ک ه میتوانس ت درک کن د ای ن ح رف و ای ن نگ اه را ک ه ت ا چ ه ح د میتوانس ت در آن دقایق آرام کند دل بی نهایت نا آرام و ترسیده ی مرا...!!!

لبخند کم رنگ گوشه ی لبم را که دید دستش بالا آمد و دور شانه ام حلقه شد.

فش ار دس تش ک ه دور ب ازویم زی ادش د ب ی اختی ار و ب ابغ ض گف تم: فق ط م رد ب اش...م رد بمون.. پشتمو خالی نکن... بشو همون ریسمون محکمی که چنگ زدم...

دست دیگرش که باخنده و کمی خشونت دور پهلویم حلقه شد پلک بستم و سر وپیشانی ام روی شانه قسمتی از سینه ی مردی قرار گرفت که قرار بود مردم بماند...

[MaryamSoltani21.02.17 09:37]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفدهم

لای در با ضربه ای باز شد و مامان در حالی که صدایم میکرد داخل شد.

بابا دی دن نگ احم داخ ل آیین ه و پ دی که محکم روی صورتم میکش یدم پرسید: چکار داری میکنی...؟

سرم به طرفش چرخید: معلوم نیست...؟؟

نگاهم کرد که به تندی گفتم: میبینی که دارم شاهکار شوهر جونتو لا پوشونی میکنم تا آبروشو جلوی تازه دوما و خانوادش نبرم...

بغ کرده و ناراحت لبه ی تخت نشست: چی بگم که مقصر خودتی... عوض اینکه آب بریزی رو آتیشش و سردش کنی بیشتر انگولک میکنیش و تحریکش میکنی...

در جواب پوزخند روی لبم گفتم: اگه دیشب لجبازی نمیکردی و اون زبون بی صاحب مرده تویه تکیون میدادی و یه با اجازه ای چیزی تنگ اون بله ی و موندت میزدی الان نه اون سرپا آتیش بود و نه من جون و تنم لرزیده بود و نه خودت...

اشکم که چکید با ناراحتی گفتم: چرا این همه لجبازی میکنی...!!

خم شدم و چادرم را از روی تخت برداشتم: تو چرا این همه صبوری میکنی...!!

بی توجه به نگاهش چادرم را روی سرم انداختم و دستانم را از آستینش رد دادم: تا کی قراره بشنوی و هیچی نگویی...!! تا کی قراره زندگی رو برات جهنم کنه

وبازم ساکت باشی... به قول خودت سی ساله کنارشی ولی کو خوشی... کو زندگی...؟؟!! به قول خودت زندگی نیست آخرت یزیده...

نگاهش ک ردم وگف تم: ازت نمیگ ذرم مامان... من آگه الان شدم ای ن و آقا ش ده اون مقص
ر نیمی از اینا تویی... تو با سکوت و تو سری خور بودنت به خودت اجازه دادی
که بشه این حال و روز الانمون...

کیفم را روی دوشم انداختم: من نمیتونم یکی باشم مثل تو... از این زبونیت بدم میاد مامان...
با این حرف وبا نگاهی به چشمان پر آبش بغض کرده رو برگرداندم و به طرف در رفتم.
درب ساختمان که با صدا پشت سرم بسته شد بی هوا قطره اشکی چکید...
پاکه روی پله ها گذاشتم به یاد اتفاق ات دیشب دومین قطره هم از گونهم سرخ
ورد و جایی روی چانه ام ماند...

اینم خاطرات اولین شب ازدو اجم... شیرین کام شدم...!!
ساعت از نیمه گذشته بود که آرام آرام مهمانها قصد رفتن کرده بودند...
تمام آن ساعات ودقیقه ها را برای فرار از نگاه و برخورد آقا کنار حاج خانوم و سارا
و مهمان

های آن شب بخوادم را سرگرم کرده بودم و این درحالی بود که دلم مثل سیر
وسرکه جوشیدن گرفته بود...

میدانستم پدر به همین راحتی از خطایم نمیگذرد...

وقتی آخر شب به اتفاق خانواده برای بدرقه ی مهمانها کنار در ایستاده بودم
و وقتی در آخرین دقایق دست صدرا برای خداحافظی به طرفم دراز شد و من ناغافل
از بودن آقا دستم

ت وی دس تش محکم ش د از دی دن نگ اهی که روی دس ت هایم ان کلی د ش ده ب و د ب ی اراده لرزیدم..حرف ،حرف این نبود که این مرد محرم بود..حرف،حرف حساسیت های آقا بود...

با رفتنشان نمیدانم چطور خدا حافظی کردم و چطور خودم را به ساختمان واتاقم رساندم که درب اتاق با ضرب و زوری بدون توجه با التماس های مامان و گریه های پریسا که از س ر شب ندیده بودمش باز شد.

با دیدنش مقابل در، در حالی که آستین لباسش را تا میزد ترسیده و لرز کنان برخلاف او که قدمی جلو می گذاشت قدمی عقب گذاشتم و نگاه وحشت زده ام روی صورت کب و د ورگ های شقیقه و گردنی که بیرون زده بود ماند... به نگاه ترسیده ام پوزخندی زد: باریک الا..احسنت ...

نگاهش با دیدن نگاهم به آنی رنگ عوض کرد: اختیار سر خود شدی..واسه خودت بپرو بدوز راه انداختی...!! آفرین...!! زیر بته عمل اومدی؟

کم رم که به دیوار پیش تم چسبید باق دمی که جلوتر گذاشت بی اختیاری درخ و دم جم ع

شدم: موندم تو لقمه حرومی کدوم ناسلمونی هستی که من بی پدر سر سفره ش خوردم و توی هرزه ی خود سر شدی ثمره ش...

باش نیدن این حرف بی اراده خندی دم و بن زین ریخ تم روی آتش و دم رد مق ابلیم...ای نم ثمره ی دیکته شدن حرف های خانجون به مردی که به لقمه ی خودش و نطفه ی خودش شک داشت...

چقدر ازت بیزارم خانجون...!!!!

با این حرف اولین ضربه که جایی روی گوش و قسمتی از گونه ام زده شد لب گزیدم و بی صدا و بی اختیار زانوانم خم شدم و نشستم...

از اینجا به بعد دیگر مهم نبود وقتی همه چیز تکرار بود... وقتی که متوجه نبود که چطور میزد و چطور زبانش، همان زبانی که نام خدا را میبرد و ذکر و قرانش را میخواند به بدترین و زشت ترین حرف ها و فحاشی ها چرخیده میشد...

از اینجا به بعد دیگر مهم نبود که با هر ضربه، که با هر حرف زشتی که از دهانش خارج میشد دلم و وجودم خالی میشد از محبت مردی به نام پدر... که وقتی دلم چقدر نبودنش را میخواست چطور باز هم زبانم به دندان میگرفتم که باز هم خدا نشنود.... از اینجا به بعدش دیگر هیچی مهم نبود!!!!

دستم که روی در نشسته بود با گ رفتن دم عمیقی در را باز کردم و از خانه بیرون آمدم و به طرف ماشین و مردی رفتم که به انتظارم آن طرف کوچه تکیه به ماشینش ایستاده بود.

[MaryamSoltani22.02.17 09:19]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هجده

با دیدنم و زدن لبخندی تکیه اش را از بدنه ی ماشین گرفت و ایستاد.

به دو قدمی اش که رسیدم دستش به طرفم دراز شد: سلام...

لبخند دستیای زدم و دست سرد و لرزانم درون دستش محکم شد: سلام...

فشار دستش کمی روی دستم زیاد شد: خوبی...؟

سری تکان دادم و دست دیگرم روی شال و گونه ام ماند: مرسی...

خندید و دستش برای باز کردن درب ماشین جلو رفت: منم مرسی، خوبم...

لبخندی به حرف ولحنش زدم که با اشاره ای به درب باز ماشین گفت: افتخار بدین...

با تشکر آرامی روی صندلی نشستم که با زدن لبخندی در رابست و ماشین را دور زد...

کنارم که روی صندلی و پشت رل نشست بی اختیار در جایم تکانی خوردم و دست ضایعی

که همان طور روی صورتم مانده بود را پایین آوردم و در جوابش که پرسید: خانواده خوبن...؟

سری تکان دادم و نگاه کلافه و گیجم را از پنجره نیمه باز کنارم به بیرون دادم.

چقدر شرایط سخت بود...!!!

س نگینی نگاهی را که به رای لحظه ای روی نیم رخ ممان در ابه خ و بی ح س ک ردم: خ و دتچی... خوبی...؟؟

سرم که به آرامی به طرفش چرخید لبخندی روی لب های مردانه اش جا خوش کرد: اجازه هست بگم برات تنگ شده...؟

با دیدن نگاه گیجم خندید و دستش جلو آمد و روی گونه ام ماند: بابا همیشه می گفت بعد از خوندن خطبه و عقد مهر زن و مرد بی اختیار می افته به دل هم...

ت ک خن ده ای زد و ادام ه داد: هم ه ش فک ر میک ردم چرت ه... ول ی کلافگی و بیق راری و خوابی دن دیشبم ثابت کرد که حقیقت محضه...

خیره به صورتم سرانگشتان دستش کمی جلو آمد و زیر شالم رفت که بی اختیار سرم را عقب کشیدم. ولی دیر بود، شد آنچه نباید میشد...

نگاه متعجبش که خیره ی صورتم شد بغض کرده نگاه گرفتم و سر چرخاندم.

صدایم کرد: پروا...!!

لبانم که روی هم محکم شد خودش را کمی کشید و دستش جلو آمد و چانه ام را گرفت: نگام کن...

با عقب کشیدن سرم دستش زیر چانه ام محکم تر شد: میگم نگام کن... پروا!!!

با دیدن نگاه خیس و بغض دارم سری تکان داد: این چیه..؟

دستم که برای آزاد کردن چانه ام روی دستش نشست دستش چرخید و سرانگشتان دستم را گرفت..

نگاهش در آن دقایق به نظرم زیادی جدی بود: حرف بزن... این چیه رو صورتت...؟!

سرم را عقب کشیدم و با صدایی که به زحمت از گل ویم خارج میشد گفتم: چی ز مهم نیست...

سرانگشتانم را فشاری داد: به چه حقی...!!!

نگاهش کردم: بگو به چه حقی... به چه جرمی پروا...

لب گزیدم و برای عقب زدن قطره اشکی که چشمم را تار کرده بود پشت هم پلک زدم...

نریز، نبار... تو رو خدا بیش از این آبرو مو نبر...

نگاهم که برای فرار از نگاه سمج و عصبی اش پایین رفتم، روی دستان به هم پیچیده ای که جایی کنار پاهایمان بود ماند: داره دیر میشه...

صدایش با مکثی همراه بود: به چه حقی دستش رو زن من بلند شده...؟ نگاهم را که دید کلافه سری تکان داد: به چه حقی زده...؟

بی اختیار لب زدم: اون خودشو محق میدونه که هر وقت دلش میخواد بزنه... بهونه تو دست و بالش زیاده...

با ناراحتی نگاهم کرد: بهونه ای دیشبش...؟ چانه ام که لرزید لبانم روی هم محکم شد...

دوست نداشتم ضعیف باشم ..ضعف نشان دهم اما مگر میشد در مقابل کسی که تا دیشب غریب ه ب ود والان مرک ز توجه ش ب ودی و ناراحتی ت ن اراحتش ک رده ب ود ض عف نش ان داد و چشمان محبت ندیده ت خیس نشود...

مگرمیشد...؟؟!

سکوتم را که دید دست آزادش بالا رفت و روی موهای مشکی و مجعدش کشیده شد

و جایی پشت سرش ماند: باورم نمیشه ،باورم نمیشه پروا...بچه شم آخه زدن ندارن تو که دیگه...!!

نگاه کلافه و عصبی اش چرخی روی صورت و چشمان ندارم زد و گفت: میبرمت، خیلی زود...از این خونه میبرمت پروا فقط چند روز تحمل کن، تحمل کن تا همه چی رنگ رسمی بگیره، دیگه نمیزارم رنگ این خونه رو ببینی اینو بهت قول میدم...

با تمام تلاشم وقتی قطره اشکی چکید دیدم پلکی را که با درد بسته شد و دستی که در دستش پیچیده بود محکم کشید شد و سرم بی اختیار روی سینه ای که فقط چند سانت با من فاصله داشت نشست و اینجا برای من بی پناه امن ترین جای دنیا بود....

سرانجام اتفاق افتاد... همان حس ناشناخته ی بی نام که تنه ا در لحظه وقوع، قابل شناسایی بود... وقتی که از سر بی پناهی هیچ چاره ای جز دوست داشته شدنش برام باقی نمی ماند!...

با بوسه ی نرم و طولانی که روی پیشانی ام زد خودش را کمی کنار کشید و با زدن لبخندی به چهره ی خجول و شرمسارم دستش جلو رفت و سوئیچ را چرخاند...

تم ام راه در س کوت ط ی ش د...نم ی دان م در فک ر وذه نش چ ه میگذش ت ک ه اینط و ر س کوت اختیار کرده ب و د اما در ذه ن نا آرام من غوغ ایی بر پ ا بود...غوغایی از روزه ا و اتفاقاتی ک ه نمیدانستم چیست و با حرف هایی که از دهان مرد کنارم شنیده بودم و به آن امید بسته بودم باورپذیر خواهد بود یانه...

سکوت پرحرف مردی که امروز با او هم گام بودم تا شب تقریباً ادامه داشت و فقط به وقت نیاز کلمه و حرفی میگفت و مابقی را درسکوت و نگاهی که لبریز از محبت بود نگاهم میکرد و هم قدمم بود...

توی آزمایشگاه وقتی کنارم متفکر و دست به سینه ایستاده بود...!!

[MaryamSoltani22.02.17 09:19]

ت وی جگرک ی وقت ی ک ه ب ه اص رار او پش ت می زی نشس ته ب و دیدم ولقم ه ه ایی ک ه در س کوت گرفت ه ش ده ب و د و ب ه دس تم داده ب و د و م ن ب ه زور و ب ا بغ ض ق و رت داده ب و دم...!! ب ه هنگ ام خرید وقتی که با محبت نگاهم میکرد و خرید میکرد و دستی که تا آخر محکم دستم را چسبیده بود و رها نکرده بود...!!

این ها همه برای من محبت ندیده چنان هضم سنگینی داشت که بی اختیار با دی دن دریایی که به رویم باز شده بود فقط بغض کرده بودم و بدون چون چرا و با خنده هر آنچه

را پیش نهاد داده ب و د و دس ت روی آن گذاش ته ب و د ق ب ول ک نم وفق ط حض ورش کن ارم ب رایم مهم بوده باشد...

حضور مردی که قول داده بود ناجی باشد و همان ریسمان چنگ زده ی من...

روز من کنار مرد امروزم بدون آنکه بفهمم اینگونه شب شده بود...

[MaryamSoltani23.02.17 09:43]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_نوزدهم

مقابل در که ترم ز کش ید بانگ اهی به قیافه ی خسته اش و زدن لبخند دی س رم
چرخه دطرف صندلی عقب وبسته هایی که روی آن چیده بود:چه خبره این پشت...!
با نگاه کوتاهی به عقب گفت:تو دست زن میارم خودم...

با ای ن حرف در را باز کرد و پیاده شد و با برداشتن پاکت های کوچک وبزرگ خری
دها درحالی که دستان وانگش تانش پربود با پشت پا در را بست و بانگ اهی به
من کنارش گفت:بدو درتو نو بزن...

باخنده قدمی جلو گذاشتم و دستم برای گرفتن پاکتی وکمکی جلو رفت:بزارین
کمک کنم خسته میشین اینطوری...

مقابلش که ایستادم نگاه خندانش چرخه روی صورتم زد:همیشه انقده منصفی...؟ سری تکان دادم و
با گرفتن پاکت نسبتا بزرگی گفتم:سعی کردم که باشم...

قدمی جلو گذاشت و سری تکان داد:عالیه پس...

با این حرف هم قدم با من جلو آمد و کنارم مقابل درب بسته ی خانه ایستاد و با
نگاهی به منی که دست و سر و نگاهم برای پیدا کردن کلیدم داخل کیفم بود صدایم کرد:پروا...

دستم که با کلید بیرون آمد سرم به آرامی به طرفش چرخید:بله...!

خم شد و با گذاشتن بس ته های داخل دستش کنار پایش ایستاد و با گرفتن
دم عمیق ی نگاه غریبش با کمی مکث روی اجزای صورتم حرکت کرد...

ق دمی که جل و گذاشت ب ی اختی ار دس تم روی دس ته کلی دم مش ت ش د:س وال من و ج
واب میدی...؟

نگ اه و س کوتم را که دی دل ب جوی د و کلاف ه دس تی روی چان ه وگ ردنش کش ید:ب بخش
ک ه میپرسم ولی...

مکثی کرد و ادامه داد:دیشب بعد از رفتن ما تو خونتون چه اتفاقی افتاد که شد
حال و روز تو و صورت ضرب خوردت...

نگاهم کرد و گفتم:هرچی فکر میکنم نمیتونم هضم کنم پروا...مگه میشه آخه...!!!

با نگاهی به کنار پایش پرسیدم:پشیمونین...؟؟

نگاهش کمی رن گ دلخوری گرفتم:گفتم:اگه باشینم ح ق داری ن...م ن و خ انواده م اون ی
نیستیم که بیرون نشون میدیم...نه من اون دختر ساکت و سربه زیر بیرونم نه آقام اون...

خیره به چشمان جدی و دلخورش گفتم:الانم واسه پشیمونی و برگشتن دیر نیست وقتی...

میان حرف آمد و پرسید:دیشب چی شد...؟؟

جوابم فقط نگاه حسرت زده ام بود از نداشتن خانواده ای که باعث سرافرازیم بود...

دستش که روی بازویم نشست بی اراده گفتم:حرف میزنیم...

چند لحظه همان طور در سکوت نگاهم کرد.

معذب و دس تپاچه از نگاه خیره و پر حرفش گفتم:حالتون،رفت ارتون ب رام غریب ه...اینکه ه
واسه پرسیدن یه سوالی که حقتونه جوابشو بدونین این همه صبوری کردین...

سری تکان دادم:برام غریبه...

نگاهم روی سینه اش ماند:اگه...اگه واقعا مرد بودن و موندن هستین زمان بدین تا...

دست آزادش که جل و آمد، س کوت ک ردم و نگ اهم ب الارف ت و روی ص ورتش نشس
ت: گوش یتو بده...

در جواب نگاهم سرو دستش تکانی خورد: بده...

هم ان ط و ر ک ه نگ اهم روی ص ورت ج دی اش مان ده ب و دس تم ب ا کم ی مک ث داخ ل جی
بمرفت.

گوشی ای که به طرفش دراز شده بود را با زدن لبخندی گرفت . سرانگشتان دستش
که به تندی روی کلیدها حرکتی کرد با تک زنگی که گوشی داخل جیبش خورد
آن را به طرفم گرفت: این شماره ی من، زنگ میزنم حرف میزنیم...

لبخندم را که دید بازویم را فشرده: مواظب خودت باش...

پلک زدم.

قدمی کنار کشید و در همان حال دستش کمی بالا آمد و سرانگشتان دستش
روی گونه ام کشید شد: شبت بخیر...

با نگاهی به پریسا که با ذوق و شوق مشغول باز کردن

و دیدن خریدهایم بود از کنارش گذشتم و وارد آشپزخانه شدم.

مامان با دیدنم لبخندی زد و از پشت میز بلند شد و کنار اجاق ایستاد: خوش گذشت...؟ شانه ای بالا
انداختم و درب یخچال را برای برداشتن پارچ آب باز کردم: شوهرت کو...؟ در جواب (پروا) گفتنش
سری تکان دادم و با سر پا در را بستم: چیه...؟؟

ابرو گرہ کرد و رو ترش کرد : خجالت بکش ...هرچی هیچی نمیکنم روز به روز پروتر
و یاغی تر میشی...چه مرگته که اینطور افتادی سرلج و واسه همه شمشیر از رو
بستی ...حرف داری بیا مثل بچه ی آدم بگو...این اداها دیگه چیه...!!

پ ارج آب داخل دس تم را محکم روی می ز کوبی دم به طوری که ه ل ت خ ورد و مق داری از
آبان روی میز ریخته شد: دارم، میشنوی...؟؟؟

زیر ماهی تابه ای که ماهی های طلایی شده ی داخل آن با بوی خوشی که آشپزخانه
را پر کرده بود هوش و حواس از سر آدمی میبرد را خاموش کرد و مقابلم تکیه به
کابینت دست به سینه ایستاد.

به گاردی که مقابلم گرفته بود خنده ای زدم و پشت میز نشستم و با نگاهی گفتم
:دوماتون شاهکار آقامو دید...

با حرفم وقتی که بی اختیار ایستاد و سرانگشتان دست چپش با ضرب روی صورتش
نشست گفتم: وقتی ازم پرسید به چه حقی، موندم که چی بگم...

نگاهش کردم: واقعا به چه حقی مامان...؟؟؟!!!

بی توجه به حضور پریس اکن ار چه ارچوب آش پزخانه پرسیدم: به چه حقی خودت و مح
ق دونستی واسه داشتن ما پله های این مطب و اون مطب و بالا و پایین کنی
وقتی ده سال

کنارشون بودی... دیده بودی و شنیده بودی... واسه چی قربونی جدید
خواستی واسه زندگیت... مگه خودت بودی بس نبود... چرا واسه من و آبجیم
حقارت خواستی... چرا زبونی خواستی... چرا خواستی مثل خودت درشت بشنویم و بازم ساکت
باشم... این جواب

[MaryamSoltani23.02.17 09:43]

چراهای من از توئه... چرا خواستی... چرا با آوردنم خروار خروار عقده کاشتی
تو دلم... چرا

پش تم نب ودی ه یچ وق ت...چ را وقت ی به ت نی از داش تم نب ودی...چ را گذاش تی خیل ی جاه ا
از حقارت بمیرم...چرا حمایتم نکردی من ده س اله ی ترسیده رو وقتی با دیدن
علائم بل وغم به ت پن اه آوردم وم ورد خش م خ انجون ق رار گ رفتم...چ را وقت ای دیگ ه ام و
ندی دی وقت ی از ترس تو اتاقم لرزیدم و جرئت اینکه پیام دردمو بهت بگم نداشتم
..چرا حواست به من نبود که یه دختر نابلد بچه سال چطوری باید خودش
وضبط وربط کنه وچطور واسه خودش

وس ایل م ورد نیازش و بخ ره...کج اب ودی وقت ی پریس ات ب ه درد م ن دچ ارش دونص فه ش
ب از ترسش به من پناه آورد وتا خود صبح بدون اینکه بفهمی لباس و ملافشو
چنگ زد م..داروش دادم ..بغلش کردم ونازو نوازشش دادم تا آروم شه...
با نگاهی به پریسای گریان روی سینه ام زدم این یکی از عقده های دل منه که
توی مادر

ندی دی...از زن بودن ت فق ط بش ور وبس اب واطلاع ت مح ض و کورکورانه از م ردن امردی چ
ون شوهرتو یاد گرفتی....

ب ابغ ض ص ندلی ام را عق ب کش یدم وایس تادم:م ادی نک ردی ت ام نم گ ردن بکش م جل
وی م ردی ک ه ام روز لال ب ودم در مق ابلش... این ا چراه ایی ک ه ه یچ ج وابی ب راش نیس
ت...این ا حقارت های منه که به قول تو یاغیم کرده وباعث شده واسه اونایی که
باعث وبانیش بودن شمشیر از رو بیندم...

پوزخندی زدم وبانگاهی به او که با قیافه ی ناراحتی دست به سنگ کابینت
گرفته بود از کنار پریسای گریان گذشتم که با بغض و صدای تو دماغی ای صدایم کرد:آبجی...
نگاهم که از سرشانه به طرفش برگشت گوشی داخل دستش را به طرفم گرفت...

لبخن دی ب ه چه ره ای گری انش زدم وب اگ رفتن گوش ی و نگاهی ب ه ص فحه آن را ب الا
آوردم :جونم نگین....

[MaryamSoltani23.02.17 21:19]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست

صدایش توی گوشی پیچید: به به عروس خانوم... احوال شما..؟

خندیدم و کنار وسایلی که روی میز ولو بود ایستادم: مرسی، تو خوبی...؟ خندید: نه به خوبی شما... آقای داماد خوبن... خوش گذشت ددر امروز..

با دی دن جعبه ی کوچکی روی می زخم شد و آن را برداشتم و درحالی که گوش ی تلفن مابین سرشانه ام بود درب آن را باز کرد و با نگاهی به حلقه ظریف و زیبای داخل آن گفتم: گیجم نگین... یه جورایی باورم نمیشه انگار دارم خواب میبینم...

در جوابم خندید: چه خبر... چه کارا کردین...؟

حلقه را از داخل جعبه ی کوچکی بیرون آوردم و با نگاهی به نگین های پرزرق و برق آن به آرامی داخل انگشتم فرو بردم...

دستم که کمی بالا آمد و مقابل صورتم قرار گرفت گفتم: مثل همه... آزمایش و خرید حلقه و یه سری وسایل دیگه...

لحنش کمی جدی شد: چطور بود...؟

لبه ی مبل نشستم و به یاد روز و مردی که گذرانده بودم گفتم: غریب بود...

پرسید: یعنی چی...؟

سری تکان دادم و گفتم: نمیدونم... نمیشناختمش... نه خودشو نه رفتارشو.. فقط...

نفسی گرفتم و کلافه گفتم: فقط میدونم اگه مرد عمل باشه میتونه تکیه گاه باشه... فقط امیدوارم که باشه...

در جواب حرفم با خوشحالی گفت: ایشالا که هست... از این بابت خوشحالم.... پروا!...

دستم برای پریسایی که به طرفم می آمد باز شد: جانم...

صدایش با کمی مکث آمد و دستم دور پریسا که سر روی شانه ام می گذاشت حلقه شد: جوابا امروز رسید...

خندیدم و نگاهم روی نگاه بالا کشیده خواهرم نشست: جدی، خب...؟ گفت: قبول شدم اما...

پرسیدم: اما چی...؟

با ناراحتی گفت: اینجا نه، تهران... از صبح تو خونمون دعواست... مامان مخالفه، اجازه نمیده.. میگه نخواه بفرستمت تو شهر بی در و پیکری که... چکار کنم پروا اگه مامان نزاره همه زحماتم به باد میره...

دستم روی دست کوچک و ظریف پریسا که حلقه ی دستم را به بازی گرفته بود نشستم و گفتم: باهش صحبت کن شاید راضی شد...

با ناراحتی جواب داد: میگه فقط به یه شرط بهت اجازه میدم... این که بار و بندیلمو جمع کنم و همراهات بیام...

با خوشحالی گفتم: این که خیلی خوبه نگین... اینطوری توام تنها نیستی...

نفسش را با صدا داخل گوشی فوت کرد: میدونم ولی اینم میدونم که همه ی عشق مامان همین شهره... همه ی خاطراتش اینجا... چطور خودخواهی کنم و جدش کنم...

با صدای به هم کوبیده شدن درب خانه واز جا جستن پریسایی که نگاهش به طرف در بود دستم دور پهلوش محکم شد و کنار گوشی زمزمه کردم: نگین، آقام اومد...

با گفتن (باشه باشه برو) ای بلافاصله گوشی را قطع کرد...

با قطع شدن تماس نگاهم به طرف پریسا و جسم لرزانش چرخید: چته...؟

به عادت بد من ناخنش زیر دندانش رفت و نگاه وحشت زده اش به طرف درب ساختمانی که باز شده و مرد اخمویی داخل میشد چرخید.

طفلکم ترسیده بود...

با صداى درب س اختمان مامان از مقرومخفیگاه همیشه گى اش رخ ارجش دوبادادن س لام وخسته نباشیدی که جوابش تنها تکان سرى بود جلو رفت و به کمک آقا کتش را از تن خسته ی مردش بیرون کشید.

آقا با نگاهی به من و پریسا که چفت هم ایستاده بودیم جلو آمد و با دیدن وسایل روی میز لحظه ای کنار میز پاست کرد و با نگاه سرسری روی صندلی مخصوص خودش نشست...

مامان با سینی کوچکی در دست وارد سالن شد که آقا بدون نگاه خطاب به منی که با کمک پریسا مشغول جمع کردن وسایل روی میز بودم گفت: بشین کارت دارم...

با حرف آقا با نگاهی به مامان که مثل همیشه نگاهش نگران بود پارچه ی داخل دستم را روی وسایل داخل دست پریسا گذاشتم و به آرامی روی مبلی مقابلش نشستم...

نمی دانم کج اخوان ده ب و دم ای ن ح رف را که ه ب ی تف اوتی ش بیه سرماس ت... که از بافت ه ای س طحی پوست آغ از میش و د و در اعم اق ح ف ره ی س ینه ات ج ای دنج ی ب رای خ و دش پی دامی کند تا سر فرصت دور قلبت تار بزند . که تا سر فرصت پیچک وار دور ساق های پ اییچد و جوانه هایش را در پاشنه ها فرو کند ... که تا سر فرصت در رگ های دستانت ریشه بدواند و در بستر ناخن ها بتابد . که تا میل نوازش را در انگشتانت بخشکند ... که تا پلک ها را بر عشق به دنی ا بین دی... که ه روی ت را از آدم ه ا بگردان ی نف س عمیق ی بکش ی و ب رای همیشه ه ب روی ... و زمس تانی که ه در وج و دم ن ب ا دی دن م رد روب رویم چه ارنع ل م ی تاخ ت آمده بود تا هرگز نرود...

با نگاه گذرایی به من که خیره به او مانده بودم خم شد و از روی میز کوچک مقابلش لیوان چایش را برداشت و جرعه ای از آن نوشید....

چقدر این نگاه سرما داشت...!!!

[MaryamSoltani25.02.17 09:18]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_یک

درسکوت نیمی از چایش را نوشید...سکوتی که مطمئناً پشت خودش حرف ها داشت...

پایی که خسته از این سکوت و بلا تکلیفی کلافه روی زمین ضرب گرفته بود را بالا آوردم و روی پای دیگرم انداختم.

با سینه ای که صاف کرد شروع به صحبت کرد:حرف زیاده،هم برای من و هم برای تویی که گوشاتو روی حرف حساب بستى....پس یه کلمه و مخلص کلوم...

نگاهم کرد...نگاهی که خالی و تهی از هر حسی بود و چیزی نداشت ...

من آبرو دارم...پیش این مردی که اومد اینجا و واسه توی بی آبرو سر جلوم خم کرد آبرو

دارم...جلوی جماعت و کس به ی ب ازاری آب رو دارم...ای ن آب رو راحت رامم ی ه ش به نیوم ده ک ه بخواد با یه خودسری تو ،یه چموشی تو یه شبه بشه باد هوا...

بلند شد ایستاد و تسبیح کوچک شاه مقصودش را از جیب شلوارش بیرون کشید
 :یه بازار و

ی ه ح اج بهم ن...نیس تی ببین ی که ه م ردم چط ورت ا کم ر جل وی ای ن آدم خ م میش ن ودس
 ت بوسشن...نمیدونم سر این پسر و خانواده به کجا خورد که خواهان تو و دختر بی
 لیاقت من شدن اما... خواستم بگم، فقط کافی یک بار، فقط یک بار از زبونشون ازت
 بد بشنوم ..یک بار از این سرکش ی ه ا، از این افس ار پ ا ره کردن ا که اینج ا و مقابل
 من داش تی در مقابلش ون داش ته باشی...یه بار بالا حرفشون حرف شنوده باشم...

دستش بالا آمد وانگشت اشاره اش را به طرفم گرفت :اون موقع ست که کلامون بد
 میره تو هم...کاری که نباید بشه میشه ...اون موقع ست که خونت برای من
 پدر حلاله ... به ولای علی که حلاله...پس حالا که قبول کردی، حالا که پی همه
 چی رو به تنت زدی و بله دادی وایمیستی سر حرف و مردت و زندگیتو میکنه
 ...حرفم اینه ، حرف زدین قبول کردین ... پس از ای ن در ک ه رفت ی بی رون م رده ت
 م ح ق ن داره وارد ای ن خون ه بش ه ..ای ن پنب ه رو از گوش ت میکنی که تا کاسه ای به کوزه ای
 خورد خونه ی ننه و بابا هست...که نازکش هست...

با این اوصاف از الان بشین با خودت دودوتا هاتو بکن ببین باید چکار کنی
 ...فقط مابین دودوتاها ت به حرفای منم فکر کن و به خودت یاد آوری کن و بگو
 که آقام وقتی منو با چادر سفید از این در بفرسته بیرون کفن شدم قبول نمیکنه...

با این حرف، با مکثی بی خیال چشم پر آب و گلوی پر بغضی که به او خیره
 مانده بود رو کرد به مامان:پس چرا نشستی کو شامت...؟؟

با حرفش مامان مثل فنر از جا پرید و درحالی که به طرف آشپزخانه قدم تند
 کرده بود گفت:اوا خدا مرگم بده...چشم آقا چشم، الان ...

بارفتن مامان تسبیح داخل دستش را چرخ می داد و با یه حرکت آن را داخل
 دستش مشت

ک رد و دس تش ب رای نشس تن لب ه ص ندلی اش را گرفت ک ه دس ت ل رزانم ب رای س رپا
ش دن دسته ی مبل کنارم را چسبید.

حالم بد بود... خیلی بد...

انتظار محبت و حرف خوش نداشتم اما...

سرانگش تان دس تم دل خ الی ش ده ام را ک ه مش ت ک رد ب ا ق دم ه ای آرام ی ب ه ط رف ات
اقم رفتم...

چی داشت به سر من بی پناه می آمد که اینطور غافل بودم...

در که پشت سرم به آرامی بسته شد زانوانم خم شد و اشک ریزان تکیه به در روی
سرامیک های سرد اتاق نشستم...

به خدا که دل کوچکم بیش از این توان غصه و درد نداشت... به خدا که دلم فقط و فقط بودنش را
میخواست... نبودنم را...

با یاد آوری حرف هایش بی اختیار و اشک ریزان چهار دست و پا به طرف تخت
و کیفم که روی آن رها شده بود رفتم...

وقتی سرانگشتان لرزانم بند کیف را کشید بغض صدایم بی اختیار شکست و با
چشمانی که مملو اشک بود و صدایی که به هق هق آرامی تبدیل شده بود
محتویات کیفم جلوی رویم خالی شد و دستم از میان خرت و پرت های گوشی تلفنم را پیدا
کرد و بالا آورد.

بغض کرده و اشک ریزان دستم روی شماره ی جدیدی که وارد گوشی ام شده بود
ضربه زد و گوشی کنار گوشم رفت.

ی ه ب وق، دو ب وق...وب ه پنجم ین ب وق رس یده ب ود ک ه ص دای متعج ب وگ یجش ت وی
گوش ی

پیچید: پروا...!!!

با شنیدن صدایش چانه ام لرزید و دندانم با فشار محکمی روی لب پایینم نشست...

چی میخواستم بگم...؟؟!!!

سکوتم را که دید گیج تر از قبل صدایم کرد: پروا... چیزی شده، چرا ساکتی خب...؟ حق زنان

گفتم: همیشه...میشه تموم بشه...؟؟

مکثی کرد و وقتی به حرف آمدم صدایش پراز گیجی بود: چی میگی ت و... چی می

وم بشه...!!! پروا... من، من بخدا نمیفهمم... چی شده تو این دوساعت آخه... ما که

قرار بود حرف بزنیم.. داشتیم شام میخوردیم قرار بود بعد زنگ بزنم حرف بزنیم..

سکوتم را که دید گفت: تو که داری منو دق میدی.. حرف بزن بدونم چی شده که

شده این حرف تو و تموم شدنمون... حرف نمیزنی...؟؟ پروا...!!!

تکیه به دیواره ی تخت زدم و گفتم: من... من میترسم...

پرسید: از چی...؟؟!!

حق زدم: از... از آقام... از، از مردی که بشه شبیه آقام و بیاد

تو زندگی من... من... نمیترسم.. نمیتونم، طاقت ندارم... آگه.. آگه یکی هستی مثل

آقام تو روبه، به تمام مقدساتی که بهش ایمان داری قسمت میدم برو... نابودم نکن...

صدایم کرد: پروا، پروا، پروا... تو رو خدا... دلامصب میدونی دست من بی پدر الان به

جایی بند

نیست بازی ت گرفت ه ای ن وقت ش ب... چی را داری زی ر ورو میکنی ای ن دل وامون ده م و... چی

ی میخوای با این حرف ها و گریه ها از

[MaryamSoltani25.02.17 09:18] | ... جونم

پیشانی ام که با درد و گریه روی زان ویم نشست گفتم: تنه ام... خسته
 ام... میتونی بفهمی...؟ نیستی که بفهمی حال من تا ازه عروسی رو که خانوادم به جایی
 خوشی و امی د حرف از کفن برام میزنن...

صدایش آرام شد: قربونت برم...!!

هق زدم: صدرا...

صدای (جانمش) به راستی جان شد: تورو خدا منو از اینجا ببر... تورو خدا ببر...

[MaryamSoltani26.02.17 09:30]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_دو

چند دقیقه ای از حضرم داخل اتاق نشیمن بتا بزرگی که سفره عقد بس یارش کیلی داخ
 ل آن چیده شده و در و

دیوارش آذین بس ته بود میگذشت. نگاه مضطربم از روی مهمان ها که در حال آمدن و
 دوصحبت بودن گذشت و روی سفره ی چیده شده ی مقابلم نشست که با فرفرود
 آمدن دستی روی شانه ام و کسی که نامم را خواند نگاهم کمی به عقب
 چرخید... با دیدن حاج خانوم و دختری به سن و سال پریسا لبخندی زدم و
 ناخودآگاه ایستادم که با مهربانی ذاتی

که در این چن د روز از او دی ده ب ودم ق دمی جل و گذاشت و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت
ت و اشاره ای به دختر اخموی کنارش زد: پروا جون اینم ته تغاری خونه ما...

رو کرد به دختر مقابلم: سیما جون...!!

با حرف حاج خانوم سیما جلو آمد و دستش را داخل دست دراز شده ام گذاشت
و کمی قد کشید و بوسه ای روی صورتم زد: تبریک میگم زن داداش...

به لحنش که پراز دلخوری دخترانه بود لبخندی زدم.

دلخوری آشکارش از چه بود را نمیدانم...

در جوابش تشکری کردم که قدمی عقب کشید و کنار حاج خانوم ایستاد.

به تعارف زن کن ارم روی صندلی ام نشستم که به اصرار دای (ای الله) و حضوری در آقا
و حاج بهمن ول و له ای میان زن های داخل اتاق افتاد که یکی رو میگیرفت و
یکی کل میکشید و یکی قدم تند میکرد و بوسه روی سر و صورتشان میکاشت...

به رسم ادب و احترام از مردانی که به طرفم می آمدند ایستادم و نگاه گرفتم که
با حضور صدرا کنارم و سلام آرامی که داد نگاهم کمی بالا آمد و جایی روی سینه
و لباس سرمه ای و کراوات سفیدش ماند. نگاهم که کمی بالا تر رفت تعجبم را از نگاهم
خواند و به آرامی و به نشانه (چیه) ای سری تکان داد.

نگاهم ناخود آگاه به طرف آقا که مشغول صحبت با حاج بهمن بود برگشت... این مرد
خندان امشب همان نبود که مردان کراوات بسته ای چون صدرا را همیشه فوکل
کراواتی میخواند و بدو بیراه میگفت...

دیده بود و اینطور میخندید...!!!! اینجا صحبت از همان منافع که زبانت را میبست نبود...؟؟!! با صدای
آرام صدرا کنارم نگاهم به طرفش چرخید...

با دیدن نگاهم به همان آرامی پرسید: خوبی...؟؟

نگاهش کردم... به مردی که از امشب و برای همیشه با دادن بله من میشد
محرم و سایه

سرم... به مرد خوش بر رویی و به یقین پاکی که میتوانست آرزوی
هر دختری باشد... صدراپی که آنقدر پاک بود که در این چند روز با آن همه بر
وبیا لحظه ای دستش هرز نرفته بود... حتی امشب و ساعتی پیش توی آتلیه ای که به
دستور عکاسش انواع و اقسام مدل عکس ها گرفته شد بود... لحظه های که
عرق پیشانی و لرزش دستانش را روی پهلوی و جای جای بدنم حس کرده بودم اما
لغزشی از او ندیده بودم... این مرد پاک بود، به یقین

پاک بود... ص درایی که آمده بود و وق داده بود بماند و حاضری باش... دی ده ب و دم
محبت خالصانه ی چشمانش را در این چند روز واز احساس بی احساسی و دم ترس
یده بودم... از اینکه هیچ احساسی به جز حس یک ناجی به او نداشتم ترسیده
بودم... من داشتم زندگیم را کنار مردم طوری شروع میکردم که در دل کوچکم هیچ حسی
نبود...

فقط امید داشتم به روزها... فرداها و فرداهایش...

دستم که زیر دستش محکم شد سری تکان دادم و لب فشردم... چاره ای جز توکل نبود...!!

عاقده که وارد شد برای بار دوم همه ای داخل اتاق و بین مهمان ها افتاد و سارا
با خنده

کن ارم ایستاد و به نگاهی متعجب جفتم ان خندی دوباره ای آرامی گفت: بزرگت رای
مجلس دستور دادن همه ی بند مندا تونو باز کنین.. میگن موقع خوندن عقد و خطبه
شگون نداره و نباید بندی بسته باشه...

صدارا به حرف سارا خنده ای زد و گفت: بیا برو خدا شفات بده... ول کن این خرافاتو...

س ارا خن ده کن ان چش مکی زد وگفت: بن دس وتی عروس تو بای دب از ک نم ت و میکن ی ی ا
م ن بکنم...؟

در جواب اخم صدرا خندید و با نگاهی به صورت داغ و گر گرفته ام با خنده
گفت: من بی تقصیرم پروا جون.. دستور خانجونه..

لب گزیدم که گفت: زود باش روتو بکن اینطرف تا سر عاقد وبقیه گرمه...

در آن لحظه نه توان مخالفت داشتم ونه روی آن را ...

پس به اجبار کمی چرخیدم که نگاهم به نگاه صدرا که دست به سینه نشسته بود
برخورد کرد و درهمان حال هم صدای شوخ و آرام سارا را کنارم شنیدم که
خطاب به او گفت: اخ اگه بدونی چی از دست دادی...!!

ش رم ک ردم ونگ اه گ رفتم از نک اهی ک ه روی م خی ره مان ده ب ود... چق د ش وخ وراح ت ب
ود ای ن دختر...!!!

ب ه اخ م روی پیش انی ولبخن دی ک ه گوش ه ی ل بش نشس ته ب ود خن ده ای زد و ب ا زدن
بوس ه ای روی صورتم قدم پایین گذاشت وکنار مهمان ها ایستاد ...

از اینجا به بعد همه چیز تکرار آن شب بود به جز بله من که برای خلاصی از آن همه
فشار وتنش مقابلش با اجازه ی بزرگتری گذاشته شد...

در میان آن همه هیاهو صدای صدرا بود که کنارگوשמ تکانم داد:

از الان جهنم با جونم میخرم برای بهشت آغوشت...

نگاهم را که دید چشمکی زد وفشار دستش روی دستم که روی پایش بود زیاد تر شد...

[,MaryamSoltani27.02.17 09:36]

#مدار بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_سه

نگاهت را گره بزنی به هر لحظه زندگی من حس امنیت میگیرم وقتی تو ، درگیر منی....

لبخند دی به نگراهش زدم و به تبعی از او که به احتیاط و مهمانان و مهمانی که به
رای تبریک جلو می آمدند می ایستاد در حالی که دستم داخل دستش بود ایستادم...

حاج خانوم و حاج بهمن مقابلمان رسیدند و با خوشرویی و کلی بگو و بخند روی
هر دویمان

را بوسیدند و تبریک گفتند که حاج خانوم با انگاهی به حاج آقا بهمن دست زد
چاقو دست فیدش برد و زنجیر بزرگ و کلفتی را از دورگ ردنش باز کرد و با خنده
و خوش رویی دور گردنم بست و در همان حال گفت: اینم هدیه ی من به عروس
خوشگلم.. ایشالا که به حق مرتضی علی کنار هم روزگار بگذرونیم و به پیری برسیم مادر...
درج و اب تشکر آرام و نگاه خجول و سر به زیرم صورت را به رای چن دمین باز بوسید و
با چشمانی که کمی نم داشت قدمی عقب گذاشت و جایش را داد به سارای خندانی
که دست در گردن صدرا در آغوشش فرو رفته بود و انگار حالا حالاها خیال جدا
شدن نداشت حتی با تذکر پراخیم...

چقدر بین این دوخ و اهرفرق بود ... یک یخن دان و خوش رویی اخم کرده ، با
نگاهی که از اولین برخورد تا همین الان که دیده بودم پراز نارضایتی لوس دخترانه بود...
وقتی قدمی عقب گذاشت چهره اش خیس اما لبش هنوز پر خنده بود. به طرفم که
آمد با خوشرویی آغوشم را برایش باز کردم...

دوستش داشتم دختری را که به فاصله ی دو سال از من بزرگتر بود.

صورتش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد: تبری که می‌گم به تپ روا... به خاطر روس‌ها در آمدن و داشتن صدرا بهت تبریک می‌گم... نه اینکه فکر کنی آبجیشم دارم بازار داغی می‌کنم برایش، نه... فقط باید باشی کنارش تا ببینی وجود پر وجودشو... خوش به حالتون که لیاقتتون شده داشتن هم...

با این حرف سرش را کمی عقب کشید. نگاهم کرد و با زدن ضربه‌ای آرامی روی شانه‌ام و لبخندی عقب رفت و نوبت را داد به آقا و مامان و پریسای کم‌رو و خجالتی‌ام که از لحظه‌ی ورودمان از کنار مامان جم نخورده بود.

برخلاف خانواده‌ی صدرا تبریک و خوش باش خانواده‌ام کمی و شاید بیش از کمی رسمی‌تر بود. وقت‌یکه آقا ام‌قلیل ایستاد و هدی‌اش را که سکه‌ای بود کف دستم گذاشت و ب‌ی‌حرف‌س‌رش‌جل‌و‌آمدول‌به‌ایش روی پیشانی‌ام نشست تا ب‌ی‌اختی‌ار وب‌دون‌آنکه‌متوجه

باشم قطره اشک درشتی از پلکم چکید و روی گونه‌ام دویدن گرفت و هیچ‌کس جز خود آقا و ص‌درایی‌که‌کن‌ارم‌بودندی‌دق‌ط‌ره‌ای‌را‌که‌ناب‌اور‌از‌احس‌اس‌به‌خ‌رج‌داده‌ی‌پ‌در‌دویدن‌گرفته‌بود...

بعد از مامان پریسای کوچکم را که با دیدنم و در آغوش کشیدنش عنان‌گریه از کف داد را محکم بغل کردم و در سکوت لب‌های جفتمان جایی کنار گوش و گونه‌اش را بوسیدم... طفلک بی‌پناه من...!!! طفلکی که با نبودن گاه و بی‌گاه این روزهایم به یقین روزهای سخت‌تر خواهد گذشت...!!!

خسته از آن هم‌تبری‌که‌وت‌عارف‌بانگ‌اهی‌به‌صدرا‌که‌مش‌غول‌خ‌وش‌وب‌ش‌با‌زن‌می‌ان‌سالی‌که‌از‌شبهات‌زیادش‌با‌حاج‌خانوم‌حدس‌زدم‌چه‌نسبتی‌با‌صدرای‌خندان‌کنارم

دارد قدمی عقب گذاشتم و روی صندلی مخصوصم نشستم که با دیدن خانجون با آن اقتدار همیشگی اش که همه را وادار به احترام و اطاعت میکرد و به طرفم می آمد به اجبار و کلافه ایستادم...

پله ی کوتاهی که به جایگاهمان ختم میشد را با کمک عصای دستش بالا آمد و آرام و عصا زنان در حالی که نگاهش گره ی نگاهم بود جلو آمد...

صدرا با دیدنش لبخندی روی لب های بزرگ مردانه اش نشست و قدمی جلو گذاشت وزیر ب ازویش را گرفت: ||| مهت اج بانوش رمنده ک ردین با ای ن ح التون... اش اره میک ردین ما خ دمت میرسیدیم آخه...

با این حرف نگاه خندانش بالا آمد و به پوزخند روی لبم آشکارا خندید...
با دانستن انزجارم از پیرزن مقابلم بازیش گرفته بود مردی که مرد من شده بود.
به احترام و اجبار قدم باقی مانده را جلو گذاشتم.

در جواب سلام زیر لب ی ام سری تک ان داد و نگاه ن زدیکش روی صورت ب زک کرده و آرایش شده ام مکثی کرد و بی هوا و بی فکر گفت: شدی آیینی روزهایی که گذشت تا دق بدی منی که شدم آفتاب لب بوم...؟؟؟

با سکوتش و سری که تکان داد نگاه متعجبم روی چشمان متعجب و لنگه ابروی بالا پریده و تخس صدرا نشست...

از چه حرف میزد پیرزن فرتوت مقابلم...!!!

ته عصایش را که زمین کوبید با نگاهی به من رو کرد به صدرا ی خندان و دست به جیب کنارش: زرنگ بازی در آوردی آقا صدرا...

با دیدن خنده ی روی لب صدرا سر تکان داد: آفرین... ببینم مثل آقات انقدر م ردی داری و جربزه تو وجودت هست که این دختر سرکش و یاغی که شده عروستو بکشیش تو مشقت و ازش یه زن بساز و آروم بسازی یا نه...

با این حرف نگاهش به طرف من وچشمان پر از انزجارم چرخید: واما تو...خوب گوش بگیر دختر و ببین چی میگم منی که گیس سفید کردم تو این روزگار بد روزگار... مکثی کرد و کمی روی عصای دستش به طرف جلو خم شد: از اینجا واز امشب نه دیگه تو

اون پروای ی ون ه زن دگی وروزه ات م ث ل ق ب ل و س عی ک ن و ب خ و اه ک ه ع و ض ش ی... خون ه ی شوهر خونه ننه بابا نیست که تا آفتابه به لگنی خورد قهر کنی و دنبال نازکش باشی..اسم

[MaryamSoltani27.02.17 09:36]

ش روشه خونه ی شوهر ، همون کسی که شده پناهت و سایه سرت...کسی که حرفش تو خونت باید برو داشته باشه...همون جاک ه دیگه خبری از بهونه ونمیخوام و سرکشی نیست...همون جا که...

بی اختیار میان حرفش رفتم و با لحنی که کمی به تندی میزد گفتم: چی داری میگی برا

خ و د ت...میخوای ب ه چ ی برس ی ب ا ز د ن ای ن حرف ا...منظ ورت چی ه ، ک ه بس ازی ی ه افس ان دیگ ه...؟؟؟الان ن ه وقت ای ن حرف اس ن ه ج ای ای ن حرف ا...ای ن حرف ای ت و م ال زم ان ت و و پستوهای خونه هایی بود که جای تو و امثال تو بود...من همینم...همون پروا که اگه یاغی

ش د و ت و داری ب ه ج ای پش تم ایس تادن ب ه ش وهرم میگی دهن ه ش بزن ه ولگامش و بک ش ت و باعثش شدی...

دست صدرا که دور بازویم حلقه شد نگاه اشکی ام روی صورت جدی اش کشیده شد وچانه ام لرزید.

پلک بستم و قدمی عقب گذاشتم: بد شدیم...خیلی بد...

چط ور ب ه خودم ون اج ازه ای ن هم ه دخالت وقض اوت می دیم وقت ی حت ی خداب ه پیغمب
رش اجازه نمیده ،ندونسته بندگان رو نصیحت یا قضاوت کنه،

پلک باز کردم وبا همان چشمان خیس خیره به نگاه پیری که خیره ام مانده
بود گفتم :اون ، با همه ی بزرگی وقدرتش تو رو همونطور که هستی دوستت داره
اما تو ...هیچ وقت ازت نمیگذرم...به خاطر همون روزهایی که تو بدش کردی و بد
گذشت هیچ وقت نمیگذرم مهتاااا،بانو...

با این حرف بی توجه به نگاهشان دستم را از زیر دستی که بازویم را چسبیده بود
کشیدم وعقب رفتم...

[,MaryamSoltani28.02.17 09:12]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_چهار

گوشم به آهنگ ملایم در حال پخش بود ونگاهم از پنجره ی بسته ی ماشین به
بیرون که با تماس دستش روی دستم نگاه ناآرامم به آرامی به طرفش برگشت.

با دیدن نگاهم سری تکان داد:ساکتی...!!!

نگاهم پایین آمد ورویی دست مشت شده ی روی پایم نشست:داشتم فکر میکردم...

پرسید: به چی..؟

نگاهش کردم ونفسم را با صدا بیرون دادم:به شما...

ابرویش که با شیطنت بالا پرید گفتم: به این که چه حوصله ای دارین.. من اگه بودم
تا حالا دمم و گذاشته بودم رو کولم و الفرار...

به حرفم با صدا خندید و گفت: خب...!!

پرسیدم: چرا موندین... دارین میبینین این همه تنش و باز هم هستین...!!!

لحظه ای دستم را رها کرد و دنده را عوض کرد و دوباره دستم را گرفت: درست میشه...

با نگاهی به انگشتان کشیده ی دستش که دور انگشتانم محکم شده
بود به آرامی گفتم: نمیفهمتون... چقد، چقد با آقام فرق دارین...!!!

نگاهش در سکوت کمی چرخید ط رفم گفتم: نمیدونم... فقط میدونم آدم
نرمالی نیستم امیدوارم دلزدتون نکنم...

به نگاهم لبخندی زد و دست بالا آمده اش به آرامی روی گونه ام کشیده شد: یه
چیزی رو یادم رفت امشب بهت بگم...

نگاه منتظرم را که دیدی دخن ده ای زد و لبم را کشید: بابای ن س روریخت امشب بت زی ادی
بازی دادی این دلو خواست بود...؟

به نگاه خجلم لبخندی زد و گفت: نبود دیگه، اگه بود میدونستی جای حرفات
الان و اینجا نیست...

با این حرف خودش را کمی به پهلو کشید و دستش از روی صورتم حرکت کرد
و دور شانه ام محکم شد و مرا کمی به طرف خودش کشاند: دردم اینه دلبریم بلد نیستی آخه...

به خنده ام خنده ای زد و نگاه آرامش برای لحظه ای از جلوکنده شد و روی
صورتم نشست: غمت نباشه تا وقتی هستم و جات اینجاست...

با این حرف سرش خم شد و با نگاهی به نگاه بالا کشیده ام روی موهایم را
بوسید و با این کار دل ناآرامم را لرزاند....

به راستی که انگار جنس این مرد با مردان کنارم فرق
میکرد.. سراپا شور بود احساس... احساسی که با حیای ذاتی اش آمیخته بود و او را
دلنشین تر میکرد.

مقابل در ایستاد و ترمز دستی را محکم کشید: پیام باهات...؟ سری تکان دادم و دسته ی در را
گرفت: نه، میام زود.

به استرسی که از رفتارم به خوبی مشخص بود خندید و با فشاری به در آن را باز
کرد و در حالی که نگاهش دنبالم بود تکیه به در ایستاد.

مقابل در با نگاهی به عقب و او که لبخند به لب و دست به سینه به بدنه ی
ماشین تکیه کرده بود با دستانی که لرزش داشت کلید انداختم و وارد خانه شدم.

به جز قسمتی از سالن که با نور شب خواب روشن بود خانه در تاریکی و سکوت مطلق بود.

به آرامی و پاورچین درحالی که یک ی دوساعت از نیمه شب و خیابان گردیم ان گذش
ته ب و د وارد سالن شدم.

تویکی دو قدمی اتاقم بودم که درب اتاق مامان با صدای ضعیفی باز شد
و نفسم از ترس اینکه آقا با شد برای لحظه ای رفت.

نمیدانم اگر امشب حاج خانوم رو نینداخته بود و عروسیش را برای بردن
و ماندن کنار همسرش نخواستہ بود با حرف های من و نگاه سنگین و پر حرف
خانجون چه برنامه ای در خانه مان به راه بود.

مامان با دیدنم و قیافه ی که به آدم خواب زده نمیخورد جلو آمد و با
صدای آرامی پرسید: پروا... چرا اینجایی مامان جان.. مگه نرفتی؟

دستم که روی دس ته ی در نشسته بود به آرامی و با صدای از شنیدن اینطوری وبی لب
اس که نمیتونستم برم اومدم لباس بپوشم.

به دنبالم وارد اتاق شد.

خسته بود و شکسته تر از روزهای قبل...

با نگاهی به او که لبه ی تخت مینشست درب کمد را باز کردم: چرا خوابیدی...؟ سرش روی شانه خم شد: خوابم نمیبرد...

نگاهم کرد و با بغضی که صدایش را خش انداخته بود گفت: اولین شبی بود که نبودم... دلم با نبودنت غریبی میکرد.

نگاهش کردم و با کشیدن لباسی گفتم: چه عیبی داشت یه شب بی دعوا وبدون اعصاب خوردی سرت میرفت رو بالش...؟

قطره اشکی که ناگافل روی گونه اش نشست حالم را بد کرد.

کنارش روی پا نشستم و دست همیشه سردش را در دست گرفتم: مامان...!!

س رش پ ایین رفت و چانه اش به سینه اش چسبید: از روت خجل م مامان... از اینک ه نتونس تم برات مادر...

میان حرفش رفتم: مامان...!!

دستم را فشرد: بزار بگم مامان... غم باد گرفتم از نگفتنش.. از اینکه...

با ویبره ناگهانی گوشی داخل جیبم تقریبا از جا پریدم. نگاه مامان که به طرف دست وجیبم چرخید با گفتن (صدراست) ایستادم و دستم روی صفحه حرکت کرد.

با حرفم مامان از جا بلند شد: برو مامان... برو منتظرش نزار..

لب گزیدم و با قدمی که جلو گذاشتم صورتش را بوسیدم: ببخشید...

لبخن دی که ه زد چ این وچ روک ه ای ری ز کنارچش مش خ ودی نش ان دادن د: مواظ ب خ ودت باش...

دستش را فشردم: خیلی دوست دارم...

جوابم فقط لبخند عمیق روی لبش بود

[MaryamSoltani28.02.17 09:12]

با خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون آمدم و با عجله به طرف درب سالن وساختمان
به راه افتادم...

کنار دربانگاهی به مامان که در تاریک و روشن سالن تکیه به چهارچوب در
ایستاده بود درحالی که بغض کوچکی از غریبیش گلویم را میفشرد با تکان دستی بیرون آمدم.
حالا امشب مامان عجیب برایم غریب بود. مامانی که این همه سال لب بسته
بود و درست امشب...!!

در که به آرامی پشت سرم بسته شد نگاه صدرا که سر درگوشی اش داشت کمی
بالا آمد

و با دیدنم ایستاد. قدمی جلو گذاشت و برای گرفتن کیف کوچک لباسم
دستش جلو آمد: دیگه داشتم نگران میشدم...

موهای تافت خورده و بیرون زده ام را به سختی زیر شالم سر دادم: ببخشید، داشتم
با مامان حرف میزدم...

با نگاهی درب عقب ماشین را باز کرد و کیفم را روی صندلی گذاشت: نخواهی بودن؟! سری تکان
دادم و در جلو را برای نشستن باز کردم: نه...

کنارم نشست و سوئیچ را چرخاند: روبراهی..؟

نگاهش کردم... به مردی که همه جوره حواسش به من و حالم بود و این زیرپوستی ها
جدید چقدر شیرین بود.

در ج واب لبخن دم لبخن دی زد وب ا ج ا زدن دن ده وفش ردن پ ایش روی گ از ماش ین را از ج ا کند....

[MaryamSoltani01.03.17 09:24]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_پنج

در را ب از ک رد وب افش اری ب ه آن دس تش روی کم رمن ی ک ه از زور اض طراب دس تانم داخ ل جیب مانتویم مشت شده بود نشست:قدم رنجه کنین ...

ب ه لح ن ونگ اه ش وخن لبخن د نص فه نیم ه ای زدم واز کن ارش گذش تم و وارد راهروی ی ش دم که از یک طرف با چند پله به ساختمان مشرف میشد واز طرف دیگر با درب دو لنگه ی شیشه ای به حیاطی که در تاریکی مطلق فرو رفته بود...

درکن ارش و در س کوت ب ه آرام ی از پل ه ه اب الا می رفتم ک ه درب چ وبی س اختمان ب از ش د و حاج خانوم در حالی که لبخند عمیقی به لب داشت مقابل در ظاهر شد ودر جواب سلام همزمان هر دوی ما گفت:سلام مادر...دیر کردین داشتم نگران میشدم...

صدرا خم شد و با خنده روی موهای رنگ زده ی مادرش را بوسید:چرا نخوابیدی...؟

حاج خانوم با نگاهی به من دستش به طرفم دراز شد:منتظر شما بودم...یعنی چه عروسم واسه اولین بار بیاد خونه م من خواب باشم...

از ح رف و محبت ن ابش ناخواس ته لبخن دی روی ل بم نشست و ب ا ق دمی ک ه جل و گذاش تم صورت نرم و سپیدش را بوسیدم...

سرشت این زن از خوبی بود انگار...!!!

به حرکت خنده ای کرد و تعارف زد: بیاین تو مادر.. بیاین یه چایی تازه دم بدم بخورین که میدونم حسابی خسته این...

وارد س اختمان وس الن نس بتا بزرگ ی ش دیم ک ه مقاب ل درب ورودی آش پزخانه ی ب زرگ و تمی ز

و دلبازی بود و کنار آن با فاصله ی چند متر پله های سنگی با نرده های چوبی که مشرف به طبقه بالا و احتمالا اتاق خواب ها بود که اصلا دیدی به پایین نداشت.

ب ه تع ارف ص درا ک ه ک یغم را روی مبل ی میگذاشت ت روی مبل ب زرگ وس لطنتی ای ک ه دی د خوبی به آشپزخانه و حاج خانوم که در حال ریختن چای بود داشت نشستم...

حالم برایم غریب بود .. حال منی که تا دیروز جرات اینکه به تنهایی از خانه خارج شوم را نداشتم و حالا و اینجا در خانه و آدم هایی که تا چند روز پیش غریبه بودند و شناختی از آنها نبود و مردی که از یکی دوساعت پیش برای همیشه محرم شده بود واسم شوهر و همسر را برایم داشت نشسته بودم و به ظاهر منتظر چای مادر شوهری بودم که خندان و سینی به دست از آشپزخانه بیرون می آمد...

چطور میتوانستم ب ه راحتی تم ام اینها را برای خ و دم قبول ک نم و باور کنم ک ه تمام ای ن اتفاقات این چند روز حقیقت محض زندگی ام است...

ب ه دوق دمی ام ک ه رس ید ب ه احت رامش ایس تادم ک ه ب ا هم ان لبخن د روی ل ب گف ت: بش ین مادر... بشین راحت باش...

با نگاهی به صدرا که در حال شل کردن کراواتش بود نشستم.

سینی را روی میز گذاشت و فنجان بزرگی برداشت و مقابلم گذاشت: بخور مادر... بخور خستگی در بره... خسته شدی چند ساعته سرپایی...

با این حرف رو کرد به صدرا ی متفکری که در حال تا زدن آستین لباسش بود: صدرا جان...

نگاهش که به آرامی بالا آمد اشاره ای به میز زد: چایی مامان...

لبخندی زد و با گرفتن دم عمیقی که قفسه ی سینه اش را بالا و پایین میکرد جلو آمد و با برداشتن فنجان کنارم به فاصله چند سانت نشست که حاج خانوم با نگاه عمیقی به هر

دوی ماکه درس کوت و به آرامی مش غول نوشیدن چای خوش عطربویی بدیم با کمی مکث از جلابلندش د: دیروقت مامان جان من دیگه برم بخوابم... چاتونو انداختم و اتاق صدرا جان...

لبخند محجوبی روی لب مرد کنارم نقش گرفت: مرسی مامان خانوم...

حاج خانوم لبخندی زد و دس تش روی شانه ی منی که نیم خیزش ده ب و دم نشست: بشین مامان... بشین...

در جواب لبخندم لبخندی زد و با گفتن (شب بخیری) به آرامی و درحالی که از نرده ها کمک گرفته بود بالا رفت.

بارفتنش ناخود آگاه دستم دور فنجانم محکم تر شد و با تکانی که درجایم خوردم کمی جمع تر نشستم.

صدرا فنجان نیم خورده ی چایش را روی میز گذاشت و با نگاهی به من که گوشه ی لبم را به دندان گرفته بودم و نگاهم به جای قرمز رنگ داخل فنجانم بود گفت: میخوای بریم بالا...

سرم که بی اراده و به تندی به طررفش برگشت خندید: میگم اگه خوابت میاد و خسته ای بریم بالا...

با این حرف و با خنده انگشت اشاره اش را به طرف سقف گرفت: اتاق خوابا بالاس بخدا...

نگاه از نگاه خندانش گرفتم و با تکان سری خم شدم و فنجانم را روی میز گذاشتم و بدون نگاه و به آرامی ایستادم.

با برداشتن کیف کوچک کنارم ایستاد و با دست اشاره ای به پله ها زد...

حال الانم ناگفتنی بود وقتی که از زور ترس واضطراب و تشویش در حال پس افتادن بودم... درست بود که شوهر و همسر و هم بالینم بود اما، برای منی که تا چند روز پیش تنها جنس مذکر کنارم آقا و مردهای خانه ی خانجون بودند که بود و نبودشان هم زیاد توفیری به حالم نداشت، حالا وبا وجود مرد خوش بر و رویی چون صدرا که اصلا نمیتوانستم پیش خودم حدس بزنم که توی آن اتاق در بسته با وجودمان کنار هم چه اتفاقی خواهد افتاد رمق به کل از دست و پایم می رفت.

این چه رسمی بود خدا!!!!

کنار در ایستاد و با نگاهی به من که قدمی عقب تر با دستانی در هم پیچیده و سری سر به زیر ایستاده بودم در را باز کرد: پروا...

نگاهم که با کمی مکث بالا آمد روی دستی که به طرفم دراز شده بود نشست...

در جواب نگاهم سری تکان داد .

[MaryamSoltani01.03.17 09:24]

دستم بالا آمد و سر انگشتان دست لرزانم که کف دستش نشست دستش مشت شد و با کشیده شدنش بی اختیار قدمی به جلو برداشتم...

با ورودمان به اتاق کیف داخل دستش را روی تخت انداخت و چرخید و همان طور که دستم توی دستش محکم شد ده ب و د مق ابلیم ایس تاد و دست چ پ و آزادش ب الا آم د وزی ر چانه و س ر پایینم نشست: پروا...

سرم که بیشتر خم شد صدایش موجی از خنده گرفت: از کی الان اینطور رو گرفتی تو...!!

جوابی که نشنید خندید، دستم را کشید و در حالی که روی سکوی لبه ی پنجره می

نشست دست آزادش دور پهلویم محکم شد و با فشاری که آورد وادار به نشستنم روی پایش کرد که با حرکتش بی اختیار درخودم جمع شدم و صاف نشستم....

[,MaryamSoltani02.03.17 09:21]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_شش

ب ا ح ر کتم دس تش دورم محکم تر شد و دنگ اهش در س کوت ل ب هایم ان روی نیم رخ گ ر گرفته ی صورتم ماند.

دستش که به آرامی بالا آمد و روی پر شالم نشست بی اراده لب گزیدم و نگاهم را پایین تر و روی دستی که آستینش تا روی ساعدش آمده بود کشیدم...

شالم را به آرامی از روی سرم برداشت و کنار پایش روی زمین انداخت.

سر انگشتان دستش که روی موهای به هم پیچیده و آرایش شده ام حرکت کرد نفسم بند رفت. سرش که کمی جلو آمد و بینی خوش فرمش روی گردنم ماند کوبش قلبم را انگار در گلویم حس کردم و ناخواسته وبی اراده چشمانم لبریز شد. طاقت این همه نزدیکی را نداشتم.

قفس هی سینه ام از فشار بغض گل ویم که به الا وپ ایین شد و فقط ره اش کی که روی ص ورتم دویدن گرفت سرش را به آرامی عقب کشید و با نگاه ناباوری صدایم کرد: پروا...!!

با صدایش بغض شکست و گریه بی صدایم تبدیل به هق هق آرامی شد.

با دیدن حال لب گزید و با فشاری که به پشت سرم آورد سرم را روی شانه اش کشید: من معذرت میخوام...

جوابم فقط گریه ام بود و سری که با سرم روی شانه اش فشرده میشد...

عذرخواهی حق او نبود وقتی من نابلد و این شب ها حق مسلم او بود...

سکوتم را که دید فشاردستانش دورم زیاد ترشد: پروا...داری منو از خودم زده میکنیا...میشه آرام شی...؟

در همان حالی که بودم دستم بالا رفت و روی قطره اشکی که روان چانه ام بود نشست: ببخشید...

فشارم داد و خندید...

در سکوت اتاق و لب هایم ان درحالی که دستش به آرامی روی کمربندم بایستاد میشد منتظر ماند تا آرام شوم و از وجودش و عطر تنش آرامش گمشده ی لحظه ها را طلب کنم...

و به راستی چقدر آغوشش آرامش داشت...!!!

آرامشی که مدت ها بود اثری از آن در من و زندگی ام نبود...

با گرفتن دم عمیقی عطری که با بوی تنش آمیخته شده بود را به ریه کشیدم و سرم را به آرامی کمی عقب کشیدم که نگاه نمدارم روی چشمان خندان و پراز آرامشش نشست...

چطور میخواست تا وقتی بی او روزها و لحظه ها را کنار منی که نمیدانستی تا کی توکل یفم باخودم چیست احساسم که بماند...!!

لبخندی زد: آرام شدی..؟

لب گزیدم که گفت: حالا برام بگو دلیل این اشکای بی موقع که فکر نمیکنم ربطی به امشبمون داشته واسه چی بود...

در جواب نگاهم سری تکان داد و طره موی افتاده ی روی صورتم را با سرانگشت کنار زد...

نگاهم کمی پایین آمد و روی گردن و دکمه ی باز لباسش نشست: یه کم....

لب فشردم: یه کم بهم زمان بده تا، تا یه کم خودمو پیدا کنم...

خودش را کمی عقب کشید و سرانگشتان دستش پشت کمرم درون هم قلاب شد:
از الان تا هر وقت که بخوای مال تو.. ولی دیگه این حالتو نبینم...

نگاهم که به الیاف توری چشمانش نشست، خیره به صورت و چشمانم لب زد: وقت ی
که میریزن انگار جون منو میگیرن...

به نگاه خیره ام لبخن دی زد و با لحن ی که شیطنت داشت گفت: دل م میخواد این
چشما همونایی باشه که روز اول دیدم... یاغی، سرکش و عاصی...

به نگاه متعجبم خندید: ها... چیه...؟؟

دستم بی اختیار جلو رفت و دکمه ی باز لباسش را به بازی گرفت: کجا منو دیدی...؟

دست تان شبیه و ابهام نزدیکتش دوسینه ام روی سینه اش نشست و فاصله ی
بین صورت و چشمها فقط چند سانت شد: اولین بار تو بازار...

نگاهم روی چشمان قهوه ای روشنش ماند.

خندید: خودت متوجه نبودی وقتی در حال غر زدن به مامانت بودی نگاه سرکش
سیاهت برای چند لحظه روی منی که کنار در مغازه بی هدف ایستاده بودم
موند و جا خوردم از سیاهی چشمی که عجیب در حال سرکشی بود...

خندی دوسرش را پائین آورد و پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت: چ را دروغ بگم جال
بشدی برام.. آروم آروم به هوات اومدم...

به خنده ام خنده ای زد: وقتی دیدم رفتین تو مغازه حاج رضا دوزاریم افتاد که کی هستی و یهو شباهت با..

مکثی کرد وبا شیطننت نگاهم کرد: میدونی خیلی شبیه مهتاجی...

ب دون ن اراحتی س ری تک ان دادم که ه ادام ه داد: از اون روزی ه چن د ب ار دیگ م دی دمت و آروم آروم یادت و نگاهت افتاد تو سرم و اون عقب مقب ها موند و گاهی تو خلوتم یه خودی نشون میداد تا اون روز جلوی خونه خانجونت وقتی بی هوا پیچیدی جلوی ماشین... با حرفش بی اختیار صاف نشستم وبا تعجب نگاهش کردم... خندید...

حالا میفهمیدم چرا تا این حد خودش و حاج خانوم برایم آشنا میزدند...

دس تانش از دور کم رم آزادش د وب الا آم د و دور ص و رتم ق اب ش د: نم یگم هم ون دوت انگ اه عاشقم کرد و تمام دلمو برد ولی نمیدونم نگات و رفتارت چی داشت که ناخودآگاه دوست داشتم گاهی بهت فکر کنم.. نمیدونم شاید اگه اون شب دخالت نمیکردم دیگه یادی هم ازت تو ذهنم نبود ولی الان و اینجا میخوام بهت بگم که شدی همه ی من...

وجودم، دلم نه غصه ت و میخواد نه ناراحتیتو... میدونم و با چیزایی که ازت شنیدم و تو این چند روز کم و زیاد دیدم روزایی بدی داشتی ولی تا وقتی اینجایی، کنار منی غم به دلت راه نده... تمام سختی این روزا همین چند ماهه بعد از اون همه چی تمومه... دستانش جلو تر آمد و شصت هر دو دستش به آرامی روی چشمانم واشکی که دیدم را تار کرده بود کشیده شد:

MaryamSoltani, [09:21 02.03.17] اینو بهت قول میدم پروا...

با صدای اذان و مودنی که از بیرون شنیده شد لبخندی زد: بیا صبح شد امشب مونم...

با این حرف دستم را گرفت وبا خودش بلندم کرد وبا اشاره به رخت خوابی که کنار تخت وروی زمین پهن بود گفت:خسته ای...لباستو عوض کن بخواب...

نمیدانم باخبر بود که با حرف ها ورفتارش چطور بازی میداد این دل ناآرام را!!!

با فشاری که به دستم داد قدمی عقب گذاشت که بی هوا پرسیدم:خودت نمیخوابی...؟

با حرفم نگاهش رنگ شیطنت گرفت وهمان قدم عقب رفته را جلو گذاشت وسرانگشتانش پهلویم را چنگ زد:ناخواسته بازی نکن با دل من پروا، وگرنه قول نمیدم همینى باشم که تا الان به هزار زحمت بودم...؟

با این حرف با نگاهی به نگاه وحشت زده ام دستم را کشید وروی رخت خواب پهن شده ی کف اتاق دراز شد وبا این کار واردار به نشستن و دراز شدنم کنارش کرد...

دستش را که به آرامی از زیر سرم رد داد بدن لرزانم مماس نشد وپیشانی ام روی سینه ای که قلبش زیر آن با صدا میکوبید نشست.

دستش دورم محکم شد وچانه اش روی سرم نشست...

صدایش لرزش داشت:شب همینجاست پروا،چشمانت... بخواب،تورو خدا بخواب...

[MaryamSoltani02.03.17 20:42]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پسن_بیست_هفت

با نگاهی به گوشی داخل دستم آن را بالا آوردم وکنار گوشم گرفتم:جونم پریسا...

صدای آرام و پراز نازش توی گوشم پیچید و بی اختیار لبخند را مهمان لب هایم کرد: سلام آجی خانوم...

لبخندی زدم و خم شدم و کفش هایم را از جا کفشی کنار در برداشتم: سلام عزیزدل خواهر.. چطوری...!

با این حرف کناره در روی پانچس تم و درحالی که گوش میانی شانه و سرم بود مشغول پوشیدن کفش هایم شدم: خوبم... چکار میکنی...؟

بنده کفش مرا دور ساق پانچس محکم کردم: دارم آماده میشم برم..تو چکار میکنی...مأمان خوبه...؟

ایستادم. کیفم را روی شانه ام انداختم و دس تم برای باز کردن در جلو رفتم: تازه خوابیده... پروا...

در را باز کردم و بیرون آمدم: جونم...

مکشی کرد و گفت: تو که رفتی... یکی، یکی به هوات اومده بود...

دس تم که بی اختیاری وار کنارم را چسبید ادامه داد: خیل یاتف اقی دیدمش... یه آقای جوون، حدود سی، سی و یکی دوساله داشت از تو از یکی از پرستارای بخش میپرسید...

سکوتم را که دید صدایم کرد: آجی...!!

آب دهانم را به سختی پایین دادم... با دیدن سیما انتظار هر چیزی را داشتم... درست دو روز از ماجرای آن روز و بیمارستان و راه پله ها گذاشتم و فقط خدایمیدانست در این دو روز چه ها که به من نگذاشته بود و چطور ذه من خاطرات گذشت را شخم میزد و بایادآوری لحظه به لحظه ی آن قلبم چه دردی را تحمل میکرد و الان وباحرف پریس منتظر ااتف اقف و فاجعه ای بزرگتر بودم...

زانوانم به آرامی خم شد و روی اولین پله ای که به طبقه پایین مشرف میشد نشستم که صدای (پروا) گفتن پریسا مرا از عالمی که درونش غرق بودم بیرون کشید.

دستم روی گردن و یقه ی لباسم حرکت کرد..گرمم بود...

صدایش این بار رنگ و بوی ترس به خودش گرفت: پروا..چرا ساکتی پس...خوبی، آجی...

با صدایی که کمی لرزش داشت پرسیدم: شناختیش...؟ نفشش را با صدا بیرون بیرون داد: تو که منو دق دادی آجی...

جدی تر از قبل پرسیدم: شناختیش...

کلافه جواب داد: نه...از کجا بشناسم..لابد، لابد خواستگ...

می ان ح رفش رف تم وگف تم: گ وش بگی ر ب ب ی ن چ ی م یگم پریس ا...اگه، اگ ه بفهم م آدرس ای ن خونه یا، یا محل کارم افتاده دست کسی...

این بار او بود که با لحنی تند میان حرفم آمد: چی میگی تو..میگم داشت از پرستاره پرس وجو میکرد، بعد اونم من کی برخلاف میل تو کاری کردم که این دومی اش باشه ...من که هر چی تو گفتی و تو خواستی گفتم چشم...

لب گزیدم و با ناراحتی گفتم: معذرت میخوام...

در جوابم مکثی کرد و گفت: دکتر مامانو ویزیت کرد... به احتمال زیاد فردا مرخصه...

از حرفش لبخندی روی لبم نشست و از ته دل برای بودن و خوب بودن حالش خدا رو شکر کردم..

چقدر این روزها جایش توی خانه خالی بود...

پل ک بس تم و دس تم پیش انی دردن اک ای ن روزه ایم را فش رد: خوب ه...س عی میک نم ت ا یک ی دو ساعته دیگه خودمو برسونم...

به خوبی میتوانستم لبخند روی لبش را تصور کنم: باشه...منتظر تم...

تماسش که مثل همیشه بدون خداحافظی قطع شد باگ رفتن دم عمیق بی به آرامی و با کم کدی وار کن ارم بلن د شد دم وروی پای ایستادم. پله ها را به آرامی پایین رفتم و در هم ان حال به یاد روزها و خاطراتی که فکرش رهایم نمیکرد زیر لب خواندم:

شده در اوج جوانی، با همین ظاهر شاد تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟

میان راه پله ها با دیدن درب روبرویم که باز میشد دستم به سرعت بالا آمد وروی چشمان مندارم کشیده شد و بغض چنبره زده در گلویم ربا دیدن حسان که سربه زیر و متفکر از در بیرون می آمد با فرو دادن آب دهانم پایین دادم...

نگاهش که ناگافل به طرفم برگشت لبخندی روی لبم نشست: سلام...

لبخندم را با لبخندی پاسخ داد: به به سلام از بنده، احوال شما... ستاره سهیل شدین خانوم... خندیدم و کنارش روی پاگرد راه پله ها ایستادم: خودت که باخبری از حال و روز من...

سرش را تکان داد و کیف سیاه و بزرگ دستش را به دست دیگرش داد: عمه چطوره...؟

با نگاهی از کنارش گذشتم و قدم روی پله ها گذاشتم: بهتره.. اگه خدا بخواد فردا مرخصه...

کنارم وهم قدم با من از پله ها پایین آمد: خدا رو شکر.. دیروز نرسیدم پیام ولی جویای حالش از اون دوتا خل دیوونه شدم.

به لحنش خندیدم که گفت: از خودت چه خبر...؟ نگاهش کردم و شانه ای بالا انداختم.

دستش جلو رفت و درب خانه را باز کرد: هنوز سر حرف هستی...؟ نگاهم را با نگاهی پاسخ داد و گفت: چهار سال گذشته پروا نمیخواهی...

از کنارش گذشتم و از در بیرون آمدم: حرف زدیم حسان...

مقابلم ایستاد: نتیجه ش...؟

در جواب نگاهم سر تکان داد: فایده ش پروا...!!

مکشی کرد و خیره به چشمانم که تمام سعی ام در نباریدنش بود گفت: همه اش باد هوا، نه...؟ لب گزیدم و گفتم دیرمه...

نگاه جدی اش کمی روی چشمانم کش آمد و با گرفتن دم عمیقی دستش به طرف ماشینش دراز شد: سوار شو میرسونمت...
گفتم: مزاح...

پوفی کشید و عصبی گفت: بعضی وقتا دلم میخواد خر خره ت و بجوم پروا...
در جواب لب پر خنده ام اخمی کرد: سوار شو..

خندیدم و کنارش به طرف ماشینش که مقابل در و آن طرف خیابان پارک بود به راه افتادم که میان راه

[,MaryamSoltani02.03.17 20:42]

با شنیدن صدایی که نامم را میخواند نگاه متعجبم به عقب وم ردی که داخل ماشین در حالی که یک پایش داخل و یک پایش بیرون مانده بود برگشت...

با دیدن چهره ی ناآشنایش نگاه متعجبم با کمی مکث از رویش گذشت و به طرف زنی که با عجله درب ماشین را باز کرده و پیاده میشد چرخید و ترسیده قدمی عقب گذاشتم...
چقدر دنیای به این بزرگی کوچک بود...!!!!

[,MaryamSoltani04.03.17 09:27]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_هشت

بادی دن س ارا که با ق دم ه ای ش تاب زده ماش ین را دور زده و به طرف ق دم تن دک رده
 بود ناباور قدمی عقب گذاشتم و با نیم نگاهی به حسان که نگاهش تعجب
 داشت رو چرخاندم که بایه خیز و قدم بلند بازویم را چسبید: پروا...!!! تورو خدا...
 بغض صدایش شکست: جان سارا نرو، بمون...

بغضش تبدیل به هق هق شد و صدایش رنگ التماس به خود گرفت: پروا...

با قطره اشکی که چکید شانه هایم لرزیدن گرفت. دست دیگرش روی شانه ام
 نشست و شانه ام را فشرد: پروا...

صدای متعجب و تلخ وجدی حسان را کنارم شنیدم:

خانوم...!!!

نگاه خیس و پراز بغض سارا به طرف حسان چرخید و دوبانگ اهی به او خطاب به م
 ن گفت: چند ساله زندگی من رو هواست پروا... از روزی که تو رفتی، از روزی که...

نگاه خیسم که به طرف حسان چرخید و لبم که برای گفتن (بریم) تکانی خورد
 سکوت کرد. لب فشرد و با چشمانی که مملو بود دستان لرزانش روی لبش نشست...

دستم که روی دس تگیره ی در نشستن با ص دایم رد غریبه و ناآشنایی که کنارسارا
 می ایستاد نگاهم به طرفش چرخید: چند دقیقه خانوم پروا... موضوع حیاتیه، خواهش میکنم...

نگاه خیسم به طرف سارا که چشمانش بی محابا میبارید و شانه هایش بی
 صدا میلرزید برگشت: اتفاق های اون خونه خیلی وقته دیگه به من ربطی نداره...

با این حرف در حالی که گلویم از فشار بغضم درد گرفته بود در را باز کردم که
 با حرف سارا پلک بستم و لب فشردم: تو عروس اون خونه ای...!!!

چشمانم که باز شد نگاهم برای نریختن اشک هایم چرخى اطراف زد و لب و چانه ام
لرزیدن گرفت: نیستم... خیلی وقته نیستم وقتی...

نگاه درد مندم درحالی که بی اختیار من ریختن گرفته بود به
طرف حسان برگشت: حسان...

حالم را فهمی دک ه در را ب رایم ب از ک رد و روب ه س ارای گری انی ک ه روی زان و خ م ش ده
ب و دوگریه اش دلم را به درد می انداخت گفت: برین خانوم، خواهش میکنم...

ماروزهای آرومی پشت سر نداشتیم که بی خیال طوفانی که قراره با اومدنش
به راه باشه باشیم... برین و دیگه ام نیاین...

رو کرد به مردی که کلافه و عصبی یک دستش داخل جیب و دست دیگرش پشت
گردنش مانده بود: خانومو ببرین آقا..

حال دختر عمه ی من بعد از اون همه تنشی که به خود وزندگیش گذشته اصلا
مساعد این حرف ها نیست...

با این حرف با نگاهی به او و سارایی که روی آسفالت سرد و خیس و باران خورده ی
خیابان زان و زده و صورتش را پوشانده بود و با ص دای بلن دی گری ه میک رد ماش ین را
دور زد و س وار شد...

کاش زندگی مانند جعبه موسیقی بود، صداها آهنگ بود؛ حرفها ترانه...

نمیدانم چقدر گذشته بود که با تکانی که خورد و دستی که به آرامی از زیر
سر و گردنم کش یده ش د لای پل ک ه ای خ واب آل ود و بس ته ام ب ه آرام ی ب از ش د و نگ
اهم روی چه ره و صورت صدراپی که به فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت و در
حال نیم خیز شدن بود ماند.

با دی دن پل که ای غرق خواب و نیمه ب از نیمه لبخن دی روی لبش نشست و با ص
دای آرامی گفت: آخر بیدارت کردم، ببخش...

خم شد و ملافه ی پایین پایم را رویم کشید: خواب...

با این حرف و با ازدن بوسه ی ری زی روی صورت و کنار لب و لبخن دی با ای که حرکت
از جا

بلند شد و نگاه ساکت و خواب آلودم را به دنبال خودش و درب بسته ای که به نظرم
سرویس بهداشتی اتاق بود که کنار درب ورودی اتاق قرار داشت کشاند.

خوابیدن با آن همه گیره ی که توی موهای به پیچیده ی سرم فرو رفته بود و
لباس تنگ و بلندی که حتی نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود راحت نبود
ولی چاره ای هم نبود وقتی که از زور خستگی نه توانش بود و نه رویی برای
تعویضش مقابل صدرا که ذاتش به نظرم تخی و شیطنت داشت.

نگاهم روی در مان ده ب و د که در باز و ص در با آس تین ه ایی با الازده و س روی و رتی خ
یس بیرون آمد و با دیدن نگاه و چشمان بازم لبخند عمیقی روی لبش نشست: بد خوابت کردم...؟
لبخندی زدم و سرم را بیشتر روی بالش زیر سرم فشار دادم.

سجاده اش را از روی میز مقابل تخت برداشت و در حال پهن کردنش
گفت: حالا که بیداری بلند شو لباس تو عوض کن... موندم چطوری تو این نفس میکشی تو...!!
به خنده ام خنده ای زد و با پایین کشیدن آستین لباسش دستانش بالا رفت و کنار
گوشش ایستاد.

با صدای (الله اکبرش) بی اختیار دلم لرزید.

خواب به کل از سرم پریده بود. بلند شدم و روی تشک زیر تنم در حالی که
زانو ام را توی بغلم میکشیدم نشستم و به قامت بلندی که با تواضع جلوی
معبودش با سری فرو افتاده و کلماتی که به زیبایی ادا میشد ایستاده بود نگاه کردم...

درست به یاد نداشتم که از کی و چه وقت به خاطر کارهای آقا و امر و نهی هایش از خدای خودم هم رو گردانده بودم...

فقط به خوبی به یاد داشتم که متنفر بودم از صبح هایی که ناز و نوازشم لگد هر چند آرامیدر به پا یا پهلویم برای بیدار شدن برای نماز با آن لحن خشک وجدی بود و صدای الله اکبر بلند و پریای او که اقامه ی نماز میکرد و جمله هایش را چنان غلیظ و محکم میگفت

که به ی اختی از ش نیدن ص دایش دچ ار نف رت ودلزدگ ی میش دم وگ وش ه ایم را از زی ر پت و میگرفتم که نشنوم حتی نمازی را که ریا داشت...

[MaryamSoltani04.03.17 09:27]

من الانم را به شدت مدیون مردی به نام پدر بودم...

نگاهم به او و درخیال خودم غرق بودم که با سلامی که داد و دستانش روی پایش حرکتی

که که رد نگاهش از روی شانه به طرفم چرخید و با دیدنم در آن حال روی زان و کمی به طرفم چرخید: پروا...

نگاهم را که دید با زانو جلو آمد و مقابلم زانو به زانویم نشست و دست گرم و مردانه اش را روی دستان به هم گره زده ی دور پایم گذاشت: چرا نمیخواهی...؟!

نگاهش کردم و بی اختیار گفتم: دلم برایش تنگ شده...

لبخندی زد. سرش را جلو آورد و چانه اش را روی پایم گذاشت و خیره به چشم من گفت: واسه کی...؟

نگاهم کشیده شد طرف سجاده پهن شده اش...

نگاهم را دنبال کرد ولی حرفی نزد. گفتم: متنفر بودم از هر چی صبحه که بخواد با
تشر آقام و غرغرای اون شروع بشه...

نگاهش ک ردم: اوای ل از ترس ش میخون دم ولی آروم آروم ل ج ک ردم.. ب ه آق ایی ک ه حت
ی ایم انونمازشم برای خدا نبود... همه ش تزویر وریا بود.. آروم آروم ل ج کردم با آقا
و خانجون و آدمای دورم که هر چی بیشتر میشناختمشون بیشتر از هر چه که اعتقادشون بود
بیزار می شدم...

دستش جلو آمد و روی قسمتی از گونه و گردنم ماند: داره آفتاب میاد بالا
نمیخوای بخوابی...؟

نگاهم برای چند لحظه روی صورت ونگاهی که با محبت به صورت وچشمانم
خیره مانده بود ماند: کمک کن این گیره ها رو دربیارم اینطوری نمیتونم...
خندید: لباستم کمک کنم...؟

به لحنش بی اختیار خندیدم که دستانش دورم حلقه شد و مرا به همان حالی
که نشسته بودم در آغوشش فشرد.
با تماس بی هوای لب های داغش روی گردنم و بوسه اش بی اختیار برخودم لرزیدم.

[MaryamSoltani05.03.17 09:38]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_بیست_نه

با درد بی‌امانی که دل و کمرم را گرفته بود چشم باز کردم و با نگاهی به اطراف و عقب و صدایی که غرق خواب بود و با درک کردن موقعیتم دستش را که دور پهلویم پیچیده شده بود به آرامی کنار زدم و با حال بدی که داشتم به کندی و کمک از تختی که بالای سرم بود ایستادم و همان طور که دلم را چسبیده بودم افتان و خیزان به طرف دری که کنار درباتاق بود به راه افتادم.

داخل دستشویی با دیدن اوضاع اسفناکی که برای خودم ساخته بودم و عاداتی که بی‌موقع به سراغم آمده بود بی‌اختیار اشکم سرازیر شد...

بی‌آبرویی بیش از این...!! آن هم درست در چنین روزی و چنین جایی و کنار کسی که گویی محرم بود ولی...!!

چطور میتوانستم تو این اوضاع و احوالی که بودم را ضبط و ربط کنم... آن هم منی که دوره‌ام مانند دختران عادی اطرافم نبود و درد و خونریزی شدیدی که داشتم به کل مرا از پا می‌انداخت.

از زور درد دلم را چنگ زدم و در حالی که بی‌اراده و بی‌اختیار از زور بیچاره گی اشکم روان بود روی سرامیک‌های سرد دستشویی نشستم...

نمیدانم چند دقیقه از حال بدم و دردی که بحق نفسم را بریده بود میگذشت که با ضربه

ای که به درخت وردبای اختی از جاپری دم‌وب‌اچش‌مانی‌خ‌یس و وحشت‌زده به دری که ضربه می‌خورده نگاه کردم و صدای نگران صدرا را از آن طرف و پشت در شنیدم و اشک‌هایم با قدرت بیشتری روان شد...

چطورر با این حال بد بیرون می‌رفتم و توی رویش نگاه میکردم...!!؟

چه وقتش بود آخه...!!

با ضربه ی محکمی که به در خورد لب گزیدم وبا صدای که پراز بغض ولرزش بود جواب دادم:میام صدرا...

مکثی کرد وپرسید:چکار میکنی دوساعته اون تو...

چه میتوانستم بگویم....!!

لب گزیدم که با ضربه ای زد گفت:پروا...باز کنم...؟

صورت گریانم را با دستانم پوشاندم که در با صدای ضعیفی باز شد وصدای پر از نگرانی او که با دیدنم در آن حال وارد میشد آمد:یا علی...!!پروا...!!

با قدم بلندی که برداشت کنارم روی پا نشست .دستش جلو آمد وروی دستانی که با آن صورتم را پوشانده بودم نشست:این چه وضعشه..چرا اینجایی،نگاه کن منو ببینم...
چطور میتوانستم نگاهش کنم وقتی اینطور شرمسار بودم از خودمی که حالم این بود...

سرم ب رای ف رار از نگاهش که روی سینه اش نشستی، لرزشش انه ه ایم که بیش ترش دستش دور کمرم محکم شد وبی حرف چند دقیقه در آن حال ماند فقط فشار دستانش بود که لحظه ب لحظه دورم بیش تر میشد...تم ام محبتش و آرامشش در آن دقایق خلاصه شده بود در دستانی که دورم احاطه شده بود...

کمی که آرام شدم دستش جلو آمد و سرم را کمی عقب کشید وبا نگاهی به من ونگاهم که روی گردنش مانده بود خم شد و بوسه ای ریزی روی چشمانم زد.

دستانش به آرامی از دورم باز شد وبا یک حرکت از جا بلند شد:مریم مامانو بگم بیاد...

لب گزیدم وبی اختیار صدایش زدم:صدرا...

لبخند دی زد و دستانش به طرف در رفت و ب دونه آنکه منتظر حرفی از طرف من بماند از در بیرون رفت...

چند دقیقه بعد حاج خانوم در حالی که چهره اش کمی به نگرانی میزد وارد اتاق شد .

با دی دنم با سرانگش تانش ضربه ای روی گونه اش نشاند: خاک بر سرم چه را اینجا نشستی مادر با این حال...

یعنی حاضر بودم زمین دهان باز میکرد و میبلعیدم ولی تو این حال و احوال نمیبودم...

دستش برای کمک و بلند کردنم زیر بازویم رفت: پاشو، پاشو مادر زمین سرده با این حال اینجا نشستی چکار عزیز دلم...

لب گزیدم و با کمکش سرپا شدم که گفت: بیا کمکت کنم برو یه دوش آب گرم بگیر تا هم

حالت یه کم جابی ادویه و سبزی رو ب رات آماده کنم.. آلاهی دورت بگردد رنگ باه روت نداری اصلا...

اشکم چکید.. این بار نه برای درد و عادت بی موقعم نه..

این بار به خاطر محبتی که زن کنارم با دیدن حال مادرانه نثارم میکرد.. حالی که مامان هیچ وقت ندید و محبتی که هیچ وقت نکرد...

خدایا با من سرپا عقده و بی جنبه میخواستی چه کنی که اینطور مقابل و رودر روی این خانواده قرارم داده بودی!!!

حق بی صدایم را که دید بغلم کرد.. تنش عجیب بوی محبت مادرانه میداد.

دستش روی موهای بلند و بیهوشم چسبیده و تافت خورده ام حرکت نکرد: دورت بگردد.. نکن دلم ریش شد مادر، این اشکها از کجا میاد آخه...

با این حرف در حمام را برایم باز کرد و نگاه ناب و مهربانش را به دیده ی خیس و خجلم دوخت: یه دوش سرپایی بگیر و زود بیا بیرون.. رو زمین نشینی مادر خوب نیست...

دستش روی گونه ام حرکت کرد: من همین جا پشت درم، منتظرم و سبیل تو بدم دستت...

جوابش فقط لبخند پراز بغض روی لبم بود.

تمام مدت آن چند دقیقه ای که زیر شیر آب به ظاهر در حال شستشوی خودم بودم قطره های اشکم و هق هق بی صدایم همراه شده بود با قطرات آبی که روی صورت و سر و بدنم روان بود.

گریه ای که خنده و درد و درس و دلیلی باری دنش را نمیدانست فقط میدانست که دل محبت ندیده ام با دیدن محبت مرد دیشبم وزنی که نگران پشت در منتظرم مانده بدجور گرفته و هوايش بارانی بود.

با خجالت و حال بدی به کمکش لباس مرا تنم کرد و درحالی که موهایم دور حوله کوچکی پیچیده شده بود به

MaryamSoltani, [09:38 05.03.17] همراهش داخل اتاق شدم...

خوشبختانه از صدرا خبری نبود و همین کمی دلم را آرام میکرد...

لبه ی تخت نشستم که با زدن لبخندی به رویم از در بیرون رفت و چند لحظه ی بعد با لیوان بزرگ چایی در دست درحالی که با قاشق کوچکی در حال حل کردن نبات داخلش بود داخل شد و آن را به دستم داد: بخور مادر..دردتو آروم میکنه...

در جواب محبتش دست آزادم بی اختیار دور گردنش حلقه شد.

در جابجایی رگم خنده ای که ردوبال زدن ضربه ای روی کمربندم، تپش وام دختر من... میفهمم حالتو وقتی خودمم به زخم و مادر دوتا دختری که از دیشب شدن سه تا... من نکنم کی بکنه آخه...

با این حرف سرم را عقب کشید و گفت: تو خونه ی ما این چیزا عادی مادر.. این همه سخت نگیر و خودتو عذاب نده...

به صورت گر گرفته ام خنده ای زد و از جا بلند شد: برم بگم شوهرت بیاد که دلش تموم شد اون پایین...

با این حرف وبا خنده از درب نیمه باز اتاق بیرون رفت...

با رفتنش نگاه خیره ام روی در ماند...

چطور میتوانستم باور کنم ...چقدر بین این خانواده وخانواده ی خودم فرق بود
...!!مگر این ها همه از یه قماش نبودند...مگر این ها همان حاجی های امثال
آقا نبودند که از اسلام ودین واخلاق وخانواده به نفع خودشان حرف میزدند وتابعیت
میخواستند...!!مگر این ها...

با دیدن قامت بلند صدرا مقابل در پلک زدم وبا گرفتن دم عمیقی نگاه گرفتم
وجرعه ای از چای شیرین وخوش طعم داخل لیوان در دستم را نوشیدم...

داخل اتاق شد و با نگاهی به من در را بست وبا قدم های آرامی به طرفم آمد.

کنارم که ایستاد با نگاهی به من ونگاه بالا کشیده ام لبخندی زد وکنارم نشست.

چند لحظه ای به س کت گذشت که ه اش اره ای به لی وان نیمه خ ورده ام زد:بخ ورش دیگ
ه سرد شد...

س ری تک ان دادم وخ م ش دم ولی وانم را روی می ز کوچ ک کن ار تخ ت گذاش تم ونشس تم ک
ه دستش دراز شد ودور شانه ام حلقه شد وبا فشاری که به شانه ام آورد مرا به
طرف خودش کشاند وکنار گوشم لب زد:بخوابیم...

بی اختیار به حرفش خندیدم وسرم روی شانه کمی خم شد وبه چشمان خندان
وشیطانش نگاه کردم:تازه بلند شدی که...

خندی دودستی دیگ رش را از روی سینه ام رد داد وروی دس ت دیگ رش گذاشت ح الاب الا
تن هام درست در آغوشش وحصار دستنش بود..

پاهای روی ه م مان ده ام را ب الا کش یدم وروی تخ ت گذاش تم که ه گف ت:ت وج ات خ وب ب ود
سرت که رفت خودتم رفتی وحواست به من وخماری خودت نبود خانوم خانوما
..من همه ش یه ساعت نخوابیدم...

با ای ن ح ر ف س ر ش پ ا ی ن آ م د و ب ی ن ی ا ش را ر و ی ب ی ن ی ا م ک ش ی د : م گ ه م ی ش د ب ا ش ی و خ و ا ب ی د ا ص ل ا ...

ن گ ا ه ش ب ر ا ی ل ح ظ ه ا ی ر و ی ص و ر ت و ل ب پ ر خ ن د ه ا م م ا ن د و ب ه آ ر ا م ی ل ب ز د : د ی و و ن ه ک ن ن د ه ا ی ... ح ی ف ک ه ب ا ی د پ ا ی ق و ل م ب م و ن م و ا ل ا خ د م ت ا ی ن خ ن د ه ا ت م م ی ا و م د م ...

ب ا ا ی ن ح ر ف ه م ا ن ط و ر ک ه م ح ک م د ر آ غ و ش م د ا ش ت خ م ش د و ر و ی ت خ ت ت ک ن ف ر ه ا ش د ر ا ز ش د ...

خ و ا س ت م خ و د م ر ا ک م ی ع ق ب ب ک ش م ک ه د س ت ش د و ر م م ح ک م ت ر ش د : و و ل ن خ و ر م ی ا ف ت ی ...

ب ا ا ی ن ح ر ف س ر ش ج ل و ت ر آ م د و ا ی ن د ر ح ا ل ی ب و د ک ه ف ا ص ل ه ص و ر ت ه ا ی م ا ن ب ه د و س ا ن ت ه م ن ب و د .

خ ی ر ه ب ه چ ش م ا ن ق ه و ه ا ی و خ س ت ه ا ش گ ف ت م : ا ز چ ی ح ر ف م ی ز د ی ... ؟

چ ش م ا ن ش ر ن گ ت ع ج ب گ ر ف ت ک ه د س ت خ م م ا ن د ه ا م ر a ت ک ا ن ی د ا د م و ر و ی س ی ن ه ا ش گ ذ ا ش ت م : ب ه ک ی ق و ل د ا د ی ... !!

خ ن د ی د و ب a ش ی ط ن ت گ ف ت : چ ه ف ر ق ی م ی ک ن ه م ه م ت و ی ی ک ه ا گ ه ب خ و ا ی ف ر ا م و ش م م ی ش ه ...

د ر ج و ا ب ض ر ب ه ی آ ر ا م ر و ی س ی ن ه ا ش و گ و ش ه ی ل ب ی ک ه ز ی ر د ن د ا ن م ر ف ت ت ک خ ن د ه ی ز ی ب ا ی ی ز د و ن گ ا ه ق ه و ه ا ی ش ر a ر و ی چ ش م ا ن س ی ا ه م ق ف ل ک ر د : ب ز ر گ ت ر ه a ه م ی ش ه ا و ل ش خ و ا S ت ه د ا ر ن و د و S ت د ا R ن م ر د ط a ل ب د خ T ر ش و ن ب گ ه ب ه د ی د ه M ن ت و چ ش م ... M ن م R و ی ا ج B a ر د a ش T ن ت گ ف ت م چ ش م .

پ ر س ی د م : ب ه ک ی ق و ل د ا د ی ... ؟

ن م ی د ا ن م ب ر a ی خ و د م ه م ع ج ی ب ب و د د a ن S T ن ش چ ه F ر ق ی B ه ح a ل م م ی ک ر د ک ه ا ی ن ط و R ط a ل ب D a N S T ن ش B و د م ...

نگاهم را که دید خندی دوباره فشاری که روی کم را آورد توی آغوشش فرو رفتم
فکر کن مهتاج...

پوزخندی که از دانس تنش روی لبم نشست را ندیدم وقتی صورت وی گودی گردنش
فرو رفته بود...

[MaryamSoltani06.03.17 09:34]

#قرار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی

با ویریه بلندگوشی دستم به سختی داخل جیبم رفت و با نگاهی به سیمای
که آرام و با

دقت مشغول زدن لاک خورش رنگی روی ناخنهای بلند دستش بود از جای بلند شدم
و دستم کلید سبزگوشی را فشرد.

با وصل شدن تماس صدای بغض دار پریسا توی گوشم پیچید: پروا...

با نگاهی به عقب در حال که با شنیدن صدایش موجی از دلواپسی وجودم را
گرفته بود و در ب ساختمان را باز کردم و بیرون آمدم: پریسا!!!

بغض صدایش شکست: چرا نمیای...؟

روی اولین پله نشستم: چیزی شده...؟؟ پریسا!!

گریه اش شدید تر شد: دلم برات تنگ شده...

با حرفش رد لبخندی روی لبم نشست: قربونت برم، دلم منم تنگته... میام...

با لحن دلخور و بغض داری گفت: کی...؟ من تنهام...

پایین قسمتی از موهایم که روی شانه ام افتاده بود را به بازی گرفتم: چرا تنها... مگه مامان نیست..؟ آق...

میان حرف آمد و گفت: ب و دن و نبودنشون به حال من زی اد توفیری نداره... مامان که طب ق معمول سرش به کار خودش گرمه و آقام که انگار اصلا منو نمیبینه... کی میای...؟ لب فشردم و با مکثی گفتم: میام آبجی...

لج کرد: کی...؟

کلافه سری تکان داد و ایستادم: گفتم میام پریسا، چرا داری لج میکنی...

با حرف من گریه آرامش تبدیل به هق هقی شد: من میترسم آبجی...

تکی ه ب ه دی وار کن ارم درح الی ک ه دل م ب رای ه ق ه ق ص دایش میس وخت پرس یدم: از چ ی قریونت برم...؟

باهم ان ص دایی ک ه از زور و فش ار گری ه بری ده بری ده ش ده ب و د ج و اب داد: از ای ن ک ه ب ری... از اینکه نباشی، تنهام بزاری... از اینکه خدا بخواد تو رو ازم بگیرم.. دلخوشیمو بگیره...!!!

لب گزیدم و قطره اشکی که نمیدانم کی چکیده بود را با پشت دست پاک کردم: این حرفا چیه میزنی پریسا... مگه من قرار کجا برم...؟ هق زد: از صدرا بدم میاد...

خندیدم: هوی حواستو جمع کن اون آقا شوهر منه...

ب ه خ و بی میتوانس تم ص ورتی ک ه جم ع ش ده ب و د و بین ی ای ک ه چ ین خ ورده ب و د را تص ور کنم: اون داره تو رو از من میگیره...

خندیدم و نگاهم چرخید طرف دری که با چرخش کلیدی داشت باز میشد.

همان طور که نگاهم به طرف در و حاج بهمنی که سر به زیر و متفکر وارد میشد بود کنار گوشی لب زدم: میام پریسا، باید برم، اومدیم حرف میزنیم...

با این حرف بدون آنکه منتظر حرفی از طرفش بمانم گوشی را قطع کردم و با دیدن نگاه پر مهر حاجی که رویم مانده بود و در حال کندن کفش هایش بود سلام آرام وزیر لبی دادم که

ج و ا ب م ل ب پ ر خ ن د ه و (علی ک س لام باب ا) ی پ ر م ه را و ب و د ک ه ع ج ی ب ب ه د ل م ه ر ن د ی د ه ا م چ س ب ی د و ن ا خ و د آ گ ا ه ل ب خ ن د ی ر و ی ل ب م آ و ر د...

پله ها را به آرامی بالا آمد و کنارم که رسید دست بزرگ و زمختش به طرفم دراز شد: به به چه شیرینی از این بهتر که وارد خونت بشی و یه حوریه به این خوشگلی و به نام عروست جلوت سبز بشه... خوبی بابا...

دست کوچکم داخل دستش نشست و لبخند روی لبم بی اراده عمق گرفت: مرسی...

خندید و خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام زد: خوب پسر ما رو بند خونه کردی و دست ما رو گذاشتی تو پوست گردو... حواست باشه...

نمیشد نکرد... به خدا نمیشد... برای خودم هم عجیب بود که چرا هر رفتار و هر برخوردشان را باید با خودم و خانواده ام مقیاس کنم... چرا این همه فرق بود...؟ چرا ندیده بودم...؟ چرا تمام آدم ه ای کن ارم با آدم های این خانه فرق داش تند...؟ چرا محبت ای ن م ر د با آقا فرق داشت...؟ چرا بابا گفتنش این همه دلم را بازی داد و تمام دلم پر شد از محبت کسی که داشت جای آقا را برایم می گرفت...!!

دس تش پش ت کم رم نشس ت و در را ب رایم ب از ک رد و منتظ ر مان د ت ا وارد ش وم و چق در از ای ن همه احترامش خجالت کشیدم بماند...

ب ا و ر د و ش ب ه س ا خ ت م ا ن د ی د م س ا ر ا و س یمایی ک ه ب ا د ی دنش ب ال در آوردن وب ه س ویش پ ر واز کردند و د ل م ن بی هوا چقدر سوخت و اشک بلافاصله چطور بیشتر زد.

این جاهم فرق بود .یاد خودم وپریسا افتادم که با ورود آقا به خانه دنبال سوراخ موش بودیم که از اخم و غضبش در امان بمانیم...اینجا نه از آقا خبر بود و نه فرار و ندیدنی..اینجا لب پر خنده ی دخترکان این خانه بود و آغوش مردی که با سخاوت برایشان گشوده شده بود.

برای خلاصی از بغضی که فشار می آورد راه آشپزخانه را درپیش گرفتم .

وارد که شدم حاج خانوم با دیدن خنده ای کرد وگفت :دیگه خواب بسه برو شوهرتو بیدار کن بیاد ناهار بخوریم تا بیشتر از این ضعف نکرده...

لبخندی زدم:اومده بودم کمکتون...

لبخن دی زد و ظرف بزرگ س الاد را روی می ز گذاشت: قریبونت بزم لازم نک رده با اون حالت مادر..برو، برو صدا کن بیاد تا منم آروم آروم غذا رو بکشم.

به اجبار ساری تک ان دادم و بازدن لبخن دی به سارا که وارد آشپزخانه میشد از کنارش گذشتم که با خنده گفت:اردنگی یادت نره...

در جواب(وا)گفتن حاج خانوم هردو خندیدم.

پله ها را به آرامی بالا رفتم واز میان هال کوچک طبقه بالا گذشتم.

دستم که روی دسته ی در نشست با گرفتن دم عمیقی در را باز کردم وداخل شدم.

با دیدن صدرا که دمر در حالی که جفت دستانش زیر بالشست سرش بود و غرق خواب بود لبخندی زدم و قدمی جلو گذاشتم.

کنار تخت به آرامی روی زمین زانو زدم.

لب و دهانش مماس بازویش بود و موهای

[,MaryamSoltani06.03.17 09:34]

آشفته ی سیاهش روی پیشانی و صورتش، و به راستی که در این حال چقدر دل میبرد.

دروغ نبود که ه آگ ر بگ ویم از دیش ب و ب ا دی دن رفتار ه ایش مه را و، م ردی ک ه از تم ام م
ردان عالم محرم ترم بود به دلم نشسته و حس میکردم که میتوانم دوستش داشته باشم.

سر انگشتان دستم که بی اراده داخل موهای سیاه و آشفته اش رفت دلم لرزید
و در جایش تکانی خورد.

سرم جلو تر رفت و لبم تکانی خورد: صدرا...

تکان آرامی در جایش خورد ولی بیدار نشد. سرم باز هم جلو تر رفت و دستم پایین
تر آمد.

ک ف دس تم درح الی ک ه هن وز س ر انگش تانم داخ ل موه ایش ب و د روی قس متی از گون ه اش
نشست: هی آقاهه با شمام، این رسمشه آخه...

با دیدن سرو صورتی که بالا آمد و چشمانی نیمه باز و چین خورده ای که نگاهم
کرد بی اختیار خندیدم: دیگه نمیام خونتون...

خندید و با تکانی که خورد به پهلوشد و دستانش برآیم باز شد.

خندیدم و سرم را روی دستانم لبه ی تخت گذاشتم: قهرم باهات...

ت ک خن ده ای زد و خ و دش را جل و ثر کش ید و دس تش جل و آم د و س ر انگش ت اشاره اش
از روی ابرو تا کنار چانه ام بدون حرف و به آرامی کشیده شد.

لبخندی زدم: وقته ناهاره. پایین منتظرن، نمیخوای بلند شی.

دستانش را دوباره برآیم باز کرد و اینبار من بودم که با کمی مکث و به آرامی
در آغوشش فرو رفتم.

دروغ چرا آغوشش را دوست داشتم.. آغوشی که بی منت وبدون هیچ چشم داشتی به رویم باز بود.. آغوشی که در آن لحظات فقط آرامش داشت نه دست هرزی ونه نگاه منظور داری..

دستی که زیر سرم بود بالا آمد وسر انگشتانش بازی گرفت موهایی که روی دستش رها بود وبازویش بالش زیر سرم بود.

سرش جلو آمد وبوسه ی ریزی کنار لبم زد ولبخندی روی لبم نشاند:منو میبری خونمون...
نگاهش که از حرف بی حاشیه ی من کمی رنگ تعجب گرفت گفتم:پریسا تنهاست...
نگاه از نگاهش گرفتم ودستم به بازی گرفت دکمه باز بالای لباسش را:ما فقط همو داریم... دستش که با حرفم دورم محکم شد ناخواسته بغض کردم ونگاهم بالا آمد:میبری...؟
سری تکان داد که با صدای بلند سارا که از بیرون صدایمان میکرد از جا جستم
وخواستم بلند شوم که با چرخي که خورد تمام تنم حصار تنی شد که رویم خیمه زده بود....

[MaryamSoltani07.03.17 08:47]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_یک

با نگاهی به آینه رو کرد به منی که گوشه ی صندلی در حالی که پیشانی ام روی شیشه ی سرد وبخار گرفته ماشین مانده بود در خودم جمع شده بودم وآرام وبی صدا به حال و روزم واتفاقی که افتاده بود اشک میریختم.

دلم نمیخواست ودوست نداشتم با کسی که روزی عزیزم بود اینگونه برخورد کنم اما...

-دارن میان دنبالمون...

نگاه خیس و متعجب بهم که به طریش برگشت نگاهش را به آیین ه داد:همون خ انوم و آق ای جلوی در...

نگاهم با ناباوری از میان صندلی به عقب برگشت.

پرسید:چکار کنم...؟

نگاهش کردم.

-برم یا نگه دارم...؟

بغض کردم و نگاهم را از شیشه ی جلوی ماشین به بیرون دادم:چی میخوان از جونم...!!

نگاه تیز وجدی اش لحظه ای به طرفم برگشت:خیلی بی انصافی...!!

با حرفش بغضم شکست و صدایم بالا رفت:آره راست میگی...حق با توئه...من بی انصاف...من گربه کوره،من...

دستش بالا آمد:شروع نکن پروا...ما باهم حرف زدیم،نزدیم...کردی...؟خواستی یه قدم نه واسه کسی،واسه خودت برداری...خواستی از این برزخی که چند ساله خودتو اسیر کرده نجات بدی...بقیه به درک که دارن کنارت جون میدن...خواستی...!!!

صدایم که به هق هق نشست کمرم خم شد و دستانم صورت گریانم را قاب گرفت:دوسش داشتم...

صدایش بلند شد و پراز خشم:دبی انصاف مگه اون نداشت...

حرفش آتشم زد...

از خ و د ب ی خ و د ش ده جی غ زدم: داش ت... داش ته که ش ده ای ن ح ال و روز الان م ن... تیزی
ق کرد، ذره ذره، جرعه جرعه ریخت و بند زد دلی را که تشنه محبتش بود ... اما حق
من نبود حسان...

حق زدم: حق منی که اون شده بود تمام هستی ام...!! کسی که دلم گرم بودنش بود...!!

کلاف ه دس تی روی ص ورتش کش ید وگفت: هن وزم ح رفم همون ه ک ه به ت گف تم... تم وم ک
ن پ روا.. تم وم ک ن ای ن جهنم ی را ک ه ب رای خ و دت وبقی ه س اختی... عم ه رو ببین، ب ا خ
ودت ک ه رودرباسی نداری... ببین که غم تو چطور از پا انداختتش... پریسارو ببین
که روزای خوشش داره با وجود تو و روزهای بد عمه به چه تلخی ای میگذره...

نگاهم کرد. چشمانش رنگ محبت گرفت: به خودت بیا پروا... فرار راه چاره
نیست... الانشم دیره ولی نزار ونخواه که دیر تر از این بشه...

پشت دستم را روی گونه ام کشیدم: برم بگم که چی... یقه ی
کی رو بچسبم حسان... آقام... خانجون... حاج بهمن یا پسرش... کدومو...؟؟

چانه ام لرزید وچشمانم پر شد: فکر میکنی راحتی... به من سخت نگذشته که
هر روز وهر ش بم داره ب ه ی ادش میگ ذره...؟ ت و میفهم ی م ن چ ی کش یدم...؟ میفهم ی ش
بام چط و ر روز میشه...؟ میفهمی حسرت یعنی چی...؟

میفهمی وقتی دلت به یادش غنان از کف میده و به درودیوار سینت میکوبه
آروم کردنش چه صبری از من میبره...؟ میفهمی حسرت آغوشی که همیشه با
سقاوت به روت باز بود و توچند ساله ازش محرومی یعنی چی...

میفهمی اینا رو حسان...؟؟ بقیه چیزا که دیگه بماند...!!

دم عمیقی گرفت. عصبی دستش را روی موها وگردنش کشید: نمیدونم... واقعا نمیدونم
دیگه چی بهت بگم پروا...

سرم چرخید و نگاهم از پشت پنجره ی بخار گرفته ی ماشین به بیرون دوخته شد: هیچی نگو وقتی که ندارمش و راضیم به یادش...

با نگاهی که همراه با مکثی بود گفت: تو معتقدی یه انسان میتونه سرنوشتش رو عوض کنه

؟

دستم بالا آمد و روشیشه ی بخار گرفته خطی از بالا به پایین کشید: من اعتقاد دارم یه انسان خیلی کارا می تونه بکنه تا زمانی که سرنوشتش تو دستای خودشه. سرم چرخید و نگاهش کردم.

به پسر دایی که همدم و هم قدم این روزهایمان بود: کوچیک که بودم فکر میکردم آدمها

چق در بزرگن د و میترس یدم! از آقام، خ انجون... از تم ام اون ایی که مجب ور ب ودم ب رای نگاهش ون نگاهمو بکشم بالا...

بزرگ که شدم دیدم بعضی آدمها چقد کوچیکند و بیشتر ترسیدم!..بازم از خانجونی که با قد

کش یدنم ق د خ م ک رده ب و د وب رای دی دن نگ ام ب ا تکی ه ب ه اون عص ای ت راش خ ورده وگ رون قیمتش نگاهش و میکشید بالا... از آقایی که آقایی نکرد...

لب فشردم و پلک زدم: سخت بود اما گذشت... میگذره... این روزام میگذره فقط موندم باغم نبودنش چه کنم...

دستش که بی هوا روی دستم نشست دستم را به آرامی از زیر دستش عقب کشیدم.

این دست ها هنوز متعهد بود... متعهد به آدمی که نداشتمش اما اسم و نام ویادش تمام وجودم را پر کرده بود...

سرعت ماشین که کم شد و راهنما که زده شد نگاهم با تعجب برگشت طرف حسانی که با قیافه ی کاملاً جدی و ابروهایی گره کرده ماشین را به کنار خیابان کشاند و پارک کرد و در جواب نگاه پر سوالم با همان اخم و جدیتی که توی صورتش بود گفت: دیگه فرار و قایم موشک بازی بسه پروا... هممون یه مشت آدم عاقل و بالغیم.. فهم و شعور داریم... چرا چیزی که همیشه با دس ت با از ک رد ب زاریم بگ ذره تا وقت ی که مجبور بشیم با دن دون بیفتیم به ه جوش...
 با این حرف کمی بیشتر چرخید به طرفم: یه اینبارو به حرف من گوش کن پروا...
 پلک که زدم قطره اشکی روی گونه ام چکید و چانه ام لرزید: اون دیگه منو نمیخواه... صدرا منو نمیخواه...

[,MaryamSoltani08.03.17 09:57]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_یک

لب گزیدم و عقب کشیدم از حصار دستی که ناغافل به دورم پیچیده شده بود. گویی که بی منظور بود ولی از عذابی که وجدانم را می گرفت کم نمیکرد.
 لبخندی به چهره ی غم گرفته و خجالت زده ام زد و با گفتن (درست میشه) دستش به طرف در رفت.

پی اده که ه ش د نگ ا هم ب ه دنب الش و از پش ت شیش ه ب ه او وزن وم ردی ک ه ب ا عجل ه پی اده میشدند مان د و دلم آش وب شد، ترسید ... از ح رف ها و برخوردی ایی که چن د سال از آن ف راری بودم والان...

شرایطم شرایط خوبی نبود.. روحیه رو در رو شدن و حرف شنیدن نداشتم...

کاش حسان وبقیه میفهمیدند واصرار به حرف نداشتند...!!

درب کنارم که با صدا باز شد از جا پریدم و نگاه ترسیده ام به طرف در برگشت.

حسان بود...!

نگ ا هم را که ه دی د لبخن د اطمین ان بخش ی روی ل بش نشی ت وپل ک زد واش اره ای ب ه بی رون کرد...

نشید نامش را که با التماس پشت لب های مهر شده ام ماند ... ندید ویا نخواست که ببیند التماس نگاهم را که به نگاه میشی رنگش مانده بود.

لب زد و محکم نامم را خواند: پروا...!!

لب گزیدم و درحالی که دستم با فشار دور بند کیفم محکم شده بود پاهای لرزانم را پایین گذاشتم و به کمک در ایستادم...

نگاهم که روی نگاه بارانی سارا نشست ناخواسته بغض کردم و نگاهم چرخید طرف مردی که با دیدنم قدمی جلو میگذاشت: قول میدیم که زیاد وقتتونو نگیریم خانوم پروا... خیلی لطف کردین...

دستم که بی اختیار روی گلویم نشست سارا جلو آمد و دست سرد و لرزانش روی دستی که یقه ی لباسم را میکشید ماند: پروا جون...

نگاه گرفتم از نگاهی که شباهت بی حدش به چشمانی که روزی در حد پرستش میپرستیدم حالم را بد میکرد.

قطره اشکی که چکید دستانش محکم دور شانه ام حلقه شد و صدای گریه اش درد انداخت دلم را که با سرو صدا به قفسه ی سینه ام میکوبید...

- کجا رفتی یه و... چرا بی خبر رفتی... میدونی چی گذشت با رفتن ت به ماه... میدونی با رفتنت خونمون دیگه رنگ آرامش به خودش ندید... میدونی اون خونه دیگه خونه نشد...

س رش را از روی شانه ام برداشت و نگاه خیس و غم زده اش را به چشمانم دارم داد: چرا رفتی پروا... چرا نموندی...؟؟؟!!

دست م رد هم راهش که روی با ازویش نشست دم ی گرفت و پشت دستش را روی صورت خیس و سرما زده اش کشید: بعد رفتن زن دگی ام از اون خون و رفت انگار... ه بیچ که دومون دیگه زندگی نکردیم پروا... تو رو خدا بیا و جواب بده چراهای بیجواب منو.. بیا بشنو و بگو چی شد که همه چی یهو به هم ریخت... چی بینتون گذشت...؟؟

با نگاهی به حسان که کنارم دست به جیب ایستاده بود آب دهانم را به سختی پایین دادم و با صدایی که لرزش صدایش دیوانه ام میکرد گفتم: حال... حال این روزامون، حال جالبی نیست، سارا... باشه، باشه بعدا حرف میزنیم...
نگاهش که رنگ التماس گرفت گفتم: حرف میزنیم...

دست تانش دور دستم پیچی د و همزم آن قطره اش کی از چشمش چکی د: میتروسم، میتروسم دوباره گمت کنم...

دست آزادم بالا آمد و روی دستش نشست: حرف میزنیم... یه چند روز فرصت بده، حال ما مانم، روبراه نیست...

نگاهش که روی نگاهم نشست چانه اش لرزید: یه اشتباه زندگی همه رو به بازی گرفت... پایه های چندتا خونه لرزید...

لبخندی به چشمان خیس و رقصانش زدم: خونه ی ما با وجود آقام و مامانی که از خودش اراده ای نداشت از اولم پایه ای نداشت.. سست بود و امکان ریختنش هر لحظه...

نگاهش رنگ التماس گرفت: پروا...

دستم را از زیر دستانش به آرامی بیرون کشیدم: دیرمه...

نگاهش که با التماس به طرف مرد کنارش چرخید دستم روی دسته ی در نشست و صدای آرام حسان پلک هایم را بست: اجازه بدین تماس میگیرم خدمتون...

درب ماشین که باز شد نگاهم از روی شانه چرخید طرف سارایی که با چشمانی خیس وبا التماس نگاهم میکرد...

لب گزیدم وبا گرفتن نگاهم روی صندلی جا گیر شدم...

چطور میتوانستم نبش قبر کنم خاطراتی که روزی هزار بار جلوی چشمانم بود اما جرات گفتنش را حتی بعد این همه سال نداشتم...

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید... بی خبری از مامان و پریسا و خانه و آقای که از دیشب از آن ها بی خبر بودم ناخواسته دلم را آشوب میکرد... میترسیدم از واکنش پدری که این چیزها زیاد باب میلش نبود و با رفتنم طمی ای ن بیست و چه ار ساعت خلافش را عمل کرده بودم...

کاش حاج خانوم بعد ناهار وقتی که صدرا گفته بود (آماده شوت ببریم) نه نیآورده بود و دوسر خود برای عصر و پاگشای من مهمان دعوت نکرده بود و حاج بهمن از من ناخواسته بود که صدرا را برای سفر یک روزه ی کاریش به اصفهان همراهی کنم...

کاش میدانستن شرایط من شرایط نرمالی نبود و اختیار چندانی برای رفت و آمدم از خودم نداشتم...

کاش لاق لمام ان تلف ن خان ه را ج واب داده ب ود وگفت ه ب ودم وش رابط را کم ی مہی اک رده بودم...

خسته وکلافه درحالی که ذهنم درگیر خانه و اتفاقات بعد آن بود از پله ها بالا رفتم .

پشت درب اتاق با کمی مکث و گرفتن دم عمیق ی در را به آرامی باز کردم و وارد اتاق شدم...

با دیدن صدرا که پشت به من لبه ی تخت نشسته بود وسازی در دست داشت ومتوجه آمدم نبود لبخندی روی لبم نشست وفکری از ذهنم گذشت...

MaryamSoltani, [09:57 08.03.17] مگه پسر حاجی هام ساز میزنند...؟

قدمی جلو رفتم و تکیه به دیوار کنارم ایستادم.

حواسش به من نبود...

گویی که سر رشته ای از ساز وآهنگ نداشتم ولی به نظرم داشت ساز جدیدش را امتحان میکرد تا ببینه خوب کوک شده یانه...

زیر لب خواند:

دو ر می فاسو لا سی؛ دوو س ت داا ر م آ ساا سی.

خنده ام گرفت...

با صدای خنده ام نگاهش چرخید طرفم و پرسید: به نظرت فالش بود؟ خنده ام اوج گرفت: اگه مخاطبت من بودم، که نه!

خندید وسازش را کنار گذاشت ودستش به طرفم دراز شد.

سرانگشتان دستم که باخنده توی دستش نشست ،دستم را کشید.

مقابلش که ایستادم دست دیگرش دور پهلویم حلقه شد وبا چشم اشاره ای به پایش کرد.

خندیدم: سنگینیم...

با خنده وفشاری که به پهلویم آورد وادار به نشستم کرد که با نگاهی به سه
تار کنارش پرسیدم: مگه پسر حاجی هام ساز میزنند...؟

خندید و سرش جلو آمد و صورتش توی گودی گردنم فرو رفت. با دمی که گرفت
مور مورم شد: مگه پسر حاجی ها دل ندارن...؟

شانه ای بالا انداختم. سرش را کمی عقب کشید وبا نگاهی به چشمانم پرسید: دلخوری...؟ لبخندی زدم
و دستم به بازی گرفت دکمه ی لباسش را: نه...

نگاهش کمی پایین آمد و روی دستم ماند: چه گیری دادی تو به این دکمه آخه...!!

خندیدم که دستانش دورم محکم تر شد: دوست نداشتم بدقولی کنم... شرمنده...

نگاهش کردم و با دیدن رنگ نگاهش بی اختیار تمام دلم لبریز محبتش شد.

سرم که جلو رفت چشمانش کمی گشاد شد و رنگ تعجب گرفت.

کنار گوشش به آرامی لب زدم:

بودنت...

خندیدنت...

نگاهت ...

صدایت...

اینها تمام قرص های آرام بخش دنیا را

بی اعتبار میکنند ...

سرم را که ه عقب کش یدم با چشمانی که ه میدرخش ید و کم ی رن گ ش یطنت داشت دس
ت چپش از دورم آزاد شد و به طرف کلید برق بالای تخت رفت: میگم خوبه بخوابیم، نه...

صدای بلند خنده ام همزم آن شد با ت اریکی ات اقی و دس تانی که ه روی تخت با فش ار
دورم حلقه شد....

(فالش به معنای ناکوک خواندن در موسیقی)

[MaryamSoltani09.03.17 09:02]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_دو

با نوازش دستی روی موها و گونه ام لای پلک های خواب آلود و خسته ام به سختی
باز شد و با دیدن صورت صدراایی که کنار صورتم بود رد لبخند کمرنگی روی لبم
نقش گرفت و با تکانی که خوردم پلک هایم دوباره روی هم افتاد. خیسی
وداگی لبش را برای چند لحظه روی گونه ام حس کردم .
لبخند روی لبم ناخودآگاه عمیق تر شد .

صدای آرامش را هم راه با سرانگش تانی که ه موه ایم را به آرام ی نوازش می داد کن ار گوش
م ش نیدم: می دونم خس ته ای، خواب ت می ادا ام اگ ه ق راره هم رام بی ای بلندش و داره دی ر
میش ه پروا...

باهم ان چش مان بس ته پاه ایم را کش یدم و دس تانم دور گردن ی ک ه روی س ینه وص و رتم خ م مانده بود گره شد.

خندید: پاشو...

با پلک های نیمه بازم خیره شدم به صورتی که باخنده خیره ی صورتم بود
گفتم: خوابم میاد...

سرش پایین آمد و بوسه ی ریزی روی چانه ام زد: پاشو تو ماشین بخواب...

نگاه خیره ام را که دید دستانش را زیر کمرم رد داد. سینه ام کمی بالا آمد و به سینه اش چسبید.

لب زدم: میترسم...

چش مانش کم ی رن گ تعجب گرفت و اب رو ه ای کش یده و مردان ه اش کم ی ب ه ه م نزدی ک شد: از چی...؟

دستم پایین آمد و روی گونه ی زبرش کشیده شد: بیخبری از خونمون داره دیوونه ام میکنه... میترسم، میترسم پشت این آرامشی که اینجا و کنار تو هست طوفان باشه..

اخم کرد: تو ز نمی پروا...

از ح رفش ن اخود آگ اه لبخن دی روی ل بم نشس ت: آق ام حساس ه... آگ ه ت ا الان م چی زی نگفت ه

و شایدم گفته و من و تو بیخبریم ازش فقط به خاطر احترام و رودرباسی که با آقات داره.. شک نکن...

اخم کرد و نگاهش چرخ خورد روی صورت نگرانم:

نمیفهمم، بخدا نمیفهمم پروا... دلیل این همه سختگیری رو نمیفهمم...

گوشه ی لبم که زیر دندانم رفت بازدمش را با فشار روی صورتم رها کرد وبا عقب کشیدن دستانش ونگاهی به صورتم بلندشد:پاشو اگه میای...

با حرفش به آرامی بلند شدم .

لبه ی تخت نشستم ونگاهم کشیدش دطرف او که با صورت ج دی وابروه ای گره ک رده مشغول تعویض لباس بود.

آخرین دکمه را که باز کرد و لباسش را که عقب کشید با دیدن بدن برهنه اش ناخودآگاه نگاهم پایین آمد وروی سر انگشتان پایم که بافت فرش را به بازی گرفته بود ماند.

ناراحتش کرده بودم و دلم این را نمیخواست.

در کمدمش که با صدای ضعیفی باز شد نگاهم کمی بالا آمد.

اولین لباسی که به دیدش خورد را بیرون کشید.

پیراهن چهار خانه ی مردانه ای با مربع های بزرگ سرمه ای و مشکی...

دستانش را از آستین لباسش رد داد وبا برداشتن شلوارش ونگاهی به من بغض کرده ی سر تخت بدون هیچ حرفی به طرف سرویس بهداشتی رفت.

در که پشت سرش بسته شد نا خواسته قطره اشکی چکید.

با گ رفتن دم عمیق ی ایس تادم وپشت دس تم را روی چانه و قطره اش کی که راه گرفت ه ب ود کشیدم.

در که باز شد قدمی جلو گذاشتم ولبانم تکان خفیفی خورد:صدرا...

نگاه جدی اش بالا آمد وروی صورتم نشست...

با دیدن نگاهم لبخندی زد :نمیای برم...

قدم بعدی را که جلو گذاشتم دستانم دور پهلویش حلقه شد و سرم روی سینه اش نشست: ببخشید...

با ت ک خن ده ای که ه زد دس ت راس تش روی کم رم نشس ت .ش لوار داخ ل دس ت دیگ رش را روی تخت انداخت و لبانش روی شقیقه ام نشست...

سرم را کمی عقب کشید و به چشمانم زل زد: درست میشه... درستش میکنیم... باهم...

دروغ نبود وقتی دلم گرم شد از حرفش و چه لذتی داشت این باهم بودن حتی اگر چیزی هم درست نمیشد...

نگاه خیس م که روی چشمان قهوه ای مصممش نشست سرانگشتان دس تش را از دو طرف داخل موهایم فرو کرد و صورتش را جلو آورد و با چشمانی که رنگ عوض کرده بود و عجیب رنگ شیطنت داشت توی صورتم لب زد: حرف اون شبمو پس میگیرم... نگاهمو که دید خندید: غلط کرد اونی که گفت دلبری بلد نیستی...

خنده ام را که دی دسرش جلو ت ر آمد: رفتارت.. راه رفتنت.. نگاه کردنت.. ح رف زدنت پ ر از کرشمه ست... ناز داره میدونی...!!؟

دستش پایین آمد و دستم را گرفت و روی سینه اش گذاشت: میبینی...!! داری زیرو روش میکنی... اون وقت من چطوری طاقت بیارم این همه ناز و دلبری رو و باز صبور باشم... لب زدم: عمدی نیست...

خندید: میدونم.. همینه که داره پدر منو درمیاره...

نگاهم از روی صورتش خن دانش پ این آم د و روی گ ردن و یقه ی لباسش مان د: بچه که ب و دم همه ش گوشت تنم زیر دستای خانجون و مامان بود... که این چه طرز راه رفتنه ...

که چ راه رفتنت ای ن هم ه ق ر داره... که چ را مثل ط اووس گ ردن میکشی راه می ری... چ را صداتو نازک میکنی و این همه عشوه میای... که...

نگاهم را که بالا کشیدم همزمان قطره اشکی چکید: من نه دلبری بldم نه...

دستانش که با خشونت دور تنم حلقه شد لب بستم وقورت دادم بغضی که
نفسم را تنگ کرده بود....

و سرانجام کسی خواهد آمد و با مهربانی هایش،

به تو نشان خواهد داد که تو قبل از دیدن او، اصلا زندگی نکرده ای....

این مرد و این آغوش و این نگاه چی داشت که ظرف دو روز مرا این همه وابسته ی
خودش کرده بود... که یادم رفته پشت داشتنش اجبار بود... که داشتن خودش
و آغوشش فقط برای خلاصی از اجبارها و باید و نباید های سر راهم بود... که گفته بودمش
ریسمانی و حالا

[MaryamSoltani09.03.17 09:02]

خودم این طور دلم بند دلش و وجودش شده بود...!!!

زود نبود...؟؟؟! برای این همه وابستگی زود نیست...!!

برای این همه از خود بیخود شدن چی...!!!

برای این همه دوست داشتنش...!!!

من این مرد را، این آغوش بی منت را دوست داشتم...

این مرد آرامش گمشده ی روزهایم بودم...!!!

آرامشی که روزها و سال ها از من وزندگی ام فراری بود...

دوست داشتم و میخواستم کنارش زندگی کنم... عشق بدهم و عشق بگیرم از کسی
که سراپا وجودش لحظه لحظه های گمشده ی روزهایم بود...

روزگار همیشه بر یک قرار نمی ماند روز و شب دارد، روشنی دارد، تاریکی دارد، کم دارد، بیش دارد،
دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده ،
تمام می شود وبا وجود مرد کنارم بهار می آید ...

[,MaryamSoltani11.03.17 09:09]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_چهار

حاج خانوم سبد کوچک داخل دستش را به دست صدرا داد: بیا مامان جان ..یه کم
میوه و تنقلات و ...

صدرا میان حرفش رفت: اصلا وقت کردی بخوابی...؟؟!

حاج خانوم خندی دوسینگی که حواوی قراآن و کاسه ی کوچکی آب و دود را از روی پله ها
برداشت: جوش منو نداشته باش... شما رو راهی کنم میخوابم...

بابای نرگس اهش را به طرف من کشاند: بیامان از زی رانی قراآن رد شو و که
انشالا خودش نگهدارتون باشه..

لبخندی زدم وبا نگاهی به صدرا که نگاهم میکرد به آرامی خم شدم واز زیر قرانی
که حاج خانوم بالا نگه داشته بود رد شدم و بوسه ای روی آن زدم.

نگاه حاج خانوم که به طرف صدرا برگشت با تکان سری قد خم کرد وبا زدن بوسه ای روی قران ودست مادرش گفت:شرمندتم...

لبخند روی لبش عمیق تر شد:برید مادر، درپناه خدا...

با زدن بوسه ای روی صورتش به دنبال صدرا از خانه خارج شدم و با تکان دستی وخدا حافظی کنارش روی صندلی جلو جاگیر شدم.

ماشین که به آرامی شروع به حرکت کرد از آیینه کوچک کنار ماشین دیدم ظرف آبی که پشت سرمان ریخته شد ونگاهی که تا آخر کوچه و پیچیدن ماشین همراهان شد.

ماشین که از پیچ کوچه پیچید کمی چرخیدم طرفش: میگم...

نگاهم کرد وبا دیدن سکوتم سری به نشانه ی(چیه) ای تکان داد:میشه یه توک پا بریم خونمون...

نگاهش جدی تر شد:واسه چی...؟

کلافه کمی جا به جا شدم که گفت:ساعتو دیدی...؟

نگاهم کرد:بعد اونم نیازی نیست بترسی تا وقتی کنار منی...پروا، تو زن منی خب...درست از دو شب پیش وقتی اسمت اومد تو شناسنامه ی من یعنی تمام تو شد مال من...من این ترس و واهمه رو اصلا نمیفهمم وقتی بله دادی و خانوادت قبول کردن ..

دستش دراز شد ودست مشتش شده ی روی پایم را گرفت:من جسارتتو تحسین کردم پروا..خرابش نکن...

لب گزیدم وگفتم:چادرم...

فشاری به دستم آورد:حجاب صرفا چادر نیست..لزومی نداره تا با منی وکنار من حجابت باشه چادرت..بهونه جور نکن پروا...

نگاهم را که دید دستش بالا آمد و پشت انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید:
صندلیت و آزاد کن بخواب..بدخواب شدی...

سرم را به پشت صندلی فشردم:خوابم نمیاد...

جوابم فقط نگاه و لبخند نشسته ی روی لبش بود.

بغض داشتم و میترسیدم...نمیفهمی دحالب دم را وقت یبیم داشتم از آن خانه وبی
خب ریاش..از دیدن آقا، آن هم بعد از چند روز...

نمیدانست اسم آقا و یاد دیدنش ناخواه آگاه ته دلم را خالی میکرد...!! میدانستم و یقین داشتم با
برگشتنم اوضاع اینطوری نمی ماند...

این آرامش برای زندگی من بعید بود...

با نگاه گذرایی به منی که ساکت و متفکر نگاه به جلو داشتم گفت:چرا ساکتی...؟ سرم از روی صندلی
کمی به طرفش چرخید.

گفت:به جا سکوت حرف بزن...حرف بزن پروا سکوتتو دوست ندارم...

نگاهم کرد:من این سکوتو که بوی بغض میده دوس ندارم ...

با گلویی که از فشار بغض ورم کرده بود پرسیدم:چی بگم...؟

دم عمیقی گرفت و آرنج دست چپش را لبه ی پنجره گذاشت:هر چی ولی سکوت نه...

نگاهم کرد:این همه حرف...

لب زدم:خسشت میکنم...

خندید:نمیکنی..فقط بگو...

دستم جل و رفت و روی دکمه ی کن ارم نشستم و شیشه ی ماشین کمی بالا رفتم...س
ردم بود...تابستان بود و هوا گرم بود و من از درون میلرزیدم:عادت به پرچونگی ندارم اما...

نگاهش کردم. به مرد متفکری که با یک دست فرمان را چسبیده بود و دست دیگرش لبه ی پنج ره مان ده ب ود وانگش تان خمی ده اش روی لب و چانه اش ب ود: ام ا دوست دارم ب رای ت و بگم.. برای کسی که هست.. کسی که حس میکنم میتونم برای اون از تنهاییام بگم و اون بی اختیار نازم کنه... تا بتونم و بشه تمام اونایی که این همه سال تو دلم تلمبار شده رو براش به تصویر بکشم، بگم...

نگاهم روی صورتی که به طرفم چرخیده بود دوید:

راستشو بگو، اینجایی که تو ایستادی کجاست صدرا... چرا انقده دوره... چرا...

دستش که جلو آمد و دور شانه ام حلقه شد پلک بستم و قطره اشکی از میان پلک های بسته ام بیرون دوید: من زیادی تنهام صدرا... تو خونه ی خودمون و بین خودمون تنهام... این همه سال حتی یک نفر نبود که باهاش درد و دل کنم...

کسی باشه که بهش بگم حتی دوستش دارم...

نگاهش کردم: میفهمی؟ میدونی تنهایی یعنی چی؟

پشت دستم را روی صورتم کشیدم: خیال نمی کنم بفهمی. هیشکی نمی دونه من چه حالی دارم، هیشکی..

وقتی که دلم از تنهایی می پوسید و دردهای ناگفتنی توی دلم تلمبار می شد...!!

به نظرت آدم تنها باشه و نتونه به کسی بگه غم انگیز نیست...؟

من آدم حس ودی نیستم ص درا... نیستم بخ دا ولی، ولی از اون لحظه ای که پات و خونت ون گذاشتم مدام در حال مقایسه م.. دردمه... چیزایی که میبینم وحسرت سال های زندگی منه

دردم ه... حتی اون لاک روی دست س یمادرده... بی نم ازیش دردم ه وقتی آق ات حالش و با دیدن ناخونای دستش میبینم و بغلش میکنم و نازش میکنم و من از ترس آقام باید اون همه درد و حال بد و تحمل کنم و به دروغ وانمود کنم که خوبم و...

هق زدم:من دردمه صدرا...

با دیدن حال بدم ماشین را به کناری کشید و دستانش در سکوت و تاریکی ماشینوخیابان دور تنم محکم شد..

[,MaryamSoltani12.03.17 09:45]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_پنج

سرم را عقب کشید وبا نگاهی به چشمان خیس و مرطوبم گفت:من چکار کنم که اینا دیگه نباره...؟!

میان گریه خندیدم:بدم میاد...خیلی لوس شدم..

دستم ب الا آمد وروی ص ورتم کشیده ش د:همه ش پریس ا رو دعوا میک ردم که چ را م دام آب دماغت آویزونه حالا خودم شدم بدتر از اون...

با نگاهی به چشمان پراز محبتش گفتم:من ...من آدم کم طاقتی نیستم اما،اما نمیدونم چرا دارم کم میارم...

خیره به چشمانش لب زدم:دلم کشش این همه محبتو یه جا نداره...ازم نرنج...

شصتش را روی گونه ام کشید:بریم خونتون...؟ سرم را تکان دادم:نه...

پرسید:میخوای زنگ بزنی...؟

نگاهش کردم:من فقط نگرانم صدرا...نگران مامان و پریسایی که دو روزه ازشون بی خبرم...

نمیگم از برخورد آقام ترسی ندارم،...دارم ولی ...

میان حرفم آمد:چرا با خودت فکر نکردی مگه میشه آقام بدون صلاح ومشورت با آقات تو رو همراه من کنه...چرا این همه نگرانی به دل خودت راه دادی...؟ لب گزیدم:نگفتی...

به جای جواب چند لحظه خیره ی نگاه وصورتم شد و با گرفتن دم عمیقی در جایش صاف نشست وبا جا زدن دنده به راه افتاد:بزار راستشو بگم پروا..حرفات و اشکات داغون میکنه

من ی رو که ه ت و خیالم ای ن روزه امونو روی ایی ت ر از ای ن حرف امیددی دم...داغ ون میش م وقت ی میبینم ت وک اری ازم س اخته نیست..مغ زم درد میگی ره از ش نیدن حرف ایی که ه فک ر میک نم

خیاله..گاهی دلم میخواد خودخواهی کنم وببرای فرار از اون شرایطی که تو داری ازش میگی واسه همیشه وتا ابد تورو کنار خودم نگه دارم ولی از اون طرفم مبینم بی احترامی

وبد ذات ی ت و ذات م نیست، ن ه ت ا اون وقتی که ه چی زی ندی دم...ب بخش اگ ه ناراحت ت ک ردم و خودخواهی کردم برای داشتنت و نگفتنش...

نگاهم کرد:خسته ای،سعی کن بخوابی...

خندیدم:خوابم نمیاد...چه اصراری داری تو..!

خندید:حواسمو پرت میکنی...

پشت چشمی نازک کردم:اون دیگه مشکل خودته..

تک خنده ی جذابی زد وگونه ام را محکم کشید به طوری که آخم در آمد ودر جواب (دردمامد)من با خنده سری تکان داد:بابا بخواب پروا بزار حواسم درست بدم به رانندگیم ...کار دستمون ندی تو این جاده خیلی بخدا...

روی سبد زیر پایم خم شدم: چایی میخوری...؟ با شنیدن صدایش سرم از همان پایین به طرفش چرخید: دلم یه چیز دیگه میخواد...

لبخندی به نگاه پایین کشیده اش زدم: چی...؟ لب زد: تمام تو را...

ترمز دستی را محکم کشید و سوئیچ را چرخاند و با نگاهی به من دستش به طرف کمر بندش رفت: نشستنی که...!

پرسیدم: پیاده شم...؟!!

ابروی چپش را با حالت زیبایی بالا داد: میخوای بشینی تو ماشین...!!

گفتم: ایرادی داره...

اخم کرد: پاشو زود باش دیر شد.

گفتم: اونجا محل کا...

میان حرفم آمد: چه ربطی داره پروا.. تو میخوای تا وقتی کار من تموم بشه و برگردم بمونی همین جا تو ماشین...

گفتم: زشت نیست...؟ آخه من...

در جواب نگاهش لب گزیدم: خجالت میکشم...

خندید و دستش دکمه ی کمر بندم را فشرد: پیاده شو...

به اجبار و نگاهی به اوایی که در حال دور زدن ماشین بود با کشیدن دستی روی شالم در را

باز کردم. پیاده شد و دس تم داخل دس تی که به طرفم دراز شده بود نشست. در جاب لبخن دش لبخن د کمرنگ ی زدم و نگ اهم رفت و برگشت کوت اهی روی هیک ل بی نق

ص و لب اس های خوش دوختی که کیپ تنش بود وبه نظرم زیادی به چهره ی مردانه و جذایش می آمد زد ودلم از داشتنش ناخود آگاه کمی توی سینه لرزید...

از درب بزرگ آهنی که مقابل رویمان بود گذشتیم و وارد محوطه ی باز و بزرگ وبدون دار

و درختی که ه آفتاب داغ م ردام اه روی آس فالت ه ای آن گرم ای آن ساعت از روز را تش دید میکرد شدیم.

دست عرق کرده ام را از داخل دستش بیرون کشیدم:چقد گرمه...

خندید وبا رسیدن به درب شیشه ای بزرگی که جلوی رویمان بود در را باز کرد ودستش روی کمرم نشست:هوا که خوبه شما زیادی ناز داری...

با دیدن نگاه اخم کرده ام سرش جلو تر آمد:دنکن لامصب اون چشاتو اینطوری...داری قرار و از دلم میگیری پروا به قران با این همه قرواطفارت...

باشنیدن صدای مردی سریع خودش را کنار کشید وبا سینه ای که صاف کرد لبخندی به لب نشاند:به به جناب سلطانی عزیز...خیلی خیلی خوش آمدید.

لبخند روی لبش عمق بیشتری پیدا کرد وبا قدمی که جلو گذاشت دستش داخل دست مرد مسن وجا افتاده وشیک پوشی نشست:سلام از بنده..احوال شما جناب پرتو..

نگاه ام رد مق ابلشی اهم ان جناب پرتو و به طرف من که کمی عقب تر ایستاده بودم وبندکیفم را که جلوی پایم آویزان بود چسبیده بودم برگشت:معرفی نمیکنی صدرا جان... نگاه پر محبت وپر حرف صدرا به طرفم چرخید:پروا شمس...همسرم...

با این حرف دستش به طرفم دراز شد.

لبخندی زدم وقدمی جلو گذاشتم ..دستش روی کمرم نشست ولبخندم را با لبخندی پاسخ داد.

در جواب تعارف و خوش آمد دگ ویی پرتوس ری تکان دادم وزی ر لب تشکری کردم که ه درب قهوه ای رنگ کنارش را باز کردم وبا خوش رویی تمام تعارف زد.

نگاه هر دو نفر که به طرفم برگشت در حالی که دل توی دلم نبود واضطراب تمام وجودم را گرفته بود با پاهایی لرزان و با

[MaryamSoltani12.03.17 09:45]

گف تن (بخشیدی) از کنارش ان گذش تم و وارد اتاق ش دم وب ه تعارفش ان کنارش ان روی ص ندلی های بزرگ چرمی رنگی که گوشه ی اتاق چیده شده بود نشستم.

عجیب بود... همه چیز عجیب بود... مثل یک خواب و رویا...

آن هم برای من... دختری که تا دیروز رنگ کوچه و خیابان را هم به زور میدید... حالا و الان و اینجا، توی شهری که فرسنگ ها با شهر خودم فاصله داشت، توی کارخانه ی بزرگی با

آن هم ه کبک ه و دبب ه کن ار مردان ی که ه کن ارم درح ال بگ و وبخن د و س ر داخل برگ ه ه ای داشتند چکار میکردم...!!!!

این همه آزادی و بها دادن به منی که تا دیروز توی بند اسارت زندگی و مردی چون پدر بودم... ناباور و گیج کننده بود...!!!!

نگاهم روی صدرا و نیم رخ جذابش مانده بود که نگاهش را از برگه ی داخل دستش گرفت و به منی داد که محو نیم رخش مانده و تو فکر و خیال خودم غرق بودم.

سرش چرخید و با نگاهی به پرتو که پشت میزش نشسته و مشغول نوشتن بود نیم تنه اش را به طرفم کشاند و با صدای آرامی پرسید: خسته شدی...

خندیدم: از دیدن تو...؟

ابرویش که بالا پرید با شیطننت گفتم: نه...

نگاهش به آنی رنگ عوض کرد: به به... چیزای جدید میشنوم...

خندیدم: دوست داری...؟

خندید و زبانش را گوشه ی لبش گذاشت.

لب فشردم و خنده ی بلندی که تا پشت لبم آمده بود را نگه داشتم و با نگاهی به پرتو

که به ظاهر مشغول کارش بود گفتم: زودتر تمومش کن بریم...

چشمکی زد: اگه قول بدی سرت به کار خودت باشه و منو با نگات نخوری باشه...

خندیدم: تحفه ای آخه...!

خندید: اونم به وقتش نشونت میدم که هستم یا نیستم... فعلا دست و بالم بسته ست...

ب ا ای ن ح رف و ب ا ن گ ا ه ی ب ه چش مان ج ا خ ورده ام تن ه اش را ع ق ب کش ید و برگ ه ی

داخ ل دستش را بالا آورد....

[MaryamSoltani13.03.17 10:00]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_شش

صدای زنگ در نگاه خیسم را به طرف در کشاند.

با نگاهی به دروسایه ای که روی شیشه ی ماتش افتاده بود صورتم را روی بازویم کشیدم و رنده ی داخل دستم را روی میز گذاشتم و با عقب کشیدن صندلی زیر پایم از جا بلند شدم و کلافه صدایم را روی سرم کشیدم (پریسا کم کن اون بی صاحب مونده رو سرم رفت) و از آشپزخانه بیرون آمدم.

از کنار اتاقش که گذشتم ضربه ی محکمی روی درب بسته ی اتاق کوبیدم که صدای جیغ و دادشان که قاطی صدای بلند آهنگ بود برای لحظه ای قطع شد و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشاند.

کنار در شال جا مانده روی گردنم را روی سرم کشیدم و در را باز کردم.

با دیدن حسان کنار در با ظرف بزرگ سوپی در دست لبخندی زدم ولای در را کمی بیشتر باز کردم: سلام..

ظرف داخل دستش را به طرفم گرفت و قدمی پیش گذاشت: خونتون زلزله اومده...؟ خندیدم و ظرف داخل دستم را بالا آوردم و بو کشیدم: بازم که زن دایی به زحمت افتاد.

وارد خانه شد و با نگاهی به اطراف و درب بسته و اتاق پر سروصدای پریسا گفت: چه خبره...؟؟

خنده سری تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم: بشین...

کنار پیش خوان آشپزخانه ایستاد: خوابه...؟

با حرفش نگاهم به طرف درب نیمه باز اتاق مامان چرخید: فکر نکنم، مگه میشه با این همه سروصدا خوابید.

تکیه اش را برداشت و صاف ایستاد: یه سر بزnm عمه...

باهات کار دارم.

نگاهم را که دید با تکان سری به طرف اتاق مامان رفت و با زدن ضربه ای روی در وارد اتاق شد.

با رفتنش درحالی که نگاهم روی در و جایی خالی اش جا مانده بود صندلی عقب کشیدم و نشستم.

این کارت دارم حسان یعنی بشین و منتظر حرفا و نقل های این چند وقته ام بمان...

چیزی حدود دو هفته از ماجرای آن روزمان گذشته بود و من هر روز و هر ساعت به بهانه ای از زیر نگاه های پر حرف او و قراری که با سارا گذاشته بودیم فراری بودم ولی امروز... دمی گفتم وظرف حاوی گوشه و پیازهای رنده شده را پیش کشیدم و مشغول کارم شدم...

طولی نکشید که درب اتاق باز شد و بیرون آمد و با نگاهی به من درب اتاق را به آرامی بست و به طرفم آمد...

با ورودش به آشپزخانه بلند شدم و فندک زیر کتری نیمه پری که روی اجاق بود را زدم.

بدون تعارف صندلی عقب کشید و نشست: بشین پروا...

دیدن نگاهم اشاره ای به صندلی مقابلش زد.

سر چرخاندم و لب فشردم و به اجبار و به آرامی روی صندلی که اشاره کرده بود نشستم.

دستانش را روی سینه ستیر و مردانه اش جمع کرد و با قیافه و نگاهی کاملاً جدی گفت: دوست داری این بازی رو...؟

نگاه متعجب و پرسوالم را که دید صورتش جدی تر شد: همین بازی موش و گربه ای که راه انداختی... مزه داده بهت نه...؟

نگاه دلخو ورم را که دی دم عمیق ی گرفت و دس تانش را روی پایش گذاشت و بالاتن هاش را کمی به طرف من و میز کشاند: لذت داره برات که یکی رو چند وقت منتظر و تشنه خودت و حرفات نگه داری، نه...؟

در جواب (حسان) گفتن آرامم بیشتر احم کرد: اون دختر دو هفته ست منتظره.. روزی نیست

که زن گنزنه و التماس من و نکنه که راضی می کنه که راضی ت کنم بری ابی ادب رای حرف... پروا، بسه خب، بسه دیگه...

نگاهم روی دس ته ای مشتش ده ام مان د: حرف ی ن دارم حسان... چی بزم بگم آخه وقت ی حرفی نیست و فکر میکنم خودشون میدونن چی بوده و چی گذشته...

نگاهم کرد: کجا میدونن... چی میدونن...؟؟! مگه اون موقع که ما کنارتون نبودیم میدونستیم چی تو خونتون و بینتون میگذره...

دستانش را روی میز درون هم قلاب کرد: ده سال بی خبری و قهر و دعوا بود بین خانواده ی من و تو به خاطر یه اتفاق و یه بازی بچه گانه بین من و تو... اتفاقی که اونقده ساده و احمقانه بود که هیچ کس فکرشو نمیکرد باعث اون همه تنش و جدایی باشه بین همه...

ناخن بلند دستم خط انداختم روی میز و با صدای آرامی گفتم: آقام بیمار بود... اون همه

حساسیت و نکن و بکن بیجاف ط زاده یی ه ذه ن بیماره... آقام زی ر دس ت زن پ ر ع قد و حقیری چون خانجون بزرگ شده بود... زنی که تمام نداشته ها و ندیده هاش رو تو وجود آقا تزریق کرد تا خودشو نشون بده و خودشو پشت اون مرد قایم... این زن و مرد پر از عقده و حقارت بودن فقط... جای دلسوزی نداشتن هیچ کدومشون... نگاهش کردم: مامانم بعد از اون اتفاق تا مدت ها اشک چشمش خوراکش بود.

گاهی که شاهد اون همه دلتنگیش واسه تنها کس زندگیش بودم حالم از خودم بد میشد که چرا هوس اون خرمالو جا مونده به سر درختو کردم وچرا ازت خواستم کولم کنی که

دست خ ودم با ذوق بچین ه اون خرم الو لعنتی رو و آقامیه و از راه برس ه و ببین ه دست پس ر دای ی س یزده چه ارده س اله م خ ورده به ت ن دخت ر بچ ه ی هشت ت ن ه س اله ی خ و دش ورگ غیرتش بزنه بالا و با داد و بی داد وسیلی که میخوابونه تو گوش من و تو یه فامیل و بندازه به جون هم و یه خواهر و برادر رو با تعصبات بی جاش ده سال از هم دور کنه... لب زدم: ده سال جای خالیتون تو خونمون حس شد.. مامان بی پناه بی پناه تر شد... پشت من و پریسا گرم نبود به بودن کسی... بی پناهی و بی کسی اون همه سال داغونمون کرد حسان... گاهی با خودم فکر میکردم که اگه

[MaryamSoltani13.03.17 10:00]

دایی بود، تو بودی، حامد بود الان حال من و مامانم این نبود...
با صدای سوت کتری نگاه هر دویمان به طرفش چرخید...
به کن دی از ج ا بلن د ش دم که به اس کوت و کم ی مک ث گف ت: واس ه ف ردا س اعت چه ار ق رار گذاشتم.

قوری به دست نگاهم از روی شانه به طرفش چرخید.
با پیش ت ن اخن شص تش کن ار اب روی چ پیش را خاران د: اوض اع و اح وال درس تی نداش ت... مثل اینکه...

نگاهم کرد: حاج بهمن حالش روبراه نیست... وقت تنگه پروا...

باص دای شکس تن چی زی نگ اه گ یج و ترس یده ام هم راه ب انگ اه حس ان پ ایین آم د و روی قوری شکسته ای که کنار پایم به چند تکه تقسیم شده بود ماند...

حاج بهمن...!! همان مرد نازنین با همان چهره ی نورانی ومحاسن جوگندمی اش، با همان تسبیح فیروزه ای داخل دستش...!!!

حاج بهمن...!! همان که دل داده بودم به پدرا نه هایش...!

همان که دلم لبریز بود از محبتش...!!!

منظور حسان که همان حاج بهمن نبود ،بود...؟؟!!

مقابل در ترمز کشید و همان طور که سوئیچ را میچرخاند کمی به طرفم چرخید و با نگاه به منی که خندان مشغول باز کردن کمر بندم بودم گفت:سلام برسون...

با حرفش خنده ی روی لبم عمیق تر شد:چشم...

اخم کرد:بی ذوقی دیگه...

خنده کنان دستم که به طرف در رفت دستش دراز شد ودست دیگرم را چسبید:بی انصاف نشو دیگه پروا...

خندیدم ودستم از روی دسته ی در سر خورد وروی پایم نشست:قرارمون یه شب بود...یادته که...

پشت انگشت اشاره اش را روی دستم کشید:یه شب بشه سه شب ایرادی داره...

باخنده و لحن آرام وکش داری گفتم:میدونم طاقت دوریمو نداری ول ...

دستش که دورم حلقه شد خنده کنان سرم در گودی گردنش فرو رفت.

صدای آرامش را کنار گوشم شنیدم: میخوای بگی تو داری...؟!

بینی ام را روی گردنش فشار دادم و عطر تنش را با دمی که گرفتم به ریه کشیدم...

پلک بستم...

داشتم...؟! نه نداشتم... به راستی که نداشتم...

در طول این دو سه روز به قدری وابسته خودش و رفتارش شده بودم که دلم طالب جداییش نباشد ولی چاره چه بود که شرایط و باید و نباید های خانه مان اینجور رابطه را نمیطلبید و مجبور به قبول و تحملش بودم.

لب زدم: نه...

فشار دستانش دورم زیاد تر شد: بریم پس...؟ خندیدم: نه...

با سکوتش سرم را کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم. به چشمانی که کمی رنگ دلخوری داشت: خسته ای... دیشبم درست نخوابیدی... برو بخواب..

نگاهش روی اجزای صورتم دویدن گرفت: بی تو...

خندیدم و کمی شیطننت خرج کردم: من باشم کلا بی خوابی...

لب زد: حواست باشه اینطوری بخوای پیش بری کلا یادم میره چه قولی دادم به خانجون جونتا...

با این حرف و بی توجه به لب خندانی که با فشار زیر دندانم رفته بود سرش کمی جلو آمد: به خودم قول داده بودم در مقابلت وبا شرایطت صبور باشم ولی تو امروز با این رفتارت زیادی بازی دادی این دل نا آرومو... حواست هست...!!

نگاهش که به آرامی از روی چشمانم حرکت کرد و پایین رفت گرم شد. آب دهانم را به

سختی پ این دادم و نگ روی لبه ایش که ه تک ان آرام ی خ ورد مان د:دل م ی ه ک م حی
ات میخواد تا نبودنتو لاقل یه کم طاقت بیاره...

سرش که خم شد ناخودآگاه پلک بستم و گوش سپردم به ضربان هایی که تند
شده بود

و پشت سینه ای که ه ه م چسبیده بود با سروصدا کوبی دن گرفت ه ب ود ... خواست
ته و ناخواسته دل دادم به حیاتی که خود حیات بود....

[,MaryamSoltani14.03.17 09:39]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_هفت

کف دستش که کنار صورتم ماند نگاهم به آرامی بالا آمد: برو به سلامت...

لب گزیدم و دستم بند کیفم را محکم چسبید: نمیای تو...

لبخندی زد و دستش را به آرامی عقب کشید: باشه یه وقت دیگه...

سری تکان دادم و دستم روی دسته ی در نشست: مرسی...

جوابم لبخند عمیق و نقش گرفته ی روی لبش بود.

پیاده که شدم دستش کمی بالا آمد و با زدن تک بوقی پایش را روی گاز

فشرده و صدای جیغ لاستیک ها را درآورد.

ماشین که از پیچ کوچه گذشت با قدمی که برداشتم دستم بی اختیار بالا آمد
و روی لبم نشست و لبخندم پشت انگشتانم پنهان ماند.

مقابل در ب انگ اهی ب ه س اعت گوش ی ک ه چی زی ح ول وح وش هش ت ش ب را نش ان می داد

دستم روی شاسی زنگ نشست و به لحظه ای نکشید که صدای آرام و دوست داشتنی پریسا که بی حساب دلم برایش تنگ شده بود به گوشم خورد: کیه...؟ لبخندی زدم و سرم کمی جلو رفت: منم منم بز بز زنگوله پا...

با شنیدن صدایم از پشت گوشی جیغی کشید و با اشتیاق صدایم کرد. خندیدم و با فشاری به درب بزرگ و سنگین خانه وارد شدم..

در ک ه پشت ت س رم بس ته ش د درب س اختمان ب از ش د و پریس ا خن ده کن ان و یورتم ه زن ان ب ه طرفم دوید و پایین پله ها با جستی که زد در آغوشم فرو رفت: خیلی بدی آبجی، خیلی بدی...

خندیدم و دستانم دور کمر باریکش حلقه شد: قربونت برم..

سرش را روی شانه ام فشرد و صدایش کمی رنگ دلخوری گرفت: گفתי میای...!!

دستم روی کم رش ب الا و پ ایین ش د: نشد ک ه بی ام... چ راه ر چی زن گ می زنم تلف ن و ج واب نمیدین...

خودش را کمی عقب کشید و با نگاهی به صورتم لب زد: چیزه...

نگاهم را که دید لب گزید... دستم با نگرانی روی بازویش نشست: پریسا...

خودش را در آغوشم رها کرد و با بغض گفت: دیگه نرو آبجی، تو که نیستی من میترسم...

دستی روی موهای سیاه و ابریش می سرش کشیدم: مام ان یه کم ن اخوش بود... مجبور ش دم ببرمش بیمارستان...

با حرفش دستانم بالا آمد و با نگرانی کنار صورتش نشست: پریسا...!!!! الان باید بگی...

با دیدن سکوتش کنارش زدم و اولین پله را بالا رفتم که از مچ دستم گرفت: وایسا پروا...

نگاه نگران و اخم کرده ام را که دید گفت: مامان خواست که چیزی بهت نگم...

زانوانم خم شد و به آرامی سر اولین پله نشستم: چی شد که حالش بد شد... آقا...

س رش را به تن دی تک انی داد: نه، نمی دونم... من چی زی ندی دم، یعنی نش نیدم.. از هم ون موقع که اومدیم حالش روبراه نبود.. تموم اون شبم تو اتاق تو خوابیده بود... تو خودش بود.. بعد تلفنم به تو بود اومدم برم تو آشپزخونه که دیدم سینه ش و چسبیده و رنگش کمبوده...

ترسیدم.. دست و پامو گم کردم.. نمیدونستم باید چکار کنم.. جرات اینکه حتی به آقا زنگ بزنم و نداشتم.. اصلا نفهمیدم چطور خودمو رسوندم به آژانس سر کوچه و چطور ماشین گرفتم و چطور مامانو رسوندم بیمارستان. مقابلم روی زانو نشست و دستانم را گرفت: سخت بود آجی...

نگاهم از روی شانه کمی به طرف ساختمان چرخید. بلند شد و کنارم نشست: الان خوبه، روبراهه.. حمومه...

نگاهش کردم که گفت: تو چی.. بهت خوش گذشت؟ پرسیدم: آقا کو...؟

شانه ای بالا انداخت: دیر میاد.. تو که نیستی انگار هیشکی تو این خونه نیست.. نه سری، نه صدایی...

نگاهم کرد: نه حتی نگاهی... انگار همه باهم قهرن..

زورشون میاد دو کلوم با هم حرف بزنن... آقا انگار با دیدن تو فقط آقاس...

به حرفش خندیدم. اخم کرد: باهات قهر بودم...

دستم که دورش حلقه شد گفت: هم با تو هم با اون شوهر جونت.. آجیمو ازم گرفت...

نگاه گشاد و وحشت زده ام خیره به در مانده بود.

فقط خدا رحم میکرد و در نمیشکست...!!!

با هر مشت ولگدی که به در میزد و ناسزایی که نثارم میکرد ناخودآگاه بیشتر درون خودم جمع می شدم... صدای گریه والتماس های مامان را میان عربده و فحاشی هایش میشنیدم و دلم بیشتر به حالش میسوخت...

گناه او چه بود که شده بود گوشت قربانی میان من و پدری که پدر نبود...

کاش مثل همیشه لال می ماندم.. کاش حرف نمیزدم...

هنوز یکی دو ساعت از آمدنم نمیگذشت که شده بود همان آش و همان کاسه ی قبل... انگار حق با پریسا بود که آقا فقط با دیدن من آقا بود...

کاش در جواب اقر بخیرش و خیره سر شدن و بزرگتر به سر نداشتنش سکوت کرده بودم تا اینطور زخم بر نمیداشت.

کاش پشتم به مردی که اسمش داخل شناسنامه ام بود گرم نبود تا بخواهم یک بار خودم باشم در مقابلش... کاش زبان درازی نکرده بودم و نگفته بودم با اجباری که کردین از چند شب پیش بزرگتر و همه کاره ی من شده بود شوهرم و تا او بود نیازی به اجازه ی کسی

دیگ ری نبود.. کاش آتیش نینداخت و بودم به دام آن آماده ی س و ختنش... کاش در جاب و اب تهدید هایش که گفته بود که زبان به دهان بگیر گرفته بودم و نخواسته بودم برتری های که دیده بودم در آن خانه را برایش بشمرم.. کاش امشب مثل همیشه لال می ماندم... کاش امشب مثل همیشه حواسم به حال بد مامان بود... کاش...

باضربه ی محکمی که به درخورد ترسیدم و یورش بردم طرف گوش ی که روی تخت افتاده بود...

دس تانم ب ه ق دری ل رزش داش ت ک ه حت ی ت وان نگ ه داش تن گوش ی را نداش ت..ب ه
هرج ان کردنی که ب

[MaryamSoltani14.03.17 09:39] | ...ود شماره اش را گرفتم

الان صحبت از ناز و غمزه ودلبری نبود،الان صحبت جان مفت من بود که اگر به
دست این میر غضب می افتاد به یقین تکه بزرگم گوشم بود...

ناخنم که با ترس واضطراب زیر دندانم رفت نالیدم: بردار تو رو خدا بردار...

صدای خسته و خواب آلودش که توی گوشی پیچید جان گرفتم:صدرا!!!

صدایش هوشیار تر شد:پروا...؟؟؟!!

ب الگ د محکم ی ک ه ب ه درخ ورد و دری ک ه ب ا ض رب ب ه دی وارخ ورد و ت انیم ه برگش
ت

ناخودآگاه خودم را کمی عقب کشیدم و کنارگوشی با ترس
زمزمه کردم:

صد،صدرا،آق،آقام...

نفهمیدم چه گفت وقتی که با قدمی که جلو گذاشت گوشی از دستم رها شد ...

فقط در آن لحظه نگاهم مامان رنگ پری ده و پریس ای گریانی را دید که در آغوش مامان
ان مثل گنجشکی بی پناه می لرزید و من امشب و در این دقایق برای هزارمین بار
لعنت فرستادم بر دهانی که بی موقع باز شده بود...

مقابلم که رسید و دستش که به طرف کمر بند بسته شده ی دور کمرش رفت
بی اختیار برخورد لرزیدم و صدای رنجور و پراالتماس مامان را شنیدم:حاجی تو رو
به خدا...حاجی این بچه دست امانته...

مامان قدمی جلو گذاشت که با صدای نعره ی آقا قدم های مامان و قلب ترسیده
ی من در جا ایستاد: پات برسه تو اتاق قدماتو شکوندم.. گمشو برو عقب...

قطره اشکی روی گونه ی بیمارش سر خورد: چی میخوای جواب شوهرشو بدی...
نشنید.. نخواست که بشنود...

نگاه غضب کرده اش را به چشم مان ترسیده ام داد: یه بار دیگه حرف ای اون بیرون ت و
تک رار کن... سخت شنیدم...

لب که گزیدم صدایش همراه با کمر بند داخل دستش بالا رفت: گفتم تکرار کن...
با این حرف و فرود آمدن کمر بند پهن داخل دستش روی ران پایم صدای
جیغ هر سه نفرمان بلند شد...

صدای نعره اش چهار ستون تنم را لرزاند: گفتم تکرار کن...
زانوان مامان با دیدن بی پناهییم مقابلش خم شد و کنار در روی زمین نشست...

لب و چانه ی لرزانم تکان آرامی خورد... آب از سرم گذشته بود: چیزی ندارم بگم
وقتی، وقتی دارم میبینم پدرانه هاتو... من ...

اشکم چکید: بزرگتری مثل تو رونمیخواه... تو، تو از بزرگتر بودن وسایه سر شدن
...هم، همین زور و کمر...

دستش که به اضمرب روی صورت و دهانم نشست پلک بس تم و فقط از خدای کچی ز را
خواستم... نبودنش را...

[MaryamSoltani15.03.17 09:45]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_سی_نه

نمی دانم چن د دقیق ه از ح ال ب د م ن وعص بانیت ب ی م ث ال وکت ک ه ای آق ا میگدش ت ک ه
در میان آن همه سرو صدا و گریه صدای زنگ بی امان خانه ودستی که روی در
کوبیده میشد به گوشم خورد و در میان کتک ها و نفس های به شماره افتاده ی
آقا دلم لرزید و از خدا خواستم که او نباشد...صدرا نباشد...

ولی مگر چند بار صدای التماس ها و خواسته هایم به گوش بسته ی خدا رسیده بود
که این دومین بارش باشد.

صدای مضطربش که وارد سالن میشد را شنیدم و چشمانم را از زور درد و شرم بیشتر
به هم فشردم...

درد داشتم... ضربه ی آخروبی هوای پدر که زیر دست و پا و تقلایم که روی شکمم
خورده بود ده انم و پاهایم را پ راز خ ون ک رده ب ود و ن ای نف س کش یدنم را گرفت ه ب
ود...س رم گ یج میرفت و چشمانم سیاهی ولی گوش هایم به خوبی میشنید صدای همهمه ی اطرافم
را...

صدای گریه و التماس مامان را با دیدن کسی که نمیدانم در این چند دقیقه چطور
وبا چه سرعتی خودش را رسانده بود...

صدای گری ه ه ای مظل وم پریس ا وقدم ه ایی ک ه ب ا گف تن (یا عل ی)ای ک ه از ده انش خ
ارج میشد به طرفم تند شده بود...

کنارم که زانو زد صورتم را بیشتر روی فرش فشردم...

کاش میان ترس و بی کسی ام دستم شماره اش را لمس نکرده بود...

دست و سرش با هم پایین آمد...

صدایش لرزش داشت: پروا...

دستش زیر سرم رفت و صورتم را بالا آورد.

جا خوردنش را با دیدن صورتم و خونی که دهانم را با فشار دندان هایم روی لبم پر کرده بود با صدای نفس هایش که تند شده بود را حس کردم...

صدایش در حالی که نگاه سنگینش روی صورتم مانده بود کمی بالا رفت: به چه حقی...!!! به چه حقی دستت روی امانتی من وزن من بلند شده... به چه حقی به خودت چنین جراتی دادی...!!!

سرم را روی سینه اش گذاشت و با حرکتش ناخودآگاه چشمه ای اشکم جوشیدند گرفت: شنیده بودم از شما...

دستش دور بدنم محکم شد...

لب زد: حیف اسم پدر...

دستش که برای بلند کردنم زیر پایم رفت همان جا وبی حرکت ماند...

ندیدم ولی حدس اینکه اوضاعم با آن همه مایع داغ و لزج که پاهایم را آنطور آلوده کرده بود کار سختی نبود...

دستش که از زیرم به آرامی کشیده شد صدای گریه مامان اوج گرفت و با درد و ناب اوری خطاب به مردی که نمیدانم در چه حالی بود بلند شد: چکار کردی حاجی...!!!
چکار کردی... با بچه م چکار کردی...!!!

ضربان قلبش تند شده بود و نفس های عمیق و تندش نشان از عصبانیت زیادش داشت...

دستش بدون معطلی زیر پایم رفت و در آغوشم کشید و بلندم کرد و بی حرف و با قدم های تند و شتاب زده ای به طرف در رفت...

صدای مامان را از پشت سرش شنیدم: وایسا صدرا جان..

وایسا بیام.. پریسا اون چادر بی صاحب مونده م بده...

خدایا منو مرگ بده از شر این زندگی راحت کن حالا دیگه...

جواب ص در ا درمق ابلش س کوت ل ب ه ایش ب ود و ض ربان قلب ی ک ه ب ی ام ان زی ر
گوشم میکوبید...

در راه سختی باز کرد و بیرون آمد و به هر جان کردنی بود دستش داخل
جیبش رفت و ریموت ماشین را زد...

خم شد و درب ماشین را باز کرد و مرا که بی حس و حال در حالی که به آرامی و بی
اختیار

اشک هایم از لای پلک های بسته ام روان بود و در آغوش داشت روی
صندلی عقب خواباند...

بدنم که صندلی زیر تنم را حس کرد در حالی که زیر پایم زانو زده بود و تنش با تنم
فاصله ی چندانی نداشت دستش را با احتیاط و به آرامی از زیر سرم کشید و صدایم کرد:
پروا...

سرم کمی چرخید و شانه هایم بی صدا لرزیدن گرفت...

کاش انق در خوب نب ود... کاش اینطور صدایم نمیک رد و کاش دل وایم انم را اینطور ب
ه ب ازی نمیگرفت...

خم شد و پیشانی اش را روی گونه ام گذاشت...

بی حرف با نفس هایی که کمی بیش از کمی تند شده بود...

انگار که او هم دلش کمی هوا میخواست برای گلوپی که پر بغض تنگی میکرد...

ب ا ص دای مام ان س رش را کم ی عق ب کش ید و ب ا زدن بوس ه ی ری زی روی گون ه ی خ یس
و مرطوبم در را بست...

تمام مسیر راه سکوت بود و سرعت بی امان صدرا برای هر چه زودتر رسیدن...

باب از ش دن درو ورود چن د نف ر مام ان از روی ص ندلی کن ار تخ تم بلن د ش دم و ق دمی جل
و گذاشت:چی شد آقای دکتر..

دکت رج وانی که س رش داخ ل پرون ده ی دس تش ب ود ودر ح ال ی اد داشت ت چی زی داخ ل
آن خطاب به مامان گفت:شدت ضربه ی که به رحم و تخمدان ها خورده
متأسفانه کمی زیاد ب وده و باع ث خ ونریزی و درد ش ده...س ونو ک ردیم خوش بختانه چی ز
خاص ی نب ود امی دوارم در آیینده م مشکلی براشون پیش نیاره...

با این حرف رو کرد به من و پرسید:آرومی؟

سرم را تکانی دادم که گفت:دختر مقاومی هستی...

جوابش تنها پوزخند گوشه ی لبم بود...

نگاهم را که دی د سری تک ان داد ورو ب ه مام ان گفت :امش بو مهم ون ما بم ونن اگ ه
مش کلی نبود فردا مرخصن.

مامان تشکری کرد که دکتر با نگاهی به منی که نگاه به پنجره نیمه باز
کنارم داشتم

پرون ده ی داخ ل دس تش را ب ه طرف یک ی از پرس تاران خ انم هم راهش داد وب اگفتن(خ
واهش میکنم)ی از در بیرون رفت.

با رفتنشان ونشس تن مامان کن ارم و گرفتن دس تم بی اختی ار بغض ک ردم وملافه
ی مچاله شده ی داخ ل دستم را روی سرم کشیدم...

دلخور بودم ..از مامان و آقا

[,MaryamSoltani15.03.17 09:45]

و تمام آنهایی که به نوعی مسبب این اتفاق و شرمساریم مقابل صدرا بودند...

مامان دلخوریم و حالم را فهمید که سکوت اختیار کرد و حرفی نزد...

درب اتاق با تک ضربه ای باز شد .

صدای قدم های آرام و مرددی که وارد میشد نشان از آمدن صدرا ی ناراحت و اخم کرده ی امشبم داشت...

با ورود صدرا به اتاق صدای آرام مامان بلند شد: خسته شدی مادر...

صدایش را شنیدم: خوابه...

مکت مامان نشان از نگاهش داشت: نه...

قدمی جلو گذاشت که پایین تخت و کنار پایم کمی پایین رفت: امشبو باید بمونه، ماشین میگیرم براتون شما برین...

صدای آرام و شرمنده ی مامان آمد: دنه مادر خ و دم هس تم.. خس ته ای، چشم ات ش ده ی ه کاس ه خون برو خونه استراحت کن.. خدا رو شکر که به خیر گذشت و حال پروام رو برافه...

صدایش همراه با مکت بود.. قاطع و جدی: ماشین میگیرم...

با حرف وقاطعیت صدایش مامان چاره ای جز پذیرفتن نداشت..

پایه های صندلی ای که رویش نشسته بود کمی روی زمین کشیده شد: شرمندتم مادر...

تخت تکان خفیفی خورد: فقط قبل از رفتنتون یه پیغوم واسه حاجیتون دارم که بدم نمیداد برسونین دستش...

با حرفش ناخود آگاه ضربان قلبم کمی بالا رفت...

مکثی کرد ... کف کفش که روی زمین ضرب گرفته بود نشان از اضطراب درونش داشت: از قول من سلام برسونین بگین این بارم هیچ، فکر میکنم همون حرفایی

بوده که از دخترت شنیدم و باورش برام سخت بوده و ندونستم چی بگم و چطور آرومش کنم .. این بارم هیچ ولی یه بار دیگه.. حاج خانوم یه بار دیگه ببینم یا بشنوم دستش با بی رحمی بدن زن منو لمس کرده به ولای علی کوتاه نمیام ... بهش بگو کاری نکنه که دیدن دخترش بشه رویا و خواب هر شبش ... بهش بگو کاری نکنه که داغ دیدن دخترش تا ابد بمونه رو دلش .. اینو بهش بگو که در مقابل پروا با هیشکی شوخی ندارم حتی با پدر و مادرش ...

مکتبی که رد و ادا می داد: از قول من ای نم بهش بگو، بگو که اینجوری قهرمان نمیشی! کتاب ای جدید قهرمان نداره شخصیت داره!!!

[MaryamSoltani16.03.17 09:48]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل

با خروشان از اتاق با درد و بغض در خودم جمع شدم...

درد و بغضی که نشان از حقارت داشت...

سخت بود... خیلی سخت...

باور حقیقت های که حالا و به خوبی برای صدایی که گفته بودمش و به قول

خودش باور نداشت و امشب دیده بود...

دلسوزی و حمایت هایی که دیگر زیر پوستی نبود...

از خ ط ونش ان ه ایی ک ه آش کارا ب رای پ درومادری ک ه ب ه درس تی پ دروم ادری نک رده بودن دکشیده بود...

تمام این ها برای من، پروا، عروس سه روزه اش درد داشت... بغض داشت و اشک...

درب اتاق که با صدای ضعیفی باز شد داخل شد وبا ورودش به اتاق قلب نا آرام من هم با فشار بیشتری زیر قفسه ی سینه ام کوبیدن گرفت...

با قدمی که جلو گذاشت صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد.

دم عمیقی گرفت... کلافه ب ود وای ن ب ه خ وبی از حرکات وح رف زدنش مش خص ب ود:ج انم حاجی...

قدمی پیش گذاشت و کنار تخت و پای پنجره ایستاد: نه حاجی... نه، خوبم... پروام خوبه... نه قربونت برم باور کن چی....

مکثی کرد واین بار کلافه تر از قبل جواب داد: من که هر چی میگم نه شم...

سکوتش این بار کمی بیشتر طول کشید...

لب گزیدم... با کار امشبم تمام آبرویم پیش خودش و خانواده اش رفته بود... چطور میخواستم با این اتفاق تو روی خودش و خانواده اش نگاه کنم..

تمام وجودم گوش شده بود شاید بشنوم حرف های مرد آن طرف خط را ولی فقط صدای کوبیدن بی امان قلبم بود که در گوش هایم نبض گرفته بود...

صدایش با نفس خسته ای که بیرون میداد به گوشم خورد: میام حرف میزنیم بابا... نه، شما بخوابین... ببخشین بد خوابتون کردم..

مکثی کرد وبا گفتن (نوکر من حاجی و یه یا علی) گوشی را قطع کرد...

پوفی کشید و با کمی مکث پایه های صندلی کنار تختم را کمی روی زمین کشید و روی آن نشست.

صدایم کرد: پروا...

لب دردناکم با فشار بیشتری زیر دندانم رفت...

در جایش تکانی خورد. صدایش آرام اما نزدیک تر شد: با توام پروا.. واسه چی رفتی اون زیر...

اشکم چکید و از روی تیغه ی بینی ام سر خورد...

دستش جلو آمد و گوشه ی ملافه را گرفت: پروا!!!

دستم بالا آمد و دور ملافه محکم شد.

لبم که برای حرفی تکان خورد چانه ام کمی لرزید: میشه بری...

ج اخ ورد و دس تش لحظه ای کن ار دس تم و روی ملافه مان د... ب از دمش را کم ی تن د و عص بی بیرون داد: بازی نکن باهام پروا... وقت گیر آوردی تو این موقعیت...

ب ی ص دا ه ق زد: توروخ دا ب رو... گفت ه ب و دم ب رات ک ه... دی دی ک ه... نمیخ وام درگی رم باش ی، برو... برو صدرا... توروخدا تموم کن و برو...

دس تش که با خشونت ملافه ی روی صورتم را کنار زد دستانم صورتم را پوشاند و سرم پایین تر رفت و لرزش شانه هایم بیشتر شد...

سرش را جلو تر آورد و کنار صورتم عصبی لب زد: چی گفتی تو...!!

س کوت و گری ه ام را ک ه دی د گف ت: مگ ه اوم دن ورف تن آدم ه ا ب ه هم ین راحتی ه ک ه داری اینطور میگی...

دستش جلو آمد و روی دستم نشست: نگاه کن منو...

حرکتی که ندید فشار دستش روی دستم زیاد تر شد: من امشب با تلفن تو مردم پروا، مردم تا خودمو بهت رسوندم پروا.. تو چطور دلت میاد از رفت...

دستم که بی هوا دور گردنش حلقه شد و صورتم جایی بین گردن و سینه اش پنهان ، حس کردم روی صورتم سیبک گلویی را که با بغض چند باری بالا و پایین شد.

دستش را بالا آورد و روی کتف و شانه ام گذاشت: بی انصافی میکنی دیگه...

هق زدم: ببخشید...

بی حرف دستش چند باری روی کتف و کمرم بالا و پایین شد.

سرش کمی پایین آمد و کنار گوشم زمزمه کرد: فکر نداشتنتم دیوونم میکنه...

سرم کمی چرخید و نگاه خیسم کردم یبالا آمدم و روی چشم ماندم دارش نشستم: من لیاقت زندگی با تو رو ندارم...

نگاهش جدی تر شد و فاصله ای اب روان کشیده و مردانه اش کمت رزت و نوری و من س یاهی مطلق.. جور نیستیم کنار هم...

دستم جلو رفت و کنار صورتش نشست.. شصتم به بازی گرفت زبری دوس داشتنی

پوستش را: زندگی کنار من راحت نیست صدرا.. سه روزه داری میبینی.. سه روزی که میتونست برای تو کنار هر دختری غیر از من پر از خوشی و شادی باشه...

نگاهم خیس شد و بین چشمانش حرکت کردم: من... من دارم میبینم زجرتون اراحتیتو... میببینم تم تلاش تو وقت میبینی من و و ن اراحتی و مجبوری خودت و شاد نشون بدی... دیر نیست صدرا... سخته اما دیر نیست...

نگاه جدی اش پایین رفت و روی لب های متورم و دردناکم نشست...

انگشت اشاره اش به آرامی کنار لبم و زخم لبم را نوازش داد: چطور دلش اومد...!!

نگاهش کمی بالا تر آمد: چطور دلت میاد محروم کنی منو وقتی باهات شیرینی و حلاوت سیب حوا رو چشیدم آخه...!!!

اشکم که چکید دمی گرفت و لبانش نفس تنگ شده ام را تنگ تر کرد و هق هق درد مندم پشت لبان بسته ای که مهر لبانم شده بود ماند...

[,MaryamSoltani18.03.17 09:06]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_یک

با دیدن خیابان های نا آشنای اطرافم سرم کمی به طرفش چرخید: کجا میری...؟

نگاهم کرد و دس تی روی چشم مان خست ته وخ واب آل ود وقرم زش کش ید و هم ان دس ت را ت ا روی چانه پایین آورد: نمیدونم...

نگاهش برای لحظه ای روی صورت من ماند: نمیتونم ببرمت خونمون.. دوست ندارم یعنی نمیخوام کسی....

نگاهم پ این رف ت وروی دس تم ون اخن ه ای شص تم ک ه ب ا اض طراب روی ه م کش یده میش د ماند: منو ببر خونمون...

جواب داد: حرفش من زن...

سرم بالا آمد و نگاهم با التماس روی صورت ج دی و اخم ج اخوش کرده برپیش انیسماند: آقام و سرلج ننداز صدرا...

پوزخن دی گوش ه ی ل بش نشست: اتفاقا برعکس، این و یک ی بای د ب ه آق ات بگ ه و بترس ه
از اون روزی که بیفتم سر لج واون روی ندیدمو بیارم بالا...

سرش چرخید و با چشمانی که همه چی داشت نگاهم کرد: من تا آرومم آرومم دختر
حاجی ولی وای به حال وقتی که بخواد با دمم بازی بشه ..دیگه کوچیک
وبزرگ و حاجی و غیر حاجی سرم نمیشه...

ب ا ای ن ح رف دس تش ط رف دکم ه ی ب الای لباس ش رف ت وب از ش ک رد و شیش ه کن ارش
را کمی بیشتر پایین داد: دیشب خیلی سعی کردم خوددار باشم و نزنم دند...
-صدرا!!!...

التماس صدا و چشمان خیسیم دهانش را با بازدم عمیقی که بیرون داد بست و
سری تکان داد...

دلم شکست ..دلم از این همه نامهربانی های زمانه شکست ...از آقام و دل به کینه
نشسته ی مرد کنارم با وجود زخمی که پدرم زده بود شکست و کسی ندید...
پدرم بود..نامهربان بود اما دلم طاقت کینه ی نشسته به دل صدرا را طاقت نیاورد...

صدای آرامش نگاهم را از کنارم و ماشین هایی که در حال آمد و شد بودند گرفت
:چاره چیه ...یکی دو روز میبرمت و میریم خونه ی صابر، تا هم اوضاع کمی آرومتر
بشه و هم حال و روز توام بهتر، تا بعد ببینیم باید چکار کرد...

نگاهم کرد: زنگ میزنم مامانت و پریسام از نگرانیت بیان بیرون...خوبه...؟

سرم بدون حرف کمی روی شانه ام خم شد و نگاه آبدار و رقصانم به طرف پنجره چرخید..

پلک که زدم قطره ای به سرعت از روی گونه ام دویدن گرفت.

چی فکر میکردم و چی شد...!!!

نمی دانم چ را هم ه چی ز اینط و ر ب ه ه م گ ره خ ورد... گ ره ای ک ه روز ب ه روز ک و ر ت ر میش
د و چنگ و دندنام کارسازش نبود...

از م اجرای آن روز و خان ه ی خ انجون ی ک م اه ه م نمیگذش ت ک ه زن دگی م ن ب ا آم دن م رد
کنارم چنین بازی اش گرفته بود...

دلیم به حالش میسوخت ...به حال مرد خسته ی کنارم ...به مرد سه روزه ای که انگار
سالیان سال بود میشناختمش..

حس میکردم دوستش داشتم ...به مردی که وابستگی شدید به او برای خودم
هم عجیب بود ...به مردی که مردی میکرد ..تکیه گاه بود و سایه سر ...به مردی
که با ورودم به زندگی سه روزه اش خواب و خوراک حرامش شده بود و باز هم مرد
مانده بود ...باز هم تکیه گاه بود و باز هم سایه سر...

سرم چرخید و نگاهم روی نیم رخ و چشمان خسته اش ماند ...تو جواب کدوم کار
خوب من ناسپاس به درگاه خدایی ...خدایی که فراموشم شده بود ...خدایی که
قهر و غضب مرا نسبت به خودش ندید و تو را فرستاد..فرستاد تا گرمی دل یخ زده ام
باشی...مردم باشی...!!!

راهنما زد و داخل کوچه بلند و نسبتا وسیعی پیچید و کوچه را تا نیمه پایین
رفت و مقابل ساختمان بلندی با نمای آجری زرد رنگی ایستاد...

ترمز دستی را محکم کشید و با نیم نگاهی به من دستش به سختی داخل جیبش رفت.

دسته کلیدی بیرون کشید و آن را به طرفم گرفت:طبقه سوم واحد شش...

نگاه گ یجم را که دی د تک خن ده ی جذابی زد:گ یج نزن خوش گل خانوم ، ب ه
جاش کلی د و بگیر برو بالا ...

ترسیده پرسیدم:مگه خودت نمیای..؟

خندید: بای د برم ج ایی کار دارم..واس ه مون دن واطراق یک ی دو روزمونم ی ه کم خ
رت وپ رت میخوایم بگیرم پیام..قول میدم همه ش بیش از یه ساعت نشه...
با این حرف دسته کلید مانده در دستش را توی هوا تکانی داد: بگیر دیگه...
دستم که به آرامی و کمی تردید به طرفش رفت وپایین کلید مانده
در دستش را گرفت، دستش به آرامی سر انگشتان دستم را گرفت و بالا برد..
سرش خم شد و لبانش مهر انگشتانم شد و دلم در طول این چند روز هزاران
باره لرزید و چیزی در درونم فرو ریخت..
این مرد چه داشت خدا که اینطور دلم را زیرو رو میکرد و تمامش را به یغما میبرد..
شصت دستش پوست دستم را نوازش داد: استراحت کن تا پیام...
نگاهم روی چشمانش حرکت کرد: خسته ای...چشات...
با خنده ای که کرد لب بستم: تو که هستی یعنی آرامشم هست..بغلت میکنم
یه دل سیر میخوابم...
در ج واب لبخن د روی ل بم ض ربه ای روی گون ه ام زد: دیگ ه نمی زارم ازم دور ش ی و م دام دل م
تو هول و ولات باشه...
کنار خودم جات امن تره...
لب زدم: میترسم...
فشاری به سر انگشتانم داد: نه تا وقتی من هستم و کنار منی...
بغض کردم: خستت میکنم...دلتو میزنم...
اخم کرد: دیوونه ای...

لب گزیدم که با نگاهی به ساعت ماشین دستش به آرامی سر انگشتانم را رها کرد: حاجی منتظرمه...

نگاه وحشت زده ام را که دید سری تکان داد.

فش ار دن دانه روی لبم زیادت ر شد. دس تش جل وتر آم د و روی لبم نشست: نک.. کب و دترش نکن.. نترس قرار نیست کسی چیزی بفهمه.. زندگی

[,MaryamSoltani18.03.17 09:06]

منه، مال منه، پس قرار نیست کسی چیزی ازش بدونه...

لب زدم: اگه ازت پرسید...

خس ته دس تی روی صورت و موه ایش کشید: دیش ببع د از تماس ته ول ک ردم و نفهمی دم چطور با اون سروشکل از اتاق و خونه زدم بیرون... حاجی ترسید...

خندید: میپيچونمش.. مثل هزار باری که پیچوندمش..

چشمکی زد: غمت نباشه... برو بالا تا پیام...

سری تک ان دادم و درحالی که هنگام روی صورت و نگاه خس ته اش چاهان ده ب و دس تم دسته ی در کنارم را لمس کرد و به این فکر کردم که یه تصمیم کوچولو میتونه کل زندگی رو تغییر بده ???

[,MaryamSoltani19.03.17 10:59]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_سه

در را که بستم با زدن تک بوقی دور گرفت و به چشم بر هم زدنی از پیچ کوچه گذشت و وارد خیابان شد...

نگاهم به طرف مجتمع و ساختمان بلندی که روبرویم بود برگشت...

انگار چاره ای نبود باید میرفتم ومنتظر میماندم تا بینم این بازی که زمانه برایم شروع کرده بود قرار بود تا کجا وکی ادامه داشته باشد...

با گرفتن دم عمیقی کلید را توی قفل در چرخاندم. در با صدای ضعیفی باز شد.

سرکی به داخل کشیدم و به آرامی داخل شدم...

دلم به حال نبود و زیادی نا آرامی میکرد... ترس داشت.. هول و ولا داشت... از چه را نمیدانم فقط میدانم حال این روزهایم حال زیاد چندان خوبی نبود... سراسر ترس بود و اضطراب و چیزی از آن دختر بی پروا با آن سر نترسی که داشت را زیاد در وجودم نمیدیدم... شده بودم پروایی که دلش مدام ترس داشت و نا آرامی میکرد...

حس و حال غریبی بود...

به جای آسانسور و برای اتلاف وقت پله ها را به کمک نرده ی کنارم و به آرامی بالا رفتم..

توی پاگرد سوم مقابل درب چوبی قهوه ای رنگی ایستادم.

کاش صدرا هم بود.. او که بود آرامشم بود و از این ترس و اضطراب درونم چیزی زیادی نبود..

با کم ی ترس و دلهره، دله ره ای که ای ن روزه ارفی ق ش فیق دل م ب ود کلی دان داختم و وارد خانه شدم... فضای خانه و آپارتمان به کل با خانه ی بزرگ و پرنور ما تفاوت داشت...

پیش رویم آپارتمانی تقریباً بزرگ و نیمه روشن بود با اسباب واثاثه ی کم....

تمام اثاثیه ی سالن را یک دست مبل کرم قهوه ای و یه تخته فرش کوچک شش متری که پای مبل ها پهن بود را تشکیل میداد...

سرم به راست و به طرف آشپزخانه کوچک و جم و جور کنارم چرخید...

آشپزخانه به عکس هال با اینک ه کوچک بود ولی تم ام وسایل م وردنی از یک زن دگی را داشت.. با دیدن کابینت های آلبالویی و براقش ناخودآگاه لبخندی زدم و قدمی جلو گذاشتم و به طرف اتاقی که کنار آشپزخانه و مقابل سالن بود به راه افتادم...

دستم روی درب نیمه باز اتاق نشست و در با صدای خشکی باز شد...

قدم کوتاهی جلو گذاشتم و تقریباً وارد شدم...

مقابلم اتاق تقریباً بزرگی بود با وسایل اندک و مختصری.

تخت چوبی دو نفره ای که کنار پنجره با پرده های توری پوشیده شده بود قرار داشت و پایین تخت میز چوبی کوچکی و آئینه ای نسبتاً بزرگی که روی آن بود تمام وسایل اتاق را شامل میشد...

کنار میز ایستادم و همان طور که دستم روی گرد و خاک نشسته ی روی میز حرکت میکرد نگاهم به درون آئینه ای که لایه ای از غبار روی آن را پوشانده بود نشست...

از پشت همین آئینه غبار گرفته هم میتوانستم به خوبی بینم سر و صورتی را که اوضاع و احوال درستی نداشت.. لبی را که کمی متورم بود و جای دندان هایی که با فشار روی آن

مانده بود به کبودی می زد و گوشه ی لبی که ضربه ی دست آقاونگین انگشتر عقیقش گوشه ی لبم را زخم انداخته بود...

رنگ و روی پریده ام و پای چشمان گود رفته ام را...

دیدم و دلم لرزید...

من عروس صدرا بودم با این سروشکل...!! عروسی که باید دل میبرد و دلبری میکرد با این سرو صورت...!!

گفتم ودلم لرزید واشک ناخواسته مهمان چشمان نشسته ام روی دخترک داخل آئینه شد و برای هزارمین بار شرمنده شدم از روی مرد و سر و همسری که مردی کرده بود...

دستم به آرامی عقب آمد و کنار تنم افتاد... خسته بودم... از این اوضاع پیش آمده خسته بودم ودلم کمی فقط کمی آرامش میخواست... کاش زندگی روی خوشش را نشان میداد... کاش این روزها با تمام سختی ها و نا آرامی هایش میگذشت... کاش میگذشت...

ق دمی عق ب گذاش تم وبی رون آم دم ونگ اهم چرخى د ط رف درب ب از مق اہلم... ب ا دی دن حم ام وس رویش بهداش تی اش دل م ی ک دوش آب گ رم وی ک لی وان ج ای وی ک خ واب راح ت طل ب کرد...

بدم می آمد از خودم.. از بوی بد تنم که همراه بود با بوی بد بیمارستان الكل و بتادین و

پاه ای آل وده ی دیش بم ک ه سرس ری شس ته ب ودمش... ک اش لب اس هم راهم ب ود وت نم را آب ی میدادم...

دلم حتی برنمیداشت با این لباس ها جایی بنشینم...

چند دقیقه ای بی هدف وسط سالن ایستادم وبا نگاهی به اطراف به آرامی وارد آشپزخانه شدم و پشت میز کوچک و چهارنفره ی وسط آشپزخانه نشستم...

سرم درد میکرد ودلم مالش میرفت... از دیروز که کنار صدرا ناهار را داخل همان کارخان ه کذایی خورده بودم چیزی نخورده بودم..

پنجه های دستم که از روی لباس معده ی خالی ام را چنگ زد سرم پایین آمد وروی میز نشست وپلک های خسته ونبض گرفته ام روی هم افتاد...

کاش این یک ساعت زودتر میگذشت وصدرا می آمد...

در ع الم خ واب وبی داری ب ودم که ه ب ا ص دای چ رخش کلی د وب از وبس ته ش دن دری لای پل ک های خواب آلودم کمی باز شد وبا صدا وقدم های صدرا هوشیار شد: خوابیدی...؟؟!

سرم را بلند کردم ودستی روی چشمانی که میرفت گرم خواب شود کشیدم
داشت خوابم میبرد...

خندی د و پاک ت وبس ته ه ای داخ ل دس تش را روی کابین ت مقاب ل آش پزخانه گذاش ت:ی ه ن
یم ساعت تحمل کن به داد این شکمای گرسنه برسیم بعد بیا تو بغلم راحت بخواب...

وارد آشپزخانه شد و در جواب خنده ای روی لبم چشمکی زد:خوشت اومد...؟ نگفتم وجودش آ

[MaryamSoltani19.03.17 10:59]

رامشه...گرماست...!! کو آن همه اضطراب وترس...؟؟!! با ورودش وبودنش کنارم همه
دود شد وبه هوا رفت...دلم و وجودم با بودنش گرم بود...
از پشت میز به کندي بلند شدم:گشمنه...

با حرفم همان طور که کتری را زیر شیر آب گرفته بود به طرفم چرخید و با نگاه
خیره ای دست چپش بدون حرفی برایم باز شد.

خنده کنان وبدون هیچ ناز وغمزه ای در آغوشش فرو رفتم...

دوست داشتم...این آغوش واین عطرت نش را که محتاج و وابسته اش بودم
را دوست داشتم...

فشاری روی شانه ام آورد و روی موهایم را بوسید:منم گشمنه بخدا...

نگاهم که بالا رفت روی چشمان شیطاناش نشست...

دل به دلش دادم...

خندیدم:نمیشه که...شما قول دادی،مگه نشنیدی که میگن مرد و قولش...

کتری را کنارش روی سینک گذاشت وکامل چرخید طرفم..دست راستش
روی گودی کمرم نشست و با فشاری که روی کمرم آورد همان نیم سانت فاصله هم صفر شد...

خیره به چشمان خندانم با همان شیطنتی که قهوه ای روش نش را برق انداخته بود گفت: ادم گشنه دین وایمونم حالیش نمیشه قول وقرار که دیگه بماند...

دست تم بالا رفت و روی چانه و زبری پوستش نشست: نه دیگه.. طرف حسابت خانجونه.. خانجونم سرش بره دست از خدا و پیغمبرش نمیکشه...

نگاه شیطانم بالا رفت: اصلا یه اسلامه ویه خانجون.. کجای کاری...

جوابم فقط نگاه خیره ولبخند کم رنگ نشسته ی گوشه ی لبش بود...

قد کشیدم و دستانم بالاتر رفت و دورگ ردنش محکم شد و لبش روی گ ردنش نشست
توبه آرامی لب زد: یه چیزی بگم...

نگاهش کمی چرخید طرفم...

لبم روی شانهاش نشست و چشمانم روی چشمان اریب برداشته و مانده ی روی صورتش ماند: بگم دوست دارم...؟!

گوشه ی لبش کمی بالاتر رفت. دستم دورگ ردنش محکم تر شد: حواس تهست که
تو نگفتی...؟!

قهوه ای هایش برق افتاد و با فشاری که روی کمرم آورد صدای مهره های کمرم را درآورد: مگه نگفتم...

خندیدم: چیزی یادم نمیاد...

خندید و سرش پایین آمد. باصورتش موه ای پخش شده و مانده ی روگ ردنش را کنار زد.

بینی اش جایی بین گردن و شانهاش را نفس کشید. مورمور شد...

ناخودآگاه خودم را کمی عقب کشیدم: نکن...

چشمانش که کم ی رن گ حی رت گرفت ل ب گزی دم:ب دم می اد، ب و می دم...از ب وی
بیمارس تان متنفرم..

با این حرف خجالت زده خودم را کمی عقب کشیدم:دلم حموم میخواد..

خندی دوب اض ربه ای که روی گون ه ام زد از روی خری دهای ج ا مان ده ی روی کابین ت پاک
ت نس بتا بزرگ ی برداش ت وب ه ط رفم گرفت.چش مانش هم ان ش یطنت چن د دقیق ه ی پ
یش را داشت:به نظر من که بوی تنت محشره ولی اگه خودت ناراضی هستی
میتونی تا آماده شدن صبحانی یه دوش بگیری...

بسته ای که به طرفم دراز شده بود را گرفتم وبا نگاهی به داخل آن ولباس های نو
وتازه ای که خریده بود لبخند عمیقی روی لبم نقش بست...

گفته بودم که این م رد بی نظی ر بود...؟؟!!گفته ب ودم که عاشق همین ح واس
جمع وزی ر پوستی های دوست داشتنی اش بودم...؟؟!!

لبخند نشی ته ی روی ل بم را که دی د گف ت:هر ب ده ای ی ه بس تونی ام داره ا...گف تم
حواس تو جمع کنی...

خندی دم وب ی ه وادس ت آزادم دور گ ردنش حلق ه ش د و زی ر نگ اه خن دان وش یطانش اول
ین بوسه ام روی صورت جذاب و زبری پوستش نشست و دستان او بود که با خنده
روی گودی کمرم در هم قفل شد...

[,MaryamSoltani21.03.17 21:32]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_چهار

با نگاهی به آئینه ی نیمه بخار گرفته ی حمام کمی برای رفتن یا ماندن دودل ماندم...

ب ه عم رم چن ین لب اس ه ای خ وش رن گ و ب ازی ک ه ب ا س خاوت تم ام ب دنم را ب ه نم
ایش میگذاشت به خودم و تنم ندیده بودم...

کلافه روی سکوی کوچک حمام نشستم و به لباس های تنم که شامل تاپ سرخابی
رنگ با آس تین ه ای حلق ه ی ویق ه هفت والبت ه کم ی باز، ب ا آن ش لوا رک ل ی آب ی رن
گ ک ه رنگ ش عجیب دل میبرد و بلندی اش چند سانتی بالای زانویم بود نگاه کردم...
حقیقت روی آنکه با این لباس ها و این سرو شکل جلوی صدرا برو و بیا کنم را
نداشتم ولی انگار چاره ای هم نبود..

نگاه خیره ام روی پاهای لختم مانده بود که با ضربه ی آرامی که روی در خورد
بی هوا از جا پریدم: پروا!! چایی از دم افتاد!! چکار میکنی دو ساعته اون تو...!!؟ نگاهم بالا آمد
و روی درب بسته ی حمام ماند.

لب گزیدم و به آرامی ایستادم: میام...

صدا و قدم هایش کمی دور شد: زودتر پس...

دور که شد چند لحظه ای همان جا و پشت در ایستادم و کمی این و پا و آن پا
کردم ولی انگار چاره ای نبود باید میرفتم...

ب ا گف تن (بس م الله) ی زی ر ل ب دس تم روی دس ته ی در نشس ت . در ب ا ص دای ض عیفی
ب ه آرامی باز شد...

با قدم کوچکی که جلو گذاشتم موهای نمدار و بلندم را پشت گوش زدم.. کنار اجاق
با قیافه ای کاملاً خسته ایستاده بود و در حال ریختن چای بود. متوجه حضورم
کنار در و داخل سالن که شدن نگاهش به طرفم برگشت و چند ثانیه و به اندازه دمی
روی من کلافه و مضطرب کنار در مکث کرد و بدون آنکه تغییری تو میمیک صورتش
ایجاد شود سر چرخاند: نایست اونجا جلوی باد کولر، بیا این طرف...

با حرفش و دیدن نگاه به ظاهر آرامش نفسی گرفتم و جلو رفتم.

لبخندی زد و اشاره ای به صندلی مقابلش کرد: مگه گرسنه ت نبود...؟!

سری تکان دادم و سعی کردم وقتی او اینطور خود دار بود و چیزی به رویم نمی آورد بیش از این تابلو نباشم: اوهم..دارم ضعف میکنم...

یکی از آن لبخندهای معروفش را زد: بشین پس..

صندلی عقب کشیدم و نشستم که با دیدن نگاهش ناخودآگاه دستم پایین رفت و یقه ی لباسم را کمی بالا کشید.

با حرکت خنده اش را خورد و صندلی اش را با پا عقب کشید و بلند شد: درجه کولر زیاده ، سرما میخوری...

با این حرف وارد سالن شد و درجه کولر را کمی کم کرد.

نگاهم روی او وقامت بلن دش مانده بود که برگشت و وارد آشپزخانه شد و همان طور که از کن ارم میگذشت س را انگشت دس تش موه ای خ یس وقس متی از گون ه ام را لم س ک رد و ب ا زدن لبخندی به منی که ازاین توجه های زیر پوستی اش ناخودآگاه بغض تا پشت چشمانم آم ده ب ود روی ص ندلی کن ارم نشس ت و در س کوت و زی ر نگ اه خی ره ام چ ایم را ش یرین ک رد ومقابلم گذاشت: بخور.

سرانگشتان سردم دور لیوان چای گرم حلقه شد: صدرا...

نگاهم کرد و در سکوت جرعه ای از چایش را نوشید و منتظر ماند.

لب گزیدم و گفتم: من، من کنارت سردرگم...

خندید و لیوانش را پایین آورد: چرا...؟!

شانه ای بالا انداختم و لیوانم را بالا آوردم...

دستش جلو آمد و روی ساعد دستم نشست: چرا داری خودتو عذاب میدی..؟ ناخواسته اشکم چکید و لبانم روی هم فشرده شد: قرار نبود اینطوری بشه...!!

چشمانش جدی شد: چی...؟

نگاهش کردم، چهره اش رقصان بود: اون روز که خانجون سه رزده اومد خونم وون ترسیدم... میدونستم پشت این اومدن و اون نگاه و...

دمی گرفتم و با صدایی که پر از بغض و لرزش بود گفتم: وقتی از حاج بهمن و پسرش گفت و مهر تایید زد باخودم و خودش لج کردم... خواستم با لج کردنم جلوی تو و خانوادت آبروشو ببرم... خواستم...

نگاهش کردم: تو اون شب با اون حرف و با اون نکات تموم برنامه های منو ریختی به هم...

خندید: پشیمونی...؟؟

سرم را تک آن دادم: نیست تم... بات و وکن ارت و نیست تم ول ی... هم ه ش دارم فکرم میک نم ت و ج واب ک دوم ک ار خ وب من ی... من، م ن دخت رب دی نیستم، نیست تم بخ دا ول ی بن ده ی خ وب و فرزند خلفی برای پدر و مادر من نیستم، نبودم

... یعنی نخواستن که باشم... از خدا همیشه برای داشتنشون شاکی بودم... با اونم لج کردم، ازش فاصله گرفتم... قهر کردم...

انگشت اشاره ام روی جداره ی لیوانی که گرمایش روبه سردی می رفت بالا و پایین شد: تو با همه ی اونایی که دیدم فرق داری... خوبی، مهربونی، درک میکنی، میفهمی... این توجه کردنات، این احترام گرفتن، این حواست به همه چی بودنات دلمو زیر و رو میکنه...

نگاهش کردم، به اوایی که با چهره ای آرام درحالی که دست راستش را زیر چانه زده بود و نگاهم میکرد: دل من هم ه ش ه ول و ولا داره... هم ه ش میترسه، از زده ش دنت، از ره ا کردن ت... از اینکه...

-چاییت سرد شد...

س کت ک ردم ول ب گزی دم و ب ا نوش یدن جرعه ای از چای ول رم بغض نشستی ته در گل ویم
را پایین دادم...

دستی روی چشمان بسته اش کشید و سرانگشتان دستش همان جا و گوشه ی
چشمش ماند: سرم داره میترکه...

لب زدم: دو روزه نخوابیدی...

لیوان نیم خورده ی چایش را عقب زد و به کندی از پشت میز بلند شد و با
نگاهی به من و نگاه بالا کشیده ام گفت: صبحانتو تموم کن بیا...

با این حرف قدمی جلو گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. پرسیدم: مگه خودت نمیخوری...

[MaryamSoltani21.03.17 21:32]

انگشتانش پیشانی اش را فشرد و همان طور که به طرف اتاق میرفت جواب داد: نمیتونم...

با ورودش به اتاق نگاهم روی میز و وسایل چیده شده ی آن مانده بود. اینک ه گرسنه
ام بود ولی بدون او و با دیدن حال بدش دست و دلم به خوردن نرفت..

از پشت میز بلند شد و در همان حال جرعه ی دیگری از چای شیرین و سردش ده ام را
نوشیدم و در حالی که تمام فکرم توی اتاق و پیش صدرا بود مشغول جمع
کردن وسایل روی میز شدم..

کارم که تمام شد با نگاه سرسری به آشپزخانه ای که اوضاعش کمی سروسامان
گرفته بود به طرف اتاق و درب نیمه بسته اش رفتم..

دستم که روی در نشست سرش کمی بالا آمد.

لب فشردم و وارد شدم.

با دیدنم به پهلوی و به طرفم چرخید و لبخند کمرنگی به لب آورد.

کنارش لبه ی تخت نشستم: خیلی درد میکنه...؟ لبخندش عمق گرفت: مهم نیست... بخوابم خوب میشه...

با این حرف دست مشت شده ی روی پایم را گرفت. با کشیده شدن دستم ناخودآگاه خم شدم و کنارش روی تخت و درآغوشش در خودم جمع شدم...

دستش که ب بالا آمد و لای موهای نم دار و به هم تنی ده ام به آرامی و شانه وار حرکت کرد پلک بستم و سرم پایین آمد و روی سینه اش نشست: جز دردسر هیچی برات ندارم.. جوابم خنده ی آرام و بی صدای روی لبش بود: به وقتش جبران میکنی...

سرم کمی بالا تر رفت و نگاهم روی نگاه پایین آمده اش نشست: چی شد...؟ نگاهش رنگ پرسش گرفت. دستم روی لباسی که دکمه هایش تا نیمه باز شده و سینه ی عریان و ستبرش از میان دکمه های بازش بیرون زده بود ماند: حاج بهمن...؟! خندید و ضربه ی آرامی روی بینی ام زد: فضول نباش...

خندیدم: کلید اینجا پیش تو چکار میکنه...؟

با فشاری که روی کمرم آورد مرا به خودش نزدیک تر کرد: بابا اینجا رو به اسم صابر خرید ولی بنده خدا تا بود سرجمع ده بارم اینجا نیومد.. خونه ش بیشتر پاتوق من بود و دوستانم...

سرانگشت اشاره ام روی پوست گردنش به آرامی حرکت کرد: شیطان بودی...؟ چشاش برق زد: از چه نظر...؟ شانه ای بالا انداختم.

خندید: یه پسر و بهم نشون بده که تو این دوران و تو این سن و سال شیطنت نداشته باشه...

نگاهم را که دی دت ک خن ده ی ج ذابی زد و فش ار دس تانش دورم زی اد ترش د: فک رت ا کج ا رفت بچه ، بکش بیرون بابا نه تا اون حد دیگه...

گوشه ی لبم که زیر دندانم رفت باخنده گفت: حاجی دوتا پسر داشت که نقطه مخالف هم بودن..هرچی صابر گوش به حرف و سربه زیر بود به جاش من شیطان و شلوغ، فقط چیزی که بود تو این شیطنتا و جوونی کردن ها حواسم به تنها چیزی که بود آبروی حاجی و بابایی بود که ذره ذره بین مردم و بازار و کسبه جمع شده بود. آبروی حاجی ام بازی نبود که با یه خوشی بی حد و کله ی پر باد و شیطنت من بشه باد هوا...

مکثی کرد و نگاهش کمی رنگ غم گرفت: صابر که رفت همه چی یهو به هم ریخت..عوض شد..حال بد اون روزای حاجی دورم کرد از اون حال و هوا و...
نفس حبس شده اش را توی صورتم رها کرد: زود رفت...خیلی زود...حقش این زندگی و این عمر کوتاه نبود...

پرسیدم: چی شد که رفت...؟

پلک بست و با مکث کوتاهی لب زد: شب خوابید و دیگه صبح فرداشو ندید...

متاثر پرسیدم: سخته کرد...؟

نگاهم کرد: داغش درد داشت...کمر حاجی دیگه صاف نشد بعد مرگ صابر...مامانم...

دستم که روی شانه اش نشست دمی گرفت و قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد:
مرگ صابر بزرگم کرد....

[MaryamSoltani23.03.17 11:04]

#مدار بیقراری

#مریم سلطانی

#پست_چهل_پنج

چشم که به از ک رد م با دی دن ات اق تاریک و آس مانی که به رو به ت اریکی می رفت
 دس تم روی دست نیم خمی که زیر سینه ام مانده بود نشست و به آرامی کمی
 چرخیدم و نگاهم روی

ص ورت غ رق خ واب وچش مان بس ته اش مان د و از دی دن چه ره ی ج ذاب و غ رق خ وابش ن ا
 خود آگاه لبخندی روی لبم نشست.

به آرامی و به کندی از این پهلوی به آن پهلوی شدم..

صورتی در ست مقابل صورتش قرار گرفت.

سرم که جلو رفت و بینی ام مماس بینی اش شد لبخند روی لبم عمیق بیشتری
 گرفت و سر انگشت اش ارم به آرامی از روی گون ه ت ا روی چانه اش را لمس کرد و تم
 ام دل م که به بن د محبتش بود لرزیدن گرفت...

لبش تکان کوچکی خورد: بخواب... شیطان نشو...

خندیدم... چه خواب سبکی داشت...

خودم را جلو کشیدم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم: شب شده..

لای پلک راستش کمی باز شد و با نگاه کوتاهی به اتاقی که توی تاریکی
 فرو رفته بود

در جاییش تکبانی خورد و دستانش را دور شانه و کمرم محکم تر
 کرد.. صدایش خفیه دار و دور گه شده بود: باشه بخواب..

سرم با خنده جلو رفت و لبانم مکث کوتاهی روی چانه اش کرد: دیگه درد نداری...؟ با حرکت چشمانش
 باز شد و نگاهش روی صورت و چشمانم توقف کوتاهی کرد: خوبم...

با این حرف سرش جلو آمد، روی موهایم را نفس کشید و بوسید: گرسنت نیست...؟ سرم را تکان داد. پرسید: بریم بیرون...؟ دستم روی شانه اش نشست: صدرا...

سرش به همراه نگاهش بالا آمد.

لب گزیدم: زنگ زدی...؟

چرخید و بالاتنه ام اسیر بالا تنه ی برهنه اش شد... قلبم ضربان گرفت: نگرانی...؟ جوابش فقط نگاه جا مانده ام روی قهوه ای هایش بود.

دس تش جل و آم د وموه ای آش فته وافت اده ی روی ص ورتم راعق ب زد: میخوام ب ا ح اجی ح رف بزنم...

خم شد و بوسه ی ریزی کنار لبم زد: خیلی فکر کردم

اینطوری نمیتونم... نمیتونم فکرم همش درگیر ونگران زن و زندگی باشه که حالا کجاست.. چکار میکنه... حالش روبراهه یانه... نمیخوام ازم دورشی پروا...

نگاه ناآرامش روی صورتم دویدن گرفت: دلم میخواد بودنتو کنارم و همیشه نفس بکشم...

دست لرزانم که روی پهلویش نشست فاصله اش را کم کرد.

سرش پایین وپایین تر رفت. نفس بریده و ناآرامش را که روی گردن و یقه بازم رها کرد لرز کردم و ناخودآگاه سر انگشتان و ناخن های دستم روی پهلوی و پوست بدنش فرو رفت...

با نگاهی به داخل وسارایی که دماغ و متفکر پشت میزی نشسته بود دستم روی در شیشه ای مقابلم نشست. دربا فشاری باز و صدای زنگوله ی نصب شده ی بالای در بلند شد و نگاه غمگین دختر مقابلم باشنیدنش بالا آمد...

با دیدنم لبخندی زد و با تکان دستی به آرامی ایستاد...

جلو رفتم و همزمان نفس حبس شده و مانده ی توی سینه ام را بریده بریده بیرون دادم...

اگر این قلب نا آرامم کمی مدارا میکرد...!!!

قدم باقی مانده ی مابینمان را جلو آمد و دستانش بدون حرفی دور شانه ام حلقه شد.

پلک بستم و دستم روی شانه اش نشست:سلام...

س رش را کم ی عق ب کشید و نگاهش روی صورت سرما زده ام دویدن گرف
ت:مرسی که اومدی...

لبم به نشانه ی لبخندی کمی کش آمد...

صندلی کنارم را تعارف زد:بشین...

با این حرف منتظر نماند و در حالی که سرانگشتانش را پای چشمانش
میکشید روی صندلی مقابلم رها شد...

نشستم و نگاه کلافه ام را به اطراف و صندلی هایی که تک و توک پرو دختر و پسرانی
که سر در گردن هم به آرامی پیچ واز حرف میزدن دادم...

سنگینی نگاهش عذابم میداد...کاش زودتر حرف میزد...

صدایش نگاهم را به طرفش کشاند:چی میخوری...؟

سری تکان دادم و بند کیفم را که روی پایم مانده بود به بازی گرفتم:هیچی، قرار
بود حرف بزنیم...

با حرفم چانه اش کمی لرزید، لب فشرد و پلک زد و با این کار قطره اشک جا خوش
کرده ی داخل چشمش را عقب زد:چکار کردی با ما...!؟

نگاهم را که دید خودش را کمی جلو کشید:چطور دلت اومد پروا...!!چطور دلت رضا
داد که زندگی بند زدمونو این طور بشکنی...اونم ما، مایی که بعد از صابر زندگیمون
شده بود چینی بنده زده ای که منتظر یه تلنگر بود برای از هم پاشیده شدنش
...میدونی با رفتنت چی به سر ماها اومد...!!میدونی داداشم..

دستم که بی هوا بالا آمد سکوت کرد وبا نگاه پر بغضش خیره ماند به منی که
نفسی برای بالا آمدن نداشتم...

دستم که دور یقه ام حلقه شد نگاهش کمی رنگ نگرانی گرفت: پروا...!!

پر شالم را کمی پایین تر کشیدم و دستم پوست داغ گردنم را لمس کرد.

روی میز تقریباً خم شد و دستی که روی گلویم بالا و پایین میشد را گرفت: چی شدی
قربونت برم...

پروا... عزیزم... الاهی خدا منو مرگ بده...

قطره اشکی که چکید و راه گونه ام را درپیش گرفت لب زدم: من، من دوشش داشتم...

بغضش شکست و نگاه خیسش روی چشمان پر آبم ماند.

یقه ام را کشیدم: اون... تو، تو همون مدت کم شد...

هق زدم: شد همه کس من... چنان منو به خودش و بودنش وابسته کرد که...

دستش دستم را که بی اراده روی گلویم محکم شده بود چسبید: نکن... نترسون منو...

شانه هایم لرزید: تو چی میدونی از دل پر درد من... چی میدونی از من و دل داغدار من...

نگاهش کردم: میدونی این روزام چجوری گذشت... میدونی چجوری نبودنشو

[MaryamSoltani23.03.17 11:04]

طاقت اوردم...؟! اومدی چی رو طلب میکنی از من...!!!

گریه کرد: اومدم که بدونم... اومدم جواب سوالی که چهار سال جدایی انداخت
بین همه و این همه فاصله رو

ب دونم...اوم دم ب دونم قهروکین ه ی داداش ی رو ک ه بع د رفتن ت باروبن دیل جم ع ک رد و از اون خونه رفت...اومدم بدونم که چی باعث شد صدراایی که سر مقابل حاجیم بلند نمیکرد تو روش بایسته...اومدم بدونم پروا...

دستم را فشرد:دارم دق میکنم پروا...چهار ساله تو خونمون زندگی نیست..بوی مرگ پاشیدن انگار...تو که رفتی مامانم مریض شد..صدرا رفت..حاجی سکوت کرد ویه شبه ده سال پیرتر شد ومن موندم وسیمایی که مونده بودیم هیرون میون چند نفر آدم...مجبور بودم از درس و کلاس ودانشگاهم بزnm ومواظب باشم تا غم پسرو عروsshون کار نده

دستش ون...ت وروخ دا پروا،ح رف ب زن...ب زار تم وم بش ه ای ن ک ابوس چهارس اله...ب زار ح الا که ه پیدات کردم،حالا که هستی آرامش گمشدمون برگرده...

لب گزیدم وپلک بستم :چیزی برای گفتن ندارم...اگه قرار بود چیزی گفته بشه این همه سال حاجیت وداداشت سکوت نمیکردن... نگاهم را که دید لب زد واشکش چکید:پروا...!!

تل خ لبخن دی زدم:چهارس اله دارم ب ا چراه ای قب ل خ وابم میخ وابم...چهارس اله ج وایی ن دارم برای سوال های بی جواب ذهنم...چهارساله دلم بی تاب اون آغوش آخرین شبشه... بغض کردم:چهارساله که دیگه ندارمش سارا...چهارساله..

لب گزید:بابام چشمش به در و منتظر تو پروا...

مریضه...چند ماهه که افتاده گوشه خونه و ترو خشکش میکنیم...چند ماهه که با چشاش التماس میکنه پیدات کنم پروا...دیره پروا،بیا پروا...توروخدا بیا پروا...

ی اد ح اج بهمن،م رد وپ در دوست داش تنی آن روزه ایم دل م را لرزان د و دل م ب ه ه وای آغ وش پدرانه وبوسه های گرم پدرانه ای که روی پیشانی ام مینشاند پر کشید...

نگاهم را که دید در میان گریه خندید و دستان لرزانش حصار شانه های لرزانم شد.....

[,MaryamSoltani25.03.17 11:25]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_شش

مشغول برس کشیدن موهایم بودم که با صدای ویبره ی بلند گوشی صدرا نگاهم به طرف تخت کشیده شد....

شانه به دست جل و رف تم . کمی خم شدم و با انگ اهی به گوشی که اسم ح اج بهم ن روی مانیتور آن افتاده بودم بی اختیار و ناخود آگاه لب گزیدم و با صدای (کیه صدرا ترسیدم وازجا پریدم...

دستم که روی سینه و قلب ترسیده ام نشست خندید و جلو آمد: ترسیدی...؟!

اخم کردم: قلبم ایستاد...

خندید و موهای شانه زده ام را پریشان کرد و با برداشتن تلفنش لبه ی تخت نشست: جونم حاجی...

قدمی عقب گذاشتم و بی توجه به حرف هایش پشت گوشی تکیه ام را به دیوار پشتم دادم و نگاهم را به او ی که به اموه ای نم دار و آشفته با ب الا تن ه ی برهن ه و حول ه ای دور کم رش مشغول صحبت بود.

چقدر در این حالت با آن موهای نمدار و آشفته و ریخته در پیشانی دل میبرد...

نگاه ساکنم را که روی خودش دید لبخندی زد و دستش را به طرفم دراز کرد.

لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم و دست آزادم را در دستش گذاشتم..

دستم که کشیده شد قدمی پیش گذاشتم و کنارش ایستادم.

لبخند روی لبش کمی کش آمد و با چشم وابرو اشاره ای به ران پایش زد.

لبخند به لب واز خدا خواسته آنچه که خواسته بود را انجام دادم و همان طور که نگاهم بند نگاهش بود به آرامی لب زدم:سرما میخوری...

دستش دور پهلویم محکم شد و سرش جلو آمد و لب هایش روی نرمه ی گوشم نشست...

خنده کنان سرم را عقب کشیدم که با گفتن (چشمی و یک یا علی) تلفنش را قطع کرد و آن را روی تخت انداخت. سر که چرخاند نگاهش روی برس داخل دستم نشست..

نگاهم که پایین رفت گوشه ی لبانش به نشانه ی لبخندی بالا رفت و برس جا خوش کرده در دستم را گرفت:بچرخ...

ابروهایم که کمی بالا پرید خندیدم و دستانش پهلوهایم را گرفت و کمی به راست چرخاند:حالا بشین...

خندیدم:از این کارام بلدی...؟!

صدای خندانش را از پشت سرم شنیدم:یاد میگیرم...

با ای ن ح ر ف و ب ی توج ه ب ه لب ان پرخن ده ی م ن ب ه آرام ی مش غول ب رس کش یدن موه ایم

شد.سرانگشتانش که همراه برس روی موهایم کشیده میشد احساس رخوت و شیرینی وصف ناشدنی زیر پوستم دویدن میگرفت.

چند لحظه ای که گذشت و سکوتم را که دید سرش جلو آمد و کنار گوشم به آرامی زمزمه کرد:من چکار کنم با تو آخه...

سرم کمی چرخید و نگاهم روی نگاه و صورتی که چند سانت با صورتم فاصله داشت نشست.

چانه اش را روی شانه ام گذاشت و دستانش روی شکمم درون هم حلقه شد: داری صبر و قرار میبری...

خندیدم و چرخیدم.

دستانم که دور گردنش حلقه شد با نگاهی به چشمان خندان و شیطانم تای ابرویش بالا رفت: چی تو مخته...؟!

خندیدم: هیچی...

سرانگشتانش روی گودی کمرم درون هم چفت شد:

راستشو بگو...

دست راستم از دور گردنش آزاد شد و موهای روی پیشانی اش را به بازی گرفت: اوووووم راستش، نمیدونم چه حسیه وقتی که یه جایی و تو یه کاری پای خانجون وسطه من... نگ اهم را کم ی پ ایین کش یدم وب ه قه وه ای ه ای کنجک او وباری ک ش ده اش دادم: ناخواس ته بازیم میگیره...

گوش ه ی ل بش عق ب رف ت: ام ا اینبار همیشه ه نیس ت و ای ن ب ازی ع واقیم داره ... حواس ت ک ه هست...؟!

خودم را کمی جلو کشیدم و فاصله ی مابینمان را به صفر رساندم. دستانم که پایین رفت و پایین کمرش و روی پهلوی هایش نشست نگاهش رنگ عوض کرد و فشار دستانش روی کمرم زیادتر شد: آروم بگیر بچه...

خندیدم و لبانم کنار گوشش استپ زد: زنتم...

خندید و طعنه زد: نه بابا...!!

فشارم که روی سینه اش زیاد تر شد تعادلش به هم خورد و خنده کنان همان طور که

در آغوش م داشت روی تخت افتاد: ابل یس ش دی داری اغف الم میکنی پروا حواس ت به خ و دت هست...!!

دس تم لبه ی حول ه ی بس ته ش ده ی دور کم رش را که لم س ک رد ب ی ه و ا و ب ه س رعت چرخید و خیمه زد...

با دیدن نگاه ولب پر خنده ام سرش جلو آمد: قبول... خودت خواستی...!!!

درب ماشین را باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

با نگاهی به خانه ی بزرگ و ویلایی مقابلم با کمی تردید و درحالی که قلبم درون سینه ام به تکاپو افتاده بود به آرامی پیاده شدم.

لبخندی زد و درب ماشین را بست: ممنونم...

جوابش فقط نگاه دودلم بود.

از کنارم گذشت و انگشت اشاره اش شاسی زنگ را فشرد و زمانی گذشت که صدایی گفت: چقد دیر کردی سارا...!؟

نگاه سارا به طرفم برگشت: باز کن درو...

در که با صدای چریکی باز شد دستش به طرفم دراز شد: پروا...!

لب گزیدم و پاهای ناتوانم را حرکتی دادم.

کنارش که رسیدم دستش روی کمرم نشست: نمیدونم چجوری تشکر کنم پروا...

نگاهم سرسری از روی حیاط بزرگ خانه گذشت و به ساحتمان وای وان و دختر رجوانی که آن روز توی راه پله ها ایستاده بودم و برایش راز از خاطراتم به تنیدی از کنارش گذشت ته بادم نشست...

سایما... دختری که ایستاده دستانش با حیاط روی دهانش مانده بود و چشمش مان پرب آبش روی خودم و قدم های آرامم دو دو میزد...

پایین پله ها که رسیدم با گفتن (پروایی) پله ها را با شتاب پایین آمد و تا به خودم بیایم در آغوش پرگوشت دخترک مقابلم فشرده شدم: باورم نمیشه... باورم نمیشه تو، تو اینجا...!!

لبخندی به چهره ی گریانش زدم که نگاهش را به چشمان

[MaryamSoltani25.03.17 11:25]

بغض دار و لبان خندان سارا کشاند: چرا نگفتی...؟! دست سارا روی کمرم بالا و پایین شد: ماما... کو...؟ پشت دستش را روی صورتش کشید و بین اش را بالا کشید: نذر داشت با فرهاد رفت اما مزاده...

با این حرف نگاهش دوباره به طرفم چرخید: نمیدونی چقدر دنبالت تموم شهر رو زیم... کردیم...

لب زدم: خیلی وقته از اون شهر رفتم...

لب فشرد و چشمان پر آبش را به سارایی داد که می گفت: سرده، بریم داخل...

با ورودمان به ساختمان سیما به طرف آشپزخانه شیک و بزرگی که انتهای سالن بود قدم تند کرد. به تعارف سارا روی مبلی نشستیم.

کنارم نشست و هم آن طور که نگاهش روی سیمای ما که مشغول ریختن چای بود مانده بود و گفت: دوسال پیش به خاطر بیماری مامان و عمل قلبش مجبور شدیم بارو بندها را بکنیم و کوچ کنیم به این شهر شلوغ و هوای دود گرفته اش... البته تمام اینا بهونه‌ای حاجی بود که اینطوری به پسرش نزدیک تر بشه و حواسش زیر زیرکی به اونو رفت و آمدش باشه ولی قلب بخودش زدی رفتی و غصه تنه‌ای پس رش و وای دود گرفته‌ای اینجاست دووم چندان نی‌ورد و مریض شد...

چشمان غم گرفته اش را به صورتم داد و گفت: شش هفت ماهه که افتاده اون بالا گوشه‌ای اتاق و مجبور به مراقبتش و تر و خشکشیم... شش هفت ماهه که از دنیا و آدم اش رو گرفته

و فقط ورد زبونی و التماس برای پیدا کردنش... چند وقتیه حالش اصلا رو بره نیست... دلم میترسه... همه اش حول و ولا دارم که نکنه این بار که برم بالا دیگه نباشه...

دست تم را گرفت و انگشت شصتش را بآویز گرفت و پوسید دست تم را: بشنو... حرفاش و بشنو... بزار آروم شه پروا... بزار آگه رف...

اشکش که چکید دست آزادم دور شانه اش حلقه شد: آروم باش...

حق زد: چرا اینطوری شد... چرا زندگیمون یهو شد جهنم خدا... چرا خدا ازمون رو گرفت... چرا پروا، مگه ما بنده های ناسپاسی بودیم برایش...؟ مگه داداش دسته گلمو گرفت، صابرمو گرفت اعتراض کردیم... مگه مامانم نگفت باشه راضی ام به رضای خدا... مگه حاج بابام شونه هاش خم نشد و نگفت انا لله... پس چرا اون نیمچه بهشتشم گرفت...!!

نگاهم از روی شانه اش روی سیمایی که سینی به دست با چشمانی خیس کنارمان ایستاده بود ماند...

واقعا چرا همچی شد...!!؟ کی مقصر بود این وسط...؟؟

کمی که آرام شد سرش را عقب کشید و دستی روی صورتش کشید: تا چاییتو بخوری میرم بگم که انتظارش ته کشید... که هستی...

بایان حرف و بانگ اهی به سیمای گریان کنارش وگ رفتن دم عمیق ی به طرف پله های مارپیچ کنار سالن به راه افتاد....

نگاهم تا پای پله ها بدرقه ی قدم هایی بود که به خوبی درمانده بودنش را به رخ میکشید. با صدای برخورد ته فنجانی که روی میز شیشه ای مقابلم گذاشته میشد نگاهم به کندی

برگشت و روی سیمایی که به بی صدا درحالی که لبانش را به هم میفشرد و اشک میریخت نشست.

چقد بزرگ شده بود و اصلا قابل قیاس با آن دختر ریز نقش و لوس گذشته نبود...

زمانه با بازی هایش همه را بزرگ کرده بود انگار...

با گرفتن دم عمیقی خم شدم و فنجانم را از روی میز برداشتم.

جرعه ای که نوشیدم ناخودآگاه پلک هایم بسته شد...

چای های این خانه هنوز هم همان عطر و بوی گذشته را داشت....

[MaryamSoltani26.03.17 10:49]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_هفت

با نگاهی به من که گوشه ی تخت ناراحت و عصبی درون خودم جمع شده بودم
خم شد و بوسه ای روی موهایم زد: داره دیر میشه ها...

لب فش ردم و ملافه ام را بیش تر دور خ و دم پیچی دم که باع ث خن ده اش ش د: پاش و ح اجی
منتظره...

با بغض لب زدم: قرار بود نریم...

کنارم دراز کشید و دستش را از زیر گردن و شانیه ی برهنه ام رد داد: بحث نرفتن
نیست اصل موضوع رو بگو... چته؟

با حرفش بغضی که از چند دقیقه پیش جا خوش کرده بودم در گلویم سرباز
کرد و تبدیل به قطرات درشتی شد که روان صورتم شدند.

خنده کنارم را در آغوش گرفت و گفت: ااا پروا، این اشک ها یعنی چی...؟ حق زدم: ببخشید...

ب ا اینک ه ل بش میخندی د فاص له ی اب روانش کمت ر ش د: مگ ه ک ور باش م اون ح ال ب د
دیش بتو ندیده باشم... س ریه چیز بیخودی خودت و الکی عذاب می دی که چی
...پاش و حاجی منتظره دست دست کنیم به پروازش نمیرسه پروا...

لب گزیدم: میشه، من نیام...

با زدن بوسه ای روی گونه ام نیم خیز شد: نه، پاشو...

با این حرف بدون آنکه مجالی دهد بی هوا دستم را کشید. ملافه که از دور تنم
جدا شد صدای جیغم به همراه قهقهه اش با هم بالا رفت.

من این مرد با تمام حواسش به من بودن ها را دوست داشتم.. من این مرد را که با
نگاهش

وب اوج و دشوب اسرانش تانش لای موه ایم معجزه میکاش ت را دوست داشتم... من کنای
ن مرد حتی خودم را دوست داشتم، خودمی که تا دیروز ارزشی نداشت.. بهایی
نداشت وحالا کنار مرد چند روزه ام با آن همه نگاه، با آن همه توجه وب آن همه
نازو نوازش من دیگری شده بودم.. منی که تازه خودم را به یمن وجود مردم
میدیدم و کشف میکردم... میدیدم تمام آن نوزده سال ندیده شدن ها را کنار
صدرای که میدانست چه کند تا منیت خودم را به خودم بشناسانت... صدرای
که در همه حال حواسش به من کنارش بود.. به شخصیتم وزن
بودنم... ضعیف و شکننده بودنم... حتی در آن لحظه ای که تن بیمار و رنجورم را
دو دستی تق دیمش کردم و او با از هم حواسش بود و دو هم ه چی ز را به ش و خی گرفت و
ازل ذت آن ی اش گذشته بود و

ندانست ته بود که با ای ن ک ار چط ورتم ام خ و دش را در دل و ذه نم ب رای همیشه ه ب ه
یادگار گذاشت ته بود... چط ورمیت وان گذشت از کنای چنین م ردی که ه ب ی ح واس اینط ورت
دلب ری میکرد....

مقابل خانه با نگاهی به من که نگاه به آینه کوچک بالا سرم داشتم با خنده
دستش به طرف کمر بندش رفت: خوشگلی بابا بکش بیرون از اون آینه...

به اخم خندید: نهایتش و آخرش اینه که فکر میکنن کار منه...

مشتی که با اخم و خنده روی بازویش نشد دستش بالا آمد وب خنده روی دستم
ماند: دروغ مگه...

با این حرف خیره به لب رز خورده ام گفت: بشمر سه پیاده نشی قول نمیدم
بدتر از این سرت نیاد...

خندیدم: الان تهدید کردی...؟!

سرش را تکانی داد: آره نترسیدی...؟

خنده کنان دستم طرف در رفت: چرا نمیبینی تموم کرک و پرم ریخت...

خندید و گفت: چرا دقیقا یادمه چطور یه ساعت پیش تو بغلم از ترست تمومش ریخت.

نگاهم را که دید باخنده در را باز کرد: این به اون در...

اش اره اش زی ادی مس تقیم ب ود وباع ث خج التم ش د از آن ب ی پروای ی ک ه ک رده ب ودم
وبع د فهمیده بودم چه گندی زده ام...

لبخند به لب کنار درب خانه منتظرم ایستاد. ماشین را در حالی که موهای بلند و
رها شده

ی ت وی ص ورتم را داخ ل ش الم س ر می دادم دور زدم وب ه او ک ه نگ اه مش تاق وخن دانش
روی م مانده بود نگاه کردم: قاشق بدم...؟ خندید و دستش شاسی زنگ را فشرد.

کنارش ایستادم و پرسیدم: مگه کلید نداری...؟

دست چپش دورم حلقه شد و با فشاری که روی بازویم آورد مرا کمی به
پهلویش فشرد: هرچی بیشتر نگات میکنم بیشتر میترسم...

لبم برای زدن حرفی باز شد که صدای سارا از پشت آیفون بلند شد: به به زوج
خوشگل ما منور کردین کوچمونو بفرمایین داخل...

در که با صدای بدی باز شد دستم بالا رفت و شالم را که تا وسط سرم عقب رفته
بود جلو کشیدم و سوال مانده در ذهنم را پرسیدم: چرا...؟

در را با فشاری باز کرد و دس تی ک ه روی ب ازویم مان ده ب ود روی کم رم نشی ت. ج و ا ب م
فق ط لبخند کم رنگ گوشه ی لبش بود.

نگاهم روی نگاهش خیره مانده بود که درب ساختمان باز شد و حاج خانوم درحالی
که تمام صورتش خنده بود از آن بیرون آمد.

با دیدنش لبخندی زدم و درحالی که سلام میدادم پله ها را به آرامی بالا رفتم...

جوابم را با خوش رویی داد و با محبت در آغوشم کشید: دو روزه ندی دمت دل بمبارت یه
ریزه شده بود مامان جان...

دلماز این همه محبتش غنچه رفت... محبتی که یک تلش را از مادر واقعی
وساکت خودم ندیده بودم...

با دیدن حاج بهمن کناره دراز آغوشش بیرون آمد و در آغوشم گرم و بزرگم رد می
آبلم فشرده شدم.. بوی تن پدرانه اش را با تمام وجود به ریه کشیدم.

خدایا این زن و مرد با آن دستها و تن مهربانشان چه داشتند که خانواده ی
خودم از آن بی بهره بودند...؟!

سرم را عقب کشید و پیشانی ام را آرام و طولانی بوسید: خوش اومدی بابا...

لبخندی به پدرانه هایش زدم و به تعارفشان وارد خانه شدم.

با ورودم به ساختمان و دیدن دخترها چند دقیقه ای مشغول خوش و بش و خنده شدیم...

دوستشان داشتم.. بی حساب تمام دلما

MaryamSoltani, [10:49 26.03.17] لیریز از بودن و محبتشان بود...

به تعارف سارا روی مبل نشستم که صدرا با برداشتن سیب قرمز رنگی از روی
میز کنارم نشست و رو به حاجی که کنار تلفن ایستاده بود پرسید: چه ساعتی پرواز تونه...

حاجی با نگاهی به ساعت بزرگ قدیمی دورمچش گفت: یه دوساعتی وقت
هست.. شامو که خوردیم راه می افتیم..

با این حرف رو کرد به حاج خانوم که مشغول ریختن چای بود: میزو میچینی حاج خانوم...؟ حاج
خانومی با تکان سری سینی را برداشت: چشم حاجی یه چایی ببرم واسه بچه ها...

به دو قدمی ام که رسید ایستادم. جلو رفتم و سینی که به طرفم بالبخند دراز شده بود را گرفتم: پیام کمکتون...؟

خندید: نه مامان دخترا هستن.. شما یه گلویی تازه کنین تا شامو بکشم.

سینی را که روی میز گذاشتم فنجانی برداشتم و به دست صدراپی که خیره صورتم و موهایی که کلافه ام کرده بود و روی صورتم ریخته مانده بود دادم.

نگاه از نگاهش گرفتم و با پارس زدن موه ایتم فنجان باقی مانده ی توی سینی را برداشتم و کنارش نشستم.

سرش به طرفم کج شد و با صدای آرامی گفت:

خوشگلی...

خندیدم و بدون نگاه جرعه ای از چایم را نوشیدم.

دستش جل و آم و سرانگشتش اشاره و میان هاش موه ای افتاده کنار صورتم را لمس کرد: بد جور فتنه انگیزه..

ضربه ی آرام دستم روی دستش نشست: آرام بگیر، چته..؟

خندید و سرش را جلوتر کشید و کنار گوشم لب زد: بد جور هوایم کردی...

با دیدن چشمان گشاده اش ده ول بگری ده ام خندی د و درحالی که میگفت (شانس

داریم که) خم شد و فنجان پرش را روی میز گذاشت و با زدن چشمکی با لبان

پرخنده ای از کنار من خجالت زده بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت... بیخیال منی که خودم را در دل به باد فحش و ناسزا گرفته بودم برای خیریتی که کرده بودم.....

[MaryamSoltani26.03.17 22:15]

#مدار بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_هشت

پلک های خسته و خواب آلودم که باز شد با دیدن آفتابی که از پس پرده های حریری که به پنجره نصب بودو تا نیمه ی اتاق آماده بود کش وقوسی به بدنم دادم و با نگاهی به ساعت سرامیکی روی میز که عقربه های آن نزدیکی کده صبح را نشان می داد با سستی و تبلی درحالی که نگاهم به جای خالی صدرا بود از جا بلندشدم... چقدر خوابیده بودم.

مقابل آینه که ایستادم با نگاهی به چهره خواب آلود وچشمان متورمم پنجه هایم میان موهای آشفته ام رفت وشانه وار تا امتداد آن پایین رفت. نگاهم که دوباره به طرف تخت و جای خالی اش برگشت شانه ای بالا انداختم و با کشیدن

دستی روی لباسم به طررف در رفتم...ازدیش ب که ب رای ب ردن ورس اندن ح اج بهم ن به فرودگاه رفته بود ندی ده بودم و فقط دیشب ب رای لحظه ای حضورش را کنارم و روی تخت احساس کرده بودم ونفهمیده بودم که دوباره چطور خوابم برده بود تا الان که ساعت از چاشت هم میگذشت...

پله ها را به آرامی پایین رفتم و وارد سالن شدم..جز حاج خانوم که توی آشپزخانه مشغول پخت و پز بود کسی نبود.

با ورودم به سالن و دی دنم خنده ای کرد و درجواب س لامم س ری تک ان داد:س لام به روی ماهت..خوب خوابیدی...؟

با خجالت سری تکان دادم وکنار پیشخوان ایستادم:خیلی خوابیدم...

لبخندی زد و پای سماور ایستاد:خسته بودی،بیا صبحانتو بدم...

پیشخوان را دور زدم و وارد آشپزخانه شدم: بچه ها نیستن...؟

فنجان چایم را روی میز گذاشت و همان طور که به طرف یخچال میرفت جواب داد: نه صدرا که صبح زود از خونه زد بیرون و دخترام که سارا یه کم خرید داشت سیما رو همراه خودش برد که تنها نباشه... چرا ایستادی مادر بشین...

صندلی عقب کشیدم و همان طور که می نشستم پرسیدم: دیشب صدرا کی اومد...؟
وس ایل داخل دس تش که ه ش امل ظرف ه ای پیروک ره وعس ل ب ود را روی می ز گذاشت و با برداشتن سبد نان و گذاشتنش روی میز صندلی عقب کشید و کنارم نشست: دیروقت بود که اومد... بخور مادر...

لبخندی به مادرانه هایش زدم که گفت: تنها موندی...

جرعه ای از چای خوش عطری که برایم ریخته بود را نوشیدم: شما هستین...

خندید و گفت: این روزا و تا حاجی بیاد یه کم سرش شلوغه... حاجی که نیست تموم کارا رو دوش این بچه س...

با ای ن ح رف بلن د ش د و کن ا ر ا ج ا ق ایس تادوب ا نگ اهی ب ه قابلم ه ه ای روی آن گف ت: داش تم ناهارش رو آماده میکردم برایش ببرم...

پرسیدم: ناهار نمیاد...؟

قاش قی داخل قابلم ه چرخان د و کم ی از خورش ت داخل آن را م زه م زه ک ردوب ا تک ان س ری درب قابلمه را گذاشت: والا تا قبل از این نمی اومد امروزو نمیدونم...
گفتم: من ببرم...

به اش تیاقم خندی دنج ی بهت ر از ای ن، ت و ببر ... اص لا ناه ار جفتتون و می زارم بب ر ب اهم بخ ورین خوبه...؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم که با نگاهی به موهایم زیر لب (الله واکبری)
(گفت و دستی روی آن کشید: چرا نبستی...

لب گزیدم.. از آن شبی که آنطور از خانه بیرون زده بودیم تمام وسایلم خانه جا مانده بود.
پرسید: میخوای برات ببافم..

سرم که به آرامی روی شانه ام خم شد ضربه ای روی شانه ام زد گفت: پس پاشو بیا..
با این حرف وارد سالن شد و با برداشتن بررسی از روی میز کنار در روی مبل
نشست و به جلوی اشاره ای کرد: بشین مادر..
لبخند به لب و کمی معذب و با گفتن (ببخشیدی) پشت به او نشستم...

به آرامی و با احتیاط مشغول برس کشیدن موهایم شد و در همان حال هم گفت
: یادش بخیر اون روزا که منم دختر خونه بودم موهام به همین بلندی و خوشگلی
تو بود، درست مثل موهای تو... چند سالی بود که قیچی نخورده بود.. خیلی
حواسم بهش بود.. خیلی مواظبتش میکردم ولی زن بابای نامردم داغشو گذاشت رو دلم..
همان طور که سرم پایین بود و نگاهم روی دست و ناخن بلندم که روی شلوارم را
خط می انداخت پرسیدم: چی شد مگه...؟

آهی کشید و گفت: یه روز که کنارش روی دارقالی بودم تا به خودم پیام و بفهمم
چی به چیه احساس کردم سرم سبک شد... سرم که چرخید و نگاهم که
پایین رفت و روی گیس قیچی شده و افتاده ی روزمین که نشست آه از نهادم بلند
شد و چشمم سوخت... بی انصاف گیسمو از ته زده بود...

سرم چرخید و نگاه ناباورم روی صورت مهربانش با آن چین های ریز و درشتش
نشست: واقعا...؟؟!!

خندید و سری تکان داد: واقعا...

با این حرف پائین گیس و موه ایم را به مگره ک ردخ م ش د وروی س رم را بوسید: پاش و لباس تو بیوش غذای شوهر تو بدم ببر... میدونی که باید کجا بری...؟ خندیدم: راسته ی فرش فروشا... خندی د: حقش ه الان م نم گیس اتو بچی نم... چه معنی داره زن از محل کارش وهرش بی خب ر باشه..

با خنده لب گزیدم که گفت: صدرا زیاد تو بازار وراسته فرش فروشا نیست.. کارش بیشتر تو دفتر حاجیه...

با این حرف بلند شد و همان طور که به طرف آشپزخانه میرفت گفت: نزدیک همون بازار یه ساختمونه نوسازه، مشخصه اما اگه بازم پی داش نک ردی از هرکی بپرسی دفتر حاج س لطانی نشونت میده... جلدی باش مادر چیزی به ظهر نمونده...

[MaryamSoltani27.03.17 11:09]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_چهل_نه

-پروا...

با دیدنش میان پاگرد کوچک پله ها دستام برای کمک و سرپا ایستادن از دسته های مبل کمک گرفت...

روی پاهای ناتوانم که ایس تادم نف س ح بس ش ده ام رابری ده بری ده وب ه کن دی بی رون دادم و با نگاهی به سیمای ناراحت و بغ کرده ی کنارم به طرف سارای ضعیف

ورنجوری که او هم برای سرپا ماندن دستش نرده های چوبی و کلفت کنارش را چسبیده بود به راه افتادم.

اولین پله را که بالا رفتم دستم بی هوا نرده ی کنارم را چسبید.

میترسیدم و میلرزیدم و توان روبرویی نداشتم... از حرف هایی که قرار بود بشنوم بیم داشتم... حرف هایی که اگر و شاید چند سال پیش گفته میشد این همه سال جدایی نمی داشت.

نمیتوانستم تصور کنم پشت این در بسته و دهان بسته ی مردی که چاره اش ناچار شده بود چه انتظارم را میکشید..

پشت درب ات ا ق وقت ی ک ه د س ت ل ر ز ا ن س ا ر ا ر و ی د س ت ه ی در نشی ت، وقتی ک ه ب ی اختی ا ر قدمی عقب گذاشتم و نگاه متعجب و غمگین دخترک کنارم به طرفم برگشت لب زدم: گاهی ندونستن و نداشتن و بدست نیاوردن نعمته بزرگیه که قدرش بدرستی درک نمیشه.

بعضی حسرت ها بقدری کشنده ست و آدمو به انتهای ناامیدی می رسونه که انسان درک نمیکنه اگر این حسرتها و دردها نبود زندگی درس های باارزشش را به ما یاد نمیداد و روح انسان به خدا نزدیک نمیشد. فقط با گذشت زمانه که میفهمیم که جای پای بعضی آدمها آگه

مون دنی میشد و بعضی از اتفاقا اگ ه ب یش از پ یش خ اطره س از میش دند دیگه امی دی نیموندک ه به انتهای ناامیدی برسه . باید بپذیریم بعضی بدست نیاوردن ها شانس فوق العادیه که می

تون ه م ا ن ع آ غ ا ز ی ک و یر ا ن ی ب ز ر گ ت ر باش ه، ز خ م ه ای ع م ی ق ت ر باش ه..! ا گ ا ه ی بد س ت ن ی ا و ر د ن، ندونس تن، نرس یدن معج زه ی بزرگی ه ک ه چش م ا ت و ا ن دی دنش رو ن داره، بای د ز م ا ن ب گ ذ ر ه تا بفهمیم معمای این گره باز نشده را.

لب فشردم: من از اتفاقا و خبرای پشت این در میترسم سارا.

اشکش چکید و دستش با فشاری که روی دسته ی در آورد آن را باز کرد.

در با صدای ضعیفی باز شد و تا نیمه جلو رفت و از میان درب نیمه باز اتاق دیدم
مردی را

که روی تخت زار و نزار، بارنگ و روی ی پری ده خوابی ده ب و د و ده یچ ش باهتی ب ه ح اج بهم
ن استوار و پرتوشه و توان چند سال قبل نداشت... این پیرمرد فرتوت و پریشان
کجایش به حاج بهمن آن روزهای من شباهت داشت...

آن قد رشید و آن هیکل پر و چهارشانه اش کجا رفته بود... چه شباهتی بین این مرد
و حاجی آن شب آخری که همراه صدرایم رفته بود داشت....

اشکم چکید... چه به سرش آمده بود...!!!

سرش که به آرامی به طرف در و منی که مات و متحیر میان چهار چوب در
ایستاده بودیم

برگشت و با دیدن چشمان بی فروغش رنگی گرفت و لبخند کمرنگی
گوشه ی لبش نشست: اومدی بابا...

هق زدم و پرواز کنان به طرف صدایی رفتم که گرمایش همان گرمای سابق را داشت....

راننده کنار خیابان پارک کرد و بانگ اهی از آیین جل و منتظر روب دون حرف ی نگ اهم
ک رد. بانگ تش کری مش مبای بزگ روی پ ایم را به دست گ رفتم و پی اده ش دم وب انگ
اهی به اطراف و دی دن س اختمان بزگ ونوس ازی که می ان بافت ق دیمی ای ن خیابان
ومغ از ه ایش زی ادی توی دید بود به راه افتادم...

با ای ادآوری دی دنش پ یش خ ودم ب ی اختی ار لبخن دی گوش ه ی ل بم نشس ت...هم ین چن د ساعت ندیدن هم کافی بود که دلم بی حساب تنگ خودش ونگاه وبودنش باشد...عجیب

احس اس وابس ته ب ودن میک ردم ونب ودنش عجبی ب ع ذابم می داد...ظ رف هم ین م دت ک م ه م انگار او بخشی از وجود خودم شده بود ونبودنش عذاب الیمی بود که دل وخودم طاقتش را نداشت.

مقابل ساختمان با نگاهی به درب باز وراه پله هایی که به طبقه ی بالا مشرف میشد لب فشردم وداخل شدم...

پله ها را همان طور که نگاهم به بالا بود به آرامی بالا رفتم و توی پاگرد با دیدن مرد جوانی که از میان یکی از دو دری که کنار هم بود بیرون می آمد ایستادم:عذر میخوام...

نگاهش که به طرفم چرخید نگاه گرفتم و لب گزیدم:

ببخشید دفتر حاج سلطا...

نگذاشت حرفم را کامل کنم و دستش به طرف درب نیمه بازی که کنار آن یکی در بود دراز شد:همین جاست...

لبخندی زدم و تشکری کردم که با تکان سری از کنارم گذشت واز پله ها پایین رفت...

ق دمی پ یش گذاش تم و پش ت درب نیم ه بس ته ی مق ابلم ب ا گ رفتن دم عمیق ی دس تم رویبده ی در نشست وبا فشاری در باز شد و قدمی جلو گذاشتم..

مقابلم سالن نسبتا کوچکی قرار داشت که تمام وسایلش شامل چند میز و صندلی چرمی و رسمی اداری و آب سرد کن کوچکی کنار در بود...

قدمی جلوتر گذاشتم وبا نگاهی به درب باز مقابلم کمی گردن کشیدم. صدای صحبت می آمد ولی نه آنقدر واضح که بشنوی...

چند قدم باقی مانده تا جلوی در را به آرامی جلو رفتم. مقابل در که رسیدم سرکی از میان درب نیمه باز اتاق کشیدم و صدایش کردم: صدرا...

پنجه هایم که بدنه ی در را لمس کرد صدای پایه های صندلی که روی زمین کشیده شد را شنیدم و سپس صدای قدم های تند و مردانه اش را...

در که با یک حرکت باز شد پنجه هایم بی اختیار روی هوا ماند و مشت شد...

با دیدنم چشمانش رنگ شگفتی گرفت: پروا!!!

قدمی جلو گذاشت: تو اینجا چکار

[MaryamSoltani27.03.17 11:09] | ...میکنی

خندیدم و دستم را عقب کشیدم: فکر کن دلم واست تنگ شده بود...

تای ابرویش که بالا رفت اشاره ای به پاکت داخل دستم کردم: ناهار تو آوردم...

خندیدم: میبینی چه زن خوبی و حواسم چقدر پی آقامون هست...

خندید و ضربه ای روی بینی ام زد: دیوونه... تو گرما و این هوا پاشدی اوم...

-سلام...

با دیدن و شنیدن صدای زن جوانی که درست پشت سر صدرا و در فاصله چند

قدمی ما ایستاده بود نگاه متعجب من و نگاه پراخم صدرا به طرفش برگشت...

با نگاهی به ص دراکه ص درای چن د لحظه پش نبود وب ه ش دت ابرو گ ره کرده

ب و د و ب انا راحتی لب میفشرد قدمی جلو گذاشت و دستانش را روی سینه اش

جمع کرد: پروا خانوم ایشون...؟!

صدرا فاصله ی کم شده ی بینشان را با قدمی که عقب گذاشت بیشتر کرد.

نگاهم روی زن مقابلم مانده بود که چشمان آرایش شده و زیبایش را به منی داد که هاج و واجش مانده بودم: پس پروا تویی... عروس حاج بهمن و سوگلی این شازده پسر... نگاه حیرانم به طرف صدراایی که کلافه و پراسترس کف کفش به زمین میکوبید برگشت...

این زن که بود و معنی این حرف ها و این نگاه و لحن خودمانی چه بود...!!؟

قدمی جلو گذاشت و با نگاهی به چشمان متعجبم و سرتا پادم سرتی تک ان داد: نه، خوشگلی.. باباتم که اسم و رسم دار...!

چشمکی زد: به هم میان...

با این حرف دس تش با آلام و روی پرشال چادرم که روی شانه ام افتاده بود کشیده شد: فقط به چیزی این وسط از قلم افتاده که به نظرم تا زوده بهتره بدونی..

دستش که بالا تر آمد دست صدرا بازویم را بی هوا چسبید. عقبم کشید و با چشمان و صورتی که به قرمزی میزد خطاب به او که با چهره ای کاملاً خونسرد ایستاده بود غرید: گمشو بیا برو بیرون.. برو بیرون تا خود حاجی بیاد تکلیفشو با تو و..

اجازه صحبت نداد و با اقدام بلند که برداشت دس تش محکم روی سینه ی صدراایی که

مقابلم سینه سپر کرده بود نشست.. جیغ کشید: خفه شو، خفه شو... طرف حساب من الان تویی نه حاج بهمن از خدا بی خبری که...

دست صدرا که با ضرب روی صورتش نشست ترسیده و بی خیال ظرف غذایی که کنار پایم پخش زمین شده بود و دمی عقب گذاشت تم و دس تان ترسیده ول رزانم روی لبه ایم نشست...

اینجا چه خبر بود...؟؟؟!!

پشت دست لرزانش را روی لبش کشید و با نگاهی به رد خونی که پشت دستش مانده بود دندان به هم سایید:

همتون عین همین...همتون یه مشت عوضیه از خدا بی خبرین...همتون یه مشت حیوونه...

ساکت شد و نگاه پرکینه و خیسش را به منی داد که تکیه به دیوار از ترس مانده بودم..

با دی دنم دس تش به تن دی داخل جی بش رفت و ق دمی پیش گذاشت و درست سینه به سینه ام ایستاد و همان طور که نگاهش روی صورت ترسیده و چشمان دودو زخم مانده بود لای برگه ی داخل دستش را باز کرد و دست دیگرش روی سینه ام که با شتاب بالا و پایین

میشد مان...برگه را جلوتر آورد و از پشت دندان های به هم کلی دشت ده اش گفت: نگاه کن...ببین، بشناس...آدمای حیون صفت دور تو بشناس...

با ای ن حرف برگه ی مقابلهش را جلوی صورتم تک آن داد: اینچ اچی میبینی...؟؟؟خوب نگاه کن...اسم من و این شازده و تاریخ پاشو ببین...ببین، خوب ببین چه کلاه گشادی کشیدن سرت...ببین شوهر چند روزه ت قبل از تو چند تا زیر...

دستی از پشت یقه ی لباسش را چسبید و صدای نعره ی که بالا رفت چشمان وحشت زده ام را بست و زانوان ناتوانم را خم کرد...

بدنم نحیف و ضرب دیده ام تحمل این طور ضربه را داشت که زن مقابلم اینطور بی رحمانه با حرف هایش شلاق میکوبید...؟؟!!

اینچ اچی خبر بده...؟؟!! ای زن و ای ننگ اه و آن برگه ی داخل دس تش چه میگفت...اسم صدرای من کنار اسم این زن چکار داشت...امضایش پای آن صیغه نامه چرا اینطور دهان کجی میکرد...

بغضم که سربازک رد احس اس که ردم ای نس اختمان و تم ام که اخ آرزوه ایم باهم روی سرم خراب شد...شکستم و فرو ریختم...

دستش که روی بازویم نشست ترسیدم و عقب کشیدم.

کی راست میگفت این وسط...!!!!؟؟؟

صدای ترسیده و کلافه اش که نامم را میخواند هم آرامم نکرد... صدایی که تا دیروز و چند ساعت پیش برای من بی کس که او همه کس دل تنهایم شده بود بهترین و آرامش بخش ترین صدای دنیا بود...

صدای زنی که فرو پاشیده بود دنیايم را به گوشم خورد و چشمان خیس و خالی شده ام را به طرفش کشاند: گولت زدن نه... چه وعده وعیدی دادنت که خامشون شدی...

بی توجه به فریاد (خفه شو) ی صدرا که از کنارم بلند شد و مرا از جا پراند و چشمان وحشت زده ام را بست ادامه داد: دو ساله دارن منم با همون وعده و وعیدا سر میدوونن...

خم شد طرف کالسکه ای که حواس بی حواسم تا الان متوجه اش نبود...

ک ودک ش ش هف ت ماه ه ای را از آن بلن د ک رد و ب ه بغ ل کش ید و ب انگ اهی ب ه ص درایی ک هکلاف ه موه ایش را چن گ میکش ید و س ر در گوش ی داخ ل دس تش داد گف ت: میبین یش..ن وه ی همون حاج بهمن با خداییه که پیشونیش پینه بسته از بس به مهر نشونده و جلوی خدای خودش خشوع کرده...

تلخ خن ده ای زد و بچ ه به بغ ل مق ابلم روی پا خ م ش د و به آرام ی ل ب زد: سرت ک لاه رفت ه دختر جون... بدجور کلاه رفته..

نگاهم روی چهره ی دخترک شیرخوار و به خواب رفته ی روی شانه اش ماند

[MaryamSoltani27.03.17 11:09]

واحساس کردم چیزی تا نفس تمام کردنم نمانده...

دستم که به طرف گلوی پر بغضم رفت با همان تلخ لبخند روی لبش سری
تکان داد و عقب رفت...

دستم لرزانم به زحمت دی وار کنارم را چسبید و به ه زار زور و زحمت روی پاهای
بی رمق م ایستادم...

اینجا دیگر جای ماندن بود...؟؟!! اینجا که همه چیز فرو ریخته بود و همه چیز و
حتی خود من زیر تلی از خاک مانده بودم... جای ماندن بود...؟؟؟

نمی دانم چطور و به چه زحمتی خ و دم را به در رس اندم که به ازویم زی رفش از
انگشتانش رفت: وایسا، کجا میری...

نگاه خیسیم که چرخید روی زن و کودکی نشست که حکمت بودنشان را
اینجا و وسط زندگی من چه بود را نمیدانستم...

لب و چانه ام که لرزید دستم با یک حرکت از زیر دستش کشیده شد و پاهایم
بی هدف قدمی جلو گذشت، بی توجه به پر چادری که بی هوا زیر پایم رفت و
تعادل به هم خورد

و درحالی که ساعد دست چپم به شدت به ن رده ه ای فل زی کن ارم برخ ورد ک رد و
دردش نفسم را بند آورد روی زمین افتادم...

صدای خرد شدن ساعدم را به خوبی شنیدم.. درد داشت ولی نه به اندازه دردی
که دلم را زخم انداخته بود و راه نفسم را بسته بود...

صدای یا علی ای که از دهانش خارج شد و قدمی که به طرفم تند کرد را شنیدم اما
باز هم دلم آرام نگرفت...

دستش که به طرفم دراز شد بی اختیار و به تندی لب زدم: دستت به من خورده نخورده...

با حرفم دستش میان هوا و زمین ماند و لبانش تکان خفیفی خورد: پروا!!!!

چادری که باعث این اتفاق و برخورد شده بود را با تنفر از سرم کشیدم و در حالی که دستم

روی دست و ساعد ضربه می‌نشست به هاله زار زور و زحمات از جابلندش دم‌ب‌ی توجه با اوایی که کنارم به آرامی و درحالی که نگاهش روی صورت و چشمان خیس‌مانده بود روی پایمی ایستاد. با دیدن نگاهش سر چرخاندم و به آرامی و با بغض لب‌زدن: اگه مثل اون چیزی که میشناختم می‌موندی...

اون طور که میخواستی

دوست می‌داشتم....دیگه دنبالم نیا...نیا پسر حاجی...

[MaryamSoltani29.03.17 09:37]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه

کاملاً تهی هستم...تهی و پوچ...خالی از هر احساسی...!!!

می‌دانید کاملاً تهی بودن یعنی چه؟!!!

پوچ بودن یعنی چه...؟!!!

تهی هستم مثل خانه‌ای که کسی در آن زندگی نمی‌کند...

درست مثل خانه‌ی بدون قفلی که هر کسی می‌تواند وارد شود...

ه ر وق ت ک ه بخواه د...م ث ل آدم ه ای ای ن چن د روزه ام ک ه ب ی ه و ا وارد ش دند و ای ن ب
دو ن اجازه وارد شدن تنها چیز یست که دراین اوضاع واحوال بیشتر از همه مرا می ترساند...!
این دوست داشتن عمیقی که وارد کرده بودند..این احساس وابستگی زیاد...همه ی
این ها مرا میترساند...
بودنشان مرا میترساند...

پله ها را به آرامی بالا رفتم..من با این خودمی که درخودم در این چند
ساعت گذشته شورش کرده بود چه باید میکردم...!!
چشمانم سوخت:من با نداشتنش چه باید میکردم...!!
آرنج دستم که به آرامی روی دسته ی در نشست در باز شد و با قدم هایی که دیگر
کششی نداشت و جل و نم ی رف ت وارد ش دم،مامان و پریس ا ب ا دی دنم ب ا چش مانی گش اد
و ترس یده ب ه طرفم قدم تند کردند...

اگر میپرسیدند از حال بد چند ساعت چه باید میگفتم...!!؟
پریسا فرزند و چابک زودتر از مامان خودش را به من پاست کرده ی وسط سالن رساند...
دس تش ک ه ب ا گری ه و ش وق ون اراحتی ب ی ه و ا دور گ ر دنم حلق ه ش د از زور درد ب ه خ
اطر برخورد تنه اش با ساعد لب گزیدم و عقب کشیدم.
با حرکت نگاه متعجبش پایین آمد.روی صورتم مکشی کرد و پایین تر رفت و روی
دستی که مهار ساعد روی شکمم مانده بود ماند:آبجی...!!
به ظاهر لبخندی زدم ولی نمیدانم لبانم اصلا کشی آمد یا که نه...؟
مامان خودش را به کنارمان رساند و با دیدن حال زارم پنج ه روی صورت کشید
:خدا من و مرگ بده،این چه سر و وضعیه...!!؟؟ لب فشردم که گفت:کجا بودی...؟

از کنارش بدون حرف گذشتم که پنجه های دستش بازوی راستم را گرفت: وایسا ببینم با تو دارم حرف میزنم.. چرا این شکلی ای...؟؟، چرا شدی عینهو مرده ی از گور برگشته ...؟ کجا بودی که از ظهر هزار بار شوهرت زنگ این خونه و در خونه رو به صدا دراوردی...چی شده ، چرا انقده پریشونه...؟ تو چرا این شکلی ای... وایسا مگه با تو... دستش را که بی اراده پس زدم لب زدم: بسه...

از حرکت جا خورد و با مکثی ادامه داد: دارم ازت میپرسم چ....

جیغ کشیدم: بسه...میگم بسه...

ق قدمی عقب گذاشتم و با انگ اهی به چه ره های هاج و واجش ان که از پشت چشم مان پ رمرقصان بود زمزمه کردم: بگین مرده...

قدمی عقب تر گذاشتم: بگین نیست شده...

قدمی عقب تر: مرد...

و باز هم عقب تر: کشتیش...!!!

پشتم که به در بسته ی اتاقم برخورد کرد چرخیدم و بی توجه به زمزمه ی (پروای) مامان وارد اتاقم شدم.

در که پشت سرم به آرامی بسته شد عنان از کف دادم و همان جا پشت در و تکیه به آن با صدای بی صدایی هق زدم...

من م رده ب ودم... به معنی ای واقع ی م رده ب ودم... هم ان چن د ساعت پیش... هم ان ج ا، توی آن دفتر... مقابل در، وقتی که صدای شکستن دلم زودتر از شکستن استخوان ساعدم بلند شده بود... وقتی که آن زن آن طور شلاق کوبید به تن نحیف وضعیف و ضرب خورده ام... وقتی که اسم مرد چند روزه ام پای برگه واسم زن دیگری بود... وقتی که ضربه ی دستش روی لب و صورت زن مقابلم زده شده بود...

وقتی که با این کار چهره ی آقا مقابل صورتم نقش گرفت و زانوانم لرزیده بود...

وقتی که به ال و پرت از درنیام دهی دل ماینط و رچی دهش ده بد و ترس یدم، لرزی دم و تم ام شدم...مردم...

ضربه ای که به در میخورد و صدای پرتالم اسمام ان و گریه ای رو مخی ای پریس ا تمامی نداشت انگار برای منی که دلم فقط و فقط یک آغوش پر آغوش مرگ میخواست...

چقدر دلم میخواست دنیا دیگر دنیا نمی بود..تمام میشد و چشم می بستم به تمام این نا عدالتی ها و نبودن ها و دل به هم زدن ها...

سر دردن اکم را روی زانوان ضعیف کرده و ناتوانم گذاشت که صدای زنگ تلفن از میان صداهای بیرون و پشت این در به گوشم خورد...

پلک بستم و بی اختیار این چند ساعت گذشته دوباره پیش چشمانم جان گرفت و از اتفاقات

برخورده ای توی دفترو آن ساحتمان گذشت و به چند ساعت پیاده روی و خیابان گردی بی هدف و سردرگم رسید تا رسید به جایی و خیابانی و خانه ی دوستی که دوستی نکرده بودم به خاطر اتفاقاتی که در آن چند وقت و دور مانده بودم از نگین ی که در آن چند ساعت بهت رین و هم که سمن بود...در زده بودم اما نبوده..کسی در باب از نک رده بود، آغوش نکشیده بود به تن بیمار و دل زخم خوردم...مرحم نشده بود...نبود...نگینم نبود...شب شده بود و چاره ی من ناچار و تا به خودم بیایم اینجا بودم و پشت درب اتاقی و صدای مادری که با نگرانی از من برای کسی میگفت که خود مسبب این اتفاق ها بود...

بود...؟؟؟؟!!صدرای من بود...!!صدرای که بی مثال بود برای من غم زده...!!بود...؟؟!!

چشمه ی اشکم که جوشید بی توجه به حرف های مامان و التماس های همراه با اشک پریسا به سختی از جا بلند شدم و خودم را به تخت رساندم...

کاش درد س اعدام کمی آرام میگرفت و لب زخمش ده ام را بایش از این زخم نمیشد
داخت زیر فشاری که دندانهایم میآورد... کاش دلم کمی آرام

[,MaryamSoltani29.03.17 09:37]

میشد... کاش تمام اینها خواب بود... خانه‌ی خانجون و آن مراسم و دیدن زنی
که نگاهش

خی‌ره‌ام مانده بود...!! آن‌ت‌نش‌ه‌ا و آن‌برخ‌وردت‌وی‌کوچ‌ه‌و آن‌اتفاق‌ه‌ای‌بع‌دش‌خ‌واب
بود... کاش تمام میشد و دستی زیر سرم میرفت و بلند میکرد... کاش همه چی خواب بود...

روزگار و اتفاق‌هایش، آدم‌ه‌ا را ازت و دور می‌کنند. ای‌ن‌قانون‌تل‌خ‌حرکت‌است. فرق
ی

نمیکند کدام طرف از این دنیای و انفسای لعنتی نشسته باشی، در نهایت همیشه
یک نفر از ما بازنده است ...

گاهی که فکر می‌کنم سینه‌ام شبیه تونل وحشت بی‌سر و تهی است، با هزاران
هزار اتفاقی که آدم‌ه‌ای زن‌دگی‌ام را باخود می‌برد و می‌آورد می‌ترسم. ی‌ک‌س
یا هچال‌پ‌راز‌هی‌اهوی‌آدم‌هایی که حرف می‌زنند، می‌خندند و گاهی می‌ترسند. پ
راز‌هی‌اهوی یک‌نفر که بی‌تفاوت نشسته و نمی‌بیند دل‌من‌چه‌بی‌تابان‌ه، چه
بی‌تابان‌ه، در این‌تاریکی‌پ‌ره‌راس‌می‌لرزد.....

پتورا روی سرم کشیدم و پلک فشردم... زندگی‌بازی‌ها داشت... پستی‌ها و بلندی‌ها
... زندگی از الان بازی‌ها داشت.....

[,MaryamSoltani30.03.17 11:02]

#مدار بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_یک

درد بی امان دستم امان بریده بود و دلم بیش از این توان کشیدن
این همه درد رانداشت. همان طور که از ظهر دستم راستم سپر و حفاظ دستی که
روی شکم از درد مانده بود قرار داشت نمیدانم برای چندمین بار بود اتاقم را بالا
وپایین میکردم و اشک های سرریز

شده ام را با ب ازویم پاک که ضربه ی آرام ی به درخت ورد و صدای آرامت ر مامان که
چند دقیقه ای از سکوتشان میگذشت از پشت در بلند شد: پروا، مامان... در روباز میکنی...؟
با این حرف تک ضربه ی دیگری روی در زد و ادامه داد: پروا جان.. حاج خانوم
اومدن... پروا، بیا این در رو باز کن مامان... بیا باز کن پیش مرگت بشه مامان.. پروا جان...
خیره به در سر تخت نشستم که صدای آرام و نامفهومی از پشت در بلند شد و سپس
صدای

نگران و پیرالتم اس حاج خانوم که با شنیدن صدایش ناخود آگاه چشمه خشک نشده
ی

اشکم دوباره جوشیدن گرفت و ناخود آگاه دست عقب رفت و روی موهای
بافت ام نشست: پروا، مامان.. قریبونت برم.. چی شده که درو رومن باز نمیکنی.. من
کاری کردم.. پسرم کاری کرده...!!؟ طوری شده عزیز دلم.. آره خوشگلم... چی شدین
شما قریبونتون برم... این چه رفتنی بود که از ظهر منو چشم به رات گذاشتی و
نیومدی...!! چی شده مگه..؟ من که دلم تموم شد مادر... چی شده که وقتی صدرام با
اون حال پریشون اومد خونه و تورو ندید دیوونه شد و زد تمام وسایل اتاقش
خرد و نابود کرد.. چی شده که صدای نعره هاش چهار ستون بدن من

و خونه ام ولرزون د...چی شده که پشت تلفن با داد و التماس حاجیش
و طلب میکرد...پروا...مامان...!!

دست لرزانم از شنیدن حرف هایش روی دهانم محکم چفت شد تا
صدای هق هق دردمندم را نشنود...

چه می گفتم وقتی خودم هم از راست و دروغ چیزهایی که دیده و شنیده بودم بیخبر بودم...
دستش ضربه ای روی در نواخت: پروا...

با شنیدن التماس صدایش پاهایم بی اختیار من ایستاد و به طرف در رفت
..دستم که به آرامی روی قفل در نشست و در باز شد هر دو مادرِ نگرانِ پشت در
باهم قدمی جلو گذاشتن

وح اچ خ انوم در ح الی که دس تش رد اش ک نشس ته روی ص ورتش را پ اک میک رد خن ده ای
روی لب نشانده: قربونت برم.. عزیز دلم...

نگاه گرفتم و از کنارش به آرامی گذشتم و با نگاهی به پریسا که بغ کرده
کنار پیشخوان ایستاده بود روی یکی از مبل های سالن نشستم و نگاهم را به
انگشتان متورم و رنگ پریده ی دستم دادم...

با کمی مکث کنارم نشست. چرخید و دستش روی بازوی چپم نشست که بی
اراده و با درد

خودم را کمی عقب کشیدم... از حرکتیم جا خورد و نگاهش پایین آمد و
روی دستم ماند... نگاهش رنگ نگرانی گرفت: دستت چی شده...؟!

به جای جواب سری تکان دادم که دستش با احتیاط جلو آمد و دستم را گرفت
...از زور درد لب گزیدم و پلک فشردم.

نگاه حیرانش از روی من به طرف مامان که نگران کنارش ایستاده بود برگشت: شکسته...!!

دست مامان که روی گونه اش نشست نگاهش چرخید: کار صدرای منه..؟!!

دستم را کشیدم و از کنارش بلند شدم. بلند شد و مقابلم ایستاد. چشمان درشت شده اش را به صورتم داد: چی بینتون گذشته... بخدا صدرای من دست بزن نداره.. اون بچ..

بابادی دن پوزخن دنشس ته ی گوشه ی لبم لب گزی دوس اکتش دوبا چشمانی که ممل و ورقصان بود لب زد: حرف بزن دختر.. دارین دقم میدین..

بانگاهی به چشمان خیس و نگران مادرانه اش لب زد: خیلی وقت ها هست که یهو و بی مقدمه میفهمی که هنوز شروع نشده بیشتر نزدیک خط پایانی تا خط شروع..

دستم روی انگشت دوم و حلقه جا خوش کرده در دستم لغزید...

دستم که به طررفش درازش دقطره اش کی روی گونه اش دوی دن گرفت: اینج الاق لب رای من همون خط پایانه... چند صبحی رفتم پی دلم، سوختم ولی مطمئنم بازنده نیستم..

خم شدم و صورت مهربان و خیسش را بوسیدم و کنار صورتش به آرامی لب زد: اینو از قول من بهش بگین... بگین صداقت نمیگم برای همه، لاقل برای خود من یک هدیه گرانبها بود که اون واز آدم ارزان قیمت ی که از همین اول صداقت و فدای خیل ی چی زاک رد نبای دانتظار میداشتم. گناه من همیشه رو ب ازی کردنم ه.. ب رین ح اج خ انوم.. ب رین و دیگه نی این تابیش از این شرمندتون نشم..

هق زد: چی شده آخه..؟!!

تلخ لبخندی زد و با قدم های آرامی به طرف اتاقم به راه افتادم بی توجه به حضور آقای که وارد سالن میشد...

[MaryamSoltani30.03.17 20:54]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_دو

*****.

س ا را ب ا ن ا راحتى و غص ه خ م ش د و ب ر اى راحتى ح ا جى بالش ت * ديگ رى زى ر س ر وش
انه اش گذاشت و با نگاهی به م نِ معذبِ کنارش لبخند کم رنگی به لب آورد و از
کنارم گذشت و از اتاق بیرون رفت...

نگاهم به عقب و روی در بسته ی اتاق مانده بود که با صدای سرفه اش نگاهم
به طرفش

برگشت و دستم ناخودآگاه به سمت لیوان نیمه خورده ی آب روی میز دراز
شد. با برداشتنش قدمی جلو گذاشتم و بدون حرف دستم به همراه لیوان جلو رفت...

نگاه خیس و غم گرفته اش را از صورتم گرفت و جرعه ای از آب داخل لیوان خورد...

نفسش که کمی تازه شد دمی گرفت و اشاره ای به صندلی چوبی کنار تختش
زد: بشین بابا...

لب فشردم و لیوان به دست کنارش نشستم.

دست راست و سالمش کمی بالا آمد و روی دستانم که دور جداره ی لیوان محکم
شده بود نشست: خوبی بابا...

لب پایینم را محکم تر به دندان گرفتم، سرم کمی روی شانه خم شد.

فشار دستش روی دستم زیاد تر شد: خیلی وقته چشمم به این در
و منتظر همچی روزی.. دیگه داشت امیدم ناامید میشد.. میترسیدم بمیرم *...

لب زدم: خدا نکنه...

خندید... تلخ... دلت بزرگه دختر جون.. بزرگه که الان هستی و اینجایی... کنار منی که همه اونو مسبب جدایی پسرش و عرووش دونستن...!

نفس حبس شده اش را با صدا بیرون داد: حتی خانواده ی خودش.. س*ر و همسرش...

جوابم تنها نگاه خیس و ناراحتی و لب به دندان گرفته ام بود.

دستش را عقب کشید و کنار تن بیمار ورنج و ریش روی تخت گذاشت: پسرم ازم رو گرفت... پیش تم* خالی کرد و رفت س*ی خ و دش... دلخ و ر ب و د از اتفاق اتی که ج دایی ان داختر از دختر و همسری که دلخوش بود به داشتنش... صدرا تو رو خیلی میخواست بابا، خیلی... خودم چند بار دزدش* وقتی که هوا به هوات می اومد تو بازار گرفته بودم و از اینکه دل داده بود به نوه ی مهتاج هم خوشحال بودم و هم ترسیده داشتم... ترسیده بودم از اینکه ذاتشم مثل ب*ر و روش ارثی باشه... ولی تو، تو همون مدت کم و همین الانشم ثابت کردی که فکرم بیراهه رفته بود... ذات و سرشت تو تومنی چند زار با مهتاجی که میشناختم فرق میکرد... من این زن از بچگی میشناختم... رفت و آمد داشتیم... هیچ وقت نشون نمی داد اونی که زیر پوسته اش قایم کرده بود... دورو داشت...

قفسه ی سینه اش از فشار دم عمیقی که گرفت بالا و پایین شد: تو یه محل بودیم و تو یه خونه... خونه های اون روزهام که مثل الان نبود... خونه ی همسایه داری بود... بزرگ بود و چند تا خانواده کنار هم به خوبی زندگی میکردند... نمیگم تنشی نبود... درگیری ای نبود ولی این کنار هم بودن ها انقدر خوبی داشت که همه ی اون برخوردها به دید نیاد... یادمه وقتی برای اولین بار مهتاج و آقات* تو اون خونه و کنار بقیه همسایه ها دیدم جا خوردم... نه من همه

ی همسایه ها وقت ی که آخرش ب* یک ی از شب به ای تابستون، وقتی هم دور ه م نشسته بودند و مثل هر شب بساط هندونه تگری که از عصر تو حوض وسط حیاط خنک

شده بود روبه پا کرده بودند و میون بگو بخندا وبازی ما بچه ها صدای دق و باب در خونه بلند شده ب ود وهمس ایه جدی دمون ب ار وین دیل آورده ب ود ب ا دیدنش ون ج ا خ ورده ب ودیم... زن ج وون وخ وش ب ر وروی ی ب ه هم راه پس ر بچ ه ی ش ش هفت س اله اش ت و اون خون ه وت و اون مح ل زیادی تو دید بود وخیلی زود شد نقل قول زن ومرد های وحاج باجی هایی که دنبال یه خبر ویه سوژه بودند که یه کاه وبکنند کوه.. هر کسی یه چیزی میگفت... اینکه کیه، از کجا اومده.. چرا تنهاس.. چرا شوهر به سر نداره و خلاصه که سرتو درد نیارم تا مدت ها نقل داغ خیلی خونه ها وسر زبونا بود.. با هیچ کدوم از همسایه ها رفت و آمدی نداشت.. دیر جوش ب ود و کسی ه م روی ی ازش نمیدی دک ه ب ه خ ودش اج ازه ی ک م ک ر دن ای ن فاص له ه ا رو بده... حاج رض ا، پسرش و آقات رو ه م یکی عین خ ودش بار آورده بود.. درس ت کپی مهت اج بود.. با همون خلق وخو و رفتار ومنش...

همسایه ها اولش خیلی تلاش کردن برای نزدیکی ولی وقتی دیدن رویی نمی بینن آروم

آروم عق ب کش یدن ودیگ ه بر اش ون مه م نب ود ک ه زن تنه ایی چ ون مهت اج ه م عض وی از اون خونه هست... گذشت تا اون روز.. همون روزی که آقام با یکی از دوستاش برای سرکشی به

دارق الی ه ایی ک ه ت و خون ه نص ب ب ود هم راه ش ده ب ود... امیرحس ین ش مس.. رفی ق ش فیق بابام... پسر زرنگ و پیر جربزه ای که همون اول کار با زرنگی و پشتکارش پشت خودش رو تو بازار و ب ین کسبه ی ب ازاری حسابی بس ته ب ود... درست هم ون روز، وقتی امیرحس ین ش مس تو حیاط و کنار مردان خونه مشغول بگو بخند بود با دیدن مهتاجی که زنبیل به دست و اخم کرده وارد خون ه میشد با دل ی که باخ ت ورق زندگی رو برای جفتش ون جور دیگ ه ای ورق زد....

[,MaryamSoltani01.04.17 09:55]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_سه

دستش که به طرف بالشت زیر سرش رفت سریع خم شدم: بزارین کمکتون کنم...

لبخندی به لب آورد: پیر شی بابا...

بالشت زیر سرش را کمی جا به جا کردم و پرسیدم: الان راحتین...؟ دستم را گرفت وبا چشم وابرو اشاره ای به کنارش کرد: بیا نزدیکم بابا...

لب گزیدم وخجالت زده کنارش لبه تخت نشستم.

دستش بالا رفت وروی مهره های کمرم به آرامی حرکت کرد: خستت کردم...؟ به تندی سر تکان دادم: نه، اصلا...

نگاهش کمی روی صورتم کش آمد: اون کشو رو باز کن..

نگاهم رد نگاهش را گرفت و دستم به آرامی به طرف کشوی میز کنارم رفت.

صدای غم دارش گوشم را نوازش داد: اون آلبومو بیار بیرون...

با برداشتن آلبوم نسبتا بزرگ وسنگینی که توی کشو بود کنارش نشستم.

نگاهش پایین آمد وروی جلد قهوه ای کهنه اش نشست: بازش کن...

نگاهش کردم. سرش را تکان داد و چشمانش را به آرامی بست...

با کمی تردید دستم جلو رفت. بازش کردم وبا دیدن عکس های قدیمی داخل آلبوم با

نگاهی کوتاهی به حاجی که ه نگاهش روی دس تم مان ده ب ود یک ی دو ورق ی جل و رف تم که ه دستش روی دستم ماند.

نگاهش مکثی روی عکس بسیار قدیمی مقابلم و داخل آلبوم کرد:نگاش کن، انگار خودتی...

با حرف حاجی سرم کمی پایین رفت و نگاهم با دقت روی عکس دسته جمعی که گرفته شده بود ماند.

از شباهت بی حد زنی که کنار مرد چهارشانه وقد بلندی که ریش و سبیل مرتبی صورتش

را پوشانده بود و دستانش روی شانه پسرک شش هفت ساله ای مانده بود حیرت کردم:خانجونه...؟! سرش را تکان داد.

آلبوم را کمی بالاتر آوردم و نگاه متعجب و حیرانم با دقت بیشتری روی عکس ماند..از

شباهت بی حدمان تعجب کردم. متوجه بودم که شباهت زیادی به خانجون دارم ولی تا ای ن ح دش را تص ورنمیکردم..تنه نقطه تفاوتم ان در ای ن عکس ابروه ای باریک و قیطان خانجون بود که زیبایی چشمگیری به چشمان سرمه کشیده اش داده بود...

صدای حاجی نگاهم را به کن دی از عکس گرفت:ای ن عکس م ال تقریب ایکس ال بع د از اون ماجراس...وقتی که مهتاج با کلی برو بیای امیر حسین و کلی نازو نوز فروختن بیخود که

همه میدونس تن ظاهری ه حاض رش د زن عقی و رس می امیر حسین بش ه..امی ر حسین از ی ه خ انواده باخ دا وب ایم ان ب ود..خ دا پرس ت ب ود..ه بیج وقت نش ده ب ود که ک لام خ دا رو دوتا کنه..حرومی رو حلال کنه..به شدت مردم و کسبه قبولش داشتن و وضع مالی

خوب اونم به هیچ کس و حتی مهتاج پوشیده نبود...چی بهتر از این واسه مهتاجی که معلوم نبود یه شبه با اون سرو وضع وزندگی از کجا پیدا شده بود...درسته مهتاج کم سن بود ولی یه پسر بچه به سن وسال اون موقع آقات داشت..

هرکسی شرایطشو قبول نمیکرد و باید از خداهش میبود و بود...

خلاصه کنم امیر حسین مهتاج و عقد کرد و براش توهمون

محل ویه کوچه بالاتر خونه گرفت و از اون خونه برد و مهتاج شد خانم خونه ی خودش و امیر حسینی که پای همه چی وایساد وکلی حرف وحدیث به جون خرید وشد مرد اون و سایه سر خودش و پسری که چند روز بعد ازدواجشون اسمشو آورد تو شناسنامه یخودش...

زندگی با وجود امیر حسین روی خوش به مهتاج نشون داده بود...

از تو اون خونه وتمام دروهمسایه به واسطه ی دوستی عمیق امیرحسین وبابام تنها کسی که آروم آروم وبه یمن دعوت های مکرر امیر حسین وبابام با تنها کسی که تونست رابطه برقرار کنه مادر من بود...یه کم که گذشت تو همین رفت وآمدها رابطه هاشون عمیق تر شد وشدن سنگ صبور هم و با بارداری مهتاج و حال بدش این رابطه هام نزدیک ونزدیک تر شد واینطوری شد که بلاخره راز مگوی مهتاجم سرباز کرد...

نگاهم کرد و پرسیدم:چه رازی...؟!!

بابا دم عمیق ی که ه گرفت پل که ه ایش را ب رای لحظه ای از درد بس ت...مکت ی ک رد وب ا هم ان چشمان بسته ادامه داد:طبیعت تموم آدم ها اینه که همشون دروغ میگن...

فقط تنها چیزی که مابینشون فرق میکنه اینه که درباره ی چی وکی دروغ میگن....

مهتاج اونی نبود که نشون میداد..مخصوصا از وقتی و روزی که وارد زندگی و خانواده امیر

حسین شد..وقتی که دید با هر کارش و حرکتش پای آبروی مرد آبرو داری چون امیرحسین وسطه محتاط شد...راز بگو شده ش مگو شد و موند پیش مادرم تا نبره و نبره ریشه آبرو و زندگی تازه پا گرفته ی این دوتا رو...

سرفه ای کرد و دست ناتوانش روی سینه اش نشست:

برتری نسبت به دیگران افتخار نیست بابا ...

برتری نسبت به گذشته ی خودته که افتخار میاره بابا جان...

محتاج با دیدن سر و زندگی که امیر حسین برایش ساخت خیلی زود خودشو گمکرد..ماسک زد و دور کرد خودش از خودش و گذشته ای که داشت...

محتاج زن بیست ساله و زیبا و شاداب اون روزها دیگه هیچ شباهتی به دختر کولی و فقیر

و ن داره هشت ت ن ه س ال پ یش، وقت ی که فروخت ه ش د ب ه خ انواده ی سرش ناس و دارا و آق ای دکتری که توروستا شهره شده بود و مردم تا کمر جلوی این آدم و مال و منال چشمگیرش خم میشدند نداشت...

زندگی پیش خودش روز خوش برای محتاج ده دوازده ساله نداشت تو اون خونه و زیر دست خدمه وحش مه ی که ه زور ب ودن ب الای س رش و نگ اه ه ای کثی ف م ردی که ه وج ب میکرد تن نوظهور و نو

[MaryamSoltani01.04.17 09:55]

ب الغ مهت اج ترس یده وب ی ک س اون روزه ا رو...زخم زدن ب ه ت ن ب ی کس ش و از اون مهت اجی پر از عقده و حقارت ساختن..کشتن قلب کوچک محتاجی را که یه نیمه شب زیر دست و پا

و ت ن ب ی غی رت و مس ت و پاتی ل م رد اون خون ه ت و هم ون ب ی کس ی ه اش زن ش د و بع
د از چن د ص باحی ش کم ب ی گن اهش ب الا اوم د و ان گ هرزگی و ه رزه ب ودن خ ورد رو
پیش و نی بیگناهش...

هر روزی که گذشت دردش د و عقده ش د و نشست روت ن این دخت ر و این م اداری
که ت و سیزده سالگی یه بچه ی حرومی مونده بود رو دستش...

چه ها که به این زن و بچه ش نگذشت تو اون خونه..چه چیز ها ندید و کینه
نشد و چرک

نین داخت رو قل ب ک و چکش و راه مه رو محبت و نبس ت ب ه دل ش..تنه ا دلخوش ی ای ن
دخت ر و مادر سیزده ساله شد بچه ای که عروسک و همدم تنهاییش شد..پسر بچه
ی بی شناسنامه و بی پدری که فقط تونست برتری ها و درس گرفتن های دیکته
شده ی این زن و با جون و دل بگیره و ثابت کنه مهتاجی رو به مهتاج و مادری که
نسبت به بچه و پسر خودش برتری داشت..حرف شنوی داشت..دیدن و بودن داشت...
ح الا ای ن مهتاج ب ا اون گذشت ته ی س باهش چط ور میتونس ت کن ار امیرحس ین و خ و بی ه
اش و این زندگی رنگی رنگی بمونه و نخواد که نقش بازی کنه...

پس نقش زد مهتاج..تا وقتی که کنار مرد خونه ش بود نقش زد و خودش و یه عاشق
وشیدا نشون داد...

وقتی که بچه ش دنیا اومد نقش زد و بازی کرد نقش مادری رو که بیتاب گریه
های بچه

ش ب ود..نقش زد و چ ادر ب ه س ر کش ید و ش ونه ب ه ش ونه ی م ردش ت و مراسم م و ع
زاداری ه ا و سفره انداختن و نذری دادنا پا به پاش رفت و هیچ کس نفهمید پشت تمام
این بازی ها و رو

گ رفتن ه ا چه آدم پ ر عق ده ای مون ده و چق در ای ن آدم رو گرفت ه دل ش انباش ته از حق ا رت هاست...

نگاهم کرد..نگاه کرد به منی که با حرف های حاجی حالا وکم کم میفهمیدم تمام آن آزار ها و نگاه های پر کینه را...منی که به خاطر شباهت بی حدم به او،اویی که به قول حاجی پر از عقده و حقارت بود شده بودم آینه ی گذشتش ..با دیدن و یادآوری گذشته ها دقش داده بودم...گذشته ای که پر بار نبود ...برای او نبود اما گناه بیگناهی من چه بود که به خاطر خودخواهی های او تمام هستم نیست شده بود...باخته بودم...

اشکم که چکید دستش جلو آمد و روی دست مشت شده ام روی عکس نشست :حق داشتم با این گذشته بترسم یانه...ازذات رو نشده ی این زن بترسم یانه...؟! لب و چانه ام لرزید:گناه من چی بود این وسط...؟!

آهی که از سینه اش خارج شد دلم را لرزاند:

تو این دنیا برد با اوناییه که از مخشون کار میکشن ... بخوای از دلت مایه بذاری سوختی بابا...

[MaryamSoltani03.04.17 10:12]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_چهار

نگاه خیسیم که پایین آمد روی عکس مقابلم نشست و با دیدن چه ره ی زیب ا وخن دان خانجون کنار امیرحسین وپسرش به آرامی وپربغض لب زد:فقط به جرم یه شباهت...!!

دست پیر و لرزان و ناتوانش روی دستم محکم شد.

اشکم بی صدا چکید: گناه من بود که خانجون زخم خورده بود...؟! که آقام حرومی بود...؟! که وجود پر عقده ی زنی چون خانجون نتوانست کنار مردی همچون امیر حسین آروم بگیرد و

عقده نکن ه تم ام ب دبختی ه اوس ختی هاش و کن ار خوش ی ه ای الان ش...؟! که ه چش مش م دام دنبال روزهای گذشت تباشه و وچ و دوش و حقارت بسوزونه و مس بب تموم ب دبختی هاشو م ن و امثال م ن بدون ه... ج رم م ن ب دبخت ک ه ناخواس ته ارث ب ردم ب ه ق و ل ش ما از ب ر وروش چ ی بود...؟! چه لذتی میبرد از آزار واذیت خودش و امثال من و مامان بدبختم... چقد انگ حرو...

ل ب گزی دم وب ا چش مانی ک ه ممل و ب و د و چه ره اش از پ س اش ک ه ایم عق ب و جل و میرفت خیره شدم به چهره ی بیمار ورنجورش: گناه دل دادن پسر توئم من باید پس میدادم...؟!

لبانش تکانی خورد و آه بی صدایی از میان لبان خشک و ترک خورده اش بیرون آمد: من با ازدواج ت و و پس رم مخ الفتی نداش تم باب ا...م ن ب ا اینک ه تم ام این ا رو میدونس تم ب ازم احت رام گرفتم انتخاب پسر مو و قدم جلو گذاشتم...

مکثی کرد و ادامه داد: من اگه الان مجبور به گفتن نبودم هیچ وقت از مهتاج و گذشته ش نمیگفتم بابا... این حرف ها سالیانه ساله که اینجا ست دختر من...

با این حرف به سینه و قلب بیمارش اشاره ای کرد...

امی ر حس ین و آق ام رفی ق گرماب ه و گلس تون ه م بودن د...م رد بودن د و ح رف ه ا و درد ودلای مردونه ام زیاد با هم داشتند...

هیچ رازی هم تا ابد راز نیمونه بابا جان.. بالاخره یه جایی و پیش یه محرمی سر باز میکنه تا سبک کنه دلی که زیر فشارش مونده...

نگاهم کرد و چشم مان ن م داشش رن گ غ م گرف ت:م ت ل راز مگ وی بچ ه ی من ی ک ه قل
بش کشش نگه داشتنش و نداشت... ایستاد و غم گذاشت تا ابد به دل داغدار من...

لب زدم: از چی میگین...؟!

پل ک ک ه زد قط ره ی دردمن دی از لای پل ک ه ای بس ته اش لای ری ش ه ای س فید و مرت ب
صورتش دویدن گرفت: از صابرم بابا...

به آرامی وبی ص دالب میفشرد و اش ک میریخت و دست ل رزانش موهای قیچی
ش ده ی و مانده و افتاده ی روی فرش را دنبال میکرد...

میدیدم شانه های لرزان و چشمان خیسش را و برایم مهم نبود...

درست از یک هفته پیش و همچنین روزی دیگر هیچ چیز مهم نبود...

ن ه دس ت شکس ته وض رب دی ده ام ک ه بع د از س ه روز ب ه زور واجب ار و داد وب ی داد و
حت ی س یلی م اد ری ک ه ب ا گری ه والتم اس روی ص ورتم خوابان ده ب ود گ چ گرفت ه ش ده
ب ود و دکت ر ارتوپیدی که با دیدن حال زار دستم از پوست کلفتی و تحلملم گفته بودو تعجب کرده
بود...

نه داد وبی داد های پدری که همان شب بعد از ورودش و دیدن و شنیدن حرف
های حاج خانومی که با گریه و

التماس از من و آقا میخواست کوتاه بیایم و راضی ام کند به کوتاه آمدن و حرف زدن...

هیچ چیز مهم نبود... تکرار مکررات آقا هم مهم نبود.. گریه های مامان و
خواهر و لب پر سکوت من هم مهم نبود...

حتی مهم نبود ایستادن و قد علم کردن مادری را با دیدن حال و روز دخترش بعد این همه سال مقابل آقای از کوره دررفته و حمایت هایش...

مهم نبود که از نزدن و تحقیر نکردن و ایستادن و سکوت نکردن درمقابلش گفته بود...

مهم نبود...هیچ کدام از این ها مهم نبود،مهم این بود که من باخته بودم..دلَم را و زندگی ام را با خته بودم...

مرد چند روزه ام را باخته بودم...کسی را که میخواستم و وابسته اش بودم را باخته بودم...

مردم را...مردی را که یک هفته ی تمام چشم پر اشکم و دل پر آهم به درخشک شده بود و نیام ده ب ود...نیام ده ب ود و آرام نک رده بود دل غ م گرفت ه ام را...نیام ده ب ود و نگفت ه بود از اشتباه دیدن ها و اشتباه شنیدن ها ...نیامده بود و آرام نکرده بود پروایی را که دلش بی تاب بی تابی هایش بود...بی تاب حرف ها و آغوش و دل نگرانی هایش ...بی تاب نترس من هستم ه ایش...شانه هایش و دس تان و سرانگشتان پ ر آرامش ش...نیامده ب ود و آرام نکرده ب ود من عاص ی و درمان ده ی ای ن روزه ا را...نیام ده ب ود و وندی ده ب ود دل ی را که ه آرام ک ردنش ک ارم ن نبود...نیامده بود و ندیده بود وجودی را که با تمام وجود بودنش را میخواست ...وجودی که یک صدا نامش را میخواند ...صدرایش را میخواست و حالی اش نبود که نبود ..که نیست شده بود وجود صدراایی که یک هفته نبود...

نبود و شاید نمیدانست با این حال و اوضاعیم نباید بگذرد، سکوت کند،

شاید نمیدانست که الان وقت سکوت و گذشتن نیست ...که باید فقط همدردی کند .. که آرام کند وجود نا آرام مرا...دختر و همسری را که همه چیز را ویرانه میدید..

شاید نمیدانست باید می بود تا بنا کننده ی شادیهای من باشد...

پس چرا نبود...چرا صدرا ی من نبود..

آآخ خدا به خودت قسم که دلم بیش از این طاقت نبودن و نداشتنش را نداشت
پس چرا نبود.. چشمانم که خشک شد پس چرا نبود!!!

نگاهم روی نگاه حسرت زده ای که روی دستان پرمو و جا مانده ی روی
پاهایش خیره ماند بود ماند که به آرامی و پر بغض لب زد: چرا نمیگی چی شده.

[,MaryamSoltani03.04.17 10:12]

..چرا روزه ی سکوت گرفتی ...دلم تموم شد به خداوندی خدا ...تو طول این چند
روز فکرم شده این که چی به بچه م گذشته که شده این...

گریه کرد: چرا حرف نمیزنی ...چرا چیزی نمیخوری ...چرا اینطور زانو به بغل
گرفتی ودلم

وزخم مین دازی بادی دن حال روزت...چرا ای نبال روسرموه ای نازنین تاوردی...چرا پامیشی خودتو تو آینه نگاه نمیکنی که شاید ببینی وشناسی خودتو...

بازان و جل و آمد و دست راست و خالی اش روی دستان به هم قفل شده ی روی پاهایم
ماند: پروا...مامانم..الاهی مادرت نباشه ونبینه حال وروز تو، بگو چی شدی قربونت برم...

نگاهم که روی چشممان خیس شد نشسته لبان خاموش چند روزه ام تکان خفیفی
خورد: بریم...

چشمانش گرد شد و خودش را کمی جلو تر کشید: جونم مامان...!!نشیدم...

بغضم تا پشت چشمانم آمد وچانه ام بی اختیار لرزید: بریم...

[,MaryamSoltani04.04.17 11:02]

#مدار بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_پنج

جلوتر آمد و دستانش قلاب صورتش شد. صدایش از بغض پر شده ی در
گلوش آشکارا می لرزید: بریم...؟ اکجا بریم مامان وقتی خونه وزندگیمون همین
جاست، چی شده که از رفتن میگی دورت بگردم...

اشکم چکید... چقدر این مامان با مامان چند روز پیش وزن این خانه فرق کرده
بود...!! حال

و روزم آنق در رق ت انگی ز ب ود که مامان آرام وس ربه زی روت و س ری خ ورم را اینط و ر ش
وریده ونت رس و ح امی ک رده ب ود...؟! امام انی که ب ه خ اطرم ن... پ روایش در ط ول ای ن چن
د روزه چندین و چند باره تو روی آقایی که رو ترش کرده بود ایستاده بود و عجیب
ترش این بود که آقا دیده بود و قدم عقب گذاشته بود... چه به سرم آمده بود
مگر که شده بود حال و روز من و مادر این روزهایم...

دستش دور صورتش محکم تر شد. سرم را جلو و کشید و صورتش را روی سینه اش
گذاشت: حرف بزن مامان...

پیشانی ام را روی سینه ای که ضربان کوبنده ی قلبش نشان از نا آرامی اش داشت
فشردم و لب زدم: بریم به جایی که بشه نفس کشید.. به جایی، به جایی که خانجون
نداشته باشه، آقا نداشته باشه.. حاج بهمن و صد...

هق زدم: بریم.. فقط بریم... در و دیوار خونه و این شهر حناق شده و راه نفسمو بسته
مامان.. تو رو خدا بریم...

دستش دور کمرم پیچید و محکم وبی صدا در آغوشم کشید...

چه به سرم آمده بود خدا... چرا این همه روز گذشته بود و من هر روز و هر ساعت عاصی تر از گذشته بودم... پس چرا نمی آمد و آرامم نمیکرد...

همان طور که در آغوشم داشت سرش پایین آمد وبا زدن بوسه ای روی موهای چیده شده ام گفت: کجا بریم... کجا ببرمت عزیز مادر.. کجا رو داریم که بریم.. فکر میکنی واسه چی این همه سال موندم و سازش کردم و لب نزدم... کجا رو داشتم که برم... خونه و سایه ی کدوم پدر و مادری بالای سرم ب وده که دلخوش کنم به بودنش و دس تتونو بگیرم و ببرم... فکر میکنی واسه من سخت نبوده این همه سال زندگی و زبونی و حرف شنوی... مجبور بودم مادر، مجبور بودم به س کوت وقت ی کسی ح امی زن تنه اوب ی کسی چ ون م ن نب وده... از دار دنیا یه داداش برام مونده بود که دیدی چی شد.. کجا ببرمت دردت به جونم...

سرم را عقب کشید وبا نگاهی به صورت و چشمانم دارم گفت: پاشو مامان.. پاشو بیا یه چیزی بدم بخور و برو یه آبی بزن به تنت یه کم سرحال بیای... یه هفته س گوشه ی این اتاق بس نشستی که چی... دنبال چی ای... قراره با این بس نشستنا چی رو به خودت وبقیه ثابت کنی...؟

نگاه غم دارش چرخ ی روی صورتم زد و روی چشم مانم مان دب ای ن نشس تنا و زان و غم بغ ل گرفتن چیزی درست نمیشه عزیز مادر..

انگشتش را کمی بالا و طرف سقف گرفت: تا اون بالایی برات چی بخواد.. پاشو مامان.. پاشو فداتشم..

با کم کم از دست بس المم خ ودم را کمی عقب کشیدم و تکیه ام را به دیوار پشتم دادم. لب زدم: تمام این مدتو به امید خوابایی که ازش میبینم، روزا رو دووم میارم...

نگاهش کردم...

تصویرش لرزان شد: برمیگرده مگه نه...؟؟

هق زد و شانه هایش لرزید: چرا انقده خون به دلم میکنی..چی میخوای از جونم
دردت به جونم...چرا حرف نمیزنی..چرا نمیگی چی بینتون گذشته که شده حال
بد دوتاتون..که تو اینجا واینطور داری ذره ذره جونمو میگیری و تو اون خونه ام یکی
دیگه شده مرغ سر کنده و خودش وبه در و دیوار میکوبه...

صدایش کمی بالا رفت: حرف بزن پروا..تورو جون اونی که میپرستی حرف بزن...

صدای گریان و پر التماس پریسا از کنار در بلند شد:

مامان...

سرونگاه خیس مامان به طرف در چرخید و با دیدن پریسای ترسان کنار در
دستی روی

صورتش کشید و با افرو برو ب ردن بغضش به زحمت از جا بلند شد و دوبدون حرفی از کن
ارش گذشت و از اتاق بیرون رفت...

با خروجش از اتاق پریسای گریانم قدمی جلو گذاشت و به آرامی و نرمی کنارم
روی زمین زانو زد.

دستش به کندی جلو آمد و روی موهایم نشست. لب فشرد و شانه
هایش بی صدا لرزید: چکار کردی آبجی...؟!

سرم را عقب کشیدم و به دیوار سرد کنارم تکیه کردم.

نگاهم به طرفش چرخید...چقدر دلم برای پریسای گریان و کوچکم تنگ شده بود.

دستم که بی اختیار برایش باز شد لبخندی گوشه لب پر بغضش نشست و به
آرامی در آغوشم خزید...

دست سالم دورش حلقه شد و لب ان خشک و ترک خورده ام روی پیشانی اش نشست و
درجواب (چرا همچی شد) اودر حالیکه گونه های فرو رفته ام را روی پیشانی اش میگذاش

تم گفتم: عادت دنیا و آدماشه..همیشه از کسایی که دوششون داری ودلت گرم بودنشونه بیشتر ضربه میخوری..اونا تنها کسایی که میتونن بهت بیشترین آسیب و بزنی...

دستش بالا آمد و روی موهای کوتاه و قیچی شده ام حرکت کرد: دیگه نمیاد...

نگاه پایین کشیده ام را که دید صورتش را توی سینه ام مخفی کرد: ببخشید...

چشمانم سوخت...خواهر کوچکم چه میدانست درد بی درمان من هم همین نبودن و نیامدنش بود که اینطور راحت میپرسید...

صدای مامان که در میان گریه بلندش نام کسی را میخواند بی اختیار گوش هایم را تیز کرد و پریسای لم داده در آغوشم را هوشیار تر کرد...

ضربه ای به در خورد و در با صدای ضعیفی باز شد و سارای سینی به دست در حالی که مثل این چند وقت اخیر لبخند

[MaryamSoltani04.04.17 11:02]

غمگینی گوشه ی لبش بود وارد اتاق شد و با اشاره ای به سینی داخل دستش پرسید: چایی که میخورین...؟

نگاهم به طرف حاجی که به ایدی دن دخت رشگل لبخن دی گوشه ی لبش نشسته بود برگشت: نیکی و پرسش ...

سارا با نگاهی به من خندید و این خنده چه ها که با دل نا آرامم نمیکرد...چقدر شباهت بود بین او و مرد گذشته ی من...

سینی را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و در حالی که کمر صاف میکرد روبه حاجی گفت: خوب خلوت کردی با عروستا...

از کلمه ی عروسی که از دهان سارا خارج شد ناخودآگاه پوزخندی گوشه ی لبم نشست...

عروس...!! عروسی که نه دامادی به خود دید و نه...

صدای حاجی لب پر آهم را بست: حسود شدی دختر بابا...!!

سارا خندید و گفت: بر منکرش لعنت، حاج بابای خود خودمی... چیزی خواستین خبرمکنین...

حاجی با خنده سر تکان داد و سارا با زدن لبخندی رفت..

در که پشت سرش بسته شد خم شدم و فنجانی از روی میز برداشتم و به دستش دادم.

گرفت و با گفتن (پیر شی) جرعه ی کوچکی از چای داخل فنجان را نوشید و با نگاهی به

من منتظر کنارش سرتک ان داد و گفت: حرف زدن از گذشته، گذشت ته ای که به د گذشت ته سخته بابا جان... خیلی سخته... سخته چوب برداری و به دل خاطرات روزهای بدت بیفتی...

گفتم: ولی حق منم هست که بدونم، نیست...؟؟ چهار سال زندگیم رفت.. به قول شمام بد هم رفت... تموم این چهار سال فکرم این بود که اصلا کجای این ماجرا بودم..

که اصلا چی شد که همچی شد... که...

میان حرفم آمد و گفت: حق داری بابا... حق داری... به توام ناخواسته بد شد.. اصلا قرار نبود اینطوری بشه...

سرتک ان داد و ادا ه داد: چی بگم.. کی و لعنت کنم که اینطورش یرازه ی زندگیم و از ه م پاشوند.. پسرامو گرفت و پایه های زندگیمو زیر و رو کرد... از کجا برات بگم دختر من...

بغض نشسته در گلویم را با آب دهانم پایین دادم و گفتم: از اونجا و اون زنی که محق بود به داشتن صد... پسرتون...

از اون روز نحس.. از اون دفتر و از اون زن و بچه ی چند ماهه اش...

فنجان نیم خورده ی چایش را زمین گذاشت و دست راسش روی سینه ی چپش را کم ی و به آرامی ماساژ داد: اون زن و بچه ربطی به صدرای من نداشت بابا.. اسم اون زن به خواست و خواهش من و اخم و تخم پسر من به اجبار و از روی مصلحت کنار اسم صدرای تو ی اون برگه اومد.. صدرا هیچ کاره بود دختر من.. اون زن با دیدن صدرای من طمع کرده بود به هدایتش تنش، ولی وقت ی فهمی ددل پسرم کار داده دسش اون روز با نبودن من، کاری کرد که ورق زن دگی ب رای هم به رگشت... کوتاهی از من نبود، من ی که دس تم از به یط رف ب رای کم ب به پسری که به چاره اش ناچار بود، نمیرسید... کاش ب و دم بابا، کاش وقت ی ص دای التماسهای پسر من، چهارستون بدنمو لرزونده بود، بودمو پام بند این قلب مریضم تو بیمارستانهای اونط رف نبود... کاش میشد و میتونست تم خودم و برس و نم تا نشه حال و روز این روزه امون... تانندی دنت دلم و آتیش نزن به بابا... تان دلی پرکینه ی پسرم کم ی آروم میشد عزی ز من... چه کنم که تقدیر اینطور خواست و اینطور بازی بازی داد همه رو... چه کنم بابا... چه کنم که آروم بگیرین جفتتون... که دل کوچیکت باهام صاف شه... که چشای پسر من با دیدن نگام نگاه ن دزده ازم ورو نگردون ه... که اومدن و س ر زدنش روی اجبار و احترامش نباش ه... که تمام سعی ش این باشه با یادآوری گذشته یه موقع حرمت نشکنه... من چکار کنم براتون بابا...

لب لرزانم را زیر دندان کشیدم و پلک زدم: از اون زن بگین...

آهی کشید و پنجه های دستش روی سینه اش محکم شد:

زندگی خوب بود... با بد و خوبش بالاخره میگذشت... با این همه سال سن دلخوش بودم به داشتن سر و همسر و بچه های شاد و سالمی که دورم و گرفته بودن

...دروغ چرا تم وم دل خوشیم تو این دنیا همین چهارتا بچه بود...صدای خنده
وشادیشون که از درودیوار خونم

بلن د ب ود تم ام غم ای دنی ام ه م ک ارگر نب ود...س ختی زی اد کش یده ب ودم ول ی ش اد ب
و دم ب ه داشتنشون ...ام ا ام ان از وقت ی ک ه دنی ا بخ واد ازت رو برگردون ه..ورق بزن ه و روی
بدش ونش ونت بده...دنیای منم وقتی خراب شد و وقتی ورق زندگیم برگشت که
صبح اون روز وقتی برای نماز صبح بالای سر صابرم رفتم و با تن بی جون جوونم
رو برو شدم دنیا دو دستی کوبید رو سرم...وقتی همون جا کنار جون بی جون بچه م
رو زانو افتادم زمین برای همیشه زیر پام خالی شد بابا...

ذات بد این دنیاست ... این دنیاست که نمیذاره لبخند برای همیشه رو
لبان کسی بمونه...دقت میدی بابا...

[,MaryamSoltani05.04.17 10:05]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_شش

آه ی کش ید و قطره اش کی از پشت پل ک ه ای بس ته اش ش یار گرف ت:م رگ ج وون س خته
...کمرت زیر داغ جوونت خم میمونه و دیگه تا دنیا دنیاست راست نمیشه...

سرش کمی چرخید و نگاه غم دار و مرطوبش روی صورتم نشست:هنوز داغ غم
بچه ام ت از ه ب ود که بلا پشت بلا نازل ش د وس رو کل ه ی اون زن، که
نمیدونم از کجا ویه و، وس ط زندگیمون پیدا شد.اون روزها حال و روز خوبی نداشتم...

نه م ن، ه یچ کدوممون ...نمی دونم اگ ر ص درا نبود ...اگرددس ت ان داختن هاش زی ر ب ازو
وپاه ام نمی بود..اگر یه شبه مرد شدنش وپوست انداختنش نمی بود بازم
میتونستم سرپا بمونم یانه...مرگ صابر اون بچه رو بزرگش کرد...دورش کرد از هرچی شر و شور
جوونیه...

با حرف حاجی و یادآوری اون شبی که صدرا از صابر و بزرگ شدنش گفته بود
ناخودآگاه اشکم چکید...چقد دور

شدیم از هم و روزه ایی که ب ه چشم ب رهم زدنی گذشته ب ود...دور شدیم ب ه
جرم ک دامین گناه...؟!چوب حماقت های کی خورد به تن زندگی سرپا نشده مان...
دستش روی سینه اش محکم تر شد و من نگران تر...

دم عمی ق و بری ده بری ده ای گرف ت وادام ه داد:خیل ی ب دی ه عم ر ذره ذره آب رو بخ ری جل
وی م ردم وجم اعتی ک ه ب الات قس م میخ ورن و ب ای ه اش تباه و ی ه ن ادونی خ ودت و
اطرافیان ت جلوی یه دنیا چشمی که حواسش پی زندگی و خودته همه ش دود بشه
وبره به هوا ...آدم آبرو دار از هیچی تو دنیا به همون اندازه ی ابروش ترس و
بیم نداره ...قاعده ی آدماست و حاج بهمن و غیره هم نمیشناسه...

یه عمر دویدم و حواسم پی حلال و حروم خدا وحق و ناحق کردنش بود ولی
نمیدونم کدوم حقی رو ناحق کردم و کدوم حروم خدا رو حلال که این لقمه رو گذاشت تو کاسه
ام...

هنوز دو روز از مرگ جوونم نگذشته بود و داغ دلش سرد نشده بود که برام خبر
آوردن که جلوی درخونت پسرت با یه خانومی درگیر شده وکار به شکایت و
شکایت کشی و پاسگاه کشیده شده...

ترسیدم...از اینکه پای صدرا وسط بود ترسیدم ...درسته این بچه شر بود ولی تو
همه حال حواسش پی همه چی بود...

نفهمی دم چط ور و چج وری خ ودم رس وندم وب ی خی ال اون هم ه آدم س یاه پ وش دور خ اک صابر م شدم...

بعد اون خبر تموم فکرم پیش چی بود و چی شده ی ماجرا بود...

وقتی رس یدم پاس گاه و صدرای کلاف ه و عص بی که م دام پنج ه میکشید ت و موه اش و ط ولوعرض راهروی کوچک اونجا رو بالا وپایین میکرد دیدم تازه تونستم نفس بکشم

...کنارش که رسیدم از چند وچون ماجرا پرسیدم واینکه اینجا چکار میکنه...

نگاهم کرد وبا غصه ومکث کوتاهی ادامه داد:برام از یه زن گفت ...یه زن که اومده از صابر و

ح ق و حق وقش گفت ه...از ص ابر و مردش ب ودنش گفت ه...از زن وص یغه وبچ ه ی چند روزه ی توی شکمش گفته...از اینکه اومده که آبرو ببره گفته...

اونجا بود که دیگه پاهام کشش این همه داغ و سنگینی رو شونه هامو نیورد و خم شد...

پ ای آب رو که اوم دوس ط هم ون گوش ه ی راه رو خ م مون د وروی زم ین نشس تم...ترس یدم از همون چیزی که یه عمر ترسیده بودم...باور اون چیزایی که شنیده بودم در حد و توان من پیرمرد نبود...

نمیدونم این زن مدعی چی میگفت و چی میخواست که اینجور حق به جانب جلو ی روی من پیرمرد وصدرا یی که خون خونشو میخورد، دست به سینه و حق به جانب چشم تو چشم ایستاده و حق طلب میکرد...

کی میتونست باور کنه صابر من...صابر سر به زیر و آسه بیا و آسه بروی من چنین خبطی

ک رده باش ه که م ن بک نم...ای ن بچ ه که ه زی ادی س رش ب ه که ار خ ودش ب ود،کی رفت ه س راغ شیطن ت وزیر آبی رفتن که الان این شده بود فصاحت وگند کارش ...چی میتونستم بگم به زنی که این همه مدعی بود ...؟مغزم کار نمیکرد و با اون همه

سند و مدرک چاره ام ناچار بود... از یه طرفم صدرا رو داشتم که ولش میکردم معلوم نبود چه به سر خودش واین زنی که اینطور زوم شده بود رو خودش ورفتارش می آورد...

نفس کم آورد و با گرفتن دم عمیقی نگاهش را به جلو و آسمانی که رو به تاریکی میرفت داد: نمیدونم چکار کردم وچطور گند زدم به زندگیمون... حالیم نبود چی به چیه و با این کار وقب ول ای ن پیش نهاد از طرف اون زن چطوور میب رم پس ری رو از اصل و ریش ه ش که از اصل و ریش ه ی خودم ه... که دور میک نم ع روس چن د روزش و از اون و وداغ زن دگی که ه هن وز س رپا نشده فرو ریخت و تا قیام قیامت میزارم رو دل خودم و خانوادم... نمیدونم چرا حالا که پای آبرو وسط بود کور و کر شده بودم و التماس و تشرهای اون بچه را که میگفت نکن و شر نخر حاجی به گوشم نمیرفت و نمیشنیدم...

اون لحظه مهم آبروی به حراج نرفته ی من بود که مهم بود... حاج بهمن باید برای همیشه حاج بهمن می بود.. آبرو که کشک نبود. باد هوا نبود که به یه دمی بیاد و بره.. من پای این آبرو چه ها که نکرده بودم... حاج بهمن که یه شبه حاج بهمن نشده بود... این شد که گوشمو پر کردم از حرف ها و التماس ها و اخم و تخم های صدرا و نکن نکنه حاجی هاش...

ندیدم... نمیدونم، شایدم نخواستم ببینم چشمی را که طمع کرده بود به مرد جوون خوش برو و ورشید کنارم وقتی که دیگه برادر و صابری نبود... نمیدونم چرا گول خوردم و با هزار زحمت و من بمیرم و تو

[MaryamSoltani05.04.17 10:05]

بمیری بالاخره بعد از کلی حرف زدن و چند روز گذشتن و هر روز پیغوم و پسغوم شنیدن از

اون زن صدرا را راضی کردم تا بدنیا اومدن اون بچه ومعلوم شدن راست ودروغ اون زن اسمش کنار اون برگه بمونه تا من بتونم دنبال کاراشو بگیرم...

قبول کرد به شرطی که تو هیچ شرایطی پای اون وسط نباشه..که اون زن وزندگیش ربطی به صدرا وزندگیش نداشته باشه...قبول کردم وبعد اینکه اسم این دوتا کنار هم رفت تو اون برگه افتادم دنبال کاراش با اینکه دلم چندان رضا نبود. ولی چه کنم که حرف صابر وپسر

م ن وس ط ب ود...اثر ونش ون ب ه ج ا مون ده از پس ر م ن ت و س رو زن دگی وخون ه ی ای ن زن بود...شواهد خیلی چیزا را راست نشون میداد...

براش خونه گرفتم..سرو زندگی تشکیل دادم وآوردم زیر سر وسایه خودم که حواسم بهش باشه تا بچه ش به دنیا بیاد...

نگاهش چرخید ط رفم:اون زن خیلی تلاش کرد که اگ ه ش ده ی ه گوش ه چشم از ص درا بچرخه طرفش اما هر بار تیرش به سنگ خورد..صدرا به قدری از این زن بیزار بود که تو بود نبودش و حرف افتادنش هیچ توجه ای نکنه..تا بودم حواسم پی همه چی بود بابا..پی

ق ول وق رار و خواس ته ص درام...پی مپی اک ردن تم ام رف اه وآس ایش اون زن که ه گ زک ن دم دس تش وب ه ه ر بهون ه ای راه نیفت ه بی اد دم در دفت ر و چشم و اب رو وعش وه بیخ ودی خ رج پس رم نکن ه...ت اب و دم نشد،نتونس ت ق دم از ق دم ی ب رداره ،موش ی بدوون ه ول ی هیه ات از اون وقتی که بخواد وقرار باشه یه اتفاق وحادثه ی رقم بخوره..همه چی دست به دست هم میدن وتو رو میکشونه کنار گود ومیگه فقط بشین وببین...

حالااست که وقت دست و پنجه گرم کردن منه...حالااست که تو هیچ کاره ای...

دستش دراز شد ودست یخ زده ولرزانم را گرفت:وقتی که اون روز صدرا زنگ زد وگفت چی شده ترسیدم وقلبم خوف ک رد...ترسیدم از اون لا پوشونی که ک

رده بودم و حالا اوضاع و احوال به طرز فجیع تری داشت رخ نشون میداد... از اون زن و اتفاق ها و باز هم آبرویی که داشت بازی میخورد ترسیدم...

قل بزم ازیش گرفت و س از ن اکوک ک و ک رد و پ امو بن د بیمار س تان ک رد.. نداشت ت و نش د ک ه برسونم خودمو... نداشت به داد التماس ها و چه کنم و بیا حاجی های پسر م برسم..

وقتی رسیدم که دیگه آب از سر گذشته بود... که دیگه نه پسری بود و نه عروسی و نه آبرویی که این همه از دست رفتنش ترسیده بودم.. همه چیز یه شبه دود شد و رفت به هوا و من موندم و جهنمی که خودم با بیفکری هام ساخته بودم... جهنمی که اینجا بود ...

به سرش اشاره ای کرد: همینجا توی سر من... MaryamSoltani, [10:51 06.04.17]

#مدار_بیقراری

#مریم سلطانی

#پست_پنجاه_هفت

فشار و لرزش دستش روی دستم زیادتر شد و چشمان غم گرفته اش را به چشمانم

داد: سوختیم.. به خاطر یه اشتباه من همه سوختیم.. دودش چشم اطرافیانمو کور

ک رد... نم یگم ح لال ک ن باب ا... ح ق داری نبخش ی ه ر ک س بخ اطر ظلمی ک ه به ت ک رده، مستحق مجازاته ... !

اگه ببخشیش، اونوا از حقش محروم کردی... من حق نداشتم بی فکر کاری کنم... من حق

نداشتم اونقده خودخواه بشم فقط چشمم دنبال آبروم باشه ونفهمم
 که چکار میکنم..من،من نادونی کردم بابا...کاش تو اون لحظه عqlم انقده زایل نبود بابا...
 دست راست و آزادم بالا رفت وزیر پلک خیسم نشست : گاهی اوقات یه اتفاقی
 تو زندگیت میفته ،که زندگیت رو دو قسمت میکنه ...
 دس تم را به آرامی از زیردس تش کش یدم:قبل از اون اتفاق و بع د از اون اتفاق ...م ن تو
 دو حالتش زندگی نکردم...
 دستم ص ندلی کن ارم را چس بیدوب ه کندی ازج ابلن د ش دم:تم ام زندگی م ن ت و هم ون
 ی ههفته ای خلاصه شد که کنار شما وپسرتون بودم...
 ایس تادم وب ه چش مان دردمن د ش نگ اه ک ردم:زن دگی م ن تمام ادس تخوش اتفاق اتی ش د
 ک ه عاملش آدمایی بودند که جزء نزدیک ترین واصلی ترین کسای زندگیم بودند
 ..تا یه جایی خانجون وآقامو...
 مکث ی ک ردم و خ م ش دم وب ا برداش تن ک یفم ازکن ار ص ندلی وپ ایم ل ب زد:نمی دونم چ
 ی بگم..کاش برام گفته بودین ..کاش وقتی به قول خودتون وقتی ازعلاقه ی
 پسرتون باخبر شده بودین ،وقتی دلتون لرزیده بود با انتخابش با خودتون فکر
 میکردین اگه حق منه که بترسم،از انتخاب پسرم بترسم پس حق اون دخترم
 هست تا بدونه از خیلی چیزا ..بدونه تا وقتی مثل اون روزی که تو دفتر من با یه
 مشت حرف خانمان خراب کن مواجه بشه قدرت درک داشته باشه ، تا از خودش
 وزندگیش دفاع کنه ..که مرد چند روزه اش رو مفت ومسلم از دست نده ..که تن
 بیمارو درد کشیده اش بیش از این درد نکشه ..که چند ماه تنش روی
 تختای بیمارستان زیر دست دکتر و دم ودستگاهاشون نره..که چند ماه
 آواره ی این شهرواون شهرو این خونه واون خونه نشه..که ...
 لب فشردم:گله دارم ازت حاج بابا..چکار کنم ..؟!گله تو پیش کی برم تا آرومم کنه
 این همه سال دوری وخورد شدن وشکستنم...

نفسم توی سینه ام تنگ شد: نابودم کردین میدونین...؟

ه ق زدم ول ب و ش انه ه ایم لرزی د:خ رد ش دم...ای ن هم ه س ال ب افک ر و دوری ش ت اب اوردم و حالا میفهمم که...

دست لرزانم روی لبم نشست: خواستم دیگه دنبالم نیاد.. خواستم نباشه.. دنبالم نیومد، نبود...

روی سینه ام زدم: خودم خواستم که نباشه.. که نیاد ولی میدونین چی گذشت بهم.. میدونین این دلمو چطور این همه سال مجبور کردم که آروم باشه...می...

پلک بست و قلبش را از روی سینه چنگ زد: بسه بابا.. بسه، نمک نریز بابا...

سری تکان داد وبا چشمانی که مملو بود قدمی عقب گذاشتم: باشه بسه.. باشه هرچی شما

بخ و این.. باش ه خف ه میش م، میبندم ای ن دهن و مث ل همیشه ه.. باش ه ت اب می ارم مث ل ای ن

چن د وقت، ولی بهم بگین با عذاب وجدانم چه کنم.. بهم بگین چرا باید بازی

میخوردم.. چرا حقمو ناحق کردین حاج بابا.. چرا، شما که مرد خدا بودین.. شما

که مثل آقام نبودین...!! شما که آغوشتون بوی باباها رو میداد...!! شما که بوستون انقدر

پدرونه بود که دلمو میلرزوند چرا...؟!

چرا بازیم دادین...

پلک که زدم قطره اشکی به سرعت روی صورتم دویدن گرفت: تمام این سالها

دلخوش بودم که اگه بیاد.. که اگه ببینمش گله ی دلمو پیشش میکنم.. گله ی

دلی که تنهاش گذاشت و اونو هر روز بیتاب تر از دیروزش کرد ولی حالا.. میتروسم

حاج بابا.. میتروسم از اون روزی که مجبور بشم باهاش رودر رو شم و بخوام تو چشاش نگاه

کنم.. کاش هنوز کمی امید بود... امید تنها چیزیه که از ترس قوی تره حاج بابا..

همان طور که ایستاده بودم و نگاهم به نگاه خیس و دردمندش بود دستم عقب

رفت و روی دسته ی در نشست.

در که با صدا باز شد چرخیدم و با گرفتن نگاهم بدون حرف دیگری از اتاق بیرون آمدم...

حالم بد بود.. خیلی بد.. چیز هایی که شنیده بودم حالم را بد کرده بود و باز هم نفهمیده

بودم که چ باید پ ای م ن وزندگیم وسط م اجرای کسان دیگر میب ود که نبودن د وچ را مردی مثل حاج بهمن باید اینطور خبط میکرد ...

چرا با یک فکر اشتباه اینطور بازی داده بود زندگی ها را...

میان پاگرد که رسیدم و پنجه های پایم اولین پله ی کنار پاگرد را که لمس کرد نگاه سارا و سیما که کنار کانتر آشپزخانه درسکوت نشسته بودند به طرفم برگشت و به محض دیدنم سارا به خیز کوچکی از روی صندلی پایه کوتاهش بلند شد و به طرفم آمد: پروا...

آخرین پله را پایین آمد و کنارش ایستادم. با دیدن چهره ی نگران و چشمان دو دو زنش به اجبار لبخندی گوشه ی لبم نشاندم و گفتم: زحمت دادم..

دستش روی بارویم نشست و با نگرانی پرسید: خوبی..؟

نگاهم در سکوت کمی روی چهره ی زیبا و چشمان قهوه ای آشنایش کمی کش آمد.

س ری تکان دادم و با گرفتن دم عمیق ی قدمی جل و گذاشتم که ه فش ار پنج ه هایش روی بازویم زیادتر شد: پروا..؟! نگاهم چرخید..

لب گزید: حاج بابام...

با حرفش نگاهم کمی بالا رفت و روی پله ها ماند.. جوابم فقط سکوت پر حرف لب هایم

[MaryamSoltani06.04.17 10:51] . بود

دستم روی دستش نشست و به آرامی دستش را عقب زدم: باید برم...

با این حرف بدون آنکه منتظر حرفی بمانم با نگاهی به سیمایی که دست و دندان
به جان پوست لبش افتاده بود به طرف درب ساختمان رفتم...

تمام شده بود.. کار من با این خانه و مردمانش تمام شده بود و حالا من مانده
بودم و چراها و چه کنم هایی که مغزم را میخورد.

درب ساختمان که باز شد و بیرون آمدم سارا با گفتن (وایسا پروایی) به طرفم قدم تند کرد.
روی پا نشستم و در حال پوشیدن کفش هایم نگاهم کمی بالا رفت و روی صورت
مضطربش که کنار در این پا و آن پا میکرد نشست...
زیپ کنار کفشم را بالا کشیدم.

پنجه درهم فشرد: مامان تو راهه، نمیمونی...

پاچه ی شلووارم را روی ساق کوتاه کفشم مرتب کردم و کمر
صاف کردم و ایستادم: دیره.. مامانم نگران میشه...

چشمانش رنگ التماس گرفت: باز میای..؟

نگاهش کردم و چرخیدم و قدم روی اولین پله گذاشتم: سلام برسون...

با دو قدم بلند خودش را به کنارم رساند: رفته اما مزاده نذر شو ادا کنه.. میدونی چقد...

دستم به طرف زبانه ی در رفتم: بگو دلم براش تنگ شده..

در را باز کردم و قدمی جلو گذاشتم: بگو...

با دودست بازویم را چسبید: نگو که این رفتن برگشتی نداره...؟

دستم با محبت روی دس تش نشست: اناق ده خ وب نب اش س ارا.. دنی ا روش رمنده ی خ
ودت نکن...

لب که باز کرد، لب و چشمانش برای لحظه ای با دیدن چیزی باز ماند... متعجب با حرکتش نگاهم کمی به جلو چرخید و همزمان صدای (وای نه) ی وحشت زده اش را از کنارم شنیدم و با دیدن او در فاصله چند قدمی ام در حالی که سرش کاملاً خم و نگاهش پائین و روی پای چپ که کمی بالا آورده و لکه ای را که شلوارش را لک انداخت بود را دست میکشید ماند و آه از نهادم وقتی بلند شد که سر و نگاهش در همان حالتی که بود با هم و با کمی مکث بالا آمد و با دیدن نگاهش که یفم بی اختیار از روی شانه ام سر خورد و تاروی مچ و پنجه هایی که دامن لباسم را مشت کرده بود پایین آمد...

چه میدیدم خدا!!...!! نمیدانم چند ثانیه گذشت.. اصلاً گذشت یا زمان و دنیا با دیدن نگاهی

که با مکث و تعجب بربرای چند لحظه بربرای من واویلی که در همان حال و خیره مانده بودیم ایست کرد...

چطور میتوانستم اینطور بایستم و نگاه ناباوری که اینطور خیره ام مانده بود را ببینم و تاب بیاورم و نمیرم... چطور میتوانستم آن قدر عاقلانه که داشت به آرامی پا زمین میگذاشت و کمر صاف میکرد را ببینم و باز هم قلبم سر بر شورش تاب بیاورد و نایست...

چطور آن ابروانی که به آرامی و با اخم فاصله کم میکرد و دستانی که توی جیب پالتوی نیمه بلندش مشت میشد را ببینم و باز هم نتوانم نگاه بگیرم و چطور...

- پروا...

بالاخره کنده شد نگاه هایی که میخ هم مانده بود و همزمان چرخید طرف حسانی که به فاصله کمی کنار ماشینش در حالی که نگاهش طرف ما بود ایستاده بود...

حسان...!! حسان اینجا چه میخواست...!؟

[MaryamSoltani08.04.17 10:13]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_هفت

با کیف سیاهی در دست وارد اتاق شد و با نگاهی به من و پریسای نشسته و متعجب کنار در به طرف کمد رفت و کنارش در حالی که کف دست روی سینه و قلبی که انگار آن زیر بازی در آورده بود نشست و با باز کردن کشو مشغول جمع کردن لباس ها شد..

پریس ای بغض کرده ای کن ارم را عقب بزد و درحالی که دستت گچ گرفت ه ام مه ارسینه ام بود با زانو جلو رفتم:

مامان...!!

نگاه خیس و درد کشیده اش لحظه ای به طرفم چرخید. پرسیدم: چکار داری میکنی...؟!

دستش بدون حواس لباسهایم را برمیداشت و داخل کیف مقابله می انداخت : داریم جمع میکنیم بریم، مگه نمیبینی...

ب ا ح ر ف م ا م ا ن ص د ا ی ا ع ص ا ب خ و ر د ک ن گ ر ی ه پ ر ی س ا ب ل ن د ش د و د س ت م ن ب ا ح ی ر ت ر و ی د س ت ش ن ش ی س ت : ک ج ا ب ر ی م ...؟! چ ی م ی گ ی ت و ، چ ک ا ر م ی ک ن ی ؟

د س ت م ر ا پ س ز د و ا ز ک ن ا ر م ب ل ن د ش د : م گ ه ن م ی ی ن ی .. س ه م م ن ت و ا ی ن ز ن د گ ی ه م و ن چ ا د ر س ی ا ه ی ب و د ک ه ب ه س ر م ک ش ی د ن و ر ا ه ی ا ی ن ز ن د گ ی ک ر د ن ، و ل ی ف ک ر م ی ک ن م س ه م ش م ا ز ا ی ن د ا ر و ز ن د گ ی ل ا ق ل چ ه ا ر ت ا ت ی ک ه ل ب ا س ه س ت ک ه ل خ ت ن م و ن ی ن ..

ن گ ا ه ش ر ا ب ه ن گ ا ه خ ی س و ب ا ل ا ک ش ی د ه ا م د ا د : م گ ه ن م ی خ و ا س ت ی ب ر ی م ..؟ د ا ر ی م م ی ر ی م د ی گ ه ...

به سختی روی پا ایستادم :کجا..ما که جایی رو نداریم...

قطره اش کی که مظلومان ه روی صورتش روان شد را با پشت دست پاک کردی ه
روزی خردا روبرو خاطر این ناعدالتی که به من وبچه هام روا داشت و میچسبم...گله
میکنم ازش به خاطر خودم وبچه هام..به خاطر این همه حق وناحقی که در
حقمون روا شد ودید وساکت

مون د...پاشین،پاشین که دیگه جایی ه بیچ کدوممون ت وای ن خون ه نیست..بس ه ای ن هم
ه سکوت..بسه این خفت و خواری بسه...

لب زدم:حالا تازه یادت اومده...

جیغ کشید..ترسیده قدمی عقب گذاشتم و او روی سینه ی بیمارارش
کوبید:

دردمه...میفهمی دردمه..به خاطر تو دردمه..درد بچه م دردمه...

بازاری کنار در ایستاد و نگاه خیسش را به پریسای داد که لرز کرده گوشه ی
دیوار جمع

شده بود وبی صدا اشک میریخت:مادر نیستی..درد و غم فرزند
نکشیدی بیننی چی

م یگم..نیستی بیننی دردت وحال و روزت چه درد و غم ی ازم میب ره...ای ن هم ه س ال تحمل
نکردم که حالا بشه این حال و روز بچم...

نگاهم کرد:ب ه خاطر تو از ای ن زن دگی که ه هیچ ی از تم ام دنی اش میگ ذرم مام انم..جم ع
ک ن مامان،جمع کن بریم که دارم دق میارم مامان...جمع کن...

با این حرف لای در نیمه باز اتاق را باز تر کرد و از در بیرون رفت...

گیج و درمانده لبه ی تخت نشستم و نگاهم را به پریسای دادم که چهار دست و پا به طرفم

م ی آم ... کن ارم که رس ید دس تانش دور پاهایم جم ع ش د و ص ورت خیس ش را روی زان وانم گذاشت: آجی...

پنجه های دستم که لای موهای سیاه و ابریشمیش رفت هق زد: مامان چی میگه پروا .. کجا میخوایم بریم..

ل ب فش ردم و چش مان پ ر آب م را روی ه م گذاش تم و ص دایش را ش نیدم: ت و که نب ودی آق ا ب ا مامان دعو گرفت، میگفت...

موهایش که لای پنجه هایم محکم شد سرش را بالا آورد و نگ اهم کرد: گفت برین به جهنم.. گفت همتون برین به جهنم.. گفت نه خود تو میخوام نه بچه هاتو.. اشکش چکید: ازش بدم میاد پروا... نگاش اذیتم میکنه آجی... بهم گفت تول...

دستم که روی دهانش نشست از پشت دستم هق زد: میریم مگه نه ... بریم یه جایی که هیچ وقت نباشه...

سکوت و نگاه خیره ام را که دید سرش را روی پاهایم محکم کرد: دلم میخواد بمیره آجی.. دلم میخواد بمیره، نباشه...

مامان در ح الی که چادر سیاهش را به سرش کشیده بود و ب رای مه ارش گوش ه ای از آن را مابین دندانش محکم کرده بود مقابل در ظاهر شد و با دیدن ما غرید: نشستین که.. پاشین، زود...

با حرف مامان سر پریسا از روی پاهایم بلند شد و با نگاهی به عقب و مامان بدون حرف و به آرامی از جا بلند شد و از کنارش گذشت و بیرون رفت.. نگاه مامان که به طرفم برگشت لب زدم: کجا میریم...

وارد اتاق شد. دستش عقب رفت و چادری که در حال افتادن روی شانه هایش بود را کمی جلو کشید: زیر سقف این آسمون بالاخره یه جایی برای من و بچه هام هست.. مگه تو دلت رفتن نمیخواست...

دستم روی شانه چپ و دردناکم نشست: اگه اومد و نبودم...

کنارم لبه ی تخت نشست: چند روزه داره میگذره...؟

نگاهش کردم: غمت نباشه همشون سرتا پا یه کرباسن.. انتخاب خانجون و آقات بهتر از این مگه میشد؟.. پاشو...

گفتم: نبودن... مثل خانجون و آقام نبودن.. دوس، دوسشون داشتم...

خم شد و روی موهایم را بوسید: اگه طالبت باشه اینجا که سهله تمام دنیا رو برای داشتنت زیرو رو میکنه... پاشو...

از در که بیرون رفت نگاهم روی گوشی تلفنم روی میز ماند...

پس چرا زنگ نمیزنی...

مامان با نگاهی به مرد مسن پشت فرمان چادرش را روی صورتش کیپ کرد: بم و نینت ابیایم...

مرد بدون نگاه سری تکان داد و سوئیچ را چرخاند.

با نگاه و اشاره ی مامان در ماشین را باز کردم و با نگاهی به خانه و عمارت بزرگ مقابلم به آرامی و کندی پیاده شدم.

دست مامان محکم شاشی زنگ را فشرد و طولی نکشید که در با صدای بدی باز شد...

مامان با نگاهی به من و پریسای چسبیده به بازویم قدم داخل گذاشت و با قدم های محکم و راسخی که به یقین هیچ وقت از او ندیده بودم جلو رفت..پله

[MaryamSoltani08.04.17 10:13]

ها را بالا رفت و در جواب سلام طاهره خانومی که با دیدن ما آن هم این وقت و این موقع روز کاملاً گیج میزد پرسید:هستن...؟

سر طاهره خانوم گیج و بدون حرف پایین آمد...

به دنبال مامان با سلام زیر لبی به او که کنار در ماتش برده بود وارد شدیم...

توی هال روی صندلی مخصوص خورشید و تکیه به عصایش نشستم و بابا دی دن مامان و نگاهی به ما که کمی عقب تر ایستاده بودیم تکیه اش را از عصایش گرفت و کمی صاف نشست:اقر بخیر..چه بی خبر...

نگاه مامان به طرفمان برگشت و گفت:زیاد مزاحمتون نمیشیم فقط...

نگاهش کرد و قدمی جلو گذاشت:فقط به چند تا حرف بود میخواستم قبل رفتن بشنوین و برم...

ابروهای کم انی و باریکش را با الیاداد و پنجه های ردو دستش را روی عصایش محکم ت ر:به سلامتی جایی تشریف میبرین..اونم یهو وبی خبر...؟!

مامان پر چادرش را زیر بغلش زد و گفت:دارم میرم..برای همیشه..دارم خودم و بچه هامو از زیر یوغ تو و پسرت میکشم بیرون...دیگه تا اینجا بسه..

پوزخند گوشه ی لبش لبانم را روی هم محکم کرد:کجا به سلامتی...؟!

سینه ی مامان با شتاب بیشتری بالا و پایین شد و بغض تا پشت چشمانش آمد اما اشک نشد: بزن... مثل همیشه بزن... یه عمر که زدی... سرکوفت زدین... یه عمر بی کسیمو چماق

ک ردین و کوبی دین س رم و هرک اری خواس تین ک ردین و ککت ون نگزی د ک ه ب ه س ر ی ه بچ ه یتیم بی پدر میارین، الانم بزن... نترسیدین از اون روزی که آه یه بچه یتیم بسوزونه زن دگیتون و دودم انتونو... ی ه عم ر داد از خ دا و پیغمب ر و مس لمونی زدی ن ولی حواس تون ب ه اشک و بغض نشست تو دل و چشای بچه یتیمی که آوردین تو خونتون وبا کارا و حرف اتون آزارش دادی ن نب ود... ی ه عم ر س رکوفت نداش ته ه امو زدی ن... ی ه عم ر مثل اس ب عص اری ت و خونت ون ک ار ک ردم وس ر س فرتون ک ه نشس تم ب اس گ درخونت ون فرقی نداش تم... ی ه عم ر حس رت وس رکوفت بچ ه نداش تنمو زدی ن... یش زدی ن و ب ا حرف اوکنای ه ه اتون ه ی ت و دلم و خالی کردین که اگه سایه سرم بره، که اگه بی خانمانم کنین کجا باید برم... نقد گفتین و گفتین تا از ترس بی آبرویی وبی سایه سر شدن و آواردگی چند سال تموم پله های این

دکت ر واون دکت رو ب الا وپ ایین ک ردم ت اب الاخره خ دا دل ش ب ه ح الم س وخت و دامنم و س بز کرد... بچه آوردم...!! چه گلی به سرم زدین... همین تو، مگه نیش اولو خودت با دیدن دخترم نزدی... مگه نگفتی پسره که پشت پدره... مگه نگفتی...

دمی گرفت و دستش روی قلب بیماراش نشست: تو، توی به ظاهر خدا پرست و خدا ترس... تو که هی شوهرمو پر کردی سرم کردی... چرا نترسیدی از آه دل سوختم... چرا ندیدی اشک

نشس ته ی ت و چش امو ب انیش ایی ک ه زدی و ت ات ه دلم و س وزوند... مگ ه انتخ اب خ ودت ب رای پس رت نب ودم... چ را آزارم دادی... چ را بچم و ندی دی... دخت ری رو ک ه از خ ودت ب ود... دخت ری رو که هر بار نگاه پرکینه ت بهش تا ته دلمو سوزوند و لبامو بست... چرا باید من و بچه هام با

بقی ه ف رق میک ردن..چ را حن اق ش ده ب ودیم وب یخ گلوت و چس بیده ب ودیم..چ را آزار
واذیتم ون لذت میداد..مگه نه اینکه مثل خودت بودیم..پس چرا این همه عقده شده
بودیم برات...چرا نفهمیدیمون..چرا درک نکردی بی کسی و نداشتن و وقتی مثل خودت
بودیم..چرا...

دستم که روی بازویش نشست نگاه خیس و پر دردش به طرفم برگشت...

بغض صدایش بیشتر شد:ببین..این پروای منه،میشناسیش

هم ون ک ه ی ه عم ره خ ون ب ه دل خ ودش وم ادرش ک ردی...هم ون ک ه ب ی پ روا خط ابش
میکردی...همون که تا بچه بود گوشت تنش زیر انگشتات بود وبا کندنش یه
تیکه از دل منو خون میکردی..میبینیش...به نظرت شباهتی به پروای گذشته داره...

دست برد وشالم را از سرم کشید :نگاه کن ..موهاشو ببین ..میبینی اون خرمنی که
به سرش بود ونیست شد..

دستم را کشید وگچ دستم را نشانش داد:ببین دست بچمو...

دست پریس ا را گرفت وجل و کشید:ببین تن ض عیف ول رزون بچم و...میبینی،هم ه ی این
ارو میبینی...تموم اینا مسببش توئی..تو که امیدوارم خدا به زمین گرمی بزنه...تو
که امیدوارم خدا داغ جگر گوش تو،مرد من و به دل ت ب زاره که داغ زدی دلمو...دارم
می رم...اوام دم بگم که دارم می رم از زن دگی پس رت..مفت ت چن گ خ ودت..مفت ت چن گ آدم
حقیری مثل خ ودت...آدم حقیری که انقدر دلش از خودش گذشته و نداشته هاش
سیاهه که با الم کردن مرد من

ومخفی شدن پشتش خودتو ذاتتو نه به همه لاقابل به من
فهموندی..مفت چنگ خودت..زندگی و مرد من مفت چنگ خودت..دیگه نمیخوام، هیچی
نمیخوام...

چادرش را به سر کشید و بانگ اهی به او یی که به بی حرف و آب چشم مانی که چای از آن خوانده نمیشد و خیره ی مامان مانده بود گفت: با همون چادری که شب اول سرم کشیدین و سیاهییش به مثال زندگی سیاهم بود دارم میرم..هیچی از تو و زندگی پسرت نمیخوام به

جز بچه هام که دارم میبرم...عطای این زندگی کج و کوله رو هم به تو و پسرت

بخش یدم..می رم فقط منتظر اون روزی میم و نم ببی نم خ دا چطو و اون حق یی که ت و ازم ن احق ک ردی رو از گل وی ت و یک ی میکش ه بی رون...اگ رخ دا، خ دا باش ه وع دالتی ه م وج ود داش ته باشه...

نگاه گرفت و لب زد: خدای من، نه خدای تو...

[MaryamSoltani09.04.17 10:11]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_هشت

دست مامان که به پشت سرم ق رار گرفت ص دای محکم و پرص لابتش به گوشم خ ورد: کج ا میخوای بری..کجا رو داری که بری...؟!

نگاهم از روی شانه چرخید طرف او یی که تکیه به عصایش ایستاده بود...

نگاهم روی نگاهش قفل شد.

عجیب بود که امروز و در این حال هیچ حسی به او نداشتم... هیچ حسی... خالی خالی بودم از هر حس و حالی..

بی تفاوت بی تفاوت.. درست عین همان حس و حالی که در این چند روز با دیدن اخم و تخم و گاهی نگاه خیره ی آقا داشتم...

همان طور که نگاهش گره ی نگاهم بود سرش کمی به طرف مامان چرخید: یادت رفته انگار این دختر صاحب به سر داره...

مامان قدم عقب رفته را جلو گذاشت: نه، یادم نرفته.. دارم میبینم لقمه ی گرفته و پیچیده ی تو و آقاشو براش... دارم میبی نمی ح ال یک هفته ی بچمو ولی صاحبی که تو ازش دم

میزنی رو نه... یک هفته س بچم با حال خراب و دست شکسته برگشته خونه م تو فهمیدی...؟ فهمیدی و مهم بوده برات؟ مگه میشه از حال و روز خونه و بچه های من بی خبر بمونی وقتی کلاغ خوش خبری چون پسر تو رو سر داریم... عصایش را در جایش حرکتی داد و قدم کوتاهی جلو گذاشت: میخوای بری برو، بی بچه هات برو...

ب ا ح ر ف خ انجون و نگ اه تی زش روی مام ان دس ت مام ان ب ال ا ر ف ت و روی س ینه اش نشس ت و چادرش بی اختیار او از روی سر و شانۀ اش سر خورد و کنار پایش روی زمین افتاد...

تی ر زد... تی ر خلاص ی زد ب ه پیک ر و ح ال خ راب م اد ری ک ه بع د ای ن هم ه س ال ت از ه از خ و اب خرگوشی اش بیدار شده بود و یاد بچه هایش کرده بود.. حمایت کرده بود..

صدای ضعیفش را کنارم شنیدم: بی بچه هام جایی نمیرم...

لبخندی گوشه ی لب خانجون نشست و سری به آرامی تکان داد: خوبه... پس راتو کج کن و برو بشین سرخونه و زندگیت.. نزار فکر کنم کاه و یونج...

با قدمی که جلو گذاشتم حرف در دهانش ماند و نگاهش به طرفم برگشت.

پوزخندی گوشه ی لبم نشست: چرا فکر میکنی می ایستم و اجازه میدم هر چی که لایق خودته به مامان من نسبت بدی...؟!

جل و تر رفتم...چند قدم..با حال خراب و دست شکسته ای که وبال گردنم بود رودر رو و مقابلش چشم در چشم ایستادم و خیره به چشمانش به آرامی لب زدم: خیلی وقته دارم به این فکر میکنم که تو کی هستی مهتاب...چقد کثیفی مهتاب...چقد حقیری مهتاب...

پوزخن د روی لبم عمیق بیش تری گرفتم: می دونم، همه ی آدم ها با اخره ی روزی میمیرن، ولی میدونم هر آدمی هم واقعا زندگی نمیکند..مثل تو...مثل تو که زندگی نکردی...زندگی نکردی وقتی تو جهالت و حماقت خودت سوختی...

دستم جل و رفتم و روی ت ای روس ری اش به آرامی حرکت کرد: می دونی چی هست...هرچی فکر میکنی و یه بازنده ای مهتاب...بازنده ای که اینطوری با تکیه به عصا و این حکومت پوشالیت دلخوش و سرپایی..بازنده ای که خودتو پشت خودتو و این خشت و گل ها و آدمایی که تا کمر نه جلوی خودت بلکه داشته های پوچت خم میشن و گمراهت میکنن موندی...تو بازنده ای، بازنده ها کسایی هستن که از باختن خیلی می ترسن، و تو یه ترسوی بازنده ای، اونقدر که حتی حاضر نیستی چیزی رو به غیر از این داشته هات امتحان کنی..

دستم به کندي پایین آمد و کنار تنم مشت شد..قدمی عقب گذاشتم و با نگاهی به نگاه پرتکبر روبرویم لب زدم: برات متاسفم مهتاب..متاسفم...

کنار مامان که قرار گرفتم خم شدم و چادر افتاده زیر پایش را جمع کردم و بغل زدم: آگه آدمای تون با هم بمونن نه به این خاطره که فراموش می کنن، نه، تنها و فقط به خاطر اینه که هم دیگرو میبخشند...

نگاهش کردم: پس مریم، میریم... چون دوست ندارم هیچ وقت ببخشم مهتاب..هیچ وقت

نمیبخشمت.. نمیبخشمت نه به خاطر گذشت ته ام که به خاطر تو و بد گذشت، نه، به خاطر الانم... به خاطر حال الانم... هیچ وقت نمیبخشمت مهتاج..

هیچ وقت..

پنجه های دستم دور بازوی ناتوان مامان حلقه شد: من در مقابل تو همیشه برنده ام، حتی اگه این بار هم ببازم باز هم برنده ام... چون تو حقیری مهتاج...

نگاهش کردم: به آقام بگو هیچ وقت دوستش نداشتم...

دوستش نداشتم چون پسر تو بود...

دستش جلو رفت و روی کلید پخش نشست. بدون نگاه و به آرامی لب زد: روشنش نکن...

نگاه کلافه اش را به نیم رخ داد و زیر لب پوفی کشید و گفت: پس حرف بزن...

خودم را کمی جمع کردم و پیشانی ام را روی شیشه سرد ماشین گذاشتم: چی بگم...؟ صدایش نشان از کلافگی زیادش میداد: هر چی فقط ساکت نباش...

لب گزی دم و پل ک زدم و پل ک زدم و فقط ره اش کی که س مجانه راه دی دم را بس ته ب ود عق ب

زد: هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه روزی حال و روزم بشه این... یه گوشه بشینم و افسوس بخورم به گذشته هام...

سرم کج شد و نگاهم کمی چرخید طرفش.. طرف اوئی که اینطور ابرو گره کرده بود و به آرامی و به خاطر من بی هدف خیابان های تاریک و ساکت شهر را بالا و پایین میکرد...

لب زد: حالم بد... دلم میخواد این همه سال، این همه سختی، این همه تنهایی رویه جا

ب الا بی ارم و تم وم بش ه و مغ ز و ذه نم خ الی بش ه از ه ر چ ی گذش ته س..ک اش بش ه حس ان
،کاش بشه...

سرانگشتان دستش دور فرمان محکم تر شد: چکار کنم برات...

اشکم چکید: این همه سالو بهم برگر

MaryamSoltani, [10:11 09.04.17] دون..اون روزا رو بهم برگردون میتونی...؟ دست چپش
بالا رفت وموهای سرش را کلافه چنگ زد: بس کن پروا..داری داغونم میکنی

بخ دا..چ ی میخ وای از اون گذش ته ه ای لعنت ی که اینط ور چس بیدی خرس و ول ک ن م اجرام
نیستی..چی تو اون گذشته هاس..والا بلا من که چیزی ندیدم..چرا الکی داری
خودتو عذاب میدی...

سر انگشتان سردم نم نشسته روی صورتم را پاک کرد: جای من نبود...

صدایش بالا رفت: کنارت که بودم...

سرم پایین رفت: بودی ولی حس نکردی..لمس نکردی چیزایی که با پوست
وگوشتم لمس ک ردم..نک ردی حس ان، نک ردی...می دونی چ ی ب ه س رمون اوم د..می دونی
درب ه دری و آوارگ ی کشیدن یعن ی چی ..می دونی با خجالت سر س فره این واون
نشس تن چه دردی داره..می دونی لقمه ها چطور حناق میشه واز گلو ت پایین نمیره..می د...
نعره زد: آره میدونم..نکن د لا مصب میدونم انقد تکرار نکن..انقد زجرم نده...

گریه کردم: هیشکی دنبالمون نیومد...آقام نیومد..صدرا نیومد...آقام حمایتون
نکرد..نه که نخواست خ انجون نداشت،ش یرش کرد،گفت ب زار ب رن ببی نم چج وری میخ
وان ی ه ش ب دووم بیارن..بزار برن تا معنی شکم سیری رو بفهمن..بزار برن وقتی
سنگ شد بالشت سرشون قدر بدونن جای گرم ونرمی که بی منت زیر سرشون بود
..بزار برن و وقتی سرافکنده اومدن

سگ محلش ون نک ن...انق ده گف ت وگف ت ا آق اموپ ر ک رد ودس ت دراز ک رد ط رف در
وگف ت میخ واین ب رین هری، ب رین ول ی وقت ی رفتین، وقت ی پ اتونو از ای ن در گذاش تین
بی رون انتظار برگشتنی نداشته باشین...انتظار روی خوش نداشته باشین...

هق زدم: تموم روزام دلم خوش بود به اومدنشون..

نیومدن..حتی یه زنگ ..حتی یه خبر کوچیک...

دنده را جابه جا کرد: خبر داشتن نیومدن..چنان خودتونو گم وگور کردین که...

گفتم: چطور تو خاستی و تونستی حسان..نخواستن...

نگاهم کرد..خسته بود و کلافه: چرا بی راهه میگی دختر..منم اتفاقی بود چرا یادت رفته...

یادم نرفته بود...مگر میشد فراموش کنم آن دوماه نحس را..آن همه دوا و درمان
را..آن همه

ش وک وب ی خب ری را...مگ ر میش د فرام وش ک نم روزه ایی را ک ه ت ا خ و د دی وانگی فاص
له ای نداش تم...مگ ر میش د...مگ ر میش د درمی ان آن هم ه ن ا امی دی و بری دن ه ا معج زه ی
خ دا را فرام وش ک رد...حس ان را و فرس تادنش از ط رف او ی ی ک ه یق ین ک رده ب و دم فراموش
م ک رده را فراموش کرد...حسان که آمد برای من و خانواده درد کشیده ام خود خود معجزه آمد...

[MaryamSoltani10.04.17 10:14]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_پنجاه_نه

دم عمیقی گرفت و بانیم نگاهی به من و به آرامی گفت: مش کل بیش تر ماین هک
ه زندگیمون رو صرف نگفتن چیزایی میکنیم که یه عمر باید میگفتیم و نگفتیم... اگر
به جای جا خالی کردن و رفتن و اگر به جای سکوت حرف میبود همه ی
اینایی که الان تو داری میگی و برات درد محسوب میشه نمی بود... نمیخوام بگم تو
این ماجرا ها کی مقصره، دنبال مقصر نیستم ولی میشد که نشه پروا.. نخواستین و نشد... کم
آوردین...

سرانگشت دستم قطره ای که روی شیشه روان بود را گرفت .

لب زدم: حالا رو چکار کنم...

نفس سنگین شده اش را بیرون داد: صبر... کاری که تو این مدت مجبور به بودنش بودی...

صدایم از حجم گلویم سنگین شد: آگه نخواد.. آگه حالا که...

مکثی کرد و کلافه گفت: زمان بده... بفهم ، سخته... هم برای تو و هم برای اونی که
نمیگم بی گناه ولی قربونی بوده این وسط... هزار زمان بگذره و بفهمین حالا که
میدونین خیلی چیزارو با خودتون چند چندین...
نگاهم کرد: تو این ماجرا توام کم مقصر نیستی پروا...

کاش اجازه ی حرف میدادی...

اشکم بی صدا چکید: ندادم...؟!!

نگاهم کرد: دادی وقتی گفتم و خواستی دنبال نیاد...؟!!

لب فشردم و چشمانم از فشار اشک هایم سوخت: من بگم اون نباید بیاد
...!! میدونی به من چی گذشته بود... میدونی این معنی نیا برای یه زن یعنی چی...؟ سر تکان
دادم: یک هفته ی تموم چشمم به در خشک شد..

یک هفته ی تموم با صدای هر دری و هر زنگی از جا پریدم که خودشه ..که اومد ..که اومد که برام بگه...

لب زدم :نیومد..نخواست که باشه و الان...

نگاه خیسیم را به طرفش کشیدم:اگه،اگه واقعا نخواد که باشه...حسان!!

ماشین را جلوی درب خانه نگه داشت و با نگاهی به آسمان سیاه و سکوت آخر شب کوچه گفت:می دونم ،می دونم ای ن ب دترین ش کنجه دنی اس، اینک ه ای ن هم ه س ال ص بر کن ی و ب ازم بدونی وبفهمی که هیچ کاری از دست ساخته نیست خودش بزرگترین شکنجه س...!!

نگاهم کرد و خسته پلک زد:فقط میتونم بگم صبر کن..زمان خودش حلال تمام مشکلاته...

چهره اش رقصان شد :تا کی ...میدونی چی گذشت به من جلوی اون در...مردم وزنده شدم حسان...با دیدن نگاش، نگاهی که همه چی داشت جز...

چانه ام لرزید:کاش انقدر ساده از کنارم نمیگذشت حسان،کاش نمیگذشت...

خودش را کمی جلو کشید و با چشمانی ریز شده و کلافه تر و حرصی تر از قبل گفت:چکارت میکرد...ها،چکارت میکرد تو بگو...!؟

جوابم چشمان پر ولبهای به هم فشرده ای بود که بغض پر صدایم تا پشت آن آمده بود...

چشمانش ریز تر شد و سرش کمی به طرف شانه چپش خم شد :میخوای بگم من اگه جای اون بودم چکار میکردم...

در جواب نگاهم سری تکان داد و گفت:هرکاری میکردم..

هرکاری، ولی انقده راحت نگاه نمیگرفتم و دستم و زیر بینیم نمیکشیدم و با یه تک سرفه ی مصلحتی به راحتی وجود تو نادیده نمیگرفتم و از کنارت نمیگذشتم ونمی رفتم تو خونه...

پوزخن دی گوش ه ی ل بش نشست: ی ه س یلی جانان ه ت و اون لحظه ح ق مس لمت ب ود ک ه
ازت دریغ کرد... به نظر من مردی رو در حقت تموم کرد تو اون لحظه، حالا تو
نشستی اینجا و ور دل من از ساده گذشتنش میگی.. چهار سال زندگیشو به گه کشیدی طلبکارم
هستی...

دهان باز کردم وبا صدایی که از بغض گلویم دورگه و خش دار شده بود گفتم
پس، پس من چی...؟ زندگی من چی...؟!

پوزخن د روی ل بش عمی ق ت ر ش د: مگ ه اون گف ت ب رو... تقص یر اون چی ه ک ه بزدل ی ب ه
خ رج دادی و دمتو کشیدی رو کولت والفرار...

در جواب نگاه خیره ام سری تکان داد: ها... مگه دروغه ...؟!

دس تم ک ه ب ه ط رف دس ته ی در رف ت گف ت: بب ین، الانم داری ف رار میکن ی.. از حقیق ت ش
نیده هات فرار میکنی...

دس تم روی دس ته ی در مان د ونگ اه ناب اورم ب ه ط رفش چرخ ی د: بعض ی وقت ا ح الم از س
ادگی خودم بهم میخوره...!!

سادگی ای که دستخوش طعنه کلام آدمی مثل تو شده...

مکثی کردم وبا نگاهی به چشمانی که با دقت خیره ی صورتم شده بود
گفتم: خوبه که بودی.. این همه سال بودی و دیدی و بازم اینطور خنجر میزنی...

لبخندی زد: حقیقتا رو برات آشکار میکنم دختر عمه...

دستم دسته ی در را محکم کشید: حقیقتا رو از برم پسردایی... به رخ نکش...

با این حرف درحالی که هنوز نگاهم خیره ی نگاه ولب خندان او بود در را باز کردم
و پیاده شدم.

حقیقت ها ...!!! احسان برایم از حقیقت ها گفت ولی چه خبر داشت از دل پر خون منی که

ام روزی ادی از ح د از حقیقت ها اش نیده بود و با دانس تنش چه ها که به دل م نگذش
ته بود...چه خبر داشت از دل پر دردی که آنطور جلوی در غافلگیر وجود و نگاهی
شده بود که در این مدتی که نبود و گذشته بود در خواب و بیداری هم یک لحظه
از جلوی چشمانم دور نشده بود...چه خبر داشت از دل پر دردی که مرد گمشده ی
روزهایم آنطور بی اعتنا نگاه از نگاهم گرفته بود و نادیده ام گرفته و گذشته بود از
کنارم..چه خبر داشت این ندیده شدن و این ساده گذشتن چطور دل پردردم را به بازی
گرفته بود...

درد داش ت...؟؟ ادی دن م ن اگ ر ب رای ص درایی که حس ان اینط و ر از در دف اع از او در آم ده
ب ود درد داش ت پ س درد م ن چ ه...!! درد من ی که تمام ای ن س ال ه ا را به ی ا د عم ر
روزهای کوتاهمان

[MaryamSoltani10.04.17 10:14]

کنار هم گذرانده بودم..درد کابوس هایی که روز و شب امانم را بریده بود...دردی
که یادش مرا تا مرز دیوانگی برده بود...دردی که از زن بودنم و تمام زنانگی هایم
به خاطر او و یاد او گذشته بودم...دردی که برای حسانی که مرا خیلی اتفاقی توی
آن بیمارستان لعنتی در حال دادن شوک دیده بود و گفته بود که دیدنم برایش در آن
حال درد داشت...به چه حقی مرا محق این تنبیه و زدن آن سیلی میدانست وقتی این
همه سال کنارم بود و دیده بود...

مقابل درب شیشه ای خانه که رسیدم صدای آرامش را از روی پله ها شنیدم..

نگاهم که از روی شانه وبه آرامی به طرفش چرخید یکی دو پله باقی مانده را بالا آمد و مقابلم در حالی که دستانش را توی جیب شلوارش میفرستاد ایستاد: ناراحت کردم...؟
لبخندی زدم و شانه ای بالا انداختم که پرسید: میخوای چکار کنی...؟

نگاه پر سوالم را که دید گفت: ببین پروا، شرایط الان وامروز و این ساعت و این دقیقه تو با

ش نیدن و دونس تن خیل ی حرف ایی که امروزش نیدی با دیروزت و خیل ی فرقش هست و الان به خیلی حرف ها و اتفاقات گذشته آگاهی..

خسته پرسیدم: چی میخوای حسان...؟

دست راستش را از جیب تنگش لوارش بیرون کشید و بالا آورد و روی چانه اش گذاشت: الان که هست.. دیدیش.. یه،

یه برنامه بریز، چه میدونم بشین...

می ان حرفش رفتم و گفتم: به بار اون صحنه ای که توماشین با رامتوصیف کردی روی بیار جلوی چشم خودت ببین چی میبینی...

سکوت کرد و برای لحظه ای هر دو چشم در چشم ماندیم..

خسته وبی حوصله نگاه رفتم و دس برایش از کاردن در جل و رفت: الان وقتش نیست حس ان.. صبر میکنم و منتظر همون زمانی میشم که توازش حرف زدی و گفתי حلال مشکلاته...

در باز کردم و کلید را از قفل آن بیرون کشیدم..

نگاهش کردم: درست میشه مگه نه..؟

لبخندی هر چند کم رنگ گوشه ی لبش نشست و سری تکان داد.

دلَم از بودنش قرص بود..از این که بود و جای همه را برایمان پر کرده بود..از اینکه برادرانه

کن ارم ن وپریس ای بی ک س ب ود و پش تمان را خ الی نمیک رد و هوایم ان را داش ت..از اینک ه دوست بود و محرم تمام رازهای زندگی که فقط بین من و او بود..دلَم به داشتنش گرم بود...

وارد خانه شدم..خانه ای که در سکوت و تاریکی شب فرو رفته بود .به آرامی به طرف اتاقم به راه افتادم.

دستم که روی دسته ی در نشست صدای گرفته و خواب آلود مامان به گوشم خورد :اومدی مادر...

لب گزیدم و خدا را شکر کردم از تاریکی و ندیدن حال و روزی که مامان را قطعاً با دیدنش نگران میکرد...

نگاهم به طرفش چرخید و لبخندی از بودنش وداشتنش روی لبم نشست:چرا نخواستیدی...؟ قدمی جلو گذاشت:نگرانت بودم..دیر کردی...

فشار انگشتانم روی دسته کلید داخل مشتم زیاد تر شد:گفتم که با حسانم نگران نباش..

جلو آمد و لبه ی مبل نشست:بیا اینجا...

لب گزیدم و به اجبار قدمی جلو گذاشتم.

با دست اشاره ای به پایش زد:اینجا مامان...

بغض کردم و جلوی پایش روی زانو نشستم..دستش جلو آمد و دور صورتم قاب شد :مامانت نباشه غمتو ببینه...

اشکم که چکید و شانه هایم که لرزید سرم را روی پایش گذاشت .

مادر بود نه...!!

شالم را کنار زد و سرانگشتان دستش بازی گرفت موهای سرم را: حالا برام بگو چی به جگر گوشه م گذشته که شده حال و روز و این وقت اومدنش... چی به بچم گذشته که من مادر غافل موندم ازش و غمخوار بچم شده یکی دیگه... چی داره بهت میگذره عمر من...

صورتتم را روی پایش فشردم، دستانم که دامنش را چنگ زد با درد نالیدم: مامان...

دستش روی سرم محکم شد: جان مامان.. عمر مامان...

هق زدم: دیدمش مامان... اومد اما...

ص دای گری ه ام که اوج گرفت خ و دم هم دل م به ح ال س وز ص دایم سی وخت: ص درام من و نخواس ت مام ان.. نخواس ت وقت ی دی د و اینط و ر س اده گذش ت... نخواس ت، مامان نخواس ت... ح الا من با نخواستنش چه کنم مامان.. چه کنم....

[MaryamSoltani11.04.17 10:28]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت

دستی روی پیشانی دردناکم کشیدم و با برداشتن سینی چای از آشپزخانه بیرون آمدم.

زن دایی با دیدنم لبخندی زد: دستت درد نکنه مادر، افتادی به زحمت...

در ج و ابش لبخن دی زدم و بانگ اهی به پریس ا و حام دک ه بی خی ال جم ع گوش ه ی س الن نشسته و در حال و هوای خودشان بودند کنار مامان نشستم و هم زمان نگاهم به نگاه کلافه ی حسانی که سردر گوشی اش داشت برخورد کرد.

از وقتی که آمده بود با گوشی داخل دستش مشغول بود.

خم شدم و فنجان از روی میز برداشتم و در جیب دایمی که پرسید: وری شد پ
روا چون، زیاد روبه راه به نظر نمیایی؟!.

سری تکان دادم و نگاه از نگاه بالا کشیده ای حسانی که بلاخره با حرف زن دایی
دل کننده بود از آنچه در دست داشت گرفتم و گفتم: نه زن دایی خوبم...

با این حرف جرعه ی کوچکی از چای داغ فنجان در دستم را نوشیدم...

شب بی بدی را گذرانده بودم... شبی که ثانی ه ثانیه اش را شمرده بودم و باز هم
صبح نشده بود... هجوم خاطرات گذشته و روزی که بد گذشته بود لحظه ای آرام و
قرار بر من نگذاشته بود... خاطراتی که از درون مرا گرم می کرد اما در عین حال
با یادآوری تک تکیان وجودم را پاره پاره می کرد.

بد گذشته بود... بد گذشته بود لحظه ای که آنطور جلوی در غافلگیر نگاه بالا
کشیده ای شده بودم که برای لحظه آنطور گیج و ناباور نگاهم را نشانه گرفته بود و بعد آن...
سخت بود... ندیده گرفتنش و ساده گذشتنش برای منی که آمادگی رویا رویی با او را
نداشتم سخت بود... انتظار مهر و عطوفت نداشتم اما....

کلافه سری تکان دادم و سعی کردم عقب بزنم خاطراتی که موریانه ی مغزم شده بود...

فنجان نیم خورده ام را روی میز گذاشتم و به بهانه ی سرکش ی به غدا از جیب دایمی
دم و وارد آشپزخانه شدم...

گیج و منگی بی هدف کنار اجاق ایستاده بودم که حضورش را کنارم و توی
آشپزخانه حس کردم...

سر که چرخاندم با نگاهی به گوشی داخل دستش آن را توی جیب شلوارش
سرداد: بیوش بریم تا جایی برگردیم...

نگاه متعجبم را که دید دستی روی چانه و گردنش کشید:

تو راه برات توضیح میدم...

بی توجه به حرفش صندلی عقب کشیدم و پشت میز کوچک و جمع و جور وسط آشپزخانه نشستم: حال خوب نیست حسان.. نمیتونم، کشش ندارم... هنوز نتونستم اتفاقات دیروز و هضم کنم، اجا...

دست راستش را روی میز گذاشت و دست چپش را لبه ی صندلی ای که روی آن نشسته بودم و کمی به طرفم خم شد: تو دختر قوی هستی...

نگاهش کردم.. به چشم مان راسخ و جدی ای که روی صورتش قفل شده بود: نیستی... خیل ی وقتی نیستم... چرا نمیبینی و چرا باید برات بگم...

چند لحظه ای به همان حال و خیره به صورت و نگاه پر بغضی که خیره اش مانده بود ماند و با عقب کشیدن صندلی کنارم نشست...

دستان بزرگ و مردانه اش را روی میز درون هم قلاب کرد و در حالی که نگاهش جایی بین فضای خالی هر دو دستمان مانده بود گفت: هستی.. هیچ وقت نمیتونم اون روزی را که سر از اون بیمارستان لعنتی درآوردم و خیل ی اتفاقی اس متوازه نیک ی از پرسنل اونجاش ندیدم و بی اختیار دنبالش روان شدم و رسیدم به تو، دختری که گیج و منگ بود به خاطر درمانش و هیچ شباهتی به دختر هفت هشت ده ساله ای که دیده بودم و دور شده بودم ازش نداشت چقد تعجب کردم و چطور نخواستم باور کنم که تو همون پروای عمه افسان منی...

نگاهش بالا آمد: شاید اگه عمه رو ندیده بودم هیچ وقت نمیتونستم باور کنم پروا... تو خیلی

مقاوم بودی که تونس تی طول اون درم انوطی کنی.. ای ن روزا رو پشت سرب زاری و سرپا بمونی.. من تو همه حال تحسینت کردم.. دختری به سن و سال تو رو که

شد پشت مادر وخواهری که نیازش داشتن..تو اگه شکستی ،اگه خواستی وسرپا
شدی همه اینا بستگی به

اراده ی خ ودت داش ت...م ن تحس ینت ک ردم پ روا و غبطه ه خ و ردم ب ه م ردی ک ه تونس ت ت
و همون مدت کم رد پاشو این همه سال تو دلت محکم وبه جا بزاره ...غبطه خوردم
به عشق ودوست داشتنی که همیشه ازش گفתי ...تو هنوزم همون پروایی فقط یه
کم دلت شکسته س که...

نگاهم را به دستی دادم که روی میز با ذهن مشغول ومشوشی که داشتم خط های
فرضی ودرهم ی میکش ید وگف تم:اون روز، روز ب دی ب ود حس ان..م ن ض رب خ ورده ب
و دم...از آق ام،از مردی که...

نگاه بغض دارم ب الا آم د:خ و دش م ن واززی ر دس ت وپ اش جم ع ک رد..خ و دش ح ال ب دمو
دید..من اون روز ترسیدم حسان...از تکرار مکررات ترسیدم،از اون تو دهنی
که اون زن خورد ترسیدم..خواستم برم،نگفت نرو،نداشت بگم نزار که برم...من ترسیده بودم
حسان...

سری تکان داد ودر جوابم گفت:تو خالق سرنوشتی...الان وقت جاخالی کردن نیست...

گفتم:شاید نیست ولی سماجتم حماقت میاره حسان...

نمیخوام بازم حماقت کنم...

لب فشرد وبا مکث کوتاهی گفت:حال حاجی خوب نیست...دخترش خواست...وقت تنگه پروا...

دس ت ل رزانم که روی ل بم نشس ت گف ت:ت و چ ه بخ وای چ ه نخ وای ب ه اون خ انواده وص
لی پروا...میای دیگه،نه...؟

به یاد حاج بهمنی که با آن حال زار وخراب روی تخت افتاده بود قطره اشکی بی
اختیار از روی پلکم چکید وبه کندی وبا کمک از صندلی از جا بلند شدم...

انسان در حال گریه کردن به دنیا می آید و

[,MaryamSoltani11.04.17 16:52]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_یک

با حال خرابی از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف اتاقم به راه افتادم. میدانستم و میتوانستم تصور کنم بعد از آن دیدار کوتاه داخل راه پله ها چنین روزهایی هم در راه خواهد بود ولی چرا توانش را نداشتم را نمیدانم.. از روزی که آنطور گذاشته و گذشته بودیم از همه چی بار

ه ا و باره ا ای ن روزه ا را ب رایم خ و دم ب ه تص ویر کش یده ب و دم و میدانس تم روزی وج ایی ب ا آن هایی که گوشه ی بزرگی از ذهنم را اشغال کرده بودند روبرو خواهم شد ولی چرا این روبه رویی هیچ شباهتی به تصورات جورواجور من نداشت...!!!

چرا حاج بهمن آن مرد مقتدر و دوست داشتنی من نبود.. چرا صدرا...

از یادآوری مرد دیروزم لب زیرینم محکم به زیر دندانم رفت... چطور میخواستم با او برای بار دوم و با آن ساده گذشتن و ندیدن رودر رو شوم..

چ را ص حنه ه ای دی روزم دام و دم در ذه ن آش فته ام تک رار داشت و تم ام ح الاتش مانن د فیلمی که روی دور کند گذاشته بودند از مقابل دیدگانم میگذشت...

چرا با دیدن و شنیدن صدای حسان وقتی که نگاه ریز شده اش به کندی چرخید طرفش دیگر برگشتی به طرفم نداشت... چرا فکش تا آن حد محکم شد و فاصله ی ابروانش به صفر رسید.. چرا دستی که زیر بینی خوش فرش رفت وقتی پایین آمد کنار تنش مشتش شد و چرا به آرامی و بی حرف از کنار سارا و منی که در حال قالب تهی کردن بودم آنطور گذشته بود و حتی بی توجه بود به

صدای (صدرای) که ناباور از دهان سارا بیرون آمده بود... چرا نخواست وندید حال زار مرا با دیدنش.. ندید دستی را که اگر به موقع زیر بازویم را نگرفته بود چطور پخش زمین شده بودم... ندی داش که ای سارا را، اخم حس آن را ونگاه یجودرمانده ی مرا که چطور به مسیر رفتنش خیره مانده بود... رفته بود وندیده بود..

با تمام این حرف ها واین اوصاف چطور میخواستم دوباره روبه روشم با او وندیده شدن هایش زخم نشود وبی تاب وبی خوابم نکند..

مستاصل ودرمانده در حالی که دستم روی پیشانی دردناکم بود وسط اتاق ایستاده بودم که در با تک ضربه ای که روی آن خورد باز شد ومامان داخل شد.. با دیدنش دستم به آرامی پایین آمد وکنار تنم افتاد.

با نگاه کوتاهی به اطراف واتاقم جلو آمد وبا نگرانی پرسید: چیزی شده مادر...؟!

لبه ی تخت نشستم وسرانگشتان سردم را درون هم قلاب کردم: نمیدونم...

کنارم نشست: حسان چکارت داشت... چی میگفت...؟

نگاهم را به سه رانگش تان کب ودی که به افشار درون هم قفل شده بود دادم: حاجاج بهم ن حالش خوب نیست..

نگاه مامان جدی شد: چشمه...؟

سر تکان دادم ونگاهش کردم: هیچ شباهتی به حاج بهمنی که اومد خونمون نداره... دلم به حالش سوخت مامان..

با حرفم اخمی روی پیشانی اش افتاد: قربون بزرگی خدا برم.. هیچ حقی را ناحق نمیکنه..

از کنارش بلند شدم و به طرف چوب لباسی که پشت در آویزان بود رفتم: هیچی ش بیه باورمون نیست، نبود مامان.. بازی خوردیم.. نه از حاج بهمن و..

م انتوی س یاه کت انم را برداش تم ودر ح ال ب ه ت ن کش یدنش گف تم: زن دگی میتونس ت برام
ون خ وب باش ه، رویایی باش ه ام ا.. ام ا بعض ی وقت ا ای ن زن دگی، این روی ای ه چال ه ی عمی ق
ب ی انتهایس ت مام ان.... افت ادن ت وش راه خلاص ی ن داره واس ه کس ی واگ رم داش ته باش ه
ی ه ت وانی میخواد که تو وجود امثال من وشما نیست...

کیفم را از روی شانه ام رد دادم: احساس میکنم بریدم دیگه...

با این حرف دستم روی دسته ی در نشست و در جوابش که می
پرسید (کجا میری) گفتم: نمیدونم، هر جا که قراره حسان منو ببره...

جلو آمد و دست نگرانش روی بازویم نشست: نمیخوام دوباره بشی اون پروایی که
با دیدنش روزی هزار بار میمردم وزنده میشدم مامان...

لبخندی به دل نگرانی های مادرانه اش زدم و در را باز کردم و بیرون آمدم.. حسان
با دیدنم

لیوان نیم خورده ای چایش را روی کانتیر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.
کنارش که ایستادم نگاهش را به نگاه نگران مادر که به طرفش می آمد داد.

در را باز کردم که با نگاهی به من خطاب به حسان که مشغول پوشیدن کفش
هایش بود گفتم: حواست که به پروای من هست عمه..

همان طور که خم بود و دست چپش برای حفظ تعادلش دیوار کنارش را کمک
گرفته بود پشت کفشش را بالا کشید: مگه تا حالا نبودم..

مامان نگاهم کرد: حق بده از تمام دار دنیا همین دوتا بچه برام مونده...

ایستاد و گوشه های پالتوی کوتاهش را پایین کشید: خدا براتون حفظ کنه..

نگاهش به طرفم برگشت: بریم...

سری تکان دادم وبا دل وقلبی که بی امان میکوبید ومشوش بود با خداحافظی کوتاهی پله ها را به دنبالش روان شدم...

مقابل در نگه داشت ودر حال باز کردن کمر بندش با نیم نگاهی گفت:اول و آخرش همین جاست پروا...همین جایی که این همه سال برات گفتم...محکم باش نزار فکر کنم که...

لب زدم:میت رسم...

متعجب صدایم کرد: پروا!!!

نگاهم به طرف درب بزرگ وبسته ی کنارم چرخید:هیچی این خونه مثل سابق نیست..نه آدماش،نه...

میان حرفم آمد:مگه تو مثل گذشتی..مگه تو همون دختر حاج رضایی..مگه تو همون پ روای اون خون ه واوون بروبی ایی...طبیعی ه که با اون هم ه اتفاق ش رابیط ف رق کن ه...پی اده ش و پروا...

[MaryamSoltani11.04.17 16:52]

پی اده ش دم.کن ار در ایس تادم وب ه حس انی که ه از کن ارم گذشت وب ه طرف درب خان ه ی که ه نمیدانستم پشت درب بسته اش چه انتظارم را میکشید رفت..

دستش که روی شاسی زنگ نشست با سر اشاره ای برای جلو رفتنم کرد.

باقدم های آرامی جلو رفتم وکنارش ایستادم.در بدون جواب باز شد ودست حسان روی بدنه ی در نشست وبافشاری به جلو در را باز کرد.

پلک بستم ودر حالی که قلبم با سروصدا در حال کوبش بود قدمی جلو گذاشتم وهم زمان صدای آرام او را از کنارم شنیدم:سعی کن آروم باشی..

با دیدن سارایی که به تندی پله ها را پایین می آمد فقط توانستم سر تکان دهم.

پایین پله ها وقتی بدون حرف در آغوش گریان سارا فرو رفتم بی اختیار بغض تا پشت چشمانم آمد و دستم روی کمرش نشست و صدای پربغضش از روی شانه ام بلند شد: پروا.. پروا حاج بابام...

لب فشردم و دستم روی کمرش بالا و پایین شد: آخر پروا.. پروا من بدون حاج بابام چکار کنم.. من قرار چجوری بدون آقام زنده بمونم و روزامو تاب بیارم پروا...

حرف ی ب رای گف تن نداش تم وقت ی نمیفهمی دمش.. وقت ی ب ا معن ی و واژه ای چ ون پ در بیگان ه بودم.. من حال سارای گریان کنارم را نمیفهمیدم و چیزی برای تسلی دلش نداشتم...

کمی که در آغوش ساکت ماند و آرام شد، خودش را عقب کشید و با نگاهی به من خطاب

ب ه حس انی ک ه کن ارم س اکت و ناراحت ایس تاده ب و د گف ت: نمی دونم چط و ر از ت ون تش کر ک نم ... خیلی مدیونتونم اگه کمک های شما نبود...

سری تکان داد و دستش به طرف راه پله ها دراز شد: بفرمائین داخل...

با این حرف دستش پشت کمرم نشست و اوادار به حرکت کرد.. بدون حرف پله ها را بالا رفتیم و به تعارفش در حالی که واقعا چیزی به پس افتادیم نمانده بود و همین هم از چشم تیز بین و نگران حسان دور نمانده بود وارد ساختمان شدم.

اما امان از وقتی که همه چی دست به دست هم داده باشد تا همان ته مانده ی وجود و توانی که برای مان دن و سروپا بودن ت داری را بگیرد و من فروریخته ب ا دیدن او ی که ب ه محض ورودمان به ساختمان در حالی که با تلفن همراهش مشغول صحبت بود و هم زمان وب ه س ختی در حال پوش یدن پ التویی که ی ک دس تش را از آن رد داده و از پل ه ه ای مق ابلمپایین می آمد م * ردم و تمام شدم...

م‌ردم وقتی که پایین پله ها با صدای در نگاهش بالا آمد و روی مایی که کنار در سرپا مانده بودیم ماند...

م‌ردم وقتی که اینبار نگاهش کمی و شاید بیش از کمی روی م‌نی که دنبال چیزی بودم برای چنگ زدن و سرپا ماندن ماند...

م‌ردم و تمام شدم وقتی کنار گوشی تلفنش تماسش را با یک خداخافظی کوتاه کات کرد و نگاه کلافه و مشوشش چرخه اطراف سالن زد و پنجه های مردانه اش بین موهای پرپشت و مشکی سرش فرو رفت و روبه عقب کشید...

چرا این ثانیه ها کش می آمد و تمام نمیشد خدا... چرا دستی تکان تکانم نمیداد و عقبم نمیکشید از فضایی که هوا نداشت...

چرا با اولین قدمی که به جلو و طرفمان برداشت زمین این طور زیر پایم خالی شد و دستم بی هدف ب رای چنگ زدن و خالی نشدن زیر پایم جل و رفت و ب ازوی م‌رد کن ارم را با تمام قدرت چنگ زد...

چرا زمانه اینطور بازیش گرفته بود خدا...

به فاصله ی چند قدمی ام که رسید بی اختیار خودم را از جلوی در کنار کشیدم و صدای نگران سارا را از کنارم شنیدم: صدرا.. آق...

دستش درحالی که مواظب بود نگاهش به کنارش و مایی که در فاصله ی دو قدمی ایش

ایس تاده ب‌ودیم ب‌رنگ رد روی دس ته ی در نشست: دارم می رم دنب ال دکت رش.. حواس ت به ش باشه تا برگردم..

و این در حالی بود که صدایی از جلو نامم را با ناباوری و اشتیاق خواند ولی نگاه خیس من بی توجه به او بند نگاهی بود که با خوانده شدن نامم بی اختیار خودش در حالی که اخم کرده بود از روی شانه به طرفم چرخید و دل وهستی ام را لرزه انداخت.....

[MaryamSoltani12.04.17 10:06]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_دو

در که پشت سرش بسته شد نگاهم به کندی از درو جای خالی کسی که دیگر
نشانی از او نبود کنده شد و به طرف جلو و حاج خانوم گریانی که لنگ زنان به طرفم می آمد
چرخید...

ب ه دوق دمی ام که ه رس ید دس تانش را ب رایم ب از ک رد ای ن زن شکس ته ای ک ه رد پ ای
زم ان بدجور روی صورتش جا خوش کرده بود: پروای من... دختر من...

باح رفش دس تم ب ه آرام ی از دور ب ازوی م رد س اکت کن ارم ج داش د وپاه ای ن اتوان ول
رزانم قدمی جلو گذاشت: حاج خانوم...

هنوز دهانم از حرفم خالی نشده بود که در آغوشش فشرده شدم: عزیز دلم
.. دخترکم ... کجا بودی آخه مادرت بمیره...

با ای ن ح رف دس تانش ب الا آم د و دور صورتم محکم ش د... نگ اه خ یس وگری انش چرخ ی
روی ص ورت خیس وش رمنده ام زد ولبانش چند بار پشت س ر هم گون ه وپیش
انی ام را نشانه گرفت: دردت به جونم... خوش اومدی قربونت برم.. خوش اومدی دورت بگردم...
کاش بس میکرد.. کاش بیش از این نمی گفت و مرا شرمنده ی آن شبش واین
همه دورنمیگرد...

دستم را گرفت وکشید وکنار خودش روی مبل بزرگ داخل سالن نشاند
:بیابشین

مادر.. بیابشین که غمت مارو کشت... بیابشین و برام بگو.. بشین بگ و کجا رفتی، کجا موندی.. اصلا چرا رفتی مادر...

صدای گرفته ی سارا از پشت سرم و کنار حاج خانوم بلند شد: مامان اذیتش نکن...

دست پیروپرچ روکش روی دس تم کشیده شد و نگاه مهربان را به چشم مانم داد: حقمون ه بدونیم، نیست مادر...؟

نگاهم به طرف حسانی که به تعارف سارا روی مبل تک نفره ای کمی آن طرف تر نشسته بود برگشت...

با دیدن نگاهم پلک زد.

آب دهانم را به همراه بغضی که چنبره زده بود پایین دادم: روزای خوبی نبود حاج خانوم...

صدایش لرزید و دستش با پر روسری نشسته روی سرش بالا رفت وزیر چشمانش کشیده شد: میموندی.. میشنیدی و بعد قضاوت میکردی دخترم... خیلی زود قصاص کردی مادر...

لب فشردم.. سرزنش هم رنگ و بوی بغض و کینه نداشت.. مثل قبل دلش دریایی بود...

سرم را پایین آن داختم و نگاهم را به دس تی که می آن دس تانش پنهان شده بود دادم: چه انتظاری داری حاج خانوم وقتی نمی دونم به شریایط خونمون آگاه بودین یا نه... نمی دونم پسر تون....

مکثی کردم و گفتم: من بی خبر از، از کجا میدونستم چه خبر که، که اون زن...

نگاه دردمندم بالا آمد: حق بدین حاج خانوم... من، من...

دستش روی گونه ام نشست: حق می دم.. حق می دم بیهوشم مادر.. هممون ندونس ته قرب و نیشدیم... حق با توی ولی حرفم این، این زندگی مال تو بود، سهم تو بود... چرا نموندی و خواستی برای داشتنش بجنگی.. چرا سهم تو طلب نکردی...

با صدای پایی که از طرف راه پله ها می آمد سرم بالا آمد وبا دیدن دخترها ومرد جوانی که

آن روز هم راه سارا ب ودس ر تک ان دادم ودرج واب نگ اه منتظر رش گف تم:چ ه انتظاری داش
تین حاج خانوم وقتی با شنیدن حرف های اون زن وعکس العمل پسر تون تمام
باورام،باور تمام اونچه که ازش دیده بودم خراب شد...میتونین درک کنین که چقدر ترسیدم...
نگاهم روی چشمان خیس و دردکشیده اش ماند:هیچ دفاعی از خودش نکرد..نشدد
حتی یه بار بیاد...

اشکش چکید:نبود ب*چه م...

نگاهم خی ره ب ه چشمان ممل و ول ب ب ه ه م فش رده اش ب اناب اوری خی ره مان ده ب ود
ک ه ب انشتن دستی روی شانه ام سرم وسپس نگاهم به عقب وبالا چرخید...
سارا بود کنارم با حالی که مراتب بدتر از قبل ویرون از ساختمان بود:آقام چشم به راته...

گیج وم*نگ در حالی که ذهنم درگیر حرف آخر حاج خانوم بود از جا بلند شدم
وبا نگاهی به حاج خانوم وحسان وسیمما وهمان مرد چند روز پیش که کنار
کانتینر ناراحت وبغ کرده ایستاده بودند به همراه سارا از پله ها بالا رفتم.
پایم که آخرین پله را لمس کرد دستش بی حرف روی بازویم نشست.

نگاهم که به طرفش س*ر خورد لب گزید:تو این خونه چه خبره پروا...؟

سکوتم را که دید لبانش با بغض لرزید:چی داره بینتون میگذره...چی گذشته که
داداشم با دیدن دیشبت اون طور به هم ریخت ورعایت هیچی رو نکرد...نه
حال بد آقام ونه قلب مریض مامانم...!!!چی شده که حالش شده بود راه رفتنو چنگ کشیدن
تو موهاش...

مکشی کرد و خیره به صورتم لب زد: حالش از اون شبیم بدتر بود... همون شبی که از فرداش جهنم واقعی برامون شروع شد...

منتظر نگاهم کرد: نمیخواهی بگی... دارم دق میکنم پروا...

سرت تک ان دادم و قدمی جل و گذاشتم: نمی دونم سارا.. خیل ی چیزاست که هخ ودمم نمی

دونم فقط... فقط میدونم ب*دا به حال وقتی که بفهمیم که این همه سال اشتباهی گذشته...

با این حرف دستم روی دسته ی در نشست و با نگاهی به سارایی که بی صدا در حالی که تکیه اش را به نرده ها داد بود اشک میریخت در راباز کردم و با گرفتم دمی و بلعیدن هوایی که سخت شده بود وارد اتاق شدم...

با ورودم به اتاق و دیدن تخت و م*ردی که روی آن با دهانی نیمه باز و رنگ و رویی به شدت پریده دراز شده بود و حال خرابش ته دلم را خالی میکرد به آرامی جلو رفتم و کنار تختش زانو زدم...

سرش که به آرامی و کندی به طرفم چرخید چشمانم با دیدن نگاهش لبریز شد و لب و چانه ام لرزیدن گرفت: حاج بابا...

[MaryamSoltani12.04.17 10:06]

چشمانش برق افتاد و سرش را انگشت اش اره اش تک انی خ ورد. دس تم جل و رفت و روی دس تش نشست و از سرمای بیش از حد دستش تنم مورمور شد.

لبانش برای زدن حرفی چند بار باز و بسته شد..

سرم جلو رفت: جونم.. چیزی میخوای...

پلک زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش شیار گرفت و دلم را به درد آورد: می..میخوام، میخوام ح.. حلالم کنی...

بغضم شکست: حاج بابا...!!

رد لبخندی گوشه ی لبش نشست: حلال... حلال کن ، بابا...

س رم جل و رف ت ول بم روی دس ت س ردی ک ه ت وی دس تم محک م ش ده ب ود نشس
ت:نگ ین

..تورو خدا نگین..

صدای آرامش که همراه بود با نفس هایی که مدام می برید و حرف زدن را
برایش سخت میکرد به گوشم خورد: وقت ، وقت رفتنه ...نگران ، نگران م *ردن، نیستم
بابا ...فقط، دلم ..دلم ، برای روزها و عمری ...عمری که ، که با دست
خالی ...اما، اما با دلی شاد گذشت ...تنگ میشه ...کاش، کاش قدر میدونستم، بابا...
س رم در ح الی ک ه ص و ر تم از اش ک چش مانم خ یس ب ود ب ال ا رف ت و روی ص و رت پی ر ورن
گ پریده اش نشست .لبانم که مهر گونه ی فرو رفته و محاسن سپیدش شد ،
صدای آرامش را کنار گوشم شنیدم: کمکش کن بابا...

نگ اهم روی چش مان ن م داری ک ه فاص له ی ان دکی ب ا چش مانم داش ت مان د:ب زار روی
آرامش و ببینین بابا..کمکش کن...

جوابش فقط اشک چشمانم و بغض پر صدایی بود که پشت لبان به هم مهر
شده ام مانده بود...

چه میخواست این م *رد دم رفتن از من...!!

با صدای ضربه ای که به در خورد و در با صدا باز شد کمی خودم را عقب کشیدم
و نگاه خیسم به عقب برگشت.

با دیدن مرد مسنی که به همراه سارا و صدرا وارد اتاق میشدن به سختی وبا کمک
از تخت بلند شدم و ایستادم و در حالی که نگاهم هنوز بند نگاه مرد دم رفتن روی
تخت بود قدمی

عقب گذاشتیم و با حال خرابی که داشتیم بیرون آمدم.
عقب گذاشتیم و بی‌توجهی توجّه به حضور دوم رد کن ارم از کناره‌ای گریان مانده کناره

[MaryamSoltani13.04.17 15:01]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_سه

ماشین را کمی پایین تر نگه داشت و با نگاهی به جمعیت سیاه پوشی که کمی بالا
تر و دور

قبر و آمبولانس‌های که حامل جن‌آزهی حاجی بودند را گرفت و بودن دگفت: خوبه مثل
اینکه به موقع رسیدیم...

با این حرف با نگاهی به حامد که در حال باز کردن در بود دستش به طرف
کمر بندش رفت.

دستمال مچاله شده‌ی داخل دستم را زیر چشمانم کشیدم و با زدن
لبخند کم‌رنگ و کوچکی به چهره نگران پریسا بازویم را از زیر دستش بیرون کشیدم و در باز
کردم...

پایم که زم‌ین‌زی‌رپایم را لم‌س‌ک‌رد درب‌آمب‌ولانس‌ب‌ازش‌د‌وص‌دای‌همم‌ه‌ص‌لوات
ب‌همراه‌شیون‌ومویه‌عده‌ای‌از‌خانم‌ها‌بالا‌رفت‌وته‌دل‌م‌را‌خالی‌کرد.

توان اینکه قدمی جلو بگذارم و با صحنه‌ی دردناک روبه‌روام رو در رو شوم را نداشتم...

کاش تم ام ای ن ص حنه ه ا خ واب ب ود..خ واب وکابوسی که ه فق ط اش اره ی ی ک دس ت ب
رای پایانش کافی بود.

پریسا کنارم ایستاد:بریم جلو...؟

نگاهم دل کند از صحنه دردناک مقابلم و برگشت طرف پریسای کنارم:برم جلو چی بگم...؟ با تعجب
نگاهم کرد..گفتم:برم بگم چی..بگم کیه این خانواده ام..

نگاهش متعجب تر شد:یعنی چی...؟؟!عروسشونی خب..

از حرفش پوزخندی روی لبم نشست:عروس...عروس فراری..هان..؟

با نیم قدمی که جلو گذاشت درست مقابلم ایستاد:چته تو..این حرفا یعنی چی..

سرم کمی روی شانه خم شد و نگاهم از کنار شانه ی پریسا روی عده ای که
تابوتی را روی شانه حمل میکردند ماند و بغضی گلویم را پر کرد:میتونست
اینجوری نشه...میتونست حال هیچ کدوم این نباشه و جون بی جون حاج بهمن
وحاج بابای بچه هاش الان رو دست این مردم طرف گور نره...

میان حرفم آمد و به تندی گفت:مگه مقصر این اتفاق ها تویی...؟ سری تکان دادم:نمیدونم شاید اگه یه
کم..

دس تش ب ازویم را چن گ زد و ص دای آرام و پرحرص ش روی ص ورتم پ رت ش د:لطف ا بخ واه ی
ادت بیاد اون روزها رو..روزهایی که تو جهنمی که همه دست به دست هم داده
بودن و برامون سی اخته ب ودن چج وری روزا رو ب الا می وردیم...بفه م منطق ب ی منطق آق ا
واون م ادر گ و ر ب ه

گوریشو..زبون و کوتاهی مامانمونو..سرتقیا و لجبازی تو و گریه ها و تن
ترسیده ی منو..یادت بیاد که واسه چی از اون خونه گذاشتیم و رفتیم و نبودن سر
و همسر توام تو اون

روزام ون مزی د علت ش د..بفه م روزای بی کسی ه امونو..ی ادت ن ره حال وروزه ای خ راب خودتو..تن بیمار خودتو که دو ماه تموم افتاده بوده گوشه ی بیمارستان...

گفتم:تموم اینا مقصرش حاج بهمن وپسر...

می ان ح رفم آم دن:ه..مقص ر تم ام ای ن روزام ون بی پن اهی من و ت و ب و د ک ه پن اهی ب ه س ر نداشتیم..مردی به سر نداشتیم..پشتی نداشتیم...اگه تو اون روزها با حال بد تو یه پدری می بود که غمخوار میبود ودنبال کارو میگرفت یقینا الان حال من وتو این نبود...نبود وقتی که مادرمون دیر فهمید که مادری کنه...

همان طور که گوشم به حرفای او بود نگاهم روی مرد سیاه پوشی که کمی آن طرف در

ح الی ک ه عین ک س یاه بزرگ ی چش مان قه وه ای روش نش را پوش انده ب ود و اب روانش ب ا اخ م وناراحتی به هم رسیده بود ، سربه زیر داشت وخیره بود به دستانی که تن عزیزش را به خاک میسپاردند مانده بود ، ماندم ودلم با دیدنش در آن حال مالامال غم شد..چه راحت

میتوانس تم داش ته باش مش ونداش تمش..چ ه راح ت گذش ته ب و دم وگذش ته ب ود...چ ه راح ت فراموش کرده بودم لحظه های باهم بودنمان را در آن زمان وفراموش کرده بود...

چقدر فرق کرده ب ود مرد روزهای گذش ته ی من ..چرا هیچ ش باهتی به صدرای آن روزه ا نداشت...

کج ا رفت ه ب ود آن ل ب پرخن ده وآن چش مان ش یطانش وچق در ب د ک ه ه یچ ا ث ری از رد پ ای گذشته در او نمانده بود ...بد بودم میدانم ..بد ب و دم که با آن همه بدی دراو باز هم دنب ال صدرای گذشته بودم وقتی هیچ چیز مانند گذشته نبود....

به اصرار پریسا درحالی که حال خوبی نداشتم وترسیده بودم از دیدن ورو به رو شدن با آن همه جمعیتی که به یقین م را ونسبتم با ای ن خانواده را فراموش نک

رده بودند جلو رف تم وتمام تلاشم در آن لحظه ندیده گرفتن تمام آن نگاه ها
وسرهایی بود که با دیدنم پچ پچ کنان در گریبان هم فرو رفته بود...
مهم نبود، بود...! نبود..هیچ کدام از این ها مهم نبود وقتی آن نگاهی که باید مال من
میبود نبود.

با کمی فاصله از جمعیتی که دور قبر را احاطه کرده بودند کنار پریسا وحامد
وحسانی که کنارمان بودند ایستاده بودم و نگاه خیس و غم دارم روی سیما وسارای
بی تابی بود که مویه کنان چنگ انداخته بودند سرو صورتشان را وبا عجز حاج
بابایی را میخواندند که تنش زیر خروارها خاک آرمیده بود...
حاج بابای آنها یا حاج بهمن مهربان من...!!

قطره اشکی چکید و نگاهم روی صدرایی ماند که خم شده بود و از زیر بغل
سارایی گرفته بود که بی تاب تر از قبل خودش را روی خاک های نم دار مقابلش انداخته بود.
چقدر دلم میخواست در این حال واحوال کنارشان میبودم..کنار سارا و صدرایی که...

[MaryamSoltani13.04.17 15:01]

کاش پ*سم نمیزدی..کاش نادیده ام نمیگرفتی...کاش این دو روز، آن همه برخورد
وآن چشم در چشم شدن های اتفاقی را نادیده نمیگرفتی..کاش برخورد میکردی
اما اینچنین سکوت نمیکردی...

با تکان دستی نگاه گرفتم از صدرایی که با زور سارای گریان را همراه خودش میبرد.
نگاهم که روی صورت رن گ پریده ی پریسا نشست، نگاه از مقابلهش گرفت وچشمان
وحش تزدده اش روی صورتم نشست ودر جواب نگاه متعجب و پرسوالم لب زد: آقا...!!

س ر ونگ اهم که ه ب ه کن دی ب ه جل و ومس یری که ه اش اره ک رده ب ود چرخي د ناغاف ل
روی نگ اه

مردی نشست که هیچ شباهتی، هیچ شباهتی به آقای که میشناختم و روز آخر از سرشانه ی لباسم گرفته بود و با گفتن (هری) از خانه بیرونم کرده بود نداشت...

این مرد حقیر و شکسته و مفلوک مقابلم کجا به آن آقای که میشناختم و از ترس و جذبه ی زیادش سوراخ موش میخریدیم شباهت داشت.

نگاه خیره و ثابتم را که دید سری از روی افسوس تکان داد و با قدمی که جلو گذاشت نگاه

گرفت و کن ا ر ق ب ر ح ا ج بهم ن روی پانشس ت و در ح الی ک ه ب ا س ر انگش ت روی خ اک خ یس خورده ی مقابلش ضربه ای میزد لبانش برای خواندن فاتحه ای تکان آرامی خورد.

[,MaryamSoltani15.04.17 10:08]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_چهار

نگاهم خیره به هم رد روی پانشس ته ی کن ا ر ق ب ر و جمعیت ی ک ه آرام آرام در ح الی ک ه ب ا فس وس س ری تک ان میدادن د و زی ر ل ب چی زی میگفتن د و میخواندن د مان ده ب ود ک ه حام د ب ا چند قدم کوتاه همان طور که سر و نگاهش به عقب بود به طرفمان آمد و با صدای نسبتا آرام و پوزخندی که گوشه ی لبش داشت اشاره ای به عقب زد: خودشه...!!

ب ا ح ر ف حامد نگاهم ن و پریسا ب ه مس یری ک ه اش ا ره ک رده ب ود برگشت و ص دای پراز تمسخرش بلند شد: چه کلاسی ام داره... جونم قد و بالا...!!

با این حرف بی توجه به اخم من و پوزخند روی لب پریسا گفت: چه خبره شه، انگار خدا روهم بنده نیست این بشر... حقشه بدم شغاله بخورنشا...

پریسا نگاه گرفت و تلخ خنده ای زد: کاریش نداشته باش طلبکاره به نقد...

با دیدن ابروی بالا پریده ی حامد به تلخی و به طعنه گفت: چهار سال زندگی خواهرمو... مگه نمیدونی...؟!

- گناه کار خواهرت وبزدلیشو پای به قول حامد اون بشر ننویس.. زرننگ بود میموند و دفاع میکرد، حقشو طلب میکرد...

با شنیدن صدایش نگاهم به پشت سر پریسا و حسانی که با قیافه ای کاملاً جدی در حالی که دستانش داخل جیب پالتویش فرو رفته بود برگشت...

با دیدن نگاهم قدمی جلو گذاشت: دقت که میکنم میبینم تموم اون هارت وپورتا پوشالی بود پروا... کم آوردی...!!

با حرف حسان نگاه پریسا جدی تر شد و اخم غلیظی روی پیشانی اش جا خوش کرد: بهت اجازه نمیدم...

پوزخند دی که گوشه ی لبش نشست اشک را به دی ده ی پریس ای دل ن ازک همیشه گی ام آورد: چقد بدی حسان...

خیلی بدی.. ازت انتظار نداشتم...

کنارم ایستاد و بی توجه به حال پریسا دستانش بالا آمد و روی سینه جمع شد و همان طور که نگاهش به جلو و مرد خیره مانده به خاک های خیس مقابلش بود گفت: درست مثل الان آقات.. نگاه کن تمامش پوچ و پوشالی بود.. چیزی نمونده دیگه ازش... از اون همه الدر مبلدرمش.. نیست شده انگار...

پریسا با نگاه کوتاهی به عقب و آقا که به کندی در حال بلند شدن و روی پا ایستادن بود خطاب به او گفت: تو حق نداری پروا رو با اون آقا یکی کنی... پروای

منو، خواهر منو همین به ظاهر پدر به سمت نیستی سوق داد... نگاه به الان و یال و کوپال نداشتش نکن... همین مرد انقدر عرصه و زندگی رو بهمون تنگ کرد که خواستیم نباشیم، که بریم..

همین مرد و میبینی که اینطور قیافه مظلوم به خودش گرفته، همین مرد کابوس شبای من بود.. کابوسی که اگه همین خواهر نبود و تو بغلم نمیکشید و آروم نمیکرد تا خود صبح از ترس به خودم میلرزیدم و جرات اینکه پلک ببندم نداشتم... همین خواهر بود که به خاطر

من و مامان بی پن اهرم با اون همه مریضی و تنبیم از وضع عیف خودش واجب اکر ردس رپا بمونه و مراقبت کنه ما رو...

همین خواهر من بود وقت ی روز آخر همین آقا با حرف ای خ انجون پرش د وافت اد به ج ون مامانم با دست شکسته ای که وبال گردنش بود خودشو جلوی من و مامان مظلومم س پر کرد و تورو ای اقام در اومد. همین آقا بود وقتی حرفایی که یه عمر ور دل من و خودش و زندگیمون مونده بود به زبون آورد با خفت از سرشونه خواهرم گرفت و بیرونش کرد.. همین آقا بود که با یه اردنگی منی رو که از ترس به پر چادر مامانم چسبیده بودم از خونس بیرون کرد و با گفتن (گمشین) در خونه و اون عمارت لعنتی رو به هم کوید...

ساعت و لبه ی آستین لباسش را روی چشمانش کشید: حق نداری خواهر منو با اون مرد به ظاهر پدر یکی کنی، بهت اجازه نمیدم حسان... بهت اجازه نمیدم گذشته ای که به هممون بد گذشته رو خار کنی بکوبی تو چشم خواهرم...

گناه خواهر من اون وسطی ه دل شکس ته ب و د فقی ط... اون آقا ای که ه ت و ش دی جان ب دارشخیلی مرد بود می افتاد دنبال زن و زندگیش و طلب میکرد خواهر منو و دل شکست شو... دو روزه دارم حال بد خواهر مو میبینم، بال بال زندشو میبینم.. بی خوابی و شب بیداری هاشو میبینم..

مشت مشت قرص خوردنشو میبینم ودلم آتیش میگیره به حالش واونوقت تو...

نگاهش برگشت به عقب..به جایی که مرد اخم کرده ی من در حال دست دادن و خوش پا و خوش آم دگ ویی به مردم ی ب ود که احت رام گرفت ه ب ودن ت ن ب ی ج ان پ درش را،خ ود و خانواده اش را...

لب زد:نمیگذرم از کسی که مسبب حال بد این روزای خواهرم و چشمان نگران من ومادری شده که دنبال بی تابی های خواهرمه..نمیگذرم به خدا حسان..نمیگذرم...
با این حرف چشمان خیشش لحظه ای به منی که بغض کرده تکیه به تنه ی محکم درخت کنارم داده بودم ایست کرد و خطاب به حامد گفت:بریم حامد...بریم که دارم بالا میارم این همه حق به جانب داری وندیدنو..بریم..

با این حرف بدون آنکه منتظر حرفی بماند با قدم های کوتاه و آرامی خلاف جهت جمعیتی که در حال آمد وشد بودند به راه افتاد...

حامد با نگاهی به پریسا با ناراحتی سری تکان داد و با گفتن (میبینمتون) با دو قدم بلند خودش را به او رساند و هم قدم ودوشا دوش او رفت...

بارفتنشان دستم که برای سرپا ماندن تنه ی درخت کنارم را چسبید، برای لحظه ای با دیدن نگاهی که به طرفم برگشت نفهمیدم که چه شد که رمق به کل از دست و پایم رفت و خیره نگاه در نگاهش در ح

[,MaryamSoltani15.04.17 10:08]

ال سقوط بودم که دستی زیر بازویم را محکم گرفت و صدای عصبی و آرامش از کنارم بلند شد:پروااا!!...

اش کم بی اختیاری چکی د وقت ی که ه نگ اهش به ان دازه ی دم ی ج ایی م ابین دس ت حس
ان و ب ازویم مان د و آنطور بی تف اوت نگ اه گرفت و دس تانش ب الارف ت و قه وه ای ه ایش
پش ت سیاهی عینکش گم شد...

نشید... به یقین نشید اسمش را که از بند بند وجودم بلند بود... نشید
صدرا یی را که با فریاد تا پشت لب های به هم فشرده شده ولرزانم آمده بود
... نشید نرو و بمان ماندنی را که تمام دلم فریاد کرده بود... نشید که آنطور رفت
.. سربه زیر، با قدم های آرام ونگاهی که به زیر داشت... نشید صدای هق هق
بی صدایم را و رفت.. رفت و من ماندم ودلی که لبریز او بود... لبری ز
نداشتنش.. لبری ز دل و جانی که در ای ن دو روز بی تابانه سربه کوبش داشت
و داشتنش را اینگونه از من طلب میکرد... از منی که بی تاب یک لحظه نگاهش بودم...
آخ صدرا، صدرا... من با نداشتنت چه کنم...

صدای نگ ران حس ان که ه از کن ارم با خواندن امم بلن د ش دل ب زدم: ب ریم حس ان... از
اینج ا بریم...

نگاه ناراحت و عصبی اش لحظه ای رو صورت ونگاهی که بدرقه ی راه مرد غم دارم
بود ماند و دستش بدون هیچ حرفی به کمک پاهای ناتوانم آمد...

بلن دم ک رد.. از روی زمین خیس و نم داری که ه زی رپ ایم ب و د بلن دم ک رد و هم ان ط و ر
که ه بازویم در حصار دستانش بود به طرف ماشینی که کمی بالاتر بود به راه افتاد...

تمام شده بود و وقت رفتن بود و دیگر جای ماندن نبود...

حاج بهمن و پدران هایش تمام شده بود... دستان پرمهرش و آغوش پدران هایش تمام
شده بود و من دیگر نداشتمش.. نه او را و نه پسری را که از رگ وریشه ی او بود
... پسری را که سکوت این روزهایش عذاب الیم من بود... سکوتی که پر از حرف بود...

کاش میگفت و کم میکرد عذابی را که شانه هایم توان نگه داشتنش را نداشت.. کاش به این راحتی چشم نمیبست به منی که اینطور بیتاب خودش و نشنیده هایش بودم...

تکیه به شانه اش با قدم های کهنه اتوان روی زمین کشیده میشد درحالی که در سروهنم هیاهویی به راه بود هم قدم او بودم که با شنیدن صدایی که نامم را خواند پاهای جفتمان از حرکت ایستاد و بی اختیار بدون آنکه نگاهم به عقب وجایی که کابوس روزهای بدم ایستاده بود برگردد بازویش را با تمام توان چنگ زدم...
- پروا.. بابا...

[MaryamSoltani16.04.17 09:44]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_پنج

نگاه آرامم به طرفش چرخید و سکوت چند دقیقه ای مان را شکستم: کجا میری...؟ دستش را لبه ی پنجره گذاشت و با اخم جواب داد:

نمیشناسی مسیرو...؟!

با نگاهی به جلو گفتم: میخوام برم خونه...

نگاه تندش به طرفم چرخید...

بی توجه به نگاهش گفتم: میخوام برم خونه...

با صدای پوزخندش نگاهش کردم: حالم خوب نیست..

نمیفهمی...!!

سری تکان داد: نه... راستشو بگم خیلی وقته که دیگه نمیفهممت...

نگاهش لحظه ای روی نگاه اخم کرده ام نشست: همه ی تصوراتمو بهم ریختی...

نگاه گرفت: هیچ شباهتی به اونی که میشناختم و تو ذهنم داشتم نداری دیگه...

در جواب (به درکی) که بی اختیار از دهانم خارج شد تلخ خنده ای زد: تو یه بزدل ترسویی...

بی توجه به (بسه) گفتم ادامه داد: یه ترسو که فقط بلده جا خالی کنه
و فرار و به قرار ترجیح بده...

گفتم: بسه حسان...

پنجه های دستی که لبه ی پنجره بود داخل موهایش فرو رفت: متاسفم برات...

جیغ زدم: بسه...

در جوابم پوزخندی زد و تنها به تکان سری اکتفا کرد.

بغضی که تا پشت پلک هایم آمده بود را عقب زدم و با صدای آرام و گرفته ای گفتم:
تو حق نداری... حق نداری منو...

میان حرفم آمد و گفت: بدم میاد.. دوست ندارم اینطوری ببینمت.. انقدر
ضعیف.. انقدر ترسیده...

نگاه غم دارم به طرف پنجره ی بسته و بخار گرفته ی ماشین برگشت: هستم.. مگه نیستم..

لب زدی: نبودى...

دستم جل و رفت و روی بخار شیشه خ طه ای دره م و برهمی کشید: در مقابل اون همیشه
بودم.. از همون شب اول، دیدار اول... هیچ وقت هیچ اراده ای از خودم نداشتم... نخواستم که داشته
باشم چون...

لب فش ردم وبغ ض نشس ته در گل ویم را ب آب ده انم پ ایین دادم:چ ون ش ونه هاش و دوس
ت داشتم ..حمایتاش و دوس ت داش تم،زیر پوستیاش و دوس داشتم ...باوراش و،اینکه...اینکه ه
پش ت ه یچ کارش اجبار نبود ودوسش داشتم ...اینکه،اینکه کنارش خودمو داشتم
باور میکردمو دوست داشتم...

سرم کمی چرخید و نگاهم روی صورت جدی ومتفکرش نشست : یک هفته ..چند
روز، عمر خیلی کوتاهییه برای با هم بودن و این همه وابسته شدن،ولی من شدم
..آرومم میکرد ..وجود ترسیدمو آروم میکرد..بودنش آرومم میکرد.

لب گزیدم:نداشتنش داغونم کرد...

نگاهش کمی اریب شد طرفم:الان که هست...

پنجه های دستم با فشار درون هم قفل شد:هست ولی ندارمش...حتی نگاشو...

پرسید:چرا خودت...

سر تکان دادم:از پس زدنش میترسم...از اینکه پسم بزنه میترسم..

نگاه تار ورقصانم پایین رفت وروی پنجه های محکم نشست :هیچ شباهتی به
صدرای که میشناختم نداره..از این میترسم...

پرسید :از اون مرد در هم شکسته ی که بی توجه بهش گذشتی چی...؟

گفتم:آقا اولین مرد زندگی من بود ..اولین مردی که وقتی چشم باز کردم و خودمو
شناختم به خودم دیدم...مردی که زور بود...پشت هر کارش اجبار بود ..مردی که
انقدر منو از خودش و سایه سر بودنش زده کرد که وقتی پا گذاشتم تو خونه ی
حاج بهمن وپسرش باور اونچه که میدیدم برام سخت بود..هیچ وقت پشتم نبود ..دلم
به بودنش گرم نبود که اگر بود حال وروز الان م ن ای ن نب ود...ض ربه ای ک ه م ن
از ای ن آق اواز ای ن ب ه ظ اهر پ در خ وردم اونق در سخت وسنگین بود که وجودم طاقت
تحمل وسنگینشو نیورد ..پاهام خم موند زیر فشارش ودیگه ...

مکثی کردم و ادامه دادم: این مرد یه عمر زندگی به من بدهکاره حسان.. چرا انتظار داشتی که با یه کلمه بابا... بابایی که هیچ وقت از دهانش نشنیدم ببخشمش...

اگه من اینجام.. اگه حال و روزم اینه.. اگه الان دورم از سر و همسرم و یه عمر زندگی به باد رفتم مس ببتم و مش همون آقاس که داره یه کلمه بابا بخرم میکنه و وانتظار برگشت و نگاه داره... هیچ وقت نخواه که ببخشم.. هیچ وقت نمیبخشم نه اونو نه خانجونو.. نگاهم کرد: مردای اون خونه رو چی...

نگاه که گرفتم گوشه ی لبم با فشار زیر دندانم رفت..

سکوتم را که دید صدایم کرد: پروا!!..

سر تک ان دادم: هیچ وقت نتونس تم ازش و کینه به دل بگی رم... هر وقت و ده نم یادش وون کردم دلم به یادشون تنگ شد ولی غم نگرفتم.. نمیدونم، شاید...

سکوت کردم و وقت یسر ماشین داخل کوچ دهش دب ادی دن خان ه ی س یاه پوشی که درودیوارش عجیب دهان کجی میکردم دم عمیقی گرفتم: شاید چون دوششون داشتم...

ماشین را کمی پائین تر از خانه نگه داشتم و درحالی که نگاهش به جل و مردمی که در حال رفت و آمد به آن خانه بودند بود ترمز دستی را محکم کشید: خیلی چیزها هست که این وسط گم شده و شاید تو ندونی...

با دیدن نگاهم ونیم تنه ای که با حرفش کاملاً به طرفش چرخیده بود گفت: الان نه.. باشه به وقتش...

با این حرف بی توجه به نگاه پرخواهش من در را باز کرد و پیاده شد..

ماشین را دور زد و به طرفم آمد.. در را باز کرد و منتظر نگاهم کرد...

درحالی که بند کیفم میان پنجه های دستم محکم شده بود با نگاهی به او پیاده شدم و در همان حال پرسید: از چی حرف میزنی!...

لبخن دی گوش هی ل بش نشست: تی ه عم رت و خونم ون ص حبت از عم ه ودخت رای ب ود ک ه
ب ی کس و غریب افتاده بودند تو یه شهر وخونه ای که...

سکوت کرد و لب زیرینش را داخل دهان کشید...

نگاه منتظرم را که دید لب زد: بابام در حق

MaryamSoltani, [09:44 16.04.17] خواهرش وبچه هاش زیادی کوتاهی کرد...

دستم کنار دستش روی در نیمه باز ماشین نشست: داری جبران مافات میکنی...

خندید: دلم میخواد روزی برسه که تو خونتون فقط صدای خنده باشه پروا... نگاه
تو وعمه حالمو بد میکنه... حسرتای نشسته ی تو نگاه پریسا...

دستم فشاری به روی در آورد: حسرتای زندگی ما تمومی نداره پسر دایی... تموم
زندگیمون با حسرت نداشته هامون گذشته الان که...

در را بستم: برادرانه هاتو دوست دارم...

لبخند روی لبش عمق بیشتری پیدا کرد: واسه اونی که سهم توئه بجنگ پروا...

با حرفش نگاهم روی مرد سیاه پوشی که کنار درب خانه در حال صحبت با تلفن
همراهش بود و در همان حال هم دستش داخل دست مردانی که در حال ورود یا
خروج از خانه بودند قرار می گرفت ماند و لب زدم: دوستش داشتم، یادمه اونقدر تو اون
روزهام بهش فکر کردم که تص ویری که ه ازش ت و ذهنم داش تم از خ ود واقع یش
آروم آروم سبقت گرف ت... ام ا الان وب ا دی دن ح ال ای ن روزه امون احس اس میک نم دیگ ه
خودش و دوست ندارم، تص ور ذهن ی خودم و بیشتر دوست داشتم.

در جوابم خندید و گفت: فعلا خود واقعیشو بچسب دلچسب تره...

در جواب لبخندم سری تکان داد: کاری داشتی زنگ بزن...

نگاه نگرانم را که دید نیم قدمی جلو گذاشت: حاج خانوم تو خونه منتظرته ..حقشو طلب کرد از من...عروسی که به رسم این ساعات واین روزها باید کنارشون باشه حق اوناست نه...؟

سکوت ونگاه نگرانم را که دید چشمی زد:ب رومی داشته باش به م رگ حاجی خ و دش بزرگترین نعمته به نظر من تو این هاگیر واگیر زندگیت...

خندید:چه میدونی شاید فرجی شدشوهرتو بهت برگردوند.

با این حرف درحالی که دستهای دور لبش میکشید ولبخند چرخش روی لبش راجمع میکرد چرخید وبا تکان دستی ماشین را دور زد.

سوار شد وبا زدن تک بوقی دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد...

نگاهم روی مسیر و رفتنش مانده بود که با نشستن دستی روی شانه ام صدای گرفته ای از کنار گوشم بی هوا از جا پریدم...

سرکه چرخاندم با دیدن سارای غمگین کنارم با آن سروسروش کل وچشمانی متورم ورنگ ورویی پریده بی اختیار لبخند غمگینی روی لبم نشست و آغوشم پذیرای حال بد و قطره اشک دردمندی که بی هوا از پلکش روی گونه ی رنگ پریده اش میچکید شد...

کاش دلتنگی نیز نام کوچکی می داشت تا به جانش می خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی، همچون مرگ

که نام کوچک * زندگی ست.

[MaryamSoltani17.04.17 10:09]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_شش

قدمی عقب گذاشتم. دستم بالا آمد و روی شانه هایش نشست: تسلیت میگم...

انگشت خم اشاره اش زیر چشمش به آرامی حرکت کرد: خیلی سخته پروا.. خیلی...

پنجه های دستم روی شانه اش محکم شد.

نگاهش کمی از روی شانه به سمت خانه چرخید و به آرامی اما پر بغض لب زد: یادمه مامان همیشه می گفت خراب شه اون خونه ای که سایه ی بزرگتر به سر نداره و من هیچ وقت معنی حرفشو نفهمیدم اما امروز...

چانه اش لرزید و چشمانش به آنی پر آب شد: دیگه خونمون حاج بابا نداره...

لب گزیدم.. چه میتوانستم در مقابل غمش و تسلاهی دلش بگویم تا آرامش کنم...

سکوتم را که دید سر تکان داد و گفت: ممنونم که هستی...

جوابش فقط لبخند کمرنگ کنار لبم بود...

پنجه های دستش دور انگشتان دست راستم محکم شد: بودنت نیازمونه...

در جواب نگاهم گفت: میدونم پروا.. میدونم به خدا.. میدونم چقد سخت گذشته این روزا، هم به تو...

نگاهش به طرف مرد کنار در چرخید: هم به داداشم...

ولی...

با فشار دستم روی دستش نگاه گرفت...

لبخندی به چهره ی زیبا و غم دارش زدم: مهم نیست..

جوابم فقط چشمان لبریزش شد...

سری تکان دادم و قدمی جلو گذاشتم: این ماجرا و این دوری تنها یه مقصر نداره
...همه چی دست به دست هم داد..قصور کردیم...

نگاهش کردم: همه...

لبخند کوچکی زد: درست میشه...

نگاهش کردم، به مردی که در فاصله چند قدمی ام ایستاده بود و به یقین متوجه
حضور من و سارایی که وسط کوچه ایستاده بودیم شده بود که کلافه دست
روی موهای پشت سرش کشید و داخل خانه شد...

ناراحت نشدم.. دلم نشکست وقتی با حرف هایی که در این چند روزه شنیده بودم
کم و زیاد حق را به او میدادم

..به اوایی که مثل من به نوعی رو دست خورده بود..

قضاوت شده بود و شاید بریده بود...

با ورودمان به خانه و دیدن حیاط شلوغ و پر رفت و آمدشان برای لحظه ای از دیدن
آن همه

آدم غریبه خ و ف ک ردم... ترسیدم و خواستم ق دمی عقب بگ دارم که دست سارا دور
دست من محکم شد و قدم هایش را سرعت بخشید...

از میان جمعیتی که بعضا نگاه بی تفاوتی داشتن و بعضا نگاهشان خیره و همراه با
کنجکاوی بود گذشتم و خودم را به دست سارایی سپردم که به جای درب اصلی سالن راه، راه پله
های کنار ساختمان را درپیش گرفت و از پله ها بالا رفت...

وارد تراس که شدیم درب بزرگی که مابین چند در و پنجره قرار داشت را باز کرد.

با ورودمان به سالن کوچکی که بایس تاد و کمی چرخی دط رفتم: بمن تانامانوبگم بی
اددنبالت...

لب زدم:سارا...

نگاهم کرد و دس تش با مهر بانی روی شانه ام نشست:تج ای ه یچ ت رس و دله ره ای نیس
ت پروا..اینجا خونه ی توئه وقتی متعلق به این خونه و آدماشی...

فاصله ی مابینمان را با نیم قدمی که برداشت پر کرد:

به قول مامان حرف وحدیث نقل دهن مردمه..تو توجه نکن...بمون تا بگم مامان بیاد...

سرم که به آرامی روی شانه ام خم شد با فشردن شانه ام قدمی عقب گذاشت و رفت...

از پله ها که سرازیر شد با نگاه کوتاهی به سالن لبه ی مبلی به انتظار نشستم...

حقیقت کمی دلهره داشتم و نمیدانستم با بودنم در این خانه و بودن کنار مردی
که نادیده ام میگرفت و از حضورم به نظر ناراضی می آمد چه چیزی انتظارم را میکشید..

یاد آدم هایی که پایین این پله ها با دیدنم و بودنم زیر نگاه سنگینشان سر در
گریبان هم فرو میبردند و یچ یچ می کردند ته دلم را خالی میکرد...

سخت بود..رو در رو شدن با قومی که هیچ شناختی از آنان نداشتم سخت بود...

با صدای قدم هایی نگاهم به طرف پله ها برگشت و با دیدن حاج خانوم که به
سختی از پله ها بالا می آمد بی اختیار ایستادم و سلام دادم...

با دیدن لبخند روی لب هایش نشست و چه ره ی پیرو دس تش داشت تنی اش را دس تش
داشتنی تر کرد...

چقدر در آن لباس و روسری سیاه شکسته تر از قبل میزد...

بدون حرف در آغوشم کشید و با این کارش ناخود آگاه آرامش بود که به
وجودم سرازیر شد:خوش اومدی مامان...

لب گزیدم:من...

دستش از روی شانه ام سر خورد و روی بازویم نشست:

خوب کردی اومدی مادر...

با این حرف وبا نگاهی به لب پر سکوتم دستم را گرفت و به طرف اتاقی که تا دیروز وچند روز پیش از آن حاج بابا بود برد.

مقابل در که رسید در را باز کرد و دستش روی کمرم نشست:لباستو عوض کن بریم پایین...

نگاهم را که دید با نگاهی به عقب و سالن داخل شد و در را بست...

لبه تخت نشست وبا دست به آرامی به کنارش زد:بیا اینجا مامان...

با دو قدم کوتاه به آرامی کنارش لبه ی تخت نشستم و خیره شدم به چهره ای که برایم زیادی دوست داشتنی می آمد...به یقین من این زن را بیشتر از آن زنی که کنارم به نام مادر بود دوست میداشتم و برایم زیادی قابل احترام بود.

با نگاهی به صورتم دستش دراز شد و دستی که دور بند کیفم محکم شده بود را گرفت...

دس تان اس تخوانی و پوس ت پ ر چ روکش ب ه آرام ی پوس ت دس تم را ن وازش داد:می دونم ج ای این حرفا الان واینجا نیست اما بزار بگم تا بدونی اصل حرفمو...

دس تش ب الا آم د و انگشت اش اره اش گون ه ی ن م دارم را رد ان داختم:م ادر ب زرگ خ دا بی امرزم همیشه میگفت اگه میخوای خدا رو بخندونی از اون روزی

[,MaryamSoltani17.04.17 10:09]

که نیومده و برنامه هایی که برای خودت ردیف کردی بگو..

بگو وببین خدا چجوری تو دومونت میزاره...راست میگفت بنده خدا....

مکث ی ک رد و نگ اه غ م دارش چ رخ ک وچکی ت وی ات اق زد ودرهم ان ح ال گف ت:وقت ی ب زرگ شدم واون همه سختی...

اون همه تو سری خوردن، اون همه زخم زبون، اون همه خاری و خفت وزیر دست زن بابا رو

گذرون دم وپ ای س فره ی ع ق د ح اجی خ دا بی امرز نشس تم و بل ه رو دادم تونس تم ی ه نف س راحت بکشم که حالا که حاجی هست و دیگه اون همه چیز نیست بشینم برنامه بریزم واسه خودم و ایندمو بچه های که خدا نعمت میکرد و هر دوسه سال میذاشت تو دامنم.. بچه هام که قد میکشیدن آرزوهای منم بیشتر پر وبال میگرفت.. دلم قنچ میرفت وقتی ننگام روی ق د وب الای صابرم و کرک وپ رز هایی که پشت لبش داشت آروم آروم سبز میشد مینشست... برای صدایی که دورگه میشد...

دستش با پر روسری سیاهش بالا رفت وزیر چشمانش کشیده شد...

آرزو هام و برنامه هام که زیادی پروبال گرفت خدام خندش گرفت... یهو طوفان شد.. پایه های زندگیم لرزید با رفتن و نبودن صابرم... خونه م و در و دیوارش رنگ غم گرفت...

دیگ ه صدای خن ده و شادی به خ و دش ندید خونه ام... با این حال بازم رضا شدم به رضاش.. گفتم داده خودشم گرفته...

نا غافل میان گریه خندید: اون روز که تو رو تو خونه ی خانجونت دیدم یهو با دیدنت دلم رفت... با خودم گفتم چقد به صدرای من میاد...

با حرفش لبم با فشار زیر دندانم رفت...

دست ل رزانش دور انگش تانم محکم تر ش د: تم وم مس یر و براش با آب و ت اب از ت و و وجنات ت

گفتم... ندیده و نشناخته گفتم... جوابم فقط لبخند نشسته ی گوشه لبش بود... گفتم برم...؟ گفت صاحب اختیاری... خندیدم ماما... بعد از یکسال و اندی از ته

دلم برای خوشبختی پسرم خندیدم وبازم نفهمیدم که باید حواسم به خنده هامو وبازی که قراره به راه باشه

،باشه..نفهمیدم وقتی که دلم با بودنتون کنار هم اونجور قنج میرفت که بگم باید باشه....

گریه کرد..این بار نه آرام وبا صدا رفتنت،نبودنت...نبودن بچه م،نبودن سایه سرم داغون کرد زندگیمونووشد این حال وروز الانمون...نمیدونی چه ها به سرمون وزندگیمون اومد...چند

س اله ی ه آب خ وش از گل وی ه یچ ک دوممون پ ایین نرفت ه...حرفم ون ش د ن ق ل ده ن هم ه ی فامی ل ودوست وآش نا والان هم ون آش ناها هم ون پ ایین چشم م تی ز ک ردن ب ه زن دگی م ن و بچمی که کلافه ست این روزها..چشم تیز کردن به عروسی که نبوده والان هست ...حرف هست مامان فقط تو باش ..کنار من و شوهرت باش ...نترس وباش مادر من ...از حرف

نت رس ک ه همیشه ه هست ت و ب ه ج اش محکم ب اش...از اون آدم ای پ ایین ک ه چشمش ون ب ه دهن مردمه نترس فقط باش...

خ ودش را کم ی جل و کش ید وچش مان خ یس وپ ر التماس ش را ب ه چش مانم داد:ب اش پ روا..ب ا بودنتون زندگی روبه من وبچه هام ،به صدرام برگردون ...به پسر م که چند روز شده مرغ سرکنده..به صدرای کلافه ی این روزام... لب وصدایم لرزید:اگه نخواه...

نگاهش لحظه ای خیره ی نگاهی شد که برق افتاده بود وچهره اش از پس چشمانم عقب وجلو میشد:گناهت مادر نبودنته تا بفهمی حال من وبچمو....تو فقط بمون مادر.. بمون قربونت برم...

سرم که روی شانه خم شد لبخندی زینت بخش لب های باریک ولرزانش شد :پاشو...پاشو عوض کن بریم پایین...

به اجب ار وبه خواس ته اش ایس تادم ودستانم در س کوت وزیر نگ اه س نگین او به ط
رف دکم ه های لباسم رفت...

دستم روی آخرین دکمه مانده بود که در بدون هیچ ضربه ای به آرامی باز شد و
صدرا در حالی که سر داخل برگه ی در دستش داشت وارد شد....

[,MaryamSoltani18.04.17 10:10]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_هفت

با اولین قدمی که جلو گذاشت نگاهش بالا آمد و با دیدن حاج خانوم و من که
جا خورده در حالی که دستم همان طور بند دکمه ی لباسم بود ابروانش با
کمی حیرت بالا پرید و چشمانش رنگ تعجب گرفت.

حاج خانوم بادی دنش باکم ک از تاج تخت به س ختی روی پای ایس تاد:ج ونم مامان، ک
اری داشتی...؟!

نگاهش بای لحظه ای روی منی که ن اتوان قدمی عقب گذاشت و لب های تخت را ب
رای نشستن به کمک گرفته بودم جاگیر شد. با تکان سری قدمی جلوتر گذاشت
وبه فاصله ی کمی کنارم روی پامقابل میز کنار تخت نشست و همان طور که کشوی
کوچک میز را جلو میکشید و مشغول جست وجو بود با صدای آرامی
در جواب سوال حاج خانوم که همپیرسید (چیزی میخوای مامان) گفت:دنبال مدارک
حاجی ام..لازمش دارم حاج خانوم..

حاج خانوم کنارش ایستاد:مدارک واسه چی مامانم..؟!

نگاهش را بالا کشید: باید برم دنبال کارا.. خودت که تو جریان
ماجرای این روزا هستی... نیازمه...

چقدر دلم برای لحن صدایش، تن صدایش تنگ شده بود...

دستش که به طرف کشوی دوم رفت دست حاج خانوم روی شانه اش
نشست: نگرد مادر، خسته نکن خودتو پیش منه...

با این حرف از کنار صدایی که به آرامی درحالی که دستش پشت گردنش مانده
بود بلند میشد گذشت و با گفتن (بمون بیارم) مقابل چشمان وحشت زده ام، بی
توجه به حال من و او و این روزهایمان از اتاق بیرون رفت و درب اتاق را به آرامی پشت سرش
بست...

با بستن شدن در انگار به یک باره هوا هم برای منی که در آن حال نفس کم آورده
بودم ته کشید...

دستم بی اختیار به زیر شال و یقه ی لباسم رفت و برای رسیدن دمی از هوا یقه ی
لباسم را از گردن و پوستم کمی فاصله دادم. اما دریغ از ذره ای هوا که اینطور نفسم
را تنگ کرده و به بازی گرفته بود...

نگاه کلافه و درمانده ام به زیر و جلوی پایم و فضای خالی ای که مابین پاهای من
و او که بی اختیار از حرکت افتاده بود مانده بود که با حرکت پاهایش و صدای
کشیدن شلوارش به هم نگاهم بی اختیار من کمی بالا آمد...

جل و رفت و کنار پنج ره ایس تاد. گوش ه ی پ رده را م ابین انگش ت اش اره و میان ه اش گرف
تو کمی کنار کشید و نگاه جدی و اخم کرده اش را از پس شیشه ها به بیرون داد...

سخت بود... سخت بود ثانیه هایی که به کندی میگذشت...

سخت، طاقت فرسا و نفس گیر... سکوتی که بر اتاق و لبان خاموش او حاکم بود
برای منی که ثانیه ها را بیش از این تاب نمی آوردم سخت بود و به راستی که بابودن

زیر سقف اتاقی که هوایش سهم من واو بود نفس کم آورده بودم و به تقلا افتاده بودم..

دستم که لب ه تخ ت را چس بید نگاهش ب ه هم راه ن یم تن ه اش به آرام ی وکن دی ب ه ط رفم برگشت.

نگاهم نگاه خیره و پر حرفش را بیش از این تاب نیاورد و قدمی جلو گذاشتم ...

دلم فقط یک دم عمیق هوا میخواست ...هوایی که در این اتاق به صفر رسیده بود
وسینه ی دردناکم برای جرعه ای از آن با شتاب بالا و پایین میشد...

قدمی بعدی ام با حرف او بی اختیار روی زمین زیر پایم خشک شد واز حرکت ایستاد:بودین حالا...

لب گزیدم و پنجه هایم روی پایین یقه ی لباسم ناغافل مشت شد.

سرم و نگاه نم گرفته ام از روی شانه کمی به طرفش چرخیدم...

ب ا دی دن نگ ا هم در ح الی ک ه دس تانش روی س ینه جم ع ش ده و پوزخن د ک وچکی گوش ه
ی ل بش داش ت ق دم ی پ یش آم د . هم ان ق دم را ب ی ه وا ع ق ب گذاش تم :ت و آس مونا دنب
التون بودیم...

شانه ام مماس دیوار شد...

ترس یده ب ودم، از ای ن روز و از ای ن لحظ ه و از ای ن س اعت ترس یده ب ودم...از س کوت لب انی
ک هپشتش حرف بود و حرف بود ترسیده بودم و حال درست همان لحظه بود...

همان طور که نگاهش بند نگاه وحشت زده ام بود جلو آمد و در فاصله ی دو قدمی ام ماند.

اب روی چ پیش ک ه کم ی ب الا پری د ل ب فش ردم و تم ام ج رات و جرب زه ی نداش ته ام را جم
ع کردم وبا صدایی که آرام بود وسیعی داشتم لرزشی نداشته باشد لب زدم...

صدایم کنایه داشت: ظواهر که چیزی نشون نمیده..!!

مکشی کردم وبا نگاهی گفتم :که دنبالم بودی...؟!

پوزخند روی لبش عمیق تر شد و گوشه ی چشمش خط افتاد: باید می بودم...؟!

با این حرف قدمی پیش گذاشت. کمرم به دیوار پشتم چسبید...

سرش را جلو کشید و با صدای آرامی گفت: دوست داشتی می بودم...؟

با دی دن قه وه ای ه ای که ه فق ط چن د س انت ب ا ص ورت وچش مانم فاص له داش ت نگ اهم
ب ی اختیار برق افتاد.

دستش که به آرامی جلو آمد سرم عقب رفت و روی شانه ام خم شد...

پوزخند کنار لبش تبدیل به خنده شد: اااا نگاهش کنا، ترسیده...؟!

با این حرف دستش روی دیوار کنارم ماند.. خودش را جلوتر کشید، سرش پایین آمد
و لبانش کنار گوشم تکان خورد: میدونی شدی عین موشی که افتاده تو تله...؟! نگاهم اریب برداشت
و روی صورتش نشست.

همان طور که نگاهش بند نگاهم بود دست راست و آزادش جلو رفت و کلید
مانده روی در داخل قفلش چرخید...

با حرکتش نگاه ترسیده ام به طرف در برگشت.

ترسیدم و احساس کردم زمین زیر پایم هر آن در حال خالی شدن است.

دستش را عقب کشید...

خیره به صورتم با همان لحن و صدای آرام پرسید: جواب ندادی...؟ جوابم فقط نگاه خیره ام بود وقتی
زبانم از ترس، قدرت تک

[MaryamSoltani18.04.17 10:10] | ان خوردن نداشت

دستش بالا آمد و کنار صورتم و روی لبه ی شالم به آرامی حرکت کرد: مگه تو
نبودی که گفتی نیا...مگه نخواستی که نباشم دختر حاجی...

کنایه میزد، به آن روز نحس، به جلوی درب دفتر و مقابل پله ها، به حال خراب
من وانزجار و تنفرم.. به نخواستنش و نبودنش...

پلک بستم و در دل نالیدم... چه میخواست و چرا اینطور بازی بازیش
گرفته بود.. چرا شکنجه میکرد روح و روانی را که همه ی او را صدا میکرد... چرا
عقب نمیرفت و هوا نمیرساند به ریه هایی که به تقلا افتاده بودند...

دستش جلوتر آمد و زیر چانه ام نشست: باز کن...

پلک هایم بی اختیار باز شد و روی صورتی که چهره اش واضح نبود نشست..

سرش جلو تر آمد: جوابم...

لب گزیدم و آن لعنتی بلاخره چکید: گف، گفتم اما...

سرش با همان نگاه جدی و خیره تکان آرامی خورد.

چانه ام لرزید: تو چرا گوش کردی...

خندی د و آرن ج دس تی که کن ارس رم روی دی وار ب ود خ م ش د و فاص له اش ب ا م ن ب ه
ص فر رسید: نباید میکردم..؟!

س رش که ه پ ایین آم د و ج ایی م ایین س رو گ ردن ماندلرزی دم و در ح الی که ه در خ و دم جم
ع میشدم با صدایی که لرزشش دیوانه ام میکرد لب زد: برو، برو عقب...

نگاهش را بالا کشید و با دیدن چشمان ترسیدم خندید.. به آرامی.. خوشش آمده
بود از بازی که به راه انداخته بود.

دست دیگ رش ب الا آم د و روی ب ازویم نشس ت و اینب ارت نم آش کارا ل رزه گرف ت... متوج ه
ل رزش بدنم شد اما به روی خودش نیاورد: چرا عقب...!! مگه زنم نیستی، شوهرت
نیستم...؟! یادت که نرفته...؟! رفته... هستیم دیگه ها...؟!

بغض کردم...خدایا چرا من این صدرا نمیشناختم، این صدرای که اینطور طعنه میزد و لذت میبرد..چرا دوستش نداشتم...چرا مهم نبود برایش که تا چه حد ترسیده ام...چرا این در ضربه نمیخورد...چرا حاج خانوم نمی آمد...

اشکم چکید: برو عقب...

ابروانش با شیطنت بالا پرید. صدایم بدون آنکه بخواهم رنگ التماس گرفت: برو عقب..بزار برم...

خندید: کجا...؟! هستیم که فعلا در خدمتتون...

هق زدم: بزار برم...

لب باز کرد که با صدای که آمد و ضربه ای که به در خورد نگاه هر دویمان به طرف در برگشت و با صدای

(صدرا جان) گفتن حاج خانوم انگار جان تازه ای در کالبدم دمید و بی اختیار لب پر بغضم نقش لبخندی گرفت.

بدون جواب نگاه گرفت و خیره به چشمان خیس لب زد: میخوای بری...؟ جوابم فقط نگاهم بود.

سکوتم را که دید سرش جلو تر آمد و تا به خودم بیایم همان ذره از هوا هم نبود.

هوا نبود وقتی نفسم تنگی کرد و چشمانم گشاد شد و پنجه های دستم برای سرپا ماندن و فرو نیفتادن از سرشانه اش گرفت و پای راستم بی اختیارم به زمین کوبیده شد...

هوا نبود، باز هم هوا نبود وقتی که سرش را عقب کشید و چشمان خندانش را به چشمان وحشت زده ام داد و با خنده گفت: حالا برو..فقط قبلش نفس بکش...

و من با قدمی که عقب تر گذاشت یک دم عمیق هوا بلعیدم و او بی خیال چشمانی که پر از آب شده بود و زمینی که زیر پایم خالی مانده بود با خنده سری تکان داد و به طرف در رفت....

[MaryamSoltani19.04.17 09:52]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_هشت

- چرا نمیخوری..؟

بشقابم را پس زدم و بدون نگاه گفتم: میل ندارم...

صندلی عقب کشید و کنارم نشست و با نگاهی به سالن خودش را کمی روی میز کشید: چیزی شده..؟

سری به نشانه (نه) تکان دادم. اما دروغ گفتم، شده بود. اتفاقات آن اتاق و حرف های که زده شده بود، مخصوصا آن حرکت آخر و آن بوسه، بوسه ی که عجیب بوی تحقیر و تلخی میداد چون نیشتری از ساعتی قبل قلبم و وجودم را زخم زده بود.

من ای ن م رد را از قبل میش ناختم.. رفت ارش را، اعم الش را وحت ی بوس ه ه ایش را... ای ن بوس ه و آن نگاه و آن لبخند حرف ها پشت خودش داشت و من از این همه تلخی خوف داشتم... من از این مردی که برایم شمشیر از رو نبسته بود بیم داشتم... از این جنگ نرمی که به راه انداخته بود... از این با پنبه سر بریدن ها...

از ساعتی قبل دیگر برای منی که زیر پایم آنطور خالی شده بود چیز دیگری مهم نبود.. نه سوال و جواب های حاج خانوم که با دیدنم پنجه روی صورت کشیده بود و نه نگاه ها و سر در گوش هم بردن های کسانی که با دیدنم کنار زن و مادر این

خانه حرف ها ردیف کرده بودند. برای من فقط یک چیز مهم بود تکلیفم با مردی که با بوسه اش آنطور تحقیر کرده بود چه بود؟؟ صدایم کرد: پروا...

نگاهم را که دید پرسید: از اینکه مجبوری اینجا بمونی ناراحتی..؟ صدایش غم داشت.

خیره به چشمانش سری تکان دادم که پرسید: ناراحتی..!

آرنج هایم روی میز نشست و کف دستانم روی صورتم: تو ذهنم اون چند روز و بودن کنار توون پررنگ تر از روزها و سال هایی که پشت سر گذاشتم. روزی نبود که ازش یاد نکنم.. پرسید: کجا رفتی..؟

نگاهم روی زنی که به بهانه وریختن چای زیادی داشت لفتش میداد ماند. نگاه سارا نگاهم

را دنب ال ک رد و تل خ لبخن دی گوش ه ی ل بش نشست و با تگ ان س ری نگ اه منتظ رش را ب ه صورتم داد.

دقیقه ها دنبال هم دویدن و نگاهم بدرقه ی راه زنی شد که سینی به دست در حالی که با اخم روترش کرده و نگاه میگرفت از آشپزخانه بیرون رفت.

ب ا رفت نش وگ رفتن دم عمیق ی گف تم: نمی دونم ت ا چ ه ح د ا ز م اجرا و اتف اق ه ای ک ه افت اد با خبری... با خبری و میدونی و تا چه حد کی وچی رو مقصر میدونی اما...

نگ اهم روی چش مان مش تاقش نشست: هم ه ی م ا آدم ات و لحظ ه تص میم میگ ریم.. ت و اون لحظه فکر مون طرف فردا و فرداهاش نمیره.. درست عین حاج بابا، عین من... تصمیم گرفتم و حرف زدم و فکر نکردم به فردام که چی میشه... تقصیری نداشتم.. سنی نداشتم.. یه دختر

بچه ی ترسیده.. دختری که تموم عمرش ترسیده بود... از تمام اتفاقات و برخورد های اطرافیاناش ترسیده بود.. از خانجونم.. از آقام و اون روز....

نگاهش کردم و خیره شدم به قهوه ای هایی که بی نظیر بود: من همه ش هجده سالم بود سارا... عقل ترسیده ام به فردا ها قد نداد که چی میشه...

دستش که روی دستم محکم شد لب فشردم و با کمی سکوت گفتم: وقتی که از اون خونه اومدیم بیرون تازه شروع ماجرا ها بود برامون.. نه جایی رو داشتیم که بریم نه کسی ونه سر پناهی.. از تم ام دار دنیا ی ه دای ی بود که خیل ی وقت ب ود از ش ب ی خبر ب ودیم.. نمیدونستیم کجاست و باید کجا رو دنبالش باشیم... نمیدونم چند ساعت گذشته بود و روی صندلی ها ی سفت و سرد ترمینال از دو طرف میون بی کسی هامون به مامان بینوام چسبیده بودیم که یاد مامان طرف زنی رفت که خیلی سال ب ود از ش بیخبر بود.. اص لا نمیدونست هست ی ا که... چاره نبود، راه افتادیم و وقتی رسیدیم که دم دمای صبح بود... با هزار زحمت و این واو نو دیدن و آدرس دادن و آدرس پرسیدن بلاخره رسیدیم مقابل یه خونه کوچیک روستایی وزن ی که ه پشت حص ار خون ه ش ب ا کم ری خمی ده مش غول دون دادن ب ه م رغ و خروس اش بود... رسم فامیلی و مهن نوازی رو خوب به جا آورد با اینکه مامانو از بچگی ندیده بود و بچه هاشم که... دختر خاله ی مامان بزرگم بود.. رشت زندگی میکرد و از دار دنیا فقط دوتا پسر داشت...

خی ره ب ه دس تانم ا دام ه دادم: خیل ی س خت گذشت.. خیل ی... س خت گذشت ب رای م ایی که ه دستمون به غیر از سفره خودمون سر سفره ی کس دیگه ای دراز نشده بود.. سرمون فقط رو بالش خودمون رفته بود و...

عادت نداشتیم به این جور زندگی کردن.. این شد که مامان با هزار زحمت و پسر خاله هاش دم این واو نو دیدن تو درمونگاه همون جا یه کار کوچکی براش دست و پا کردن.. تموم این

روزه ا در ح الی میگذشت که ه ح الم م نم روز ب ه روز ب دتر میش د... فکروخی ال لحظه ی آروم م نمیگذاشت و ذهنم پر از چراهایی بود که هیچ جوابی براش نبود.. نگرانی رو تو

چشم همه میدیدم اما حال غریب بود و...یه یکی دو ماهی گذشت و تو این مدت حال به قدری بد شد که دکتر تجویز بستری دادن...

بس تریم کردن...دوم اهتمت و بی خبری گذشت...بی خبری با چشم مان به از وذهنی گن گومنگ...

خی ره به چشم مان پ رآبش گفتم: نمی دونم چی بهمون گذشت...بهمون ن...مام انم، پریس ا وتم و م اونایی که با بودن کنارشون درگیر زندگیمون شده بودند فقط..

لب گزی دم: فقط تو و تم و م اون روزای ه چی زیخ وب یادم ه...چه ره وی ادم ردی که منتظر اومدنش بودم اما...

[MaryamSoltani19.04.17 09:52]

دستش که بی هوا دور شانه ام محکم شد روی شانه اش با صدای آرامی گفتم: اما نیومد..دلم تنگ شد اما نیومد...روزام یکی یکی از پشت هم گذشت اما نیومد..چهار سال گذشت اما نیومد سارا...
جوابم فقط دستانی بود که با محبت دور شانه هایم محکم شده بود..

پلک زدم و قطره اشکی بی صدا از روی تیغه بینی ام روان شد: میگو خدا تو بدترین شرایطم معجزه میکنه..معجزه ی اون روزا هم برای ما اومدن حسان بود..حسان بود که با دیدن من و مامان تو اون بیمارستان وقتی با چند تا دوستاش اومده بودن آب و هوا عوض کنن و تو سفر دچار سانحه شده بودند و کار خدا سر از اون بیمارستان درآورده بودن و مارو دیده بود دایی و خانوادشو خبر کرد..دایی که اومد پشتمون انگار بی هوا گرم شد..دلمون خوش شد که کسی هست از این به بعد هومونو داشته باشه..که نزاره غم دلمونو سیاه کنه...

دای ی که ه اوم د دیگ ه مون دن وس ربار ش دن معنی نداشت ت.. نداشت ت که ه بم ونیم... ب ار وبن
 دیل نداشتمونو جمع کرد و درست چند روز بعد از ترخیص من از بیمارستان با
 کلی شرمندگی که تو این مدت اسباب زحمت اون پیرزن و بچه هاش شده بودیم
 همراه دایی کوچ کردیم به این شهر شلوغ و پردود و دم...
 چیزی حول وحوش شش ماه از اون ماجراها گذشته بود..

ب ه ق ول مام ان گ اهی اتفاق ه ایی ت و دنی ا میوفت ه ... که ه عجیب ه خ دا اچ ازه می ده
 اتفاق بیفته!... نمیدونم شاید زندگی و ماجراهای ما هم یکی از اون اتفاق هاست....

[MaryamSoltani20.04.17 09:44]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_شصت_نه

س رم را از روی شانه اش عقب کشیدم: بقیه ش دیگه چیز جالبی ب رای گفتن
 نداره.. هر روزش تکرار دیروز بود.
 زندگی ما تکرار بی پایانی از بدبختی هاست که روزهای خوشش اون قدر کم
 و کم رنگه که فقط رد مختصری از خوشبختی داره ...
 با نگاه کوتاهی صندلی اش را عقب کشید و از پشت میز بلند شد: پاشو بیا...
 نگاهم را که دید خم شد: باید حرف بزنیم، ولی نه اینجا وزیر چشم این همه
 آدمی که زوم شده روی رفتار ما...
 گفتم: خسته ای...

نگاهش غمگین شد: خسته نیستم دلم داغداره...

با این حرف ومکت کوتاهی ادامه داد: داغی که داغی گذاشته رو جگر خودم، نه آدمای بی عاره اون طرف پیشخون... پاشو بریم...

با نگاهی به او و سالن و جمعیت سیاه پوشی که فارغ از حال وهوای این خانه هر چند نفر

دور هم بساط حرف و نقل دهان و آن را راه انداخته بودند از پشت میز بلند شدند و به همراه او از آشپزخانه خارج و میان نگاه و توجه عده ای از پله ها بالا رفتیم...

پایم که روی آخرین پله رسید و نگاهم که بی اختیار روی درب بسته ی اتاقی که ساعتی پیش پشت همین درب بسته حرف ها و ماجراها داشتم نشست بی اختیار اضطرابی دلم را چنگ زد.

قد می جل و گذاشتم و به هرج و مرج آن کنونی بود نگاهم به جاکش کمره ام روی در را گرفت و به طرف سارایی رفتم که کنار درب باز اتاقش منتظرم بود.

کنارش که ایستادم دستش به نرمی پشت کمرم نشست: برو تو...

داخل شدیم و با نگاه کوتاهی به اتاق نشیمن بتا کوچک و ساده اش به خواست او روی صندلی کوتاه مقابل میز نشینتم و او مقابلم ایستاد و در حالی که زان وانش را داخلش کمش میکشید و دستان و انگشتان کشیده ی زیبایش را دور پایش حلقه میکرد نشست...

نگاه ساکتش چرخ کوچکی اطراف اتاق زد و در آخر نگاهش روی منی که چشمان منتظرم تمام حرکاتش را زیر نظر داشت ماند.

به آرامی شروعه صحبت کرد: برای من گفتن از اون روزا سخته، سخته چون خیلی چی ها هنوزم که هنوزه برام نامعلومه، برام سواله... نمیدونم چی شد و چه اتفاقی افتاد اون روز.. اون

روزی که قرار بود فرداش ساک بیندم و واسه شرکت تو کلاسام راهی همین شهر بشم...همون روزی که با س یما واسه خری دیه مشت خرت و پرتی که لازم داشتیم از خون ه بیرون زدیم و وقتی که برگشتیم اثر و آثاری از زندگی که صبح خوش و خرم از در خونش زده بودیم بیرون نبود...

وقتی رسیدیم که داداشم یه کوه آتش فشان بود...صدای نعره هاش از طبقه ی بالا و اتاقش پاهای ترسیدمونو همون جلوی در خشک کرد و نگاه ترسیدمونو کشید بالا... صدای التماس مامانو از میون نعره هایی که پشتش عجز و لابه بود میشنیدیم و... خیلی ترسیده بودم..نمیدونستم چی شده که رنگ از رخ مامانم برده و داداشمو اینطور به خروش آورده...

ه یچ وقت نمیتونم چه ره اون روز و اون لحظه ای که با اون حال اون طور از پله ه اس رازیر بود و فراموش کنم..به عمرم داداشو تا این حد عصبی و داغون ندیده بودم..اصلا هیچ شباهتی به صدرای ما نداشت..وقتی با دستش اون طور از جلوی در عقبم زد و کفش هاشو سر پا

گرفت و به طرف در خون ه دوی دت از به خ و دم اوم دم وپاه ای ترس یدمو تونس تم ی ه تک و نی بدم...

وقتی جلورفتم و از مامانم که روی پله ها نشسته بود واشک میریخت جریانو پرسیدم فقط جوابم شد سری که تگون تگون می داد و ضربه های آروم و پر استرسی که پشت دستش میزد...

نمیدونم اون روزمون کلا چجوری شب شد...خونمون به ظاهر ساکت بود ولی...

خیره شد به جلوی پایش..انگشتان شصت پایش را خم کرد و داخل پرز های بلند فرش فرو برد:بی خبر بودیم که این س کوت، آرامش قبل از طوفانی ه که قرار

چه ار سال پایه ه ای زندگیمونو بلرزونه و دلمون و هی تک ون تکون ب ده که الان ه که در ودی وارث با ب دبختی روی سرمون خراب بشه...

نگاهم کرد: غروب بود که مامان دیگه طاقتش نکشید و چادر انداخت سرش و بی توجه به

التم اس ه ای م ن ک ه چ ی ش ده ، کج ا داری می ری از خون ه زد بی رون..ح ال و ه واش دس ت خودش نبود..از وقتی که صدرامون با اون حال از خونه زده بود بیرون به لحظه آروم وقرار

نداشت..ی ه لحظه پش تش زم بن زی ر پاش و لم س نک رده ب ود..فق ط راه رفت ه ب ود و کلاف ه و مضطرب دست رو دست میکشید...

از رف تن واوم دنش چی زی ح ول وح وش یک ی دوس اعتی گذش ت...اوم د،بای ه ح ال خ راب اوم د..پاه ای ن اتوانش حت ی نکش ید از پل ه ه ا بی اد ب الا..هم ون ج ا روی پل ه ه ای جل وی در نشست و جواب سوالای ما هم فقط شد اشک چشمایی که بی صدا از صورتش روان بود...

فقط ده دقیقه از اومدنش میگذشت که صدرام رسید...

اما چه اومدنی،چه رسیدنی...شده بود عین مرده ی از گور برگشته ..نه رنگ ورویی به صورت داشت ونه...

اوم د ومام انوب ا خ ودش ب رد..باب ام ت و س فرش ح الش ب د ش ده ب ود وک ارش ب ه بیمارس تان وبستری و عمل کشیده بود..

باید مامان میرفت پیشش...

اون ش ب ق رار ش د مام انو برس ونه فرودگاه وزود برگ رده ول ی رف ت و برگش تش چی زی ح دود یک هفته طول کشید..

یه هفته ای که برای من وسیمما به اندازه ی یک قرن طول کشید..تنها و بی کس تو خونه ای که...

لب زدم: کجا بود...؟

نگاهش خیره به صورتم ماند وبا سکوتی که به نظرم داشت به درازا میکشی

[MaryamSoltani20.04.17 09:44] | ...د گفت: باز داشگاه

نگاه از نگاهم گرفت. سرش پایین رفت و چانه اش روی زانوانش نشست: یه چند وقتی بود تو

کارش و نگره افتاده بود.. ب دیاری پشت ب دیاری.. یه محموله بزرگ از بارش و نگره و وبی خبرگم شد و بعد کلی این درواون در زدن رد یار و اون طرف آب و تودبی پیدا کردند... قرار بود حاج بابا بره دنبال برنامه های اون طرف و صدرام بمونه اینجا و کارا رو راست و ریس ت کنه... صبح همون روز هنوز هوا گرگ و میش بود که از خونه زد بیرون.. اصلا نمیدونم تونست همون یکی دو ساعتو بخوابه یانه... چک داشت.. باید پول جور میکرد ولی انگار... پول جور نشد... یارو شکایت کرد و داداشم...

سرش خم شد و چشم ماندم دارش را روی شلوارش کشید: از جلوی همون در دس تبند زدن بردنش...

[MaryamSoltani22.04.17 09:32] |

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد

(فصل دوم)

دستم به همراه دسته کلیدی که در دست داشتم جلو رفت که به در نرسیده درب خانه از آن طرف توسط حامد باز شد.

با دیدنم لبخندی گوشه ی لبش نشست: به به نون زیر کباب...

ابرو در هم کشیدم و اخم کرده از کنارش گذشتم: متنفرم از این نسبت حامد...

خندید و تکیه اش را به در داد: چشه به اون چرب و چیلی و لذیذی...

در جواب اخم نگاهم با خنده سری تکان داد: چطوری...؟ قدم روی اولین پله گذاشتم: قطعاً به خوبی تو نیستی...

با همان خنده جا خوش کرده ی گوشه ی لبش تکیه اش را از بدنه ی در گرفت:
معلومه که نیستی... کلا رو مد اون دنده ای همیشه... بد اخلاقی...

بی توجه به حرفش پله ی دیگری بالا رفتم که صدایم کرد.. البته مثل همیشه و به روش خودش: هوی بد اخلاق بانو...

نگاه خسته و کلافه ام را که دید قدمی جلو گذاشت و با نگاهی به بالا و راه پله ها گفت: دستم به مانتوت بیا یه کمکی منو برسون که بد مثل خر موندم تو گل...

در جوابش ناخواسته خندیدم که با همان خنده ی جاخوش کرده ی کنج لبش ابرو در هم کشید: کوفت... نخند، کمکو برسون...

کمی عقب رفتم و تکیه ام را به نرده های پشت سرم دادم: چه گندی زدی دوباره...؟!

خندید و دستی روی موهای شلوغ و مد روزش کشید: بد زدما بد.. تاخونش تا آخر عمرم بیخ ریشم میمونه من می دونم...

کمی زمان نیاز داشتم تا حرفی که زده بود و شنیده بودم را کمی پیش خودم
پایین و بالا کنم ولپ مطلب را از میان حرفش بیرون بکشم...

چشمان گشاده ام را که دیدی دباخن ده قذمی عقب گذاشت: بروب الامانتی ه
کم ناخوشه...

با این حرف چرخید که دستم بلافاصله از پشت لباسش گرفت: وایسا بینم چه
گندی زدی به زندگی خواهر من...

دمتو میکشی رو دوشتو والفرار کجا...!؟

خنده ای که تا پشت لبش آمده بود را با فشردن لبان مردانه اش روی هم مخفی
کرد و به

چشمانش مظلومیتی در حد گربه ای شریک داد که بی اختیاری باعث خنده ام شد
دگفتم: کار خودتو کردی ها... خاک تو سرت حامد... چقد گفتم...

دستش که بی هوا روی لبانم می‌رفت در جواب چشمان گشاده ام گفت: تگن دوک
ه جفتمون زدیم، تقصیر من چیه آخه وقتی آبجی تو زیادی دلبره و واسه من
زیادی سوسه

می‌اد... می‌یگم نک ن... وایی نک ن من عوضی روگوش نمی‌ده که ه... گندی ه که ه زدم، زدی
م

، خودم نوکرشم به مولا، فقط موندم چجوری بگم با این همه مشکلات و قرار
ومدار... من میدونم پروا بابام نمیزاره روی بچمو بینم، خونمو میریزه، میدونم...

لبم بی اختیاری روی دستش گذاشتم تا نیدن حرف ه ایی که مسلسل وار از دهانش خارج
میشد کش آمد و همین حامد و راج را بس که با دیدن خنده ام چشمانش برقی
بزند و دستش را به آرامی از روی لبم کنار بکشد: آقربونت برم نون زیر کبابم.. نوکرتم به مولا...

خندیدم: گمشو از جلوی روم حامد تا نزد من...

دستش را بالا آورد: تو زن من نوکرت هستم ..

با این حرف دستش را روی چانه اش کشید و سرش را خم کرد: چون حامد ... من به این بچه امید بستم...

در جوابش با خنده سری تکان دادم و از پله ها بالا رفتم..

چه میتوانستم به این مرد دیوانه و مجنون بگویم وقتی با همان دیدار اول دل به پریسای کوچکم داده بود و دو سال در حال اره دادن و تیشه گرفتن از پریسای بود که به ظاهر دل به دلش نمیداد و فقط من میدانستم که در دلش چکش چقدر ه وای این پسرداییش را و شیطان را دارد و خواهان اوست و باز هم برایش آن همه ناز و غمزه می آمد...

مقابل در که رسیدم با نگاهی به راه پله ها کفش هایم را از پا کندم. در را باز کردم و داخل شدم..

با محض ورود با دیدن مامان و پریساکه داخل آشپزخانه ی کوچکی خان ه پشت میز کوچکی نشسته و در حال نوشیدن چای بودند سلام آرامی دادم و جلو رفتم. با دیدنم لبخند کوچکی روی لب هایشان نشست و در جواب سلامم سلام و خسته نباشیدی گفتند.

با نگاهی به سالن کوچک و جمع و جور خانه مقابل پیشخوان

ایستادم. کیف کوچک کولی ام را روی آن گذاشتم و همان طور که دستم طرف دکه های

لباس م می رفتم درجواب پریساکه می پرسید (ب رات چای بری زم) سری تکان دادم و نگاهم ناخود آگاه روی او و شکم تختش ثابت ماند.

با دیدن نگاهم انگاهش پ این رفت و روی شکمش نشست و با نگاه کوتاهی نگاهش را با کشید: هووم...!!

خندیدم و به طعنه گفتم: شکم آوردی...

در جوابم خندید و فنجان چایم را روی میز گذاشت و

نگاهش از روی شانه رفت و برگشتی طرف مامان که به آرامی مشغول نوشیدن چایش بود کرد: شکم نیست که خره بچمه..

با حرف پریسا و خنده ی من چای به گلوی مامان پرید و به سرفه افتاد..

پریس اخن ده کن ان ض ربه ای م ابین کت ف وش انه ی مام ان زد: ای ج ونم ذوق ک ردی داری ن وه دار میشی..؟

مام ان ک ه کم ی آرام ش ده ب ود اخم ی ک رد و درج واب نگ اه پرخن ده ی پریس اگف ت: خجال ت بکش.. دو دم دیگه دم پر این حامد ور پریده بمونی اوضات بهتر از اینم میشه..

پریسا لب خندانش را به دندان گرفت و نگاهم کرد..

فنج ان ب ه دس ت و ب اخن ده پیش خوان را دور زدم. وارد آش پزخانه ش دم وب ا زدن چش مکی ب ه پریس ا اش اره ای ب ه بی رون ک ردم.. ب ا اش اره ام چش مانش برق ی زد و ب ا زدن بوس ه ای در ه وا برایم از

MaryamSoltani, [09:32 22.04.17] کنارم گذشت واز آشپزخانه بیرون رفت.

مامان با نگاهی به او که وارد اتاقش میشد گفت: راست میگه..؟ خندیدم و کنارش پشت میز نشستم.

مادر بود و قطعا چیزی از چشمان تیز بینش دور نمی ماند.

جرعه ای از چای داغ و خوش عطرم را نوشیدم: جوونن دیگه...

با حرفم نگاه ناراحتش را به چشمانم داد: تو مگه چند سالته...!!؟

خندیدم: از من دیگه گذشته...

دس تش دور فنجان خ الی اش حلقه ش د و نگ اهش داخل فنجانش مان د: هم ه ی هم ه ش بیست ودو سالته. اگه آفات وخانجونت اون همه عجله به خرج نمیدادند...

آهی کشید و نگاه غم دارش را به من داد. در حالی که سعی داشتم آرام باشم
جرعه جرعه چایم را نوشیدم و حواسم را به او دادم که میگفت: امروز حاج خانوم اومده بود
اینجا...

فنجانم روی لبم ماند...

سری تکان داد: قصدش هم عیادت بود هم...

نگاه گرفت و به کندی از جا بلند شد.. فنجانش را داخل سینک گذاشت و همان طور
که به

طرف اجاق و قابلمه های غذایی که روی آن در حال پخت بود و میرفت گفت: حرفش این بود که...

کنار اجاق ایستاد و در حالی که دستش روی سنگ سرد کابینت مانده بود نیم
تنه اش به طرفم چرخید: میگفت وقتشه که دیگه بعد این همه مدت تکلیفتون
مشخص بشه.. میگفت بعد چهلم حا...

با صدای کشیدن پایه های صندلی ام روی زمین سکوت کرد و نگاه پرحرفش را به
منی داد که کلافه در حال خروج از آشپزخانه بودم: پروا!!!
بی توجه به صدایش در را باز کردم و از ساختمان بیرون آمدم...
باید حسان را می دیدم...

[MaryamSoltani23.04.17 09:17]

#مدار_بیکراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_یک

پله ها را به تندی پایین آمدم و مقابل در که رسیدم دستم بدون معطلی دوبار روی زنگ کنار در بالا و پایین شد و نگاه سرکشم از روی شانه به طرف مامانی که با حرص بالای پله ها و مقابل درب نیمه باز خانه ایستاده و صدایم میکرد برگشت.

با دیدن نگاهم همان طور که میگفت

(خدا منو مرگ بده از دست تو یکی راحت شم) قدمی عقب گذاشت و با بغض و ناراحتی نگاه گرفت و وارد خانه شد.

توجه ای نکردم و دستم برای دومین بار به طرف زنگ در رفت که نرسیده به آن درب خانه توسط زن دایی باز شد.

با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و در جواب سلامم گفت: سلام به روی ماهت، این طرفا؟!!

با این حرف همان طور که دستش بنددر بود آن را به طرف خودش کشید و در جوابم سوالم

که پرسیدم (حسان هست) سری تکان داد و با دست آزادش اشاره ای به درب بسته ی اتاقش کرد: توانا قشقه، میخوای صداش کنم؟

وارد خانه شدم و با نگاه اجمالی به خانه که نقشه و مدل آن شبیه طبقه ی بالا و خانه ی خودمان بود داخل شدم: نه، خودم میرم.

سه سال پیش بود که به همراه دایی و خانواده به این خانه ی کوچک آپارتمانی نقل مکان

کرده بودیم. دای ی به خاطر راحتی مامان و خانواده اش از خیروخان ی بزرگ و حیاط دارش گذشته بود و اینجا را خریده بود و ما را تا آخر عمر مدیون خودش و خانواده اش کرده بود.

کنار درب اتاقش ایستادم و با زدن ضربه ای به در و نگاه کوتاهی به زن دایمی که وارد آشپزخانه میشد دستم روی دسته ی در نشست: پیام تو؟

دسته ی در زیر دستم رو به پایین رفت و در توسط خود حسان باز شد.

با دیدنم پشت در جفت ابروانش باهم بالا پرید: چته... گارد گرفتی...؟!

نگاهم را که دید قدمی عقب گذاشت و لای در را بیشتر باز کرد: بیا تو ببینم...

کلافه و عصبی داخل شدم. وسط اتاق ایستادم و نگاهم را به اویمی دادم که در حال بستن در بود.

در را بست و با نگاهی به من به آرامی پشت میزش نشست: نمیشینی...

قدمی جلو گذاشتم: چی شد...؟

چشمانش رنگ تعجب گرفت: چی چی شد...؟؟!!

مقابلش جلوی میز ایستادم و دستانم روی میز ستون تنم شد: ما باهم حرف زدیم حسان...!

پوزخندی گوشه ی لبش نشست:

آفرین حرف زدیم.. نتیجه..؟

در جواب اخم م سری تکان داد: تو تکلیفت با خودتم معلوم نیست هنوز... دنبال چیهستی...؟!

لبم با فشار زیر دندانم رفت: حاج خانوم... امروز اومده خونمون...

سری تکان دادم: میدونم.. بودم اونجا...

سکوت را که دید کمی روی میز خم شد و دستان به هم پیچیده اش را روی میز گذاشت و در جواب نگاه دلخور و منتظرم گفت: مادره، نگران زندگی بچشه...

پوزخند گوشه ی لبم را نادیده گرفت :اومده بود تکلیف زندگی که چهار ساله به
امون خدا ول شده ورو هواست ومشخص کنه...

به طعنه خندیدم:منم که عرعر...

خندید وشانه ای بالا انداخت:حالا هر چی...فکر کن اصلا بید مجنون،خوبه...؟! دستانم را از روی میز
برداشتم و خودم را کمی عقب کشیدم:من نمیتونم حسان...

اخم کرد:بچه نشو پروا...

قدمی عقب گذاشتم وكلافه تر از قبل گفتم:اون...اون کسی نیست که
میشناختم حسان،عوض شده..

از پشت میز بلن د ش د وهم ان ط و ر ک ه می ز را دور می زد درج و اب ح رفم گف ت:هم ین ک ه
عوضی نشده خودش خیلی...

گف تم:نمیخوام،نمیت ونم...توانش ون دارم کن ارم ردی باش م ک ه نگ اش پ ر از حرف ه و عمل
ش با حرفاش نمیخونه...تو فکر میکنی که تو اون خونه و اون چند روز چی به
من گذشت ..؟!اون هم برای من،منی که تو این چند سال مدام صدرا ی گذشته را
تو ذهنم ویادم برای خودم مدام تکرار وتکرار میکردم که مبادا یادم بره که کی
وچه کسی رو کنار خودم داشتم وحالا با دیدنش،با دیدن صدرا یی که زمین تا آسمون با
صدرا ی گذشته هام فرق میکرد اینطور بترسم وبه هول و ولا بیفتم...من این صدرا رو نمیخوام
حسان...

من،من با تموم بدی هام بازم دلم طالب همون صدرا ی خودمه...صدرا ی گذشته...

عق ب رف تم و لب ه ی تخ ت نشس تم وخی ره به جل وی پ ایم ل ب زد:من با ش نیدن اتفاق
ات گذشته مردم وزنده شدم ..با چیزهایی که از زبون تک تک اعضای اون خونه
شنیدم ونفسم بند رفت با هر کلمه حرفاشون ودونستن اونچه که نمیدونستم...

من، من شرمنده ی سارا و صدرا و بقیه ای شدم که ندونسته یک هفته گوشه ی
اتاقم زار زدم و ندونسته قضاوت

کردم.. من از خودم و گذشته م و تمام اتفاقاتی که خواسته و ناخواسته بقیه توش
دخیل بودن شرمنده و ناراحتم ولی بازم میگم...

نگاهش کردم: من این صدرا رو نمیخوام...

انگشت اش اره ام روی ش قیقه ام نشست : اون ی رومیخ وام که ی ادش اینج امون
ده.. خودخواهی ه میدونم ولی من اون صدرا رو میخوام.

مق ابلم ایس تاد و هم ان ط و رک ه تکی ه اش را ب ه می زش می داد دس تانش را روی س ینه جم
ع کرد: قرار بود بری حرف بزنی.. حرفاشو بشنوی...

نگاهم را به پنجه های دستانی دادم که درون هم محکم شده بود:

نمیتونم، توانشو ندارم... میتروسم..

صدای آرامش به گوشم نشست: از چی...؟!

نگاهش کردم و در دل نالی دم.. از تک رار مک ررات آن ات اق.. از آنج و ر پ س زدن و تحقی رش
دن.. از

ندیده گرفتن ها و ندیده شدن های بعد آن اتفاق و آن اتاق.. از دوباره در جلد
سرد روزهای گذشته اش فرو رفتن ها و...

در جواب

[MaryamSoltani23.04.17 09:17]

نگاهم سری تکان داد. گفتم : یکی از سخت ترین کارهای دنیا اینه که برای
دیگران توضیح بدی دقیقا چه مرگته...!!

خندید: حکایت تو، حکایت همون ضرب المثل معروفه..هم خدا رو میخوای هم...

گفتم: من فقط صدرا مو میخوام...

سکوت کرد و نگاه متفکرش این بار کمی زیادی روی خودم و صورتم کش آمد.

نگاهش را که گرفت دستانش را پایین آورد و کنار تنش لبه ی میز گذاشت: برنده شدن تو بحث، با یه آدم باهوش سخته..ولی برنده شدن تو بحث، با یه آدم احمق غیر ممکنه! تلخ خندی دم: درس ت میگی ه یچکس نمیتونه حقیقت رو تحمل کنه...من ت و نظارت دقیق ا کدومم..

در جواب حرفم خیلی جدی گفت: تا الانم حرف زیاد بوده پروا...زیاد گفتیم ولی چیزی که هست حرف باد هواست تا وقتی اونو به عمل نرسوندی...حرفاتو عملی کن تا بتونیم یه تصمیم درست بگیریم...

نگاهم کرد: بزار تکلیف این چهار سال زندگی و روزهای بعد اونم مشخص شه..بخواه تا بشه پروا...

سکوتم را که دید تکیه اش را از میز پیشش گرفت و جل و آمدم. مقابلم و جلوی پایم رو بینجه های پایش نشست: آخر آخرش همون راهیه که اون روز وقتی با حال خرابت برگشتی خونه از من خواستی..یه امضا پای یه برگه و خلاص...نه؟؟؟ چشمان خیسم را که دید لبخندی گوشه ی لبش نشست:

گاهی با خودم فکر میکنم تو اون چند روز چی به سر شما اومد که از جفتتون تا این حد مجنون و دیوونه ساخت...چی گذشت که چهار سال و با بدترین شرایط گذروندین و بازم... خیره به چشمان پر آبم لب زد: کدوم مجنون ترین واقعا...

[,MaryamSoltani24.04.17 10:01]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_دو

با نگاهی به سردر ساختمانی که مقابلش چند لحظه ای بود ایستاده بودم و این پا و آن پا

میکردم قدمی جلو گذاشتم. این جا بودم حاصل و نتیجه ی آن دوساعت حرف های دیروزم با حسان بود. به قول او آخر که چه، مرگ یک بار و شیون یک بار... آمده بودم تا تکلیف روزهای گذشته و روزهای که داشت به سرعت میگذشت را روشن کنم.

تمام دیروز را حریف زده بودیم و فکر کرده بودم.. تمام دیشب را تا به صبح راه رفته بودم و موفق رک رده بودم.. به تمام اتفاق هایی که گذشت به بود و اتفاق هایی که ام روز ق رار بودم برایم، برایمان رقم بخورد..

پله ها را به آرامی و در حالی بالا میرفتم که فکرم درگیرمردی بود که آن بالا وبی خبر بود از بودنم.. بی خبر بود و من نمیدانستم با دیدنم واکنش چیست، قبولم میکند یا که...

چند پله مانده بودم به پ اگر د با دی دن در ب قه و ه ای س وخته ی بس ته ای که به ده ان کج ی میکرد پاسست کردم و همان طور که دستم روی نرده ی کنارم مانده بود ایستادم.. ضربان تند قلبم را از روی لباسم به خوبی میدیدم.. قلبی که از زور هیجان و ترس اینجور به تپش افتاد بود. نمیخواستم تردید کنم... جای تردید نبود وقتی که خیلی از گره ها برایم باز شده بود، خیلی حرف ها را شنیده بودم و خیلی جاها سکوتم همراه با شرمندگی ام بود.. شرمنده

بودم از خودم وقضاوت زود هنگامم..از نماندن و نشنیدنم..از روی خودم
وساکنین آن خانه ای که در آن مدت وزمان کوتاه آنطور دل به دل ساده
ومهربانشان داده بودم..از روی صدراپی که در آن چند روز با هم بودنمان چیزی جز دردسر
برایش نداشتم و....

تردید جایز نبود....

دست لرزانم که جلورفت وانگشت اشاره ام که زنگ در را لمس کرد بی اختیار
نفس تنگ شده ام از میان لبان نیمه بازم بریده بریده بیرون آمد وترس مهیبی دلم را چنگ زد...
قدمی عقب گذاشتم وخیره به در ماندم...فقط چند لحظه طول کشید تا در
توسط خ انم مسنی باز شد..چند لحظه ای که به نظرم ثانیه هایش به دقیقه بیشتر شباهت داشت.
با دی دنم لبخن د خ ونگر می به ل ب آورد ودرج واب س لام آرام م که ه در می ان ص دای ک
وبش قلبم سخت به گوشم نشست سری تکان داد:سلام دخترم..امری داشتی مادر..

انگشتانم با فشار جلوییم درون هم قلاب شد:با آقای سلطانی کار داشتم هستن...؟

با حرفم دستش روی دسته ی در نشست وآن را به جلو کشید..لای در کمی بیشتر
باز شد وقسمت از سالن جلو دیدم آمد:بله هستن، بفرمایین داخل..

همان طور که از کنارش میگذشتم زیر لب تشکر کوتاهی کردم.

وارد دفت روس الن نس بتا ب زرگش که ه ش دم در را بس ت وبانگ اهی ولبخن دی که ه چاش نی
لب ان کوچکش بود صندلی تعارفم زد وهمان طور که به طرف میز کارش میرفت
گفت :بفرمایین چند لحظه بشینین...مهمون دارن فعلا...

به تعارفش وناچار روی صندلی کنار میزش جا گیر شدم وسعی کردم آرامشی که
به خاطر ترس واضطرابم از دست داده بودم را با گذشتن زمان وانتظارم بدست
بیاورم..نمیدانم شاید اینگونه بهتر بود برای منی که هیچ پیش زمینه ای برای
حرفی نداشتم..برای اینجا بودنم نداشتم..

نگاهم در سکوت لب هایمان و صدای کلید های کیبوردی که زیر انگشتان منشی کمی از

س کت فض ا ک م میک رد گش تی اط راف س الن زد..داخ ل س الن نس بتا ب زرگ وش یکی ک ه ب ا وسایل ومیز ومبلمان های اداری پر شده بود و در و دیوار آن پر بود از تابلو فرش های نفیس

و برن ده های معروف ی ک ه مرب و ط ب ه ش غل وای ن حرف ه ب و د...پیش رفت چش مگیرش در ک ارش چیزی نبود که به من یا احدی پوشیده مانده باشد و از این بابت خوشحال بودم که مثل من نبود..مثل من چهار سالتش به باد هوایی نگذشته بود..به درجا زدن و دنبال لقمه نانی دویدن و به...

با صدای باز شدن درب کنارم و صدای خنده و خوش و بشی که از کنار در می آمد نگاهم

ب ی اختی ار از روی ش انه ب ه ط رف درب نیم ه ب از کن ارم و دوم ردی ک ه خن دان در ح الی ک ه دست راستشان داخل دست دیگری بود برگشت.

برگشتن همانا و نشستن نگاهم داخل چشمان مردی که از آن من بود هم همانا...

نگاهی که با دیدنم بی اختیار رنگ حیرت و تعجب گرفت و فراموشش شد خنده و حرفی که روی لبش جا خوش کرده بود.

با حرکتش به آرامی از جا بلند شدم و با دیدن سری که با حرکت صدرا با تعجب به طرفم برگشته بود سر به زیر انداختم وزیر لب سلام آرامی دادم.

کمی زمان برد که جواب سلامم را از دهان مردی که کنارش بود به همراه تک سرفه ی مصلحتی صدرا و بیرون آمدن از آن حال و هوایش بشنوم.

نگاهم که به آرامی بالا رفت و روی صورتش نشست دستپاچه دستی دور دهانش کشید و در حالی که تمام سعی اش این بود حواست پرت شده و نگاهی که بی اختیارش و مدام به

س متم کشیده میشد را معطوف مرد مقابلهش کند در جواب او که به انگاه کوتاهی به من میگفت (پس او کی شد خب رت میکشم) کلافه س ریتک ان داد و در س کوت او را ت کن ار در همراهی کرد.

[MaryamSoltani24.04.17 10:01]

کن ار در وقتی ب رای بار دوم دستانش ان درون هم قفل شد و مرد میهمانش باخدا حافظی کوتاهی بی رون رفت، در توسط ص درابه آرامی پشت س رش بس ته شد، پشت به من داشت و دستش برای زمان کوتاهی همان طور روی در ماند. نمیدانم و نمیخواستم که بدانم در فکرش چه میگذرد...

تنها کاری که در آن لحظه قادر به بودنش بودم گرفتن دم عمیق و آرام کردن قلبی بود که بی امان میکوبید ..

باید آرام می بودم تا می توانستم این دقیق و ثانیه های نفس گیر را تاب بیاورم.

با نیم قدمی که عقب گذاشت کاملاً به طرفم چرخید و نگاهش را از من گرفت و به طرف منشی ای داد که پشت میزش به احترامش ایستاده بود: آقای سلطانی این خانوم یه چند دقیقه ای هست که منتظرن شما.. گفتم مهمون دار...

دستش که با گفتن (بفرمایید) به طرف درب اتاقش دراز شد زن پشت میز لب فرو بست و با نگاهی به من لبخند کمرنگی به لب آورد.

لبخندش را با لبخند کوچک تری جواب دادم و با پاهایی لرزان، در حالی که بند کیفم را با

دو دست محکم چسبیده بود و دمی جل و گذاشتم و درهم آن حال همه ص دای ق دم ه ای
محکمی که روی کف پویش سالن به هم راه تن ص دایش بلن د ب و د به گوش م خ
ورد:ش ما میتونین تشریف ببرین خانوم تاجیک..

بای ن حرف کن ارم ایستاد و بانگ اهی به من و چه ره ی نگ رانم و رنگ ی که مطمئ نی ب
ه رونداشتم دس تش روی دس ته ی در نشست. ب افشاری که روی دس ته ی در آورد لای در
کم ی باز شد: برو تو...

[MaryamSoltani24.04.17 18:54]

[Forwarded from Maryam.S]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_سه

باگرفتنگ اهی که بن دنگ اهش شده بود از کنارش به آرامی گذشتم و هم آن طو رک
ه پادرون ات اق ب زرگش میگذاشتم ص دای آرام و محج و بش را که خط اب به خ انم تاجی ک
ب و د را شنیدم: قبل از رفتنتون دوتا نوشیدنی لطف کنین ممنون میشم..

نمیدانم چه جوابی شنید که با زدن لبخند کوچکی روی پاشنه ی پا چرخید و وارد
اتاق شد و در را به همان آرامی که داخل شد پشت سرش بست.

دستش که عقب کشیده شد و نگاهش که بالا آمد بی اختیار لب فشردم و نگاه
سرکشم را که عجیب دید زدنش را میخواست از روی او گرفتم و به مقابلم و میز
و مبل های کرم قهوه اش دادم.

صدای پاشنه ی کفشش روی پارکت ها دوباره وبی اختیار نگاهم را به سمتش کشاند.

درفاصله ی چند قدمی ام در حالی که دستانش را داخل جیب شلوارش فرو میبرد ایستاد.

فرق زی ادی با صدرای چه ارس ال پیش از نظر ظاهر نکرده بود..تنه افرقش به روزش دن لباس های خوش دوخت و مارک دارش بود وموهای که مثل قبل کوتاه ومردانه نبود..بلند تر از سابق بود وبا مدل زیبای مردانه اش به نظرم جلوه قشنگ تری داشت...

قد بلندش در آن پلیورسیاه که یقه وسر آستین آبی لباس مردانه اش از زیر آن پیدا بود با آن ته ریشی که زیادی به صورتش می آمد همه ومهمه کنار همه کافی بود منی را که به زور سرپا ایستاده بودم را از پا درآورد.

چرا ثانیه ها انقدر کش می آمد امروز...!!!

هم ان طور که نگاهش خی ره ی نگاه و صورتش با اسرارش ای ک وچکی به مبل ه ای مقابلم زد:بشین...

دستم بی اختیارم با اولین قدمم بالا و سرانگشتانم به زیر شالم رفته وموهای کنار صورتم راعقب تر زد.

سر اولین مبل که نشستم کیف کوچکم را کنار پایم روی زمین گذاشتم وپاهایم را کنار هم با اضطراب چفت هم کردم.

نگاهم کرد وقدمی جلو گذاشت دست راستش را از داخل جیبش بیرون کشید وبه عادت این چند روزه ای که در او دیده بودم دور دهان وروی چانه اش کشید..

این حالش به خوبی نشان از کلافگی اش داشت..این را در آن چند روزی که کنارشان بودم به خوبی با دیدنم از اوفهمیده بودم.

جلو تر آمد وکنارم روی مبل تک نفره ای در حالی که دم عمیقی میگرفت نشست... کمی

متمایل به من شد و پاهای بلندش را روی هم انداخت. دست راستش را لبه ی مبل گذاشت، آرنجش خم شد و سرانگشت اش اواره اش با حالت زیبای نمایشی کناره ی رویش را خاراند...

داشت زمینه میچید برای حرف انداختن و حواسش به دلبی تاب من نبود که در حال تمام شدن بود.

سینه ای صاف کرد و با اولین حرفی که از دهانش خارج شد اولین طعنه را زد: احوال احوال خانوم شمس... راه گم نکردین احتمالا بانو...؟!

آب دهانم را به هم راه بغضی که میرفت بی اختیارم چنبره بزن دراپ این دادم.. الان وقت مویه کردن نبود.. الان فقط وقت حرف زدن و حرف شنیدن بود... حق داشت اگر طلبکار می بود و طعنه میزد.

نگاهم که خیره می بود را کمی بالا کشیدم و به چشمانی دادم که ریز شده و با زیرکی تمام خیره ام مانده بود.

نگاه از نگاهش گرفتم و نگاهم را کمی پایین تر کشاندم.. روی یقه لب اس آب ی اش که به خودنمایی میکرد زیر یقه پلیور مشکی اش...

صدایم به نظرم زیادی آرام بود.. بربخلاف وج ودم که درونش از آرامش خبری نبود: اووم حرف بزنیم...

با حرفم ابروانش به آبی بالا پرید و لبش کمی جلو آمد: اووم حرف بزنیم...!!

سری تکان داد و از جایش یک مرتبه و با یک حرکت بلند شد: حرف بزنیم...

با چرخشی که روی پاشنه پایش داشت کمی به طرفم خم شد و خیره به چشمان بالا کشیده ام گفت: خیلی خوبه، حرف بزنیم، حرف میزنیم فقط...

با ضربه ای که به در خورد در همان حالی که بود نگاهش را بالا کشید و به درب بسته ی اتاقش داد...

مکثی کرد و با کشیدن پوووف بلندی کمر صاف کرد و به طرف در رفت.

با رفتنش دستم بی هوا شکمم را چنگ زد و پلک هایم روی هم افتاد...

امیدوار بودم خدا این ساعت ها و این دقیقه ها را به خیر بگذراند با طوفانی که پشت این ظاهر آرام بود.

ص دای تع ارف وخ داحافظی خ انم تاجی ک را ش نیدم وب ا بس ته ش دن درب ات اق وباخبرش دن از اینکه کسی پشت درب این اتاق نیست وانتظار بیرون آمدنمان رانمی کشد ترسیدم.

سینی کوچک داخل دس تش که حاوی دو فنجان نسکافه بود را روی می ز گذاشت و با برداشتن یکی از همان فنجان ها به طرفم آمد.

دستش که به همراه فنجان جلو آمد بدون نگاه لب زدم: دوست ندارم...

صدای پوز خندی که گوشه لبش نشست باعث آزارم شد: چرا خوبه که.. گاهی تلخی ه...

نگ اهم ک ه ب ه تن دی ب ال ارف ت خندی دوس ری تک ان داد. ق دمی عق ب گذاشت و جرعه ای از محتوای داخل فنجان مانده در دستش را خورد.

خیره به او به آرامی گفتم: تلخ شدی...

با حرفم لبخند روی لبش عمیق بیشتری پیدا کرد.. دست آزادش بالا آمد و پنجه ها یش خم شد..

با نگاهی به پشت دستش و ناخن های دستش لب زد: به نظرت کی باعثش شد...؟!

س کوتم را ک ه دی د هم ان ط ور ک ه س رش خ م ب ود نگ اهش را ب الا آورد: اوم دی اینج اک ه چی.. دنبال چی هستی...؟!

[MaryamSoltani24.04.17 18:54]

[Forwarded from Maryam.S]

مکثی که رد وادامه داد: اومدی بش قبر کنی چه ارسال گذشت ته را که چیه بشه...مگه مهمه...مگه مهمه که چیه شد وچی گذشت وقتی برات اون همه بی اهمی...

لب گزیدم: نبودی...

صورتش از پوزخند عمیقی که روی لبش نقش گرفت جمعه شد: دنبادم...!! آره واقعاً نبدم وقتی که اونطور پسم زدی ومثل همون شب اولت گارد گرفتی..درست مثل همون شب اولت قضاوت کردی..آره قطعاً نبودم...

بغضی که تمام گلویم را پر کرده بود اجازه جواب دادن و دفاع کردن نمیداد..فقط کافی بود

لب لب از میکردم ومن دل نمیخواست که هفت سسخت شده ام تب دیل به اش که ای روان چشمانم شود.

خم شد و فنجان پرش را روی میز گذاشت دس تی به پابین لباسش کشید و گفت: بهت ره بری به زندگیت برسی... مثل تمام این چهار سال..گور بابای من وزندگیم کرده...

سرش که برگشت و نگاهش که روی چشمانم نمیدارم نشست گفت: پاشو برو وقتتو الکی تلف نکن خانم شمس..پاشو برو...

باین حرف دمی جل و گذاشت وکنار میزش ایستاد..خیلی سخت بود حرف زدن و دفاع کردن از خودمی، برای او که اینطور گارد گرفته بود..نمیدانم شاید حق داشت که اینطور..

دستم که لبه های مبل را برای ایستادن و سرپا شدن چسبید نگاه دلخورش از روی شانه به طرفم برگشت.

ایستادم..ایستادم روی پاهای لرزانی که نمیدانم چطور سنگینی ام را تاب می آورد..

قدمی که پیش گذاشتم کاملاً و روبه من ایستاد و تیکه اش را به پشت ولبه ی میز داد. دست چپش را زیر بغلش زد و آرنج دست دیگرش را روی ساعد دست چپش گذاشت و پنجه هایش روی لب وچانه ی متفکرش ماند...

چقدر حرف زدن سخت بود...

به هر جان کردنی که بود لب باز کردم :اون، اون روزی که اومدی... که، که قرار شد، قرار شد حرف بزنیم من... من گفتم، گفتم که یه دختر نرمال و...

لب گزیدم: دیدی که نبودم.. یه دختر عادی نبودم.. مثل بقیه هم سن و سالام نبودم.. یه دختر بودم با یه کوه مشکل و غم.. اومدی و خواستی که بمونی.. گفتی میمونی، کمکم میکنی.. گفتی که هستی.. دلمو خوش کردی به بودنت.. به همون ریسمنی که برات گفتم.. خواستم اگر که قرار بمونی م*رد بمونی.. موندی، دیدی و موندی.. دیدی و پشتمو خالی نکردی، دیدی و....

اشکم بی هوا چکید و دستم با حرص بالا رفت و قطره ی روی صورتم را پس زد: چه توقعی داشتی از منی که خودت شاهد همه چیزم بودی.. که برات گفته بودم از همه چی.. از ترس هام.. از اینکه بری و... مگه خودت نبودی که منو از زیر دست وپای آقام با اون حال بد جمع کردی، مگه...

چرا فکر نکردی که شاید حق داشت.. که شاید ترسید، ترسید از همون ضربه ای که دو شب پیش، دست آقاش لب خودشو نشونه گرفته بود و حالا دست کسی که اسم شوهرشو بدک میکشید وقتی نشونه گرفت دهن زنی رو که ادعای مالکیتشو میکرد چه به سرش آورد.. چرا با خودت فکر نکردی اون برگه چطور زمین و پشت منو بی هوا خالی کرد... چرا حرف نزدی،

دفاع نکردی که منم نترسم و جا خالی نکنم.. منی که تو شده بودی تمام امید و آرزو هام.. شدی بودی کسی که دلم خوش بود که اگه

هیچ کس نیست تو هستی... چرا نگفتی.. چرا توقع کردی.. چرا وقتی به قول خودت پ*ست زدم نیومدی دنبالم.. نخواستی که باشم.. چرا توجیهم نکردی که بمونم.. چشمانم لبریز شد: چرا نیومدی دنبالم...

لبش تکان آرامی خورد: از کجا میدونی نیومدم...

دستم لبه ی مبل ی که کنارش ایستاده بودم را چسبید و صدایم کمی رنگ طعنه گرفت: اومدی...؟! کجا، چرا ندیدمت پس...!!

تکیه اش را از لبه ی میز گرفت. دستش بالا رفت و پشت گردنش ماند... دم عمیقی گرفت و با مکتی که آرام آرام داشت به درازا کشیده میشد گفت: خیلی سخته مرد باشی و بخواهی مقابله هم مردونگی خج کنی...مرد باشی و بمونی می و ن کس انی که خاطرش و ن ب راتا و ن قدده عزیز که خار پاشونم درد بندازه به دلت...

مرد باشی و داغ دلِ مرد خونت و ن غم های عالموس رری ز دلت کنه...مرد باشی و چاره تناچار باشی در مقابل خواستش و ن خواهش ی که لایه لایه اش که ایی که چشای پیرش و ن و برق انداخته پاهاتو برای خواسته هاشون سست کنه..مرد باشی و خیلی چیزا رو ببینی و باز مجبور باشی به خاطر حفظ خیلی از حرمت ها لب فرو ببندی..مرد باشی و میون زندگی ای که پایه هاش روی هواست و آبروی جمع شده ی آقایی که دیدی چند سالِ چطور و با چه سختی ای ذره ذره جمع شده راه انتخاب نداشته باشی..مرد باشی و دست* و دل زن چن د روزت پ*ست بزنه و ب ازم مجبور باشی حفظ حرمت کنی و اون لب ای پ ر ح رف لعنتیت و ببندی...خیلی درد*...خیلی درد* تموم این ها رو ببینی و ندونی چاره ی ناچار شده ت چیه...

نگاهم کرد: تمام اینا درد* خانوم..درد*...درد* که یهو شب بخوابی و صبح بیدار بشی ببینی که امروزت با دیروزت یه دنیا فرقشه...درد* یهو خودت* از میون دیروزت بکشی بیرون و بخواهی م*ردی ه خ انواده ی از م ف رو پاش یده ش ده باش

ی...درد* که تم ام آرزو ات ف دای ی ه لحظه اشتباهات بزرگترت بشه...فدای اشتباهات*
برادری که نفهمی این زن وبچه ای که یهو وبی دلیل سر از زندگی تو در آوردن نتیجه
کدوم حماقتشه

[MaryamSoltani24.04.17 18:54]

[Forwarded from Maryam.S]

...درد وقت ی پیش خ ودت رو زن وزن دگی که ه ت و خون* ت حس اب ب از ک ردی وب راش
رو ب ازی ک ردی وخ* ودت ب ا تم ام وج ود وقفش ک ردی یه وج اخ الی کنی وب ره که ب
ره..رفتنی که حاصلش بشه چهار سال دوری والان جلوی روت مدعی
وطلبکار باشه که چرا دنبالش رفتی...

ق دمی جل و گذاشت وخی ره به ص ورتم با ص دای آرام ی ل ب زد: تم ام این اب رای من
درد*خ انوم..دردی که ه چه ار س ال راه نفس مو بس ت وخفه مون د پش ت ل ب ه ای بس ته م..پ
س ت ا بیشتر از این باز نشده راتو بکش برو که بد گله دارم ازت...

خیره به قهوه ای های که بدجور دلخور بود پرسیدم:مقصر تمام اینایی
که گفتی منم..؟!مقصر منم که اشتباه همون بزرگترت منو دور کرد از تو
وزندگی که پا نگرفته فرو ریخت..مقصر منم که چهار سال تو شدی خواب
وخیالم..چهار سال از دوریت لحظه لحظه هاشو شمردم...تقصیر منه!!تقصیر منه صدرا..؟!
باقدمی که جلو گذشت پنجه های دستی که پشت کمرم لبه مبل مانده بود
روی مبل درون هم جمع شد...

سرش خم شد و جلو آمد و تو فاصله چند سانتی صورت من ماند:کجا رفتی..چرا رفتی...

چانه ام که ل رزش گرفت لب انم را با فش ار داخل ده انم کش یدم.نگاه منتظرش روی اج
زای صورتم با کمی مکث ماند ودر آخر روی لب هایی که با درد مابین دندان هایم مانده بود.

دس تش که به آرامی جل و آم د قط ره اش کی بی اختی از پلک م چکی د وروی گون ه ی
چ پم روان شد.

دستش روی صورتم و کنار لبم ماند: نکن... کبودش نکن...

دل م بیش از این، ای ن نگ اه وای ن لح ن را ت اب نی آورد وقت ی بی اختی از دس تانم دور
گ ردنش حلقه شد وصدای زجه هایم دلم خودم را هم به رحم آورد...

[MaryamSoltani25.04.17 11:24]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_چهار

دستانش به آرامی بالا آمد . روی پهلویم نشست وصدای آرامش از کنار گوشم بلند
شد: جات راحتی...؟

سرم که کمی چرخید وچشم من پ رآبم روی چشم مانش نشست نگ اهش مکث ی روی چشم
مانم کرد: میشد این آغوش باشه .. جات برای همیشه اینجا باشه...

بی توجه به التماس صدایم و کلمه ی (صدرای) که از میان لب های لرزانم بیرون
آمد قدمی عقب گذاشت و باک ارش دس تانش به آرامی از روی پهلوه ایم سرخ ورد: چه
ارساله خ ودت و آغوش و عطر تنتو بی دلیل محروم کردی از منی که...
لب زدم: صدرا...

عقب رفت و نگاهش به آنی رنگ عوض کرد: خیلی سخته وقتی پات بند جایی
باشه که نه راه پس داری و نه راه پیش و همه ش به خودت امید واهی بدی که

درست میشه .. درستش میکنم .. برایش توضیح میدم .. از دلش در میارم بزار فقط برم بیرون .. بزار این بندی که بد گره

خ ورده به پ ام وزن دگیم از دس ت و پ ام بازبشه، درس تش میک نم. ه ی امی د ب دی وامی د ب دی و وقت خ لاص ی که رس ید ب ری و بین ی ای باب ا ج ا ت ر و بچ ه نیست ... اونموق ع س ت که دنی ا دودستی رو سرت میکوبه و تو میمونی ویه دهن باز از تعجب که اصلا چی شد و تو دقیقا کجای ماجراهای اتفاق افتاده ی این روز هائی .. اصلا تو روس ن لانه!!!!
اخم کرد . کلافه دستی روی صورتش کشید و نگاهم کرد : برات نقدی ارزش نداشتم که حتی چند روز، فقط چن د روز صبر کن ی و منتظر ر بمونی بین ی من عوض ی کج ا موندم ک ه نیوم دم سراغت .. نیومدم سراغ زن و زندگیم

مکت ی ک رد و ا دام ه داد: کج ا رو بای د دنبال ت میکش تم .. اص لا کج ا بودی، مگ ه م ن چق در ازت میدونستم، کجا رو باید میکشتم .. از کی سراغتو میگرفتم ... از آقات که کلاه بی غیرتی کشیده بود سرش و حرفشو انداخته بود سر زبون این واو ن که ... از کی پروا ...!!؟

کلافه و عص بی س ر مبل نشست . آرن ج هایش را تکی ه زان وانش کرد و انگشتان ب ه ه م پیچی ده اش را روی چان ه اش گذاشت : اوض ام خیل ی خ راب ت ر از اون ی ب و د ک ه بش ه فکرش و ک رد .. ب ی خب ری از ت و، مریض ی آق ام، جو خ راب خون ه ... هم ه و هم ه ازم ی ه آدم عص بی تن د خ و س اخته بود .. به هر دری میزدم برای پیدا کردن ت به در بسته میخوردم .. جایی نبود که نگشته باشم .. با هزار زور و زحمت آدرس داییتو گیر آوردم و با کلی امید و آرزو راه افتادم طرف خونش ولی اون درم مثل هزار در دیگه بسته بود .. نبودند .. خیلی وقت بود از اون خونه و از اون محل کوچ کرده بودند و رفته بودند .. دو ماه همین طوری گذشت .. دو ماهی که بد آویزون چه کنم چه کنم هام بودم ... نمیتونستم اینطوری دووم بیارم .. نمیتونستم نگام مدام بند نگاه آقام و کسی که مسبب تمام اتفاقام بوده باشه و بازم مثل قبل بی اعتنا باشم وزیر سبیلی رد کنم همه

چی رو و راحت از کنارش بگ ذرم...اون خون ه و خاطراتش عجب ب ده ن کجی میک رد،این ش د که جمع کردم ومیون اشک والتماس مامان وبقیه یه نیمه شب از اون خونه زدم بیرون..

بقیه ش سخت گذشت، خیلی سخت ..سخت گذشت وقتی دست وپای خودم به خاطر آقام وک ارش واتفاق ه ا وناخوشی ه اش بس ته ب ود وفک ر لامص بم درگی رت و وکج ا بودن ت وچک ار کردنت..پس مجبور بودم وقتی که تا این حد دست وپام بسته ی کارای یکی دیگه ست یکی دیگه رواجیر کنم تا یه ردی از زن وزندگیم به هم بده وپرسونه ...سخت بود وسخت گذشت بعد از چند ماه که خیرش بهم برسه که زنم همین کنار گوشمه و....

سکوت کرد وبا کف دستانش صورتش راپوشاند.

بغض کرده،درحالی که با شنیدن حرف هایش چیزی به تمام کردنم وبالا آوردن تمام آن روزه ایی که این طور با بی رحمی برایمان گذشته بود نداشتم کنارش لبه ی مبل نشستم .دست لرزانم که جلو رفت وروی بازویش نشست،با گرفتن دم عمیقی دس تانش را از روی صورتش کمی پایین کشید...

نگاهی که ه تم ام غ م ه ای ع الم را س رریز قل بم میک رد را ب ه چشم مانم داد:دیگ ه میدونس تم کجایی ..چکار میکنی و..فقط کافی بود که بخوام تا ...نخواستم،تمام مدت با دلم خواستنت جنگیدم تا نکنه هوایی بشه وبخواد کار بده دستم..نیومدم جلو ولی....

نفس کم آورد...دمی گرفت وبا یک حرکت پلئورسیاه جذبش را از تنش بیرون کشید وروی میز انداخت...

گرمش بود..!!

نگاهم خیره ی لباس روی میز بود که گفت :نبودم ولی حواسم بهت بود ..حواسم پی زنی که اون طور با بی رحمی گذاشت رفت بود.

سرم چرخید. نگاهم را که دید دستش به آرامی جلو آمد ،اما انتظارم بی سرانجام ماند وقتی

نرسیده به صورتم انگش تانش مشت شد و به هم آن آرامی عقب رفت: به ظاهر مشغول زندگی بودی... به ظاهر مشکلی نبود.. دغدغه ای نبود.. مشکلاتی که کار بود که د...م* شونو دیدن کاری نداشت... چاره اش یه تماس بود و...

با بغض لب زدم: بودی و نیومدی.. مشکلی نبود..! دغدغه نبود..! امش کلم فقط یه کار بود...؟! بودی ببینی..؟! همونی که اجیر کردی تا برات به قول خودت از زن و زندگی خبر بپاره، بود تو زندگی من، تو خونه ی من، تو اتاق من، موقع خواب من.. بود بینه چجوری روزام شب میشه و شبام روز... برات نگفت قبل از این که بفهمی کنار گوشتم کجا ها بودم... چیا کشیدم... نگفت بهت از بیماری که چهار ساله باهامه...

[MaryamSoltani25.04.17 11:24]

دستم داخل جیبم رفت و همراه با قوطی کوچکی بیرون آمد.. مشتم که جلوی رویش باز شد نگاه جدی اش کمی پائین آمد و روی دستم نشست: از روزی که دیگه ندارم، اینا شده هم دم ش ب و روزای من... ش ب و روزای ی که ه اگ ه این انباشه ت اریکی و روش نی ب رای من ی که ه اینجا، کنارتم بی معناست...

نگاهم که بالا رفت و روی صورتش نشست بی اختیار قطره اشکی از روی گونه ام سر خورد: یقه ی کیو بچسبم که باعث شد که دیگه نداش...

مابقی حرفم در دهانم ماند وقتی سرو صورتی جایی ماند که حسرت چند سال نداشتنش اینطور داغی گذاشته بود به دلم... حسرتی که خودم و وجودم را سوزانده بود...

اینجا کجا بود که برای داشتنش حاضر بودم دنیایم را که هیچ آخرتم را بدهم اما داشته باشمش...

دستش که روی سرم نشست و سرم روی سینه اش محکم شد با بغض گفتم :
نبودی ببینی نداشتنت...

دستم روی سینه اش نشست و لباسش درون ممت شد: درد داشت نداشتنت...

جوابم فقط دستانی بود که دورم محکم تر شد: چرا وقتی که میتونستی باشی
خودت و از من و روزام دریغ کردی... چرا اینجوری تنبیهم کردی ، با نداشتنت... تنبیه
کردی منی رو که میدونستی چقدر بی کس ام... منی رو که میدونستی شده بودی
همه کس ام... چرا نخواستی بفهمی نبودنت منو میکشه...

صدای آرام و خوش دارش از کنار گوشم بلند شد: پ*س زدن درد داره...؟!!

نگاهم که بالا رفت چانه ام مماس سینه اش شد: کینه کردی...؟ لبخندی گوشه ی لبش نشست: فک کن
اونوقت دیگه جات اینجا بود...؟

خواس تم خ و دم را کم ی عق ب بکش م ک ه دس تانش ب افش اری ک ه روی کم رم آورد اج از ه ی
حرکت نداد.

در جواب نگاهم سری تکان داد. حرفی نزد.

خیره به صورتم گفت: نخور، بگو...

نگاهم پایین رفت و روی یقه ی لباسش نشست: اون روز...

س کوت ک ردم ک ه ب افش اری ک ه روی مه ره ه ای کم رم آورد و ادار ب ه ح رف زدن م ک
رد: اون زن... همونی که ، همون که توی دفترت بود...

سرش را پایین تر آورد: خب...

دستم جلو رفت و به عادت قبل بند دکمه ی لباسش شد.

نگاهش که روی دستم نشست لبخندی گوشه ی لبش نشست: خب بقیش..

گفتم: چی میخواست اونجا.. واسه چی اون حرفا رو زد.. چی شد اصلا...

خندید... تلخ... دستانش این بار به خواست خودش از دورم باز شد... خودش راکمی عقب کشید: زنم بود دیگه.. گفت که.. دلیل ومدرکم که برات آورد.. توام که باورت شد.. نتیجش رو هم که دیدیم.. حال الانمون..

با این حرف زیر نگاه بغض کرده وناباورم از جا بلند شد وبه طرف میزش رفت. از جیب کت

اسپرتش که آویزان صندلی اش بود جعبه ای بیرون آورد و با زدن ضربه ای به آن نخ س یگاری بی رون کشید و آن را گوشه ی ل بش گذاشت و در مقابل چشم مان ناب اورمن فن دکی زیرش گرفت وبا گرفتن دم عمیقی آتش زد.

چند لحظه ای به همان حال وخیره به دود غلیظی که از دهانش بیرون داده بود ماند...

خاطرات گذشته باعث آزارش بود... چه گذشته بود به مایی که اینطور زخم خورده بودیم...!!

دستی که سیگاری مابین انگشتش بود بالا رفت ودست دیگرش گوشه ی لباسش را کشید و از بند شلوارش رها کرد.

پ ک عمی ق دیگ ری ب ه س یگارش زد و لب ه می زش در ح الی ک ه پ ای چ پش او ی زان می ز ب ود نشست واز پشت دود غلیظی که از دهانش بیرون میداد خیره ی منی ماند که خ ی ره ی او وحرک اتش ش ده ب ودم:ب رات گف تم ک ه، اون زن نش ونه ی حماقت ه داداش م ن ب ود... نمی دونم، نیست که برم یقشو بچسبم بگم مردک * ...

پووفی کش ید وکلاف ه دس تی روی چان ه اش کشید:نمیدونم چی ش د ک ه یهو گم وگ ور شد...بعد اون روز واون اتفاق،وقتی که از شوک اون ضربه واون حرفا اومدم بیرون وبا اون حال بد از پله ها سرازیر شدم دنبالت دیگه ندیدمش...ترسید،گم و گورش شد..خودشم میدونست چه غلطی کرده و فقط کافیه یه باردیگه بینمش..میدونست که اگه یه بار دیگه دم پرم پیدا بشه به ولای علی زنده نمیزارمش...

یک دیگری زد و با نگاهی به آن همان طور که دودش را پشت لب های بسته اش از بینی اش بیرون میداد آن را با فشار کنارش و روی میز خاموش وله کرد: بعد ها از آقا شنیدم که با

یکی کثافت تر و لجن تر از خودش رو هم ریخته و جمع کرده رفته اون طرف.. کدوم قبرستونی رو دیگه نمیدونم...

پوزخندی زد: حتی نموند تکلیف بچه ای که ادعا داشت از صابر ونوه ی حاج بهمن وه ممشخص کنه.. فقط اومده بود گند بکشه به زندگی من و صابری که نمیدونم کدوم راست و دروغ این زن راهی قبرستونش کرد.

کلافه تر از قبل دستی لای موهای آشفته اش کشید: اینکه از کجا اومد و چی میخواست از زندگیمون.. از زندگی که...

دستانش همان جا پشت سر و گردنش ماند: نمیدونم... واقعا نمیدونم.. تکلیف خودم و زندگی ای که ته ش هوا شد این وسط و نمیدونم.. نمیدونم...

با این حرف نگاه درمانده اش را به طرفم سر داد: حتی تکلیفم و با خودم و تو نمیدونم.. نمیدونم با تمام این اتفاق ها میشه این فاصله چهار ساله رو پر کرد یانه... نمیدونم میخوامت یا...

تا همین جا کافی بود نه... همین جایی که آخر دنیا بود... همین جایی که حرف از نخواستن و تردید بود... همین جا کافی بود برای منی که مردن و نماندن برایم غنیمت بود.. کافی بود نه...؟؟!!!

[MaryamSoltani25.04.17 11:24]

نمی دانم ب آن ح ال خ راب چط ور آن چن د ق دم ط ی ش د.. چط ور پاه ایم خ م ش د و چط ور انگشتان لرزانم بند کیفم را چسبید... چطور نگاه بی تابم سرکشی نکرد و به جایی

که تمام هست من انجا و کنار میز بود نچرخید.. چطور دستم بند دسته ی در شد و چطور با حال بدم وقتی که تمام بند بند وجودم التماس شده بود و از اویزه کلمه نرو و بمان خواستن طلب میکرد از درب اتاقش بیرون آمدم..

[MaryamSoltani29.04.17 09:23]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_پنج

از خواب خسته ام

به چیزی بیشتر از خواب نیاز دارم چیزی شبیه بیهوشی، برای زمان طولانی شاید هم از بیداری خسته ام از این که بخوابم و تهش بیداری باشد نباشد هم...نباشد

بی توجه به دری که پشت سرم نیمه باز مانده بود دستم نرده ی کنارم را چسبید و دست دیگرم با ویبره ی گوشی تلفنم داخل جیبم شد.

دستم که به هم راه گوش ی بی رون آم د از پشت چش مان پ رم نگ اهی به صفحه ی گوش ی ان داختم. دست دیگرم ب الا آم د و زی ر بین ی ام نشست.. آب ده انم را به هم راه بغض ی که رام نفسم را بسته بود پایین دادم و دستم روی صفحه ی گوشی کشیده شد. صدایم گرفته بود و خش داشت:

جونم نگین..!؟

صدای شاداش که توی گوشم پیچید پله ای پایین رفتم:

جونت سلامت خوشگل خانوم.. کجایی؟

با حرفش ننگ احمقانه بی اختیاری از روی شانه به طرف درب نیمه باز دفت ری برگشت که تمام خودم را پشت همین درب نیمه باز با آن حال خراب جا گذاشته بودم. بغض بزرگی راه نفسم را بست: همین طرفا...

صدایش با شنیدن صدایم کمی رنگ نگرانی گرفت: خوبی...؟ لب زدم: خوبم...

صدایش با کمی مکث به گوشم نشست: ظاهرا که اینجور به نظر نمیاید... پروا، چیزی شده...؟ پله ای پایین رفتم و کنار درب ورودی ساختمان ایستادم...

نگین بود... دوستم... همان دوستی که بعد از آمدن صدرا و پیش آمد آن همه اتفاق خواسته و ناخواسته دور شده بودم از او... از اوایی که سنگ صبور بود همیشه... محرم اسرار بود... محرم دل من بی کس و تنها... دوستی که این همه سال غافل مانده بودم از او... گمش کرده بودم و

حال بد ما مان او را آن شب که ذایی وقت ی که دنبالت روان ما مان از خد و بیخ و د ش ده میدویدم در آن بیمارستانی که بانی این روزهایم شده بود دیده بودم و...

با صدایی که میگفت (هستی پروا) به خودم آمدم و دستم روی زبانه ی در نشست: هستم...

صدایش موجی از نگرانی گرفت: چته...؟!

از در که بیرون آمدم قطره ی بارانی همزمان با قطره ای که از چشمم روان شد روی گونه ام چکید... نگاهم به بالا و آسمانی که با ابرهای سیاه پوشیده شده بود کشیده شد: خوبم...

کلافه پوفی کشید و گفت: آدمو عذاب میدی و به خدا

میرسونی تا دو کلوم حرف از اون ده نلامص بت بی ادبی رون... بگ و بی نم مرگ ت چی ه آخ ه، چته...؟

آرام وس لانه س لانه از می ان مردم ی که هرکدام ب رای رسیدن به س رپناهی سر در گریب ان داشتن و قدم تند کرده بودند گذشتم... بی خیال باران تندی که می بارید...

چه میگفتم به او.. به نگرینی که مثل همیشه محرم اسرارم بود .. میگفتم که چه، که چه شده بود و حال بد الانم برای چیست .. برای مردی که چهار سال تمام یاد و ذهنش یادگار فکر و ذهنم مانده بود و با خیالش در خیالم خوش بودم و حالا، بعد از این همه سال فکر و خیال و

دوری سه هم از او و تمام دلخوری هایش یک بلامتکلیفی بود و یک تردید و یک نمیدانم... نمیدانمی که نمیدانست با من تازه سرپا شده چه ها که نکرده بود ... با منی که قبول داشتم اشتباهم را، تقصیرم را، قصورم را و این چنین پس زده شده بودم از اویی که...

دستم که ناتوان دیوار کنارم را چسبید صدای نگرانش را به گوشم شنیدم : پروا، داری نگرانم میکنی بخدا.. چی شدی قربونت برم.. چرا حرف نمیزنی آخه... تکیه به دیوار خیس کنارم پشت گوشی در حالی که نگاهم به جلو و ماشین هایی که به

کن دی در حال تردد بودن دل ب زدم: به شایم ان داشتم... از می ان و بع دای ن هم ه س ال، این هم ه روز.. از پشت اون هم ه اش ک، اون هم ه غ م، اون هم ه دوری، اون هم ه لبخند دی که گاهی به ی ادش بی اختی از مینشست گوش ه ی لبم، ایم ان داشتم نگرین، ایم ان داشتم که ه آگ ه ی ه روزی، ی ه ج ایی دوباره دیدمش، آگ ه تنم، وج و دم محتاج ی ه لبخند، ی ه آغ وش، حتی ی ه گوش ه چشمش باشه پسم نمیزنه... ایمان داشتم بهش که آگه اون روز بیاد، اون روز... به تندی میان حرفم آمد: از چی میگی پروا.. کجایی تو...

چرا داری هذیون میگی...!!

تکیه ام را از دیوار پشتم کردم و پشت دست آزادم روی صورت خیسم که مخلوطی از اشک ها و قطرات باران بود نشست. قدمی جلو گذاشتم. باید میرفتم، اینجا دیگر جای ماندن نبود.. باید میرفتم تا تکلیفم را با خودم و او و روزگاری که این چنین برایم تاس بد ریخته بود معلوم میکردم.. تا اینجا آمده بودم، با

کورسوی امیدی که بود هنوز بود وبا یک حرف به فنا رفته بود.به نمیدانمی که پشتش حرف ها بود...

بی توجه به صدایی که با نگرانی از پشت گوشی نامم را میخواند برای اولین تاکسی دست بلند کردم:دربست...

کلید انداختم و با حال خرابی وارد خانه شدم ...پله ها را به آرامی در حالی که ذهنم آشفته بازاری بود بالا رفتم...مقابل درب خانه ی دایی با دیدن کفش هایی که پشت در چفت هم شده بود مکثی کردم و بدون آنکه فکرم را درگیر آن کفش ها و مهمان های آن خانه کنم با بی حالی مابقی پله ها را بالا رفتم.

مقابل درب خانه ک ه رسیدم،دستم ک ه ب رای ان داختن کلی د ب ه قف ل در جل و رف ت ب ا دی دن سایه پریسا آن طرف در، پشت شیشه های مات خانه ناخود آگاه عقب کشیده شد. در که با یک حرکت باز و تا نیمه عقب رف

[MaryamSoltani29.04.17 09:23]

ت با دیدن پریسایی که مقابلم ایستاده و رنگ به رو نداشت چشمانم رنگ تعجبی گرفت و ابروانم بی اختیار بالا پرید.

قدمی جلو گذاشتم و همان طور که نگاهم روی صورت ترسیده و رنگ پریده اش مانده بود از کنارش گذاشتم:علیک سلام...

لبخندی گیج زد و لبش به نشانه ی دادن سلامی تکان خفیفی خورد.

نگاهش که از میان درب نیمه باز خانه روی پله ها نشست با نگاهی به اطراف پرسیدم:مامان نیست...؟

لب گزید و نگاهش را فراری داد از نگاهم که روی حرکات عجیب و غریبش مانده بود.

دستم که به احوال رکتش جل و رفت و روی بازویش نشستم نگاه خیسش را به صورتم داد. بانگرانی پرسیدم: ماما... کو؟!

سرش کمی به طرف در خم شد: پایینه...

متعجب تر از قبل پرسیدم:

پایینه...؟! واسه چی... تو چته...؟!

جوابی که نداد دستم روی بازویش تکانی خورد: با تواما... میگم چته... چرا به هم ریختی... چرا بالایی اصلا...

ماما چرا پایینه... چی شده پریسا

، چرا پریشونی...؟!

دستش که بانگرانی روی لبش نشست و به عادت من به جان پوست لبش افتاد نگران تر از قبل درحالی که بی اختیار صدایم کمی بالا رفته بود پرسیدم: حرف میزنی یا نه... دق دادی منو که...؟!

دهان که باز کرد صدایش موجی از بغض و ترس و نگرانی داشت: تو که نبودی...

ترسیده میان حرفش رفتم: تورو خدا پریسا...

اشکش چکید: آقا اومد...

چشمانم که گرد شد بغضش شکست: اون پایینه... با اون عجوزه... دایی...

کیفم که از دستم رها شد ناباور قدمی جلو گذاشتم: چی گفتی...؟!

بغض صدایش شکست و تبدیل به هق هق شد: دایی اومد ماما نو برد... میگفت، میگفت اومده تکلیف...

دس تم که عقبش زد و به تندی چه ارچوب در را گرفت صدای ترسیده و پراز التماسش همراه با گریه بلند شد: پروا تورو خدا... پروا نرو.. نرو، وای خدا...

بی توجه به حرفش پاهایم که پله ها را دوتا یکی کرد و دستم که چندین بار و به تندی

روی زنگ در نشست کنار درب خانه در حالی که بی صدا اشک میریخت روی زمین نشست.

انگشت دستم که دوباره و دوباره روی کلید زیر دستم بالا و پایین شد در با شتاب باز شد و قیافه ی جدی و اخم کرده ی حسان مقابل در و جلوی رویم ظاهر شد.

قدمی که جلو گذاشتم دستش روی سینه ام نشست: الان نه پروا.. صبر کن، باید با هم حرف بزنیم...

[MaryamSoltani30.04.17 10:01]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_شش

دستی را که روی سینه و لباسم نشسته بود به تندی عقب زدم: برو کنار..

با نگاهی به عقب در حالی که درب نیمه باز خانه را به طرف خودش میکشید قدمی پیش گذاشت: آروم باش تو، با هم حرف میزنیم...

خودم را به کنارش کشیدم: با تو حرفی ندارم..

بازویم را از روی لباس خیسم گرفت: من دارم، صبر کن...

اخم کردم و با صدایی که لرزش داشت و کمی بالا رفته بود دستم را کشیدم:
نمیخوام ..دیگه نمیخوام بشنوم...

خیره به صورت ج دی اش گفتم:بس دیگه، گوشم از حرف ات پر ..از نصیحتات ، از
بکن ونک ن هات..از مدعی شدن هات از طرف اونی که...

دس تم روی س ینه اش نشس ت و فش اری آورد:ب رو کن ار..ب رو کن ار حس ان، نک ن زی ادی
لبری زم امروز...

با حرفم قدمی عقب گذاشت و با ناراحتی گفت:داری عجله میکنی پروا گفته بودم
که خیلی چیزا ...

ص دایم ب دون آنک ه اراده ای روی خ ودم و رفت ارم داش ته باش م ب ال ارف ت:چی،چی هس ت
ک ه ن دونم، دیگ ه چی مون ده ک ه ن دونم..چه ح رف ناگفت ه ای..دیگ ه ک ی ب رام چک ار
ک رده..چه فداکاری در حقم ک رده که ازش بیخبرم وق رار با ش نیدنش از اینی که
هس تم داغون ت ر بشم..میخوای چی بگی ..؟از کی بگی ..از اونی که پسم زدی ا
از اینی که پشت در خونتون مهمون خونتونه..چکار کرده برام ..چه گُلّی زده سرم
که خودم بی خبرم ..چرا همیشه اینقد * بقیه در مقابل منی که کنارت بودم و دیدیم
محق ترن..چی دارن که من ندارم...

صورتم جمع شد و نگاهم رنگ تحقیر گرفت:نکنه میخوای بگی که به مرد *
تو خونتونم که از قضا با منم نسبتی داره مدیونم..نکنه میخوای بگی که این آقا هم
زیر زیرکی این همه سال حواسش به من و زندگیم بوده،درست مثل همونی که تو
خیلی وقته از همه چیش باخبر

بودی و این همه سال الکی منو زور نمیکردی که برو دنبالش..بگرد
منم کمکت میکنم...هااا حسان..؟!به اینم مدیونم..؟

تکیه به دیوار خان ه شان دس ت ب ه سینه نگ اهم میکرد . در ج واب سکوت و نگ
اهش س ری

تکان دادم. پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با گفتن (متاسفم ب رای خودم) دستم روی دسته ی در نشست.

در ک ه ب از ش د تکی ه اش را از دی وار کن ارش گرفت و ب ا گ رفتن دم عمیق ی و نگ اه کلاف ه و ناراحتی به پریسایی که وسط راه پله ها با صورتی خیس نشسته بود به دنبالم وارد خانه شد.

از همان جلوی در وقتی نگاهم با نگاه زنی که روی مبل بزرگ خانه تکیه به همان عصایش نشسته بود برخورد کرد تمام نفرت دنیا سرریز دل و چشمانی شد که بدجور ارث برده بود از چشمان سیاهی که توی صورت پرچین و چروکش هنوز هم که هنوز بود جلوه میکرد.

با دیدنم نگاهش خیره تر شد و کمرخمیده اش ناخودآگاه صاف تر.. چرا فکر میکردم با دیدن

دوباره اش دیگر در وجودش خبری از آن خانجون همیشه نخواهد بود.. چرا آدم ها در واقعیت هم دنبال خیال قصه ها هستن و چرا دوست داشتم او الان و در مقابلم مانند آدم بد * قصه ها مفلوک بود و او را سرپا نمیدیدم.. چرا خیال ها با واقعیت اطرافمان این همه توفیر داشت.. چه میشد یک بار هم قصه ها برای من قصه میشد..

نگاهم از روی او ب ه طرف مامانی چرخید که ب ا دی دنم در حالیکه چادر رنگی خ انگیش را روی سرش میکشید از کنار زن دای ی بلن د ش د و ب ه طرفم آم د.. رنگ ب ه روی چه ره ی زار و ن زارش نمانده بود.. فقط چن د روز و چن د هفت ه از فاجعه ای که خ دارح م کرده بود و دوازده سال گذشته بود میگذشت.. نوبت دکترش بود امروز، نگین زنگ زده بود تا یاد آوری کند که: اومدی مادر...

نگاهم روی صورت بی مثالش ماند و به آرامی لب زدم: برو بالا..

باشنیدن صدایم چشمانش گرد شد و نگاه خیره اش با تعجب و ترس به طرف حسانی که

کن ارم ای ن پ ا و آن میک رد و کلاف ه وعص بی دس ت روی زب ری چان ه اش میکش ید چرخ
د:چ ی میگه این حسان...؟!

جلو رفتم و کنارش ایستادم: برو بالا...نوبت دکتر ته، با پریرسا برو..نگین هما...

ابرو گره کرده میان حرفم آمد: از ک * ی اختیار من افتاده دست تو... کجا بودی اصلا تو...

نگاه از نگاهش گرفتم و همان طور که زیر لب میگفتم (برو بالا) از کنارش گذشتم.

چرا نگرانیم را بابت قلب بیمارش نمیفهمید...!!

جلو رفتم و با جلو رفتنم دایی و سپس مرد کنارش به کندی از جا بلند شد و در
جواب نگاه خیره ام که روی صورت و محاسن نامرتبش مانده بود با تکان سری نگاه گرفت.

تکان سری که نمیدانم نشان از چه داشت..افسوس برای من یا...!!

دایی جلو آمد و کنارم ایستاد..دستش که به نرمی روی کمرم نشست
گفتم: مهمون دارین، اونم چه مهمونای عزیزی...

طعنه ی کلامم را گرفت..در جواب (دایی) گفتن آرامش سری تکان
دادم: چی میخوان مهموناتون دایی...؟!

لب فشرد و با نگاهی به عقب و جایی که مامان وزن دایی و حسان ایستاده بودند
فشاری روی کمرم آورد: بشین دایی جون...

به خواسته اش در حالی که نگاه پر کینه ام بند نگاه زن مقابلم بود به آرامی لبه
ی مبل کنارم نشستم.

دایی با تکان سری و گفتن ذکر (لا اله الا الله) ی کنارم نشست. لب که باز کردم
دستم بالا آمد: اجازه بدین دایی جون...

دایی که لب بست خودم را کمی جلو تر کشیدم و خطاب به همان
زن پیر مقابلم گفتم: واسه چی اومدی اینجا...

[MaryamSoltani30.04.17 10:01]

بی توجه به (پروا) گفتن مامان گفتم: اومدی چی رو ببینی، به خاک سیاه نشست نمونه یا...

پوزخندی به نگاه خیره اش زدم: میبینی که ، هنوز سرپاییم .. به قول توسگ م*
حلمونم نکردن وبالش زير سرمونم نشد خشت و آجر کوچه و خیابون ... هستیم به مدد
مردهایی که به یقین مرد تر از مرد خونمون بودند...

سرم که به طرف مردی که به فاصله ی دو مبل آن طرف تر از من
نشسته بود

چرخید... بغض نشسته در گلویم را به سختی پاییین دادم: یادته اون روزی که با اون
خفت و خواری از درخونت بیرونم کردی و گفتی گمشدین ببینم کجا جاتون
ه...؟؟ الانو میبینی... میبینی که، بود و نبودتون زیادم کار ساز نبود تو زندگی
و خونه ای که سایت به سرمون بود والانی که نیست...

مکثی کردم و خیره ی چشمانی که همه چی داشت گفتم: میدونی چرا، چون یاد
گرفتم، یاد گرفتیم وقتی طوفان میشه نگام کشیده نشه طرف درخت و شاخه و برگای
درختی که با هر وزشش این طرف و اونطرف میشه و دلم خوف بکنه که هر آن
احتمال سقوطش هست ... یاد گرفتم به تنه ش نگاه کنم و استواریش و ببینم ... تو برای
من و مامانم و خواهرم هیچ فرقی با همون شاخ و برگ درخت نداشتی وقتی
اونجور با بودن ت به دلمون و خالی میکردی... تنه نبودی که هنگامون طرفت باشه
و پیش تمون به بودن ت واسه تواریت گرم باشه... تنه نبودی که هوضع الان خانوادت و خودت
این... تو اونجا و ما...

سینه و صدایی که داشت خش می افتاد را صاف کردم که با صدای آرام و محکم
خانجون نگاهم به طرفش سرخورد: حیف بود بی منت هرکس و ناکسی...

از جا که پریدم و دست وانگشت اشاره ام که به طرفش دراز شد لب بست وبا
چشمان ریز شده اش خیره ام ماند: حرف دهندو بفهم وقتی توی خونه ی کسی
نشستی که مجبوره به حرمت مهمون بودنت لب ببند..

دستی دای ی که روی شانه ام نشست چشمان پرآبم به طرفش برگشت: میبینی
دایی.. میبینی چطور داره حق زحمات این چند ساله خودت و بچه هاتو میزاره کف دستت...

نگاه پر بغض روی آقایی ماند که خیره به داستان درهم گره کرده اش بود: حاشا به
غیرت بابا.. حاشا به غیرت...

نگاه گرفتم از نگاه نم گرفته ای که بالا آمد. جلو رفتم و مقابل حسانی که
کنار پیشخوان آشپزخانه ایستاده بود ایستادم: اون بیرون از کدوم ناگفته های این
مرد زبون میگفتی... چکار کرده این مرد بی دست وپایی که بعد این همه
سال هنوز تا این همه تابع زن و مادری

هستش که ای نط و ر زن دگیش و به بازی گرفت... دور که رد زن و بچه هاش و از اون ی ک
ه.. چکار کرده این به ظاهر پدری که پدری نکرده برای من و خواهرم...

باش نیدن ص دایش نگاه بغض دارم روی صورت حسانی که آنطور اب رو گره کرده ب
دوبان اراحتی نگاهش میکرد مانده باری که الا.. زبون و کردی، خوب حرمت بزرگتر
کوچکتر میکنی... حق مادری، زردست م ادرت بزرگش دیگه.. دست پرورده ی
افسونم یکی میشه مثل خودش، غیر از این بود باید تو حکمتش میموندی.. وقتی
مادری بعد از چند سال زندگی تازه یاد جهالتش بیفته از دخترش دیگه چه انتظاریه...

سرونگاهم که به طرفش چرخید گفت: وقتی مادری بعد یه عمر از زندگی وموردش
ببر وبره آخر و عاقبت دخترشم میشه یکی عین تو... حیف حاج بهمن و پسرش
برای تویی که لیاقت همین زندگی وزیر سایه منت این واون زندگی کرده
...حق مادری، آدمها از سر شکم سیری خیلی کارا میکنند...

با کم ک عصایش ق دمی جل و ت ر گذاشت: چ ی خ ی ال ک ردی پ یش خ و دت، فکر ک ردی ب
 دون سایه آقات س*رتون و تو زندگیتون میتونین دووم بیارین...همون خواهرت فکر
 کردی تو بغل شوهرش و پسر همین آقایی که منت سرتون کشیده یه سقف داده
 بالا سرتون الکی جولون میدی، چرا فکر نکردی که باید آقات باشی تا خواهرت سرش
 گرم عشق بازی هاش باشی...چرا با خودت فکر نکردی اون همه پول دکتر
 و دوا ی افسان خانوم از کجا میاد و میری...چرا فکر

نک ردی ن ون و غ ذای س ر س فرتون از کج ات امین میشی، از دوزار حق و قی که ه ک ف مش ت
 ت و میزارن و ادعای مردی و بزرگتریت میاد...!!؟

دستش به طرف آقا دراز شد: نه جونم..از جیب و عمر همین پسر احمق من که اگه
 الان سرت

ب ه زن دگیتون گ رم و ت ای ن ح د م دعی هس تین و گ ر دن و س رتون بالاس ت هم ه ش ب ه خ
 اطر حمای ت همین پسر احمق من...هم ون مردی که تو این همه ازش
 طلبکاری...همین پسر منی که دلش رضا نداد سر به آخور خوردتو نو ببینه...
 سکوت که کرد سرم چرخید: ناگفته هات همینا بود حسان...

جوابم نگاه گرفته اش از روی خانچون و گرفتن دم عمیقش بود.

نگاهم که از روی صورتش گذشت پوزخندی گوشه ی لبم نشست . به مامان که کنار
 دیوار کوتاه آشپزخانه با حال خراب و رنگ و رویی پریده نشسته بود نگاه کردم
 :تو ام حتما با خبر بودی دیگه، مگه نه..اصلا مگه میشه ندونی و...

چ ادرش که روی صورتش کشیده شد و شانه اش که بن ای لرزی دن گرفت اش کم چکی
 د و نگاهم چرخید و روی م ردی نشست که ه آن طور زب ان به ده ان گرفته ب ود
 نگاهم که ه روی نگاهش نشست گفتم: تو کردی...؟؟

در جوابم به آرامی ایستاد و لبش تکان کوچکی خورد: بابا...

[MaryamSoltani30.04.17 10:01]

با شنیدم حرفی که از دهانش خارج شد گلو و چشمانم به آنی پر شد: چقد حسرت شنیدن،

همین کلمه رو از دهنش داشتم و تو دریغ کردی.. دریغ کردی از منی که دخترت بودم.. محتاج همین حرف و دست و آغوش پدرونت بودم و تو دریغ کردی چون از ابهت و آقا بودن کم میکرد.. تو باید همیشه آقا میموندی نه بابا.. بابا یعنی تمام دلخوشی یه دختر، پشت و تکیه گاه یه دختر.. تو آقا بودی وقتی نه دلخوشی بودی و نه تکیه گاه و... که اگه بودی حال و روز الان دخترت این نبود... که اگه بودی نه زندگی فنا شده ای بود و نه دل منی که... چک ار ک ردی ب رام ک ه ب ه ق و ل خانجون ت م دعی نباش م ازت.. پدرون ه طل ب نک نم ازت.. چک ار کردی برام.. چرا الان یادت افتاده که بابا خرجم کنی، پول دوا دکترا مادرمو بدی و رضا بدی به عشق بازی دختر دیگه ت... چرا اون روزی که باید میب ودی و این بابا ها را خرجم میکردی نبودی...

قدمی عقب گذاشتم و دستم روی سینه ام نشست: اون دوتا زن کنارمو کار ندارم وقتی تو تا این حد به من زندگی مدیونی... بیست و دو سال زندگی مدیونی.. چهار سال دوری و فراغ از من.. مردم و احساسم مدیونی... مدیونی که اگر بودی، اگر پشتم بودی، اگر دلم به بودن تو داشتنت گرم بود، اگر دستت، آغوشت پدرانه بود و بوی محبت همین بابا گفتنت رو میداشت اون طور سرخورده نمیشدم و از روی بچگی و جهالت تصمیم نمیگرفتم که این روزها بشه حال بد من... نمیگذرم ازت بابا.. به خاطر دریغ کردن همین کلمه ازت نمیگذرم...

پشتم که شیشه های سرد درب خانه را حس کرد نگاهم را کشیدم طرف مامانی که از زور گریه نفسی برای بالا آمدن نداشت: مرسی ازت مامان، مرسی که حال بد روزهام و دیدی و...

دستم از کنارم رد شد و روی زبانه ی در نشست: کسی که این وسط بازی خورد و بد باخت من بودم انگار..

اش کم از روی گون ه ام س رخورد و درب خان ه ت انیم ه ب از ش د: مون دم حکم ت ب ودنم و می ون زندگی شما...

با این حرف همان طور که نگاهم بند نگاه خیس و بارانی و دستی که روی سینه داشت بود قدمی عقب گذاشتم و از خانه بیرون آمدم.

سرم که چرخید نگاهم روی صورت پریشایی نشست که تکیه به دیوار راه پله ها روی پله های سردش نشسته بود.

با دیدنم که عقب گرد کردم و پله ها را به تنیدی پایین میرفتم از جا پرید و صدای آبجی گفتنش همزمان شد با صدای پروایی که از دهان حسان خارج شد..

کنار درب خانه وقتی به سرعت به طرف اوایی که به فاصله ی دو پله بالاتر ایستاده بودم برگشتم گفت: کجا میری...

پوزخندی زدم: نگرانی؟!..

دستی روی موهایش کشید و پله ای پایین آمد: صبر کن هر جا بخوای خودم میبرمت...

دس تم روی قفل در نشست: نی ازی نیست، فکر کنم از ای ن ب ه بع دش * خ و دم بت ونم گلیمم و از آب بکشم بیرون.. شکر خدا نگفته ای هم که دیگه نیست این وسط انگار...

طعنه ام را گرفت و پشت سرم از در بیرون آمد: وایسا پروا...

ب ا ح رفش روی پا چرخ می دم و نگاه ملتزم را به چه ره ی کلافه اش دادم: ب رو حس
ان.. ب رو بزار فکر کنم انقده اراده دارم که بدون کمک تو روی پاهای خودم بایستم.. برو
بزار باور کنم که میتونم...

چهره اش از زور ناراحتی جمع شد: لااقل بگو کجا داری میری...

رو برگردان دم و هم ان طو ر ک ه ق دمی جل و میگذاش تم گف تم: می رم ک ا ر نیم ه تم وم امروزم
و تموم کنم...

[MaryamSoltani01.05.17 09:55]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_هفت

تمام طول مسیر راه را از پشت پنجره ی خیس ماشین در حالی که ذهن آشفته ام
درگی روح رفه ای که ش نیده، خیره به بیرون وب ارانی که ری زوتن د مش غول باری دن
ب و د مان ده بودم.. هضم حرفایی که شنیده بودم چیزی فرای توان من بود
.. نمیتوانستم باور کنم که به این راحتی از کسانی که این همه نزدیک بودند
وبه ظاهر غمخوارم رو کب خورده بودم... از کسانی که از همه ی خودم در این مدت
برایشان مایه گذاشته بودم... از عزیزانی که...

با توق ف ماشین و ص دای رانن ده مس نش نگاهم ب الاخره دل کن د از پنج ره ی کن ارم: رس
یدیمخانوم...

با تشکری همان دستی که کرایه اش را داد برای فرو بردن موهای آشفته ی
کنار صورتم زیر شالم بالا رفت و دست دیگرم روی دسته ی در نشست... پیاده که

شدم و ماشین که به آرامی از کنارم گذشت نگاهم چرخید طرف ساختمانی که شاید یکی دو ساعتی هم نمیشد که به آن حال بد از درب آن بیرون زده و دوباره اینجا و مقابل آن ایستاده بودم... اما حال الانم کجا و حال آن لحظه ای که قرار بود برای اولین بار وارد این ساختمان شوم کجا... اگر آن لحظه دچار تردیدها بودم الان تمام مالا مال از باورها بود.

با نگاهی به اطراف و پیاده رو خلوت آن ساعت از روز قدم جلو گذاشتم و با فشاری به درب نیمه باز آن داخل شدم و پله ها را با قدم های نسبتاً تندی بالا رفتم. مقابل درب دفت رک هرسیدم با نفسی که بریده بود دس روی شاسی زن گنگنار در بالا پایین شد..

سعی کردم کمی آرام باشم و به چیزی فکر نکنم.. به تمام آن اتفاقاتی که برایم امروز پشت هم ردیف شده بود... آمده بودم و اینجا بودم تا تکلیف حرف هایی که فقط شنیده بودم برایم روشن شود.. حرف هایی که حق و حقوقم را...

دستم که دوباره و کمی سریع تر روی زنگ در بالا و پایین شد درب مقابلم به آرامی توسط

اوی که شبا هت زیادی به ص درایی که روی میزش نشسته و از تردیدهایش گفت ه بود نداشت باز شد. این صدرا با آن دکمه هایی که تا روی سینه باز و آستین هایی که تا روی ساعد بالا کشیده بود با آن موه ای آشفته و چنگ کشیده و آن قهوه ای هایی که سقیدی اش به قرمزی میزد با آن سیگار نیم سوخته ای که کنار لب داشت کجا به صدرا ی ساعتی پیش شباهت داشت..

نگاهش با دیدنم کمی رنگ تعجب گرفت و با کمی مکث و بی حرف لای در را با قدمی که عقب گذاشت بر روی ورودم کمی باز تر کرد. رنگ اه ازنگاه و چشم مانی که دل مرا بازی می داد گرفتم و با قدمی که جلو گذاشتم لبم به نشانه ی سلامی تکان

آرامی خورد واز میان لب های نیمه باز صدای سین مانندی بیرون آمد که جوابم شد تکان آرام سرش..

وارد که ه ش دم وکن ارش که ه ایس تادم ب انگ اه کوت اهی و ب ا هم ان دس تی که ه س یگاری م ابین انگشت شصت و اشاره اش بود دررابست و اشاره ای به اتاقش زد.

نگاهش کردم: برگشتم تا حرف بزنیم..

دس تش ب ال ارف ت و پ ک کوت اهی ب ه س یگار م ابین انگش تانش زد و ب دون نگ اه در ح الی که ه سیگاری که به فتیله اش نزدیک شده بود را توی گلدان روی میز کنار در خاموش میکرد گفت: داشتیم همین کار ومیکردیم که...

با این حرف سرش بالا آمد و نگاهش با کمی مکث روی صورتم ماند: کُلا دست به فرارت عالییه ...

ب ا ح رفش ناخود آگ اه اخم ی روی پیش انی ام نشست و دس تانم روی سینه جم ع ش د: ن اراحتی نمیداشتی برم ..

رد لبخندی گوشه ی لبش نشست و ابرویی بالا انداخت و به طرف درب اتاقش به راه افتاد: خیلی وقته خیلی چیزا باب میل من جلو نمیره اینم روی همه...

به همان حالتی که بودم روی پاشنه ی پا کمی به طرفش چرخیدم: طلبکاری انگار..؟!

کنار در ایستاد و نگاهش از روی شانه گذری روی من کرد: هستم...

با قدمی که جلو گذاشتم دستانم به آرامی از روی سینه ام سر خورد و کنار تنم افتاد: من چی اونوقت..؟

درب اتاقش تکیه گاه شانه اش شد: حق داری که باشی...

پوزخندی گوشه ی لبم نشست: خوبه منصفی..

حق به جانب گفت: همیشه بودم...

جلو تر رفتم و کنارش ایستادم:نبودی...

سرش کمی چرخید و نگاهش که کمی رنگ جدی گرفته بود روی صورتم ماند.

خیره به یقه باز لباسی که کمی عقب رفته بود گفتم:نبودی که گذاشتی چند سال همین

طوری بگذره..نبودی و اونقدر تو این خودخواهیست خودتو محق دونستی که گذاشتی چراهای که این همه سال شد خوره ی ذهنم تماما بی جواب بمونه ..چون خودت و حق به جانب میدونستی..چون این وسط تو مهم بودی که چی بهت گذشته بود نه من...

نگاه ج اخوش کرده ام از روی یقه اش کمی بالاتر رفتم و آرامی وب احتیاط روی چشمانی نشست که خیره شدن و دل کندن از آن کار راحتی نبود:میبینی ..پس اونقدرام که میگی منصف نبودی..

[MaryamSoltani01.05.17 09:55]

به همان حالی که بود شانه اش کمی چرخید و متمایل تر شد به منی که خیره ی اش مانده بودم گفتم:فقط کافی بود یه لحظه خودتو بزاری جای من ...جاهامون تو این قصه عوض بشه..توبشی من و من بشم تو ..با تمام این مشکلاتی که از اول این وسط بود ...با یه گذشته ای که تو ازش بیخبر بودی و حقت بود که بدونی ..گذشته ای که میتونست از طرف منم باز هم دخیل این همه اتفاق باشه و تو بیخبر باشی ...حقت بود بدونی نه ...؟حقت بود پاسوز اشتباه دیگران نشی ..حقت بود که از همون اول بدونی وبا دید باز تری بپذیری یا رد کنی ..حقت بود بدونی تا وقتی یه مرتبه با کسی که مدعی من بود اونم با سند و مدرک یهو جانخوری ..حقت بود نه...

سری تکان داد و درحالی که پای راستش را از جلوی پای چپش رد میداد دستانش را درون جیب شلوارش سرداد: آره حقت بود به شرطی که فرصتی هم برای گفتنش باشه...

خیره به قهوه ای هایی که دلم راضع می انداخت لب زدم: نبود...؟!!

نگاهش به آنی رنگ عوض کرد و فاصله ی ابروانش کمتر شد. صدایش آرام بود اما پرحرص بود...؟!!! مگه همه ش چند روز بود... چند روز طول کشید باهم بودنمون.. باهم بودنی که یک ثانیه ش مال خودمون نبود...

سرش را کمی جلو کشید: مال من و تو...

خیره به صورتم و با مکث گفت: یادت بیاد لطفا که چه چجوری گذشت.. که تو تمام اون

روزه ا، تو خلوتمون، ت و تنه ایی مون ص حبت از کی بود، از چی بود... اصلا حرف ب ه م نم رس
ید وقتی تمام دقیقه ها و ثانیه هاش شده بودی تو و تمام بدبختی هایی که برات
ردیف شده بود.. به منم رسید که اصلا از خودم بگم.. اصلا دیده شدم اون
وسط... اصلا حرف افتاد به من.. اون روزها مال منم بود اصلا... کجا وقت شد
از خودم و روزهایی که بهم گذشته بود بگم.. کنار بدبختی هایی که ازش میگفتی
بگم گوش کن به منم، به منی که یکی هستم بدتر از تو با این تفاوت که م*
ردم.. که مردونه دست گذاشتم تو دست آقام وعهد کردم که

حواس م ب ه آب روش باش ه... که ب ب ی ن چط و ر فک ر اون برگ ه ای که از سراسر استیص ال
و درمون دگی پاشو امضا زدم یه هفته س خوره ی مغزمه که چجوری بگم و چجوری
نگم بهت... من کجا

فکر میکردم وقتی دستتو میگیرم میارم تو خونه ام اون همه حرف
ناگفته دنبال قطاره... حرفایی که با شنیدنش داغون ترم میکرد از اونی که بودم
...وقتی تو بودی واوون همه

...

نگاهش درمانده شد: کجا وقت به من رسید که از خودم بگم وقتی برای به لحظه آرامشت مجب و ر ب و دم اون هم ه از خ و دم بگ ذرم... تم ام اون چن د روز کن ار تم ام مش کلاتت بای د ع ذاب مخف ی ب و دن اون ی ک ه از ش نمیدونس تی را ب ه دوش ش میکش یدم وه ی خودم و امی د می دادم بزار یه کم اوضاش آروم بشه یه جوری حرف میندازم میگم بهش... همه ش منتظر همون فرصتی بودم که تو اون چند روز کوتاه پراتفاق اصلا دست نداده...

سر تکان دادم: چهار سال فرصت داشتی، یه عمر...

خی ره ب ه ص ورتش لب زدم: نخواستی که باشی.. نمی دونم الانم، آگ ه ایکن اتف اق ها نیفتاده ب ود.. آگ ه اون روز س یماتون من و خیلی اتف اقی ندی ده ب ود... آگ ه س روکله م یه و وس ط زن دگیت دوباره پیدا نشده بود.. آگه مثل امروزی اینجا نبودم، این همه ناگفته قرار بود تا کی ادامه

پی دا کن ه.. ق رار ب ود ت ا چن د س ال دیگ ه هم ین ج وری ب ریم جل و وت و دورا دور حواس ت به م باشه...

به اینجا ی حرفم که رسیدم با دیدن و آمدن پوزخندی که گوشه ی لبم نشسته بود تیکه

اش را برداشت و ص اف ایس تاد: ت و چ را ب ه ق ول خ ودت چه ار س ال چراه ای مغزت و ب ی ج و اب گذاشتی و نیومدی جلو که پرسی...

نگاهم که بی اختیار روی یقه باز لباسش ماند دلم لرزید: فکر کن ترسیدم...

صدایش باعث نشد نگاه خیره ام دل بکند از جایی که روزی مأمن آرامش من بود: از چی...؟ سکوت و لب پر بغض را که دید قدمی جلو تر گذاشت: پرسیدم از چی..؟

نگ اهم ب ال ارف ت و روی ص ورت و نگ اهی نشس ت ک ه فق ط چن د س انت ب ا م ن و ص ورتم فاص له داش ت: از ای ن روزا.. از ای ن لحظ ه ه ا.. از مث ل الان ی ک ه م ن م نم وت و ت و بی وم ایی

ای ن وس ط نیست..از اینکه برسه روزی که این طور جلوی هم بایستیم و بخوایم بفهمیم که کی تو این ماجرا راه اوای ن دوری مقص ر...از روزه اوخ اطره ایی که کوت اه ب ود وام ا بیش ترین ت اثیر را روتداشتن...ترسیدم از عشقی که...

فاصله ای که ب ود ب ا ن یم ق دمش پ ر ش د و پنج ه ه ای دس تم بی اختی اریق ه ب از لباس ش را چسبید و پلک هایم روی هم افتاد:دیگه نخوامش...

صدای آرام وزمزمه ماندش که از کنار گوشم بلند شد لرزه ای به تن ضعیف و سرما زده ام انداخت و لبانم را با فشار زیر دندانم برد:این یه دروغه ولی قسمت بد قضیه نیست..قسمت بدش این که من، هنوز دوست دارم...

[MaryamSoltani02.05.17 09:18]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_هشت

نفسش را که کنار گوشم رها کرد لرز کرده خودم را کمی عقب کشیدم و خیره شدم به چشمان خسته و پرحرفی که خیره ی صورتم بود...

میشد از این چشم ها به راحتی گذشت و...

نگاهم که به آرامی پایین آمد و روی پنجه های که بی اختیار بند یقه ی باز لباسش شده بود ماند.پنجه هایم باز و دستم به کندی عقب کشیده شد...صدایم آرام بود:راست میگی

دروغ ه،اما ن داری...وقت ی آدم یک ی رو دوس ت داره، قض یه روح ل میکن ه، ن ه اینک ه بیخی الش بشه..باید مراقب رابطه باشی،رابطه ای که ممکنه دیگه هیچ وقت بوی عشق نده...

نگاهم بالا رفت: خیلی عوض شدی..اونی نیستی که میشناختم..اون صدراپی که...

دست چپش که بی هوا دور پهلویم حلقه شد و مرا با یک حرکت به طرف خود کشید نفسم به معنی واقعی کلمه بند رفت و بی اختیار صدای هین مانندی از میان لبهای نیمه بازم خارج شد.سرش پایین آمد:از اون موقع خیلی گذشته..عقبی که هنوز تو اون لحظه ها موندی...

دست تانم که با فشار روی سینه ی نیمه برهنه اش نشست سرتش پائین تر رفت و جایی مابین شانه و گردنم ماند:

هیچسب تقلا نکن، بزار آرام شم...

دوست نداشتم بغض کنم،گریه کنم اما با این توده ی بزرگی که راه نفس و دیدم را بسته بود چه میکردم...

حال بدم دست خودم نبود وقتی حالم با ساعتی پیش که سرم روی سینه اش مانده بود و آنجا برایم امن ترین جای دنیا بود این همه توفیرش بود..حالم دست خودم نبود که با یه کلمه حرف، آن همه تردید و بلا تکلیفی سرریز وجودم کرده بود و حالا این آغوش و این سینه برایم حکم قبل را نداشت...
نداشت وقتی با اینکه دلم بی تاب آن همه امنیت و آرامشی بود که قبلها از او گرفته بودم و با این شرایط مجبور به پس کشیدن بودم...

من آغوشی را میخواستم که به وی صبر درای چهارسال پیش را می داد..صبرایی که به رای من فرسنگ ها با صبرای ام روزم فاصله داشت...من ای ن صبر را با ای ن حال خراب و ن آرام نمیفهمیدم...

دستش که روی مهره های کمرم نشست بی اختیار خودم را جمع کردم.متوجه حرکتش شد که دستش همان جا میان کمرم ماند و سرش کمی عقب تر رفت..نگاه ریز شده اش که بی حرف روی چشمانم نشست لب فشردم و پای چپم عقب رفت..

اصراری به ماندنم در آغوشش نکرد وقتی نگاهش جدی شد و دستانش به آرامی از دورم باز و عقب رفت.

کمرم که دیوار پشتم را لمس کرد با نیم قدمی که عقب گذاشت دست چپش توی جیب شلوارش فرو رفت و دست راستش روی لب و چانه اش نشست..

کمی چرخید و پشت به من جلو رفت و در همان حال هم صدای آرامش که پرحرص بود به گوشم نشست:

حق داری مشکل ما دقیقا از جایی شروع شده که نگاه ما به هم، نگاه من قبل به تو و تو قبل به من نیست.

نگاه ما دوتا آدم به این فرصتی که باید میبود و فاصله هایی که بینمون مونده.

دستی که روی لب و چانه اش نشسته بود بالا آمد و روی گردنش کشیده شد.

س رش کم ی چرخ ی د و نگ اه کلاف ه اش روی من ی ک ه تکی ه ب ه دی وار در ح الی ک ه دس تانم پشتم و روی گودی کمرم مانده بود نشست.

پرسیدم: ناراحتی؟

خی ره ب ه ص و رتم پوزخن دک و چکی کن ار ل بش نشس ت.. گف تم: ب ا خب ری ک ه چ ه ب ه ح المون گذشته.

صندلی از پشت میز بزرگی که وسط سالن بود بیرون کشید که در جواب خودم در حالی که نگاهم به جلوی پایم و سر کفشی که روی زمین خط های فرضی رسم میکرد مانده بود گفتم: یادم نبود که دورا دور حواست بهم بوده و از زیر و بم زندگیم با خبری.

سرم بالا آمد و نگاهم روی اوئی ماند که روی صندلی که برعکس گذاشته بود نشسته و با دستانی که زیر چانه اش لبه ی صندلی مانده بود نگاهم میکرد...

کاش زمانه و آدمه ایش اینجور زیرو رو نکشیده بدن ب رای ما دونف ری که اینطو رچ
اره یمان ناچار بود...مانده بودیم بین خواستن ها ونخواستن ها..شوریدگی ها و کلافگی ها...

پرسیدم: به نظرت میشه ادامه داد..؟

طعنه ی کلامم را گرفت ولی به جای هر حرفی سکوت کرد...

تکیه ام را از دیوار پیشتم برگزیدم و باگرفتن دم عمیقی و نگاهی به اطراف گفتم: روزی که اومدی خونمون ب رات گفتم، روزه ای بدش گفتم، به قول خدایت و تم ام دونف ره امونم گفتم...گفتم که ببینی، که چی زناگفته ای این وسط ناگفته نمونه و توببینی و انتخاب کنی...چون حق تو بود که بدونی تا مثل امروز وقتی همه چی رنگ عوض کرد میون حرص و بغض حرفات خار نشه ونسوزونه وجودمو...شنیدی و مردی کردی موندی ولی الان...

کنارش تکیه به میز ایستادم: الانی که اینجام بدبخت و بیچاره تر از اونیهستم که بودم...اون روز اگه یه خونه وسرپناهی بود، اگه هم خونی بود که...

لبفش ردم و باچند بار پلک زدن قطره اش کی که س مجانه قصه ریختن داشت را عقب زدم: الان هیچ کدوم نیست...

خودمم و...

نفس حشده ام را بافش از بیرون دادم: خوادم...اگه، اگه الان اینجام...اگه برگشتی تم اومدم بگم که...

سرچرخاندم و نگاه گزافتم از اوایی که نگاهش بیچاره تر از آنی که بودمم میکرد: نمیتونم..دیگه نمیتونم، نمیشه...بدری دم ولی..آدم اینجور زن دگی که ردم نیست...تو و این ماجراها دنباله مقصرت نیست، نبودم ولی با تمام بدی هام، با تمام خوبی هات..نمیتونم، نمی

[MaryamSoltani02.05.17 09:18] | ...خوام که اینجوری

نگاهش کردم:دوست داشته باشم...

جلو رفتم، پنجه های سرد دستم که روی شانه اش نشست بی اختیار
قطره اشکی چکید:اومدم بخوام که تمومش کنی این بازی که ...

خیره به قهوه ای هایی که چرخیده بود و بالا آمده بود گفتم :اون طناب،اون
ریسمون که ازش گفتم پاره شد و من الان ته چاهم صدرا...
دستش بالا آمد و دستی که روی شانه اش مانده بود را گرفت ..
لبش تکان آرامی خورد:بیا اینجا...

از پشت چشمانی که لبریز بود خیره شدم به سینه ای که اشاره کرده بود.
چطور میتوانستم بروم و بعد دل بکنم از...

پنجه های دستم توی دستش محکم تر شد و منتظر نگاهم کرد.

قدمی که جلو گذاشتم دست دیگرش دور کمرم پیچید و تا به خودم بیایم در
آغوشی بودم که برایم یاد آور خاطرات قدیم بود..

سرم که روی شانه اش نشست ه ق ه ق ب ی ص دایم از پشت لب ه ایی که روی قس متی
از گردنش مانده بود خفه ماند و من صدای آرام و پر دودی که از کنار گوشم
بلند شد را با تمام وجودم شنیدم:وفاداری چیز بدیهه ...!! وقتی پای دلت یه عمر
وفادار بمونی، اون وقته که باید بدونی و بفهمی برای همیشه تنهایی...!!

[MaryamSoltani03.05.17 10:24]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هفتاد_نه

تماسش که قطع شد با نگاهی به منی که کنار در با حال بدی که داشتم این پا و آن پا میکردم آن را روی میز انداخت :بشین...

دستم توی جیب پالتوی نمورم مشت شد:باید برم...

نگاهش جدی تر شد و پنجه های دستش روی میزی که کنار آن ایستاده بود ستون تنش شد:کجا...؟

نگاه گرفتم و شانه ای بالا انداختم ..به راستی کجا ..؟!زیر سقف همان خانه ای که خیال خام به خرج داده بودم و فکر میکردم همه با من همانی هستن که بودم ...؟!رو بودند و دو رویی به خرج نداده بودند..؟!کجا میخواستم بروم و کجا را داشتم که بروم..

تکیه اش را از لبه ی میز گرفت و با گرفتن دم عمیقی دستش به طرف مبل های گوشه ی اتاقش دراز شد:بشین...

تردیدم را که دید لب زد:بشین پروا...

به اجبار و در حالی که گوشی مشت شده ی داخل دستم برای چند مین بار لرزیده بود سر

مبل نشستم و بی توجه به گوشه ی ک ه ب ی ص دا زن گ میخ ورد و میلرزی دس تم را بی رون آوردم و روی پایم گذاشتم.

با چند قدم آرام مبل مقابلم را دور زد و کنارم نشست.

چند لحظه ای را در سکوت و بی حرف به میز چوبی مقابلش خیره ماند .

ثانیه ها برای منی که حال بدی داشتم دیر میگذشت که بالاخره دل از میز مقابلش کند و دستی روی صورتش کشید و چشمان خسته اش را به طرفم چرخاند: چکار کنم...؟

سوالم را که از چشمانم خواند خودش را کمی جلو کشید: چکار کنم که حال الانمون این نباشه.. که بشه همون حال اون روزها و لحظه هایی که نفهمیدیم چطوری گذشت...؟! با این حرف دستش جلو آمد و دور شانه ام حلقه شد و مرا به طرف خود کشاند...

مخالفتی برای در آغوش رفتنش نکردم وقتی حال چند دقیقه بعدمان را نمیدانستم... حالی که نمیدانستم در این میان ماندنی هست یا ...

قس متی از شانه و صورتم که روی سینه اش نشست خیره به نگاهی که پائین آمد ده ب ود گفتم: نمیشه.. دیگه هیچی مثل قبل نمیشه...

دستم با الرفت وانگشت اش ارم روی چانه اش به آرامی خ ط ان داخت: دوتا آدم اش تباه بودیم که سر راه هم قرار گرفتیم...

دستش روی پنجه های دستی که بالا رفته بود ماند: سردی... داری می لرزی...

با حرفش بی اختیار پاهایم روی مبل درون شکمم جمع شد: سرده...

دستش به سرعت روی پیشانی ام نشست.. صدایش نگران شد: داغی.. تب داری!!

با این حرف پاهایش زیر بالا تنه ام حرکتی کرد: پاشو باید بری...

دستم روی برهنگی و داغی پوستش نشست: بزار باشم...

با صدای (پروایی) که با تعجب از میان لب هایش بیرون آمد سرم روی سینه اش محکم تر شد: بزار باشم...

پلک هایم که روی ه م افتاد دس تانش دور پهل و ه ایم محکم شد و مرا بیش تر به طرف خودش و آغوشش کشاند: باشه باش، بمون... تا ابد بمون...

نمیدانم تلخ لبخند کوچکی که گوشه ی لبم نشست را دید یا نه که صدای آرامش درست از کنار گوشم و سری که بالا کشیده بود و روی شانه و گردنش مانده بود بلند شد:

همیشه فکر میکردم که بدترین چیز توی زندگی اینه که تنها باشی ولی... خیلی وقته فهمیدم که بدترین چیز

توی زندگی بودن با آدمهایی که باعث میشن احساس تنهایی کنی... آدمایی که هیچ وقت نمیفهمنت، آدمایی که تا وقتی خودشون هست، منافعشون هست و هر اون چیزی که مربوط به خودشون هست تو اولویت زندگی توام هست... درست مثل من که نفهمیدم کی و کجا هستم میون آدمای زندگیم... برادرم، پدرم و... زنم... گم شدم میون بودن اونا و خواسته ها و روزمرگی هاشون... بخبط و خطای داداشم، آبرو و اعتبار آقا ام و قضای و نبودن زنم از منهنمینی ساخت که هستم... یه آدم گیج و منگ میون چهار سال زندگی که بی خبرم شدم... یه آدم زخم خورده و شکسته و له شده از غروری که دیگه نیست... زخم زدن به عزیزانی که زیادی عزیز بودند... سیاه کردن دلی رو که...

سرش با کمی مکث پایین آمد و زبری پوستش روی صورت خیسم نشست: سه سال و چند ماهه که با خودم و دلم میجنگم که...

دست دورم محکم تر شد: که این طور بی تاب این لحظه نباشه، بی تاب خود تو نباشه... چند بار رو دستم و دلم داغی گذاشته باشم خوبه که هوس نکنه زنی رو که اینطور غرور منوله کرد و این طور پسم زد... زنی رو که منو سرشکسته کرد میون یه قوم آدم و دوست و آشنا

... زنی رو که سرمو خرد تا انگ ام نیفت به به انگ اه ای که با کنجک اوی و پرس وال به م دوخته میشدن و از نبودن میخواستن تن بدون... میتونی بفهمی معنی این حرف ایی رو که میگم... میفهمی چکار کردی با نبودنت با منی که...

زبری پوستی که روی پوستم کشیده شد صورت و دلم را زخم انداخت...

–چطور میتونستم خودمو روزامو نبینم و بازم پیام جلو

...پس من چی بودم و چی میشدم این وسط...چرا نخواستی که بدونی چی شده و چی بوده قضیه...چرا برات سوال نشد من، با اون همه علاقه، با اون همه خواستن کدوم گوری موندم که ...

دستم که از پهل ویش رد شد و روی شانه اش نشست ص دایش با کم ی مک ث و خ ش دار به گوشم نشست:

گلاهِ اتونو پش کی بب رم آخ ه...گل ه ی باب امو...باب ایی که آه آب رو واعتبارش ت و اون لحظه وب یفکری مهم تر از ابرو واعتبار پسرش بود...داداشمو..برادری که برادری نکرد...زنمو..زنی که...
شانه هایم که بی

[MaryamSoltani03.05.17 10:24]

صدا لرزید سکوت کرد و خیره شد به نگاه پری که خیره ی او و چشمان نم دار و غمگینش مانده بود: من با خواستنت چکار کنم آخه وقتی هنوز تو ذهنم تموم نشدی و به زور نمی تونم که تمومت کنم...

قطره ای که چکی دتص ویرش واضح تر شد، سرش پایین آمد و لبانش کنارش قیقه ام نشست: ت و بگو چکار کنم با این دلی که حرف حالیش نیست..بابا خودمی که نمیکه واد و نمیتونه دست از دوست داشتنت بکشه...چکار کنم پروا؟!
با دل سیاهم چکنم پروا..با کینه ای که دلمو چرک انداخته، با...

پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت واز همان فاصله کم خیره شد به چشمانم که نگفتم میخواست، ادامه ندادن میخواست، بازی نخوردن دلش را میخواست...
لرزیدن دست و دلم با حرفایش منی را که سعی کرده بودم محکم بمانم ترسانده بود...

خیره به چشمانم لب زد: چکار کنم...؟!

چانه ام لرزید و همزمان چشمانم پر شد: یه چیزی بگو که آرومم کنه...

س رش روی س رم محکم تر شد، چشمانش را بست و ص دایی از می ان لب ه ای نیم ه ب
ازش بیرون آمد: یه فرصت، یه فرصت پروا ...

و یک زن ؛

تنها به مردی که دوستش دارد، صدها بار ؛

شانس دوباره می دهد...

[MaryamSoltani04.05.17 10:13]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد

کلید انداختم و به آرامی وارد خانه شدم و با پاهای ناتوانم به زحمت و با کمک
نرده ها در حالی که گوشم به صدای همهمه ی نامفهومیه که از بالا می آمد بود از پله ها بالا
رفتم.

مقابل درب خانه در حال کندن کفش هایم بودم که در توسط حسان به تندی باز
شد و با دیدن من که دست به دیوار و یک لنگه کفش به پا خیره ی او مانده
بودم جا خورد و با کمی مکث صدایش بالا رفت و کلمه ها را به تندی پشت هم

ردیف کرد: الان میای، الان باید بیای... کجا بودی... کدوم گوری موندی تا این وقت شب... چرا اون بی صاحبو جواب نمیدی، بچه شدی..؟

با حرفش بی اختیار پوزخندی گوشه ی لبم نشست و با بغل پا کفش هایم را سر دادم کنار دیوار...

سکوت و پوزخند گوشه ی لبم را که دید با یک قدم بلند مقابلم ایستاد و از پشت دندان

ه ای ب ه ه م کلی د ش ده اش غری د: ب ه ج ای پوزخن د تحوی ل دادن ج واب من و ب ده... پرس یدم کدوم گوری ...

سرم به تندی بالا رفت و خیره به نگاهش گفتم: فکر کن به توربیطی ندازه...

با این حرف و بی توجه به چشمان گشاد شده و نگاه متعجبش از کنار او و حامد و پریسای گریان کنار در گذشتم و داخل شدم.

با ورودم به خانه مامان با دیدنم با آن حال خرابی که داشت به کمک زن دایی از روی مبل بزرگ وسط هال نیم خیز شد: اومدی... اومدی قربونت برم.. اومدی دردت به جونم... من که...

دس تم که ب ه ب دون ح رف دس تگیره ی درب ات اقم را لم س ک رد ح رف در ده انش ماس ید و از پشت چشمان پرش خیره شد به منی که بی توجه به چند جفت نگاهی که روی خودم و حرکاتم مانده بود وارد اتاقم شدم و در را بستم..

با ورودم به اتاق بغضی که از ساعتی پیش گلویم را پر کرده بود و راه نفسم را بسته بود سر باز کرد و تبدیل شد به اشک های داغی که گونه ام را میسوزاند...

وسط اتاق ایستاده بودم و نمیدانستم چه کنم.. نه دل ماندن داشتم و نه جایی برای رفتن... مانده بودم میان برزخی که فقط ورد زبانه چه کنم بود... چه باید میکردم با روزهایم و عزیزانی که تا این حد برایم غریبه شده بودند...

چه باید میکردم با دودلی هایم، دودلی هایی که مابین من و مرد چند دقیقه ی پیشی بود که تا جلوی درب همین خانه در سکوت با من بود ...دودلی هایی که با دیدن نگاه آخرش باز هم دست از سرم برنداشته بودند...چکار باید میکردم...؟! با ق دمی که ه ب ه س مت جل و وکم د اتاقم برداش تم درب ات اق ب دون ض ربه ای و ب ه تن دی ب از شد...

با دیدن حسان اخم کرده و به ظاهر طلبکار مقابلم ناخود آگاه اخم کردم... همان طور که نگاهش روی من بود دستش عقب رفت و در را بست: ها چته ..؟! واسه چی از آدم و عالم طلبکاری... حرفی هست مثل بچه ی آدم... س ری تک ان دادم و روی زم ین و پ ای کش وی کم د ات اقم نشی تم: ب رو بی رون حسان، حوص لتو ندارم...

صدایش آرام اما پر حرص بود: به درک.. کی داشتی که... با دیدن نگاهی که به تندی به طرفش برگشت پوزخندی زد: واقعا متاسفم برات... خندی دم: خ ودمم. واقع ا متاس فم ب رای خ ودم.. ب رای خ ودمی که ه انق ده س ادگی ب ه خ رج دادم و فکر کردم که ... خیره به نگاه حرصی اش گفتم: خیلی بد که یه عمر از تمام خودت واسه کسای مایه بزاری که فکر میکنی ... مکثی کردم و سری تکان دادم: بی خیال حسان... برو... مقابلم پای دیواری که تکیه گاهش بود نشست و گفت: داری یه طرفه به قاضی میری معلومه که باید راضی هم برگردی... خندیدم.. تلخ...

بلند شدم و از بالای کمد کیف کوچک سیاهی بیرون آوردم: آره تو راست میگی... این منم یه عمر که سرم زیر برفه...

خیره به دستی که تند تند از کشوی باز مقابلم لباس هایی داخل کیف باز کنارم میریخت گفت: یه وقتایی دلت رضا نیست ولی مجبوری طرف وزش باد بری... مجبوری که...

دستم لبه ی کیف ماند و با بغض و حرص گفتم: چی رو اومدی توجیه کنی برای من... مگه حرفی زدم... مگه گلایه ای کردم...

نگاهش بالا آمد و با مکت روی صورتی که با درد و بغض جمع شده بود ماند: داری اشتباه میکنی، قضیه اونجوری نیست که داره تو ذهن تو میچرخه...

دستم روی زیپ کیف حرکت کرد: باشه، گفتم که تو راست میگی...

خم شد و کیف کن ارم را به تن دی عقب کشید: بشین حرف می زنیم... کج اداری با رو بن دلیل میبندی... اصلا کجا رو داری که بری...

با حرف آخرش با تمام تلاشم قطره اشکی چکید...

عقب عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم.

با نگاه کوتاهی به من کلافه تر از قبل دستی روی چانه و گردنش کشید: پریسا و عمه بی تقصیرن پروا... باخبر شدن آقات...

به کن دی جل و آم دو کن ارم آن س ر تخت نشست: موجب ور بودم، به خ اطر پریس ا.. به خ اطر

حامد... الکی که نبود باید واسه با هم بودنشون امضای آقات تو اون دفتر کوفتی میبود... مجبور شدم یه روز دور از چشم همه برم سراغش...

نگاهم کرد و لب فشرد: وقتی دیدمش باورم نمیشد این حاج رضا همون حاج رضای مستبد بچگی ه امون ه.. ناراحت بود، سرشکس ته ب ود ول ی... ازت ون پرس ید، ازت و، از پریس .. از ح ال و قل ب مریض عمه... نگران تون بود..

ل بم ک ه ع ق ب ر ف ت س ری ت ک ان داد: پروا، آق ات دیگ ه اون آق ای همیش گی نیس ت.. ناراحت ه، غص ه داره از نبودنتون، از نداشتنتون .. پشیمونه ولی...

گفتم: حرفات تموم شد...؟ با

[MaryamSoltani04.05.17 10:13]

ناراحتی نگاهم کرد که گفتم: زن و بچشو میخواد بیاد ببره.. به ظاهر که ناراضی نیستن، آدم اضافیه زندگیشون من بودم که قول میدم از این به بعد نباشم...

از ج ایم بلن د ش دم وهم ان ط ور ک ه ب ه ط ر ف کیف ی ک ه کن ار کم د چ پ ه ش ده ب ود می رفتم گف تم: ای ن روزا انق ده می ون روزه ام وآدماش و وحرف ایی ک ه ازم ب اب ی انص افی پنه ون مون ده گیجم که نمیدونم تکلیف خودمو وسط این بلبشوی زندگیم.. انقده ضربه خوردم و دیدم از عزیزی که...

خ م ش دم و پنج ه ه ای دس تم بن د ک یغم را چس بید: دلگی رم ازت حس ان.. ازت و ک ه ای ن هم ه س ال ب ه ظ اهر نگ رانم ب ودی وبرادران ه خ رجم ک ردی ب ی چشم داش ت ول ی کوت اهی ک ردی ونخواستی پش ت اون هم ه اجب ارات، پش ت اون هم ه زور کردن ات ب رام دل یلم بی اری.. ب رام از اونچه که میدونی و ازم پنهون مونده بگی... بگی تا این همه سال دوری و تفرقه نیفته بین من و مردی که هیچ شباهتی... حسان هیچ شباهتی به صدرای من نداره.. دیدی درد داره اما نگفتی.. دیدی زخم خ ورده اما نگفتی و فقط ح رف زد ی و ح رف زد ی... جواب این فاص له ی که بین من و اون مرد زخم خورده رو کی میده این وسط... نقش من و اون چی بود وسط

اتفاق های زندگی یکی دیگه... کاش میگفتی حسان.. کاش میگفتی
ومثل الان زور

میکردی.. همون سه سال پیش زور میکردی تا حالا من نباشم بین خواست
ونخواست تنام... اون نبود و دل کینه کرده ش و رنگ نگاهی که هر دم رنگ عوض
میکنه... کاش نبودیم بین این همه چه کنم چه کنم... کاش میفهمیدم دلیل این
همه سال اجبار و باز هم نگفتن...

دستم روی دسته ی در نشست: به آقام پیغوم بده بیاد زن و بچشو ببره...

[MaryamSoltani06.05.17 10:05]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_یک

پنج ه های دستم که روی دسته ی در فش اری آورد از ج ا پرید و با دوق دم بلند
کنارم ایستاد.

دس تش ب الای دس تم روی در نشس ت: داری اش تباه میکن ی پ روا من، من هم ه ش چن د ماه ه
که میشناسمش، که دیدمش... اونم خیلی اتفاقی، خیلی اتفاقی فهمیدم که کیه و
چکارست و چه نسبتی با من و تو داره... من حتی یک بارم باهاش هم کلام نشدم...

نگاهش را به چشمان ناباورم داد: جان خودت، جان عمه اگه دروغ بگم... اصلا، اصلا
انگار اومده بوده که فقط خودشو به من بشناسونه و بره...

دس تم عق ب رف ت: این ا رو، چ را هم ون روز نگفت ی حس ان.. هم ون روزی که ه ش روع ک ردی
ب ه حرف...

جوابش فقط نگاه خیره و سنگینی بود که روی صورتم مانده بود.

سری تکان دادم: باشه.. اصلا حق با تو، قبول... برو عقب بزار برم...

تکیه به در، همان طور که نگاهش بند نگاهم بود گفت:

لجبازی نکن پروا.. عمه رو ببین، پریسا رو ببین.. نبود ی ببینی حال خرابشونو تو نبودت که...

با قدمی که جلو گذاشتم دستم از کنارش رد شد و روی دسته ی در نشست: چرا تو خودتو این طور به آب و آتیش میزنی و اینطور شدی کاسه ی داغ تر از آتش وقتی که آدمای اصلی زن دگیم خودش ونوت ای ن ح ق در مقابل م ن و ک ارام و روزام مح ق می دونن... ب ی خ ی ال پس ر دایی.. درست میشه، قول میدم که بشه.. وقتی نباشم همه چی درست میشه...

با فشاری که به در آوردم نا خودآگاه قدمی عقب کشید و در جواب نگاه و لبخند تلخی که گوشه ی لبم نشسته بود با صدای آرامی گفت: داری اشتباه میکنی پروا...

لبخند روی لبم عمیق تر شد و لای در کمی بازتر: اشتباه مال آدم اشتباهی پسر دایی.. وقتی

اش تباهی می ای وس ط زن دگی ی ه زن و م رد ک ه میش ن مام ان و باب ات.. وقت ی اش تباهی می ری وسط زندگی مردی که همیشه سر و همسرت.. وقتی اشتباهی چوب کار دیگران میخوره رو تن تو و زندگیت،

خواه ناخواه تو و همه زندگیت میشه اشتباه.. یه راه عوضی که پر از خطا و اشتباهه...

نگاهش کردم، به مردی که این روزها و این ماه ها و این سال ها برای خوب بودن حالم زیادی مرام گذاشته بود: از وقتی که خودمو شناختم زیادی بودم و پر از اشتباه پیش آدمای زندگیم.. هم سو نبودم باهاشون، خلاف آب حرکت کردنم همه و همه از من اینی ساخت که درمون ده و بیچاره ت ر از ه ر وق ت دیگ ه ای جل وی ت ویی بایس تم و از ح ال و روزای ی بگ م ک ه

حکمت بودند تو تو زندگیم ندونم چیه...هیچ وقت نمیتونم جبران کنم روزایی رو که بدون هیچ چشم داشتی از خودت و لذت های زندگیت برای منی بزنی که نمیدونم اگه نبودى...

سکوت کردم و بغضی که میرفت بی رحمانه چنبره بزند را به سختی و همراه با آب دهانم پایین دادم...

نگاه گرفتم از نگاهی که با ناراحتی روی صورتم جا خوش کرده بود: آدمای نمیتونن حقیقت رو تغییر بدن، اما این حقیقت که میتونه آدمایی مثل منو تا این حد تغییر بده!

تا عمر دارم هیچ وقت...هیچ وقت حسان فراموش نمیکنم که چقد در مقابل آدم های به ظاهر مهم زندگیم بزرگ بودی و بزرگی کردی...حلال کن، ببخش...

با این حرف و بازدن لبخند غمگینی به اوئی که نگاه پر حرفش تا بیرون در بدرقه ام بود بیرون آمدم...

با خروجم از اتاق و ورودم به سالن کوچک خانه مامان با دیدنم با آن حال و ساک به دست به سختی از جا بلند شد: پروا..مامان...؟؟!!

لب فشردم و با نگاهی به عقب و مردی که تکیه به چهار چوب اتاقم ایستاده بود قدمی پیش گذاشتم و در جواب او که میگفت: قصد جونمو کردی امشب..میخوای بکشی، میخوای راحت کنی از زندگی ای که...کجا ساک بستی داری میری دورت بگردم...

نگاه گرفتم و به سختی گفتم: کجاشو نمیدونم فقط...

سرم چرخید و نگاهم روی پریسایى نشست که در آغوش حامد حال خوشی نداشت و چشمان لبریز و پرش از همان جا خیره شده بود به منی که حرف در دهانم نمیچرخید:

فق ط می دونم دیگه آدم مون دنش نیس تم، ای نم می دونم وس ط ای ن زن دگی که ه ب رام س اختین

خیلی وقته که بزرگ شدم...بزرگ شدم میون زندگی که تو و آقام و آدمای اطرافت برام ساختین...بزرگ شدم و دارم میبینم که خیلی از چیزایی که دوستشون داشتم،آدمایی که

دوستشون داشتم اونجوری که بودند به نظر نمیان...ببخش که زندگیتو خراب کردم مامان...ببخش که به خاطر من مجبور شدی که از شوهرت،از زندگی راحتت بگذری..

ببخش که دورت کردم از زندگی و آسایشی که به حق سهم تو بود...

نگاهم چرخید طرف خواهرم،خواهری که نمیدانم کدامان بیشتر خواهرانه خرج کرده بود برای آن یکی:توام ببخش..

ببخش زندگیت حروم منی شد که...

سکوت کردم و در میان صدای زنگ دری که توی خانه پیچیده شده بود پنجه های دستم دور بن دک یغم محکم تر شد و درج وابس وال هم راه باگری هم ادر که میگفت:تج را داری خون به دلم میکنی...ساک بستنی که چی...کجا بری این وقت شب..؟! شانه ای بالا و انداختم وگفتم:

نمیدونم فقط یاد گرفتم تو این زندگی هر وقت توی مخمصه افتادم، قهرمان بازی در نیارم و فقط برم...این زندگی ای که قهرمانی نداره...

خیره به دری که توسط زن دایی باز میشد زیر لب گفتم:

خیلی بد که فکر کنی میشناسی و اعتماد کنی و بعد یهو اینطور غافلگیر بشی... حرف در

] ,MaryamSoltani06.05.17 10:05]

دهانم مان د با دی دن زن ی که رو گرفت ه و مقابل درب خان ه در ح الی که هیک ل نج
یفش درمیان چادر سیاهی

پیچیده بود ایستاده بود...

بادیدنش چشمانم رنگ حیرت گرفت و لبان نیمه باز روی هم محکم شد.

نگاهش از روی چن د جفت چش می که ب ا تعجب روی او و حکمت ب ودنش ای ن وقت ش
ب و ساعت اینجا مانده بود گذشت و روی منی ماند در حالی که دست دیگرم به
کمک پنجه های خسته ی دستی که بند ساکم را چسبیده بود میرفت ایستاده
بودم و نگاهم بند نگاه او شده بود.

قدمی جلو گذاشت: میدونم دیره ولی....

با حرفش دست زن دایی بلافاصله روی کمرش نشست: این چه حرفیه حاج
خانوم... خیلی خوش اومدین.. بفرمایین تو رو خدا...

حاج خانوم به تعارفش لبخندی زد و به آرامی جلو آمد و با نگاهی به بقیه که سرپا
ایستاده بودند کنارم ایستاد و با زدن لبخندی دست راس تش از زیر چادر
سیاهش بیرون آمد و ب ه طرف دستم و ساکم آمد: اومدم عروسمو ببرم...

[,MaryamSoltani07.05.17 10:08]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_دو

گوشه ی پرده را کمی کنار زدم و با نگاهی به بیرون و حیاطی که از صبح خیلی زود شلوغ و پرسر و صدا بود نگاهم بین جمعیتی که در حال کار و آمد و شد بودند به دنبال مردی بود که فکر میکردم حکمت و اجبار بودندم اینجا به خواست اوست ولی با حرف های دیشب زنی که مادر بود...!!

نگاهم که بی حاصل ماند با قدمی که عقب گذاشتم گوشه پرده به آرامی از میان انگشتانم رها شد.

دم عمیقی گرفتم و با نگاهی به اطراف و اتاق بزرگی که از دیشب ساکن آن شده بودم به

آرامی لب های تخم نشستم و خی رهش دم به درب اتاقی که پشت درب بس ته اش ام روز با بودندم اینجا به یقین خبرها بود...

نگاهم به در و فکرم آن پایین و بین جمعیتی بود که بودن کنارشان برایم عذابی الیم بود

که ضربه ای به درخورد و دس تهی در کمی پایین آمد و لای در به آرامی باز شد و سراسر داخل شد: عمو یادگار خوابی یا بیدار...

با دیدن لبخند عمیق روی لبم خنده ای کرد و داخل شد: بیداری و نمیای پایین...؟!

دستم را داخل دستی که به طرفم دراز شده بود گذاشتم:

تازه بیدار شدم...

همان طور که دستم داخل دستش بود کنارم نشست:

غریبی میکنی بینمون...!!

خندیدم: نه...

لبخندی زد و در حالی که نگاهش بند نگاهم بود سرش کمی روی شانه خم شد: ما دوست داریم...

با حرفش بی اختیار لبخندی که گوشه ی لبم نشست ته بود جمع شد: خوبی زیادتون... شرمندم میکنه...

خندید: پاشو، پاشو زیاد دلتو صابون نزن به وقتش همچین برات خواهر شوهر با...

دستم که دور گردنش حلقه شد با خنده دم عمیقی گرفت و در جواب من که میگفتم (تو خیلی خوبی)

خندید و ضربه ای روی شانه ام زد و با کمی مکث و با صدای آرامی گفت: حکمت بودن این همه اتفاق تو زندگیتون نمیدونم...

این همه دوست داشتنو.. حالتون برام غریبه... حال تو، داداشم...

سرش را کمی عقب کشید و خیره به نگاهم گفت: این که عمر با هم بودنتون این همه کوتاه بود ولی با این همه فاصله، این همه دوری اینطور تو ذهن هم نقش گرفتین...

شانه ای بالا انداخت و نفس حبس شده اش را با شتاب بیرون داد و از جا بلند شد: باورش سخته.. هضمش واسه من یکی خیلی سخته... پاشو...

با نگاهی به او که منتظر مقابلم ایستاده بود به آرامی بلند شدم و همان طور که به طرف

چوب لباسی که پشت در آویزان بود می رفتم گفتم: چی زی ازش نمون ده.. جاش وی ه عالم ه تردید و چه کنم چه کنم پرکرده...

دستم به طرفم انتو و شالی که بن درخت آویز پشت در ب و دراز شد و همزم ان ص دایمغموم او را هم شنیدم:

چرا به هم فرصت نمیدین...

نگاهم که از روی شانه به طرفش برگشت قدامی جل و گذاشت: می دونم سخته، باهم بودنتون بعد اون همه اتفاق و اون همه دور افتادن از هم سخته ولی میشه، میشه تا به کمک هم و به خواست هم بسازین همو...

دستش روی بازویم نشست: سعی کن، بخواب روا.. وادارش کنم ردی رو که می دونم چقد برای داشنت و بودنت داره زجر میکشه... بخواب که بمونین... و این همه اتفاق و این همه سالتنه اش مانع و دین که به اختین... خیلی ای نوسط خیلی چی زا رو به اختن... خیلی دله او خیلی خواسته ها قربونی یکی دیگه شد اما...

چشمانش نم و صدایش رنگ بغض گرفت: وقتی که مجبور شدم به خاطر آقام، مامانم، داداشم قید درس و اینجا رو برای همیشه بزنم، مجبور شدم خیلی آرزو هامو با دلم ناخواسته چال کنم و بار بندم و برگردم... برگردم تا حواسم به زندگی ای که ته شو شده بود باشه... به عزیزام باشه...

فشار دستش روی بازویم زیاد تر شد: میبینی که تنها قربونی که این سالها به دنبال داشت و داره شما نبودین... پس کمک کنین و بخواین تا لاقل برای شما جبران بشه... در جواب تمام حرفایش لبم با ناراحتی تکان آرامی خورد: متاسفم...

لبخند غمگینی گوشه ی لبش نشست: تنب اش.. واسه من خیلی وقتی که به هم چیه تموم شده... تو خوشبخت باش، داداشم خوشبخت باشه... ببینم مثل اون شب آخری رو که نگاتون... مکث کرد و نگاه از نگاهم گرفت.

خندید و اشاره ای به لباسهای که روی دستی که روی سینه ام مانده بود کرد: بپوش بریم تا مامانو مجبور نکردیم با اون پا این همه پله رو بکوبه بیاد بالا..

دستش که روی دسته ی در نشست گفتم: وقتی که خسته و داغون تر از هر موقعی تو اون روزها از خونمون زدم بیرون حتی درصدی هم فکر نمیکردم که کنار گوشم و تو خونتون...

ق دمی عقب رفتم و تکیه به دیوار کناره در گفتم: ببری ده بدم...دیگه توان نداشتم بمونم و چنگ و دندون نشون بدم واسه کسایی که...

نگاهش کردم: بعضی مواقع آدم بد میبره سارا...

لبخندی زد و دستش روی بازویم با مهربانی بالا و پایین شد: میدونم...اینم میدونم شاید تو این سالها بیشتر از همه به تو ظلم شد...به تویی که...

لب فشرد و دستش را به آرامی عقب کشید: میدونم خیلی سخته که با خودت فکر کنی که دلم گرم و امن یه کوهی هستش که پشتمه و وقتی با ناباوری سر بچرخونی و خودتو لبه ی یه پرتگاه ببینی یعنی چی...میدونم و میفهمم پروا..میفهمم وقتی دلخوشی یه دختر که

همون باباشه و وقتی دلش گرمش نباشه و همون مرد پشتش نباشه یعنی چی...میدونم، میفهمم که وقتی دلت

[MaryamSoltani07.05.17 10:08]

خالی بشه از نبودن مردی که قرار بود بشه مرد زندگیت یعنی چه....میفهممت پروا، میفهمم و دارم میبینم که این پروای مقابلم دیگه اون دختر ناز و لوندی نیست که با هر حرکتش دل آدمو میلرزوند و نگاتو ناخودآگاه خیره میکرد...میفهمم که این پروای مقابلم چطور تو این سالها پوست انداخته و چطور این همه بزرگ شده...تم و ما اینا رو میفهمم پروا... به تحق میدم، به تو به داداشم حق میدم که اینطور بمونین وسط چراهای زندگیتون..اما وقت تنگه پروا..زندگی

کوتاهه، یه وقت به خودت میای و میبینی که دیگه تمومه و هیچ فرصت جبرانی نیست...اون وقته ظرف و کاسه ی چه کنم چه کنم بزرگتر میشه...

دستش روی دسته ی در محکم شد و در باز شد:پوش بیا..پایین منتظرتم...

با این حرف و زدن لبخند بی رون رفت و در را پشت سرش بست و من ماندم و حرف هایی که شنیده بودم و صدایی که توی سرم میچرخید:چه کنم...

کلافه و عصبی لباسم را به تن کشیدم و با نگاهی به آئینه بزرگ روی میز کنار در خیره به دختر سیاه پوش داخل آئینه خسته لب زدم:چه کنم...تو بگو چه کنم...

کف دستم که روی پیشانی دردناکم نشست نگاه گرفتم و به طرف درب اتاق بسته ای رفتم که چند لحظه پیش دختری از آن بیرون رفته بود که با حرف هایش به تردید ها و چه کنم های داخل ذهنم بیشتر دامن زده بود...

یک قدمی در باذهنی درگیر وقتی دستم به کنده ی به طرف در رفت دسته ی در به تندی

پایین آمد و لای در باش تاب بازش و ننگ اهرم ردی که به عقب بوبود به طرفم برگشت و دستش روی سینه ام نشست:

وایسا، بمون...

[MaryamSoltani08.05.17 09:37]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_سه

با این حرف قدمی جلو گذاشت که بی اختیار همان قدم را عقب گذاشتم.
دستش از روی لباس و سینه ام سر خورد.. ترسیده و با حیرت خیره شدم به اوایی که
همان طور که خیره صورتم بود دستش عقب رفت و در پشت سرش بسته شد...

اینجا چه میخواست...!!

با دیدن نگاهش و یادآوری آن روز و اتاق حاج بهمن آب دهانم را به سختی پایین و
در جواب نگاهش سری تکان دادم..

نگاهش از روی من به کندی گذشت و به طرف پنجره رفت: دنبال چی بودی این پشت...

ابرویم که به اش نیدن صدايش بى اختىار بالا پرى دل بش به نشانه لبخندى کم
ی عقب رفت...

کجا بود که من ندیده بودمش و او دیده بود...؟!

قدمی پیش آمد و این بار سر او بود که به نشانه شنیدن جوابی کمی روی شانه کج شد..

نگاهم از روی شانه کم ی به طرف پنجره و پاره ای که افتاده بود و چرخى دوزبان س
نگین شده ام حرکتی کرد:

هیچی..

با قدمی که جلو گذاشت فاصله ی مابینمان را به یک قدم رساند: باور کنم..

شانه ای بالا انداختم و بی اختیار عقب رفتم. نمیدانم دنبال چه بود و چه
میخواست ولی

تمام تلاشم در آن لحظه فقط حفظ خونسردی و آرامش از دست رفتن ای بود که
با دیدنش همه یکباره از وجودم پر زده بود...

چه داشت این مرد که با دیدنش اینطور دلم نا آرامی میکرد...

تکیه به دیواره ی تخت ایستادم و خیره شدم به اویی که با قدم های آرامی به طرف پنجره رفت و با نگاه کوتاهی به بیرون در حالی که گوشه پرده داخل دستش بود گفت: چی شد که اینجایی...؟

نگاهش که به به ط رفم آم د پنج ه ه ای دس تانم از دو ط رف پهلوه ایم لب ه ی تخ ت را چس بید و گوشه ی لبم زیر دندانم رفت...

چه میگفتم در جوابش... اجبار یا...

همان طور که نگاه منتظرش روی صورتم مانده بود دس تش به آرامی از روی پرده ای که داخل مشتش بود سر خورد: دیشب تو این خونه بین تو و مامانم...

جلو آمد: چی گذشته که باعث شده بود ناپرهیزی کنه

و نصفه شب زنگ بزنه به من و برام خط و نشون کنه...

چی شده که این بار علنا شمشیر از رو بسته برام...

مقابلم ایستاد و با نگاهی که فرسنگ ها با نگاه آن روزش فاصله داشت خیره ی چشمانی شد که برای بهتر دیدنش بالا کشیده شده بود...

سکوتم را که دید دستش به کندی و آرامی جلو آمد و چند رشته مویی که از زیر شالم سر

خرده بود و کنار صورتم افتاده بود را با سر انگشت اشاره و میانه اش به بازی گرفت: نمیگی...

س رم را کم ی عق ب کش یدم. انگشت میان ه اش ب ال ا رف ت و دس تش کن ا ر ص و رتم می ان ه وا ماند: چیزی نبوده...

چند لحظه ای همان طور در سکوت و خیره به نگاهی که بند نگاهش شده بود ماند...

پنجه های دستش مشت شد و دستش عقب رفت: توپش زیادی پر بود، خواسته که تکلیف خودم و.

جلوتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد..دستانش کنار صورتم نشست و دستانش قاب صورتم شد..نگاهش رفت و آمدی روی چشمانم کرد:گفته شیر و وجودشو حروم می کنه اگه. گیج نگاهش کردم..مکثی کرد و به آرامی لب زد:چی میشد اگه،اگه اینجوری نمیشد ..اگه یه کم اشتباهات همدیگه رو تحمل می کردیم،اگه...

انگشتش شصت به آرامی پوست صورت من را به نوازش داد: اونجوری میشد کمت راحت اس تنهایی کرد...

نگاهش به هم راه دستش پایش رفت و روی پرش الم نشست. پنج به ایش روی شال افتاده ی روی شانه ام مشت شد:نه پروا..؟

دستش به همراه شالی که به آرامی از روی سرم سر خورد کشیده شد و بالا رفت و زیر دماغش نشست. با دم عمیقی که گرفت پلک هایش به آرامی روی هم افتاد و بند دلم را لرزاند:مگه میشه، میشه گذشت از این...!

پلک هایش باز و دست دیگرش پشت سرم و می ان موهایی که به دون پوشش ی مانده بود نشست و با فشاری که سر انگشتان دستش روی پوست سرم آورد سرم را جلو کشید و لب های داغ و لرزان روی پیشانی ام نشست و اینبار ع لاه به دل لرزانم پاهایم لرزید و پنجه های دستم برای فرو نیفتادن از روی لباسش روی پهلوهایش نشست. خدایا چرا هر لحظه این بازی سخت تر و نفس گیر تر از قبل میشد...

سعی کردم نیازم این حال و دقیقه هایی را با وسوسه ی هر کلام او و عطر تنی که خودم میدانستم تا چه حد بی تاب نفس کشیدنش بودم...

بالا بدی که داشتم سرم را عقب کشیدم و خیره به سبک گلویی که بالا و پایین میشد گفتم:افسوس برای گذشته هایی که گذشته،خوب یا بد گذشته فایده

ای نداره..مهم فردایی که هنوز نیومده...منو ببین...میتونی همین طوری قبول کنی..با این شرایطی که دارم...

میتونم قبولت کنم...؟!

رنگ نگاهش جدی تر از قبل شد:قرارمون چی بود...

شالی که یک طرفش روی شانه ام رها شده بود و طرف دیگرش هنوز بند انگشتان او بود را گرفتم و بالا کشیدم.

با حرکت پنجه هایش باز شد:وقتی انتخابت کردم و وقتی تو همون مدت کم شناختم احساس کردم اونقدر بزرگ هستی که نخوام برای اینکه تو قلبت بمونم و جا بگیرم بشه که بارها بارها خودمو کوچیک کنم....درست مثل این چند وقتی که گذشت...

نگاهش کردم:وقتی بعد از اون همه حرف هنوزم که هنوزه بین دودلی هات اینجور دست و پا میزنی چطور میتونم اعتماد کنم...من اشتباه کردم و به اشتباه خودم واقفم

[MaryamSoltani08.05.17 09:37]

قبول دارم ولی تو چی..قبول داری که اگه میخواستی و اگه برای دوست داشتنت،برای اون عشقی که ازش دم میزنی کمی،فقط کمی ارزش قائل بودی الان حال و روزمون این نبود...

من بچگی کردم تو چی ... تو چرا نمیخواستی که نباشه..این اشتباهی که ازش دم میزنی نباشه تا هیچ کدوم این حالمون نباشه..احساسمون به قول خودت تنهایی نباشه...

نگاهم بین قهوه هایی که خیره ام مانده بود حرکت کرد:هرجوری نگاه میکنم همیشه..این فاصله چجوری میخواد پر بشه صدرا ...

دس تش که روی پهل ویم نشست ت س رم جل و رف ت و پیش انی ام روی قس متی از ش انه و ب
ازویش نشست:نمیشه صدرا

...نمیشه وقتی نه من اون آدم قبلی ام نه تو اون صدرا ی اون روزهای کوتاه من
...صدرا یی که

ه یچ ش باهتی ب ه آدم ای اط رافم نداشت..ص درایی که ع وض ش ده و رن گ آدم ای دیگ ه رو
گرفته نمیتونه بشه همون صدرا یی که بود و توی ذهن من نقش گرفته بود...

دستش روی کمرم محکم شد:میخای بری...؟

با سوالش نگاهم به تندی بالا آمد و ناباور روی صورتش نشست.

انگشت اشاره اش را به آرامی و با کمی مکث زیر پلکم کشید:متاسفم پروا..به خاطر...

قدم کوتاهی عقب گذاشت و همان طور که نگاهش بند نگاهم بود لب زد: متاسفم...

با حرف و حرکتش بی اختیار اشکم چکید. سرم کج شد و صورتم کف دستی
نشست که کنار صورتم بود.

پلک بست و باگ رفتن دم عمیقی ساعد دس تی که روی گودی کم رم ب و د فش اری
آورد.

پاهایم به جلو حرکتی کرد و همان فاصله کوتاه و عقب رفته به آنی و چشم بر هم
زدنی پر شد.

صدای آرامش از کنار گوشم بلند شد:نخواه که بگذرم از تویی که شدی همه ی من
...چطور بگذرم پروا...

درج و ابش همان طور که دس ت و نگاهم روی خ ط یق ه ی ک ت اس پرش مان ده ب و د ب
ی اختیار گفتم:همون طور که این همه سال گذشتی...

با حرفم دستانش بالا آمد و روی شانه ام نشست و با یک حرکت مرا کمی عقب کشید و خیره به چشمانم با نگاه که جدی بود و پیشانی ای که اخم داشت گفت : بهت یاد ندادن که از آدم ها بت نسازی، که این خیانت میشه به خودت و هم به اونیه که بتش کردی ...

که برات میشه خدایی که خدایی کردن نمی دونه و در آخر تو میمونی سر تا پا کافر به خدای که خودت تو ذهن خودت ساختیش ...!چی باعث شده که فکر کنی که من یکی ام غیر بقیه..منم یه آدمم پروا ، آدمی که میتونم تو یه لحظه کثیف ترین و بدترین خلقت خالقم باشم...آدمم و صاحب خطا...
عقب رفت،چند قدم...

کلاف ه و عص بی چنگ ی لای موه ای پ رش کش ید و گف ت:آره بری دم،آره پ ر از تردی دم ،شکس ت خوردم ولی...

نگاهم کرد: ولی میخوام یادم باشه و یادت باشه که آدمای شکست خورده ای مثل من و تو هستن که راه و رسم زنده موندن رو بلدن..

دس تش دراز ش د و ب ه فاص له ای ک ه مابینم ان ب و د اش اره ای زد:نگ اه ک ن...بب ین ،اون فاص له شده فقط چند قدم پروا..فقط کافیه که بخوایم...بخواه تا پر بشه این فاصله...

س کوت ک ه ک رد نگ اهم از روی ص ورت ج دی و مص ممش گذش ت و روی زم ین و فاص له ای که اشاره کرده بود نشست...

فق ط چن د ق دم...چن د ق دم ک افی ب و د ک ه ای ن فاص له ص فر ش و د و هم ه چی ز فرام وش ک ه نه...رنگ دیگری بگیرد...

ب ا ص دای (پروای ی)ک ه از می ان لبه ای نیم ه ب ازش بی رون آم د نگ اه مان ده ام روی زم ین ب الا رفت.

سرش را تکانی داد.

دوستش داشتم و دلم برای داشتنش توی سینه ام غوغا کرده بود ولی چه کنم که رنگ تردیدها و چه کنم های ذهنم پر رنگ تر از آنی بود که ...کاش دلیل این همه ترسم را از رنگ نگاهم میخواند و رنگ خواستن چشمانش این همه شوریده ام نمیکرد.

پای راستش جلو آمد و با قدمی کوتاهی که برداشت کمی و فقط کمی از این فاصله پر شد و دل نا آرام من هم محکم تر از قبل کوبیدن گرفت.

منتظر نگاهم کرد...نگاهی که برای من دیوانه حرف ها داشت.

دستان عرق کرده ای که کنار پاهایم بی حرکت مانده بود روی لباسم مشت شد ...فقط یک قدم کافی بود...یه قدم تا پس زدن گذشته ها و یکی شدن با مردی که..

پلک بستم و خواستم کم کنم از این فاصله ای که...

اما نشد...فرصت نشد با ضربه ای که روی در نواخته شد و نگاه هر دوی ما را به دنبال خود به طرف در کشاند...

[MaryamSoltani10.05.17 09:32]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_چهار

با ضربه ی دیگری که روی در نواخته شد و صدای (پروا جان) گفتن حاج خانوم نگاهم به آرامی به طرف او یی چرخید که با شنیدن صدای زن پشت در اب روانش با کمی حیرت و شیطنت بالا پرید...

سرش که چرخید با دیدن نگاهم با خنده و قدم بلندی دستش پشت سرم نشست و تا به خودم بیایم لبانم با چشمانی گشاد شده مهر لبانی شده بود که بوسه ی نرم و عمیقش رmq را به کل از دست و پاهایم برده بود...

سرش که کمی عقب رفت با دیدن چشمان مات و گشاد شده ام خندید و ضربه ی ریزی

روی بینی ام زد. دستی به پایین کت زغالی اسپرتش کش ید و با زدن چشمکی لبانش تکان خفیفی خورد: حرف میزنیم...

با این حرف بدون آنکه منتظر پاسخ یا واکنشی از طرفم بماند با دو قدم بلند خودش را به

در رس اند. پشت در بامک ث کوت اهی دس تی دور ده انش کش ید و دس تش روی دس ته ی در نشست. درب اتاق با فشار کوچکی باز شد...

مقابل در حاج خانوم پوشیده در چادر سیاهی که روی شانه های لاغر و نحیفش بود ایستاده بود...

با دیدن ص در اجل ویش هم ان طور که دس ت چ پیش بن دس ته در ب ود ابروی ی گ ره ک رد و نگاهش رفت و برگشتی روی قد و بالای مرد جلوی رویش کرد. قدمی جلو گذاشت و همان

طور که ه از کن ارش میگذشت در ج واب س لام آرام ش س ری تک ان داد: علی ک س لام آق ا، این طرفا...؟!

با حرف و سوال پرکنایه ی حاج خانوم نگاه صدرا برای لحظه ای از روی شانه به طرف منی که پر استرس وسط اتاق ایستاده بودم برگشت. ابرویی گره کرد و در جواب سوالش شانه ای بالا انداخت: اشکالش چیه حاج خانوم...؟!

نگاه حاج خانوم که روی صورتش کش آمد و دستش بی حرف به طرف در دراز شد، دستی

دور لب و روی چانه اش کشید و با گرفتن دم عمیقی به آرامی از اتاق بیرون رفت. با رفتنش دست حاج خانوم برای بستن و روی هم ماندن درب اتاق روی دسته ی در نشست...

در که به آرامی بسته شد سر و نگاهش به کندی به طرفم چرخید.

نگاه از نگاهی که مواخذه گران به ودگ رفته و بی اختیاری قذمی عقب گذاشت و لب بی رای دادن سلامی تکان آرامی خورد.

جوابم تنها تکان سرش بود.

چادرش را از روی شانه پائین کشید. جل و آمد و سرتخت به آرامی نشست و با انگاه ای اشاره ای به کنارش زد: بشین...

لب گزیدم و جلو رفتم... با نشستنم کنارش بازدم عمیقش را آه مانند بیرون داد و گفت: میدونم وقت حرف نیست اونم با این حال و اوضاعی که تو این خونه هست ولی... دستش روی پایش حرکتی کرد: دیشب خواستم باهات حرف بزنم.. نشد، دیر بود و تو هم خسته...

سرش را بالا آورد و نگاهش را به نگاه نگرانم داد:

میخواهی چکار کنی..؟

نگاهش کردم و سوالم را از چشمانم خواند.

دستش جلو آمد و روی پایم نشست: میخوانی تا کی همین طور ادامه بدی..؟ تا

کی، چند روز.. چند ساله دیگه...؟

سری تکان داد: میخواهی چکار کنی...؟

نگاه گرفتم و گفتم: نمیدونم، راستش... می، میترسم...

پرسید: از چی..؟

شانه ای بالا انداختم: از این... از این تردیدی که با حرف اون روزش اینطور چنگ انداخته به دلم...

نگاهش کردم: این که، این که نمیدونه میخوادم یا...

خندید: اونو خودتم میدونی که حرفه.. خواسته خودشو شیرین کنه واست...

مکثی کرد و با انگ اهی لبخن دج اخ وش کرده ی گوشه ی لبش آرام آرام رن گ باخ ت: آگه بگم برام فرقی با بچه های خودم نداری دروغ نگفتم.. از همون روز اول که دیدمت مهرت بی حساب نشست به دلم ولی، دلخورم هستم...

دستی که از روی پ ایم عقب کشیده شد روی ران پایش مشت شد: از ت و، از پس رم.. از حاجی خدا بیامرز و حتی،

از صابرم و بیشتر از همه از خودم...

آهی کشید: دلخورم از این همه پنهون کاری.. این همه قضاوت و تصمیم عجولانه که شد سرنوشت اشتباهی و غلط این همه آدم.. دلخورم از خودم که بعد این همه سال زندگی و با هم بودن و سر رویه بالش گذاشتن اونقدر محرم مرد زندگیم نبودم که بشه حال الانم و سرنوشت خودم و خودش و بچه هام... دلخورم از خودم که چرا جلوی توپ و تشر و طلبکار بودن بچه م نایستادم و نگفتم مردی برو بگرد پیداش کن تا این همه سال الکی همه چی کش نیاد... دلخورم از صابرم که نمیدونم با چه ندونم کاری اینطور آتیش انداخت به زندگی خودش و ما... چی شد که تن خودش بند این همه خاک شد و سرنوشت هر کدوم ما شد یه چیزی که ختم هر کدومش بشه امروزمون...

آهی کشید: یه ندونم کاری و یه تصمیم اشتباه چند سال چند تا زندگی رو
فلج خودش

ک رد.. اش تباهی که ش د ح ال الان ت و و پس رم .. ش د ح ال دخت رم س ارا.. داغ م میگی ره
وقت ی میبی نم بچ ه م ب ه خ اطر هم ون اش تباه ن ه تنه ا از درس و علاق ش بلک ه از م ردی ک ه
یکس ال تمام خواهانش بود گذشت و سرپوش گذاشت رو دلش و اون همه علاقه واشتیاق...

سری تکان داد: اونم از ته تغاری خونه م که تو اون بلبشوی زندگیمون هاج و واج
موند و دو ساله شیرینی خورده ی مردی که...

با کمی مکث گفت: اینم از تو... میخوای چکار کنی پروا...

جواب دادم: شما میگین چکار کنم...؟ پرسید: دوشش داری...؟

لب فشردم و نگاه گرفتم از نگاهی که با نگرانی خیره ی صورتم مانده بود ..

لب زدم: دارم...

گفت: پس برو...

با شنیدن حرفش سرم به تندی بالا آمد و برای لحظ

MaryamSoltani, [09:32 10.05.17] ه ای صورتم از درد جمع شد...

سرانگشتان دستم که روی مهره های دردناک گردنم نشست خودش را کمی جلوتر
کشید و خیره به چشمان ناباور و متعجبم گفت: برو.. نباش... با نبودنت به
خودتون مهلت بده.. به خودت، به مردی که انقده دوست داره که این همه سال به
پات بمونه و با اون همه اتفاق و

ب دی از جان ب هردوت ون ب ازم مص ر باشه ب ه داش تنت ول ی تردی داش راه انتخ اب و
تصمیم درست و به هردوتون ببنده.. برو و فکر کن، تصمیم بگیر.. تو خلوتت با

خودت سنگاتو وا بکن ببین میتونی با اون همه سختی که پشت سر گذاشتی و این آیینده ی نامعلومی که جلوی روتونه آدم موندن باشی یا نه... برو و به پسر منم فرصت بده تا بفهمه با خودش و دلش چند

چند ده... پس ری من ی که هم رد ب و د ول ی م ردی نک رد... جفا که در ح ق خ و دش و محبت و علاقه... برو و بزار بفهمه دوست داشتن کبر و غرور نمیطلبه.. برو و بزار به خودش بیاد، بزار بزرگ بشه... مرد زندگیت بشه...

مکثی کرد و نگاهش رنگ غم گرفت: بچم تقصیری نداره..

غم داغ برادرش و زانوهای خم مونده ی از داغ بچم واسه حاجی اونو یهو غافلگیرش کرد... پسری که تا دیروز سرش به جوونی و جهالتش گرم بود چطور میتونست یه شبه رنگ عوض کنه و بشه یکی دیگه.. یه آدم دیگه، با یه مشیت خصوصیات اخلاقی دیگه.. به ظاهر بزرگ شد، مرد شد، قوت قلب و بازو شد ولی کم آورد.. اونجا که نباید کم آورد... برو پروا، برو و

ای ن اجه روبه خودتون بده که با ای ن دوری اگه آدم برگشت و انتخاب و با هم بودن هستین درست باشین... برو مادر...

لب زدم: کجا برم.. چی دارین میخواین ازم حاج خانوم...؟!

دستم را گرفت: گوش کن به من... من همین اندازه که تو رو دوست دارم صدها برابرش بچه

ی خودم و دوست دارم.. اون ه که از پوست و گوشت و خون من.. اون ه که غم شخار میشه میشینه به دلم.. اون ه که چشمم دنبال خواب و خوراک و غم و شادیش.. دروغ نیست که اول پسر و بعد تو.. ولی برو پروا بزار به خودش بیاد.. بزار اگه قراره بیاد با تمام وجودش بیاد.. به خاطر خودت بیاد نه بخاطر تن و بدنی که سهم اون بوده و ازش محروم شده.. میدونم که پسر مردتر از این حرفاست که ذهنش فقط دنبال

نداشته های تو باشه ولی بزار عقب بزنه اون چیزهایی که باعث شده چه کنم و چی میشه ی الانتون باشه... برو مادر...

کلافه و عصبی از جا بلند شدم: نمیشه حاج خانوم..

نخواین... من، من یه بار این راهو رفتم.. یه بار با یه قضاوت اشتباه با یه تصمیم یهوایی رفتم این راهی رو که ثمره ش شد چهار سال دوری و عذاب نداشتن مردی که شده بود همه کس من... چهار سال دور افتادیم از هم..

چهار سالی که شده حال الان من و نگاه رنگارنگ شوهرم...

دل کینه ک رده و تردی دایی که... نخ و این حاج خانوم، دیگه توانش و ن دارم... نتوان و ن دارم ب رم و

وقتی پیام ببینم این دل نصفه نیمه دیگه نیست... من دوسش دارم درست ولی پر تردیدم.. تردیدی که خودش انداخت به دلم... دلیل این همه با دست پس زدن و پا پیش

کشیدنم این که چاره م ناچاره حاج خانوم.. من، من از الان خ و دم و خ و دم.. ب دون ه بیچ پشتوانه ای.. بدون هیچ خانواده ای.. میفهمین اینا رو..

میفهمین هم این نب و دن و نداش تن پیش توانه ای که میتون ه بع دها بش ه س ر کوفت ی ه عم ر زندگی من تنها یعنی چی... نخواین حاج خانوم.. به خدا میبرم، میمیرم...

با فشاری که روی تشک تخت آورد به سختی بلند شد و روی پا ایستاد...

نگاه مهربان و مادران ه اش را کم ی ب الا کشید و ب ه چش مانم داد: مگه نمیگی پ را از تردی دی واس ه آیین دت.. مگه نمیگی میترسی از چاره ی ناچارش دت.. آگ ه راست میگی ب رو.. ب رو پروا.. نهایت و آخرش میشه یا زنگیه زنگی یا رومیه رومی... مهم این که تکلیفت این وسط معلوم میشه... این که همو میخوانین یا نه.. این که میتونی با این راهی که پیش روتونه و راحت نیست یه عمر بشی زن مردت و مردت بشه

مرد تو یا نه...بازم میگم، برو پروا...برو و با رفتنت این فرصت و بده به جفتتون..بزار خیالم از زندگی و راهی که پیش روتونه راح تبشه...برو مادر..

دس تم به کم ک پاه ای ل رزانم رف ت و لب ه ی تخ ت را چس بید:اگ ه رف تم و برگش تی نداش ت چی...من همین الانشم تو چشم اون و بقیه مقصرم حاج خانوم...

دس ت س رد و چ روک خ ورده اش روی دس تم نشس ت و لبخن دی ب ه تم ام دل نگران ی ه ایم زد:به همون اندازه که تو هستی بقیه م مقصرن..مقصر اصلی منم و اون مردی که چهل روز زیر خروار ها خاک خوابیده و دستش از دار این دنیا کوتاست...مقصر اشتباه و تاوان داده و نداده شده ی جوون زیر خاک کرده ی منه...مقصر پدر و مادریه که پدر و مادری ندونستن برای عمر و حاصل زندگیشون که تو باشی..مقصر دل سیاه شده ی یه نفر دیگه س که این

ط و ر آش و ب ک رد می ان زن دگی و حاصل عم رخ و دش..مقص ر پس ر م ن و ص درای من ه ک ه عاشقی ندوست..میبینی، تو این ماجرا همه به یه اندازه مقصرن...

با این حرف دستش به طرف پهلوی و جیب لباسش رفت:

وقت ی که ح اجی بهون ه ردی ف ک رد واس ه ف روختن خون ه و جم ع ک ردن ب ا رو بن دیل و س فر کردن به این شهر دود گرفته دلم رضا نشد که از تنها یادگاری و اسمم پسریم بگذرم..به اصرار من اون خونه،همون خونه ای که در و دیوارش یادآور اسم صابرم بود موند

[MaryamSoltani10.05.17 09:32] | ...برام

دس تش ب ه ط رفم درازش د و مش ت بس ته اش ب از:ب روی ه م دت بم ون..تردی دنک ن پ روا..ب رو قربونت برم..برو بزار تموم شه این همه دوری..بزار پاک شه دلتون از این همه نخواستن و هر چی که میتون ه سد راه با ه م بودندتون باشه...ب رو بزار اگه برگش تی هست بدون ه یچتردیدنی باشه...

با این حرف و با بغض فرو خورده ای دستم را گرفت و شی سردی را
کف دستم گذاشت: نمون، برو مادر...

چانه ام لرزید و لبم تکان کوچکی خورد: صدرا...

سرش برای شنیدن ادامه ی حرفم تکانی خورد.

لب فشردم: داغون میشه...

چشمانش پر شد و لبان باریکش قوس کوچکی برداشت:

میدونم عمرشی ولی، براش لازمه...

دستش بالا آمد و روی شانه ام نشد: جمع کن برو..

با این حرف با فشاری که روی شانه ام آورد به آرامی از کن ارم گذشت: عشق و دوس
ت داشت تن قضیه اش هم ونس رابه معروفه، از دستش فرار کنی به سمت می اد... وقت
ی به طرفش بری، از دست تو فرار میکنه..

دستش که روی دس ته ی در نشست سرش از روی شانه به طرفم برگشت: از الان ای ن ت
ویی که میتونی بایه انتخاب درست یه سرابو به واقعیت تبدیل کنی... تویی و
حق انتخابی که داری...

در که پشت سرش بسته شد نگاهم پایین آمد و روی دس تی که دور شی فلزی
ونس ردی ممت شده بود نشست...

این کلید، کلید همان خانه ای بود که یاد آور یک روز از آن چند روز با هم بودنمان
بود.. آن یک روزی که چهار سال دوری به دنبال خودش داشت...

نگاهم بالا آمد و روی پرده ای که کمی عقب رفت به ودمان د... چطور می رفتم و فرام
وش

میکردم عطشی که با بوسه اش اینطور سر ریز وجودم شده بود و قهوه هایی که برق زده بود و از خواستن و باهم بودن و کم کردن گفته بود...

مستاصل و درمانده سر تخت نشستم.. چطور باید فراموش میکردم و میرفتم.. چطور میگذاشتم از دلی که اینطور تمنای با او بودن داشت...

پلک بستم و مشت بسته ام کنار سرم نشستم... تمنای وصال او را...

[MaryamSoltani11.05.17 09:35]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_پنج

نمیدانم چند دقیقه از رفتن حاج خانوم و ماندنم در اتاقی که با آمدن و رفتن هر کدامشان فکرم از اینی که بود آشفته تر میشد میگذشت که با به سر کشیدن شالی که روی شانه ام جا خوش کرده بود از جا بلند شدم و با قدم و فکری درگیر به طرف درب بسته ی اتاق رفتم...

دستم که روی در نشسته نگاهم ناخودآگاه به عقب و کی فاس یاه دست نخورده ای که از

دیشب پای پنجره و کنار تخت مانده بود برگشت. با حرف هایی که شنیده بودم و تردیدهایی که خواه ناخواه جایش را به نگرانی داده بود سری تکان دادم و در را باز کردم.

با این اوضایی که بود و شنیده هایی که شنیده بودم حق داشتم نگران باشم.. نگران از وجود فرداهایی که شاید با رفتن و نبودنم رنگی به مراتب سیاه تر از امروز

میگرفت و من این را نمیخواستم... من کنار تمام دل نگرانی ها و تردید هایم هنوز هم به فردایی ایمان داشتم که رنگ روشن داشت..

به اختلاف هایی که آرام آرام و با حرف رنگ میبخت و حالا و با رفتن دوباره ام...

کنار نرده و پله هایی که مشرف به پایین بود و صدای مهمان هایی که همه کرده بودند و تا این بالا می آمد ایستادم و با نگاه کوتاهی از آن بالا، مردد پاشست کردم... کاش یکی بود که مرا از م نجلاب فکری ای که مرا در ب اتلاق خ و دش بیش تر ف رو میب رد نجات میداد... کاش یکی بود که با منطقی درست راه و بی راهه را به منی که بین دوراهی هایم مانده بودم نشان میداد...

تکیه به نرده ها ایستادم که با شنیدن صدای قدم هایی نگاهم به عقب و به اوئی که سر در برگه ی داخل دستش داشت و به آرامی بالا می آمد برگشت.

با دیدنش بی اختیار قلبم ضربان گرفت و نفسم توی سینه برای داشتنش تنگی کرد. چطور میتوانستم بگذرم.. فکر اینکه با رفتنم او را برای همیشه از دست دهم دیوانه ام میکرد.. من

او را، مردس یاه پوشی که با دی دتم رد لبخن دک م رنگ ی گوش ه ی ل بش نشس ته ب ود را ب ی حساب دوست داشتم..

یکی دو پله ی باقی مانده را به کندی و آرامی در حالی که نگاهش روی صورتم جا خوش کرده بود و برگه ی داخل دستش را تا میزد بالا آمد.

آخرین پله را که بالا آمد کنارم به فاصله ی کمی ایستاد و با نگاه کوتاهی به پایین و صدای آرامی پرسید: چرا اینجا ایستادی...؟

خیره به قهوه ای هایی که دست و دلم را با هم می لرزاند گفتم: نمیدونم...

ابروی چپش که با حالت زیبا و نمایشی بالا رفت گفتم:

سخته اون پایین باشم، بین یه عده ای که نمیشناسم و با نگاهشون اذیتم میکنن..

لبخندش رنگ گرفت: اینجایی که باشی، مگه غیر اینه...

سری تک ان دادم و نگاهم پ این رفتم: تیه وقت ایی نمیکه وای ولی مصحت وادارت میکنه که باشی... اجبار وادارت میکنه که خیلی وقتا خلاف خواستت جلو بری و باشی...

فاصله اش را با نیم قدمی کم کرد: کدوم اجبار...؟

سرم بالا رفت: زندگی من همش اجباره... هیچ وقت به خواست من جلو نرفته...

لبخند زدم و نگاهم روی یقه لباس سیاهش نشست:

انتخاب توام اجبار بود..

صدایش آرام بود ولی کمی و فقط کمی رنگ دلخوری داشت: ناراحتی...؟ سرم بلافاصله تکانی خورد: تنها اجباری بود که دوست داشتم...

با صدای (خب) گفتنش نگاهم بالا رفت: میخوام که داشته باشمت...

رنگ نگاهش روشن تر شد و لبخند نشسته ی گوشه ی لبش عمق گرفت.

جلو رفتم و دستم روی سینه و لبه ی کتش نشست:

میخوام داشته باشمت اما نه اینجوری..

نگاهم را بالا کشیدم و به نگاهی دادم که جدی تر از لحظه ای قبل خیره ی دستی بود که روی سینه اش مانده بود: نمیخوام واسه بودنم، واسه بودن دلم مدام تو هول و ولا باشه که...

نگاهش به تندی بالا آمد: فرصت میخوام.. واسه هر دومون..

دستم توی دستش مشت شد: که چی بشه...

با این حرف دست دیگرش روی پهلویم نشست و مرا کمی به طرف خودش کشید.. سینه ام مماس سینه اش شد.. با دم عمیقی که بی اختیار گرفتم عطر تنش داخل

ریه هایم پیچید و من بی اختیار تر از قبل نالیدم: تا بدون هیچ ترس و واهمه ای یقین کنم که اینجا تا ابد جای منه...

سرش پایین آمد و نگاهش روی نگاه بالا کشیده ام ماند: مگه نیست...

با تمام تلاشم چشمانم پر شد و تصویر پشت چشمانم رقصان: نه، خیلی وقته ندارمش...

فشار دستش روی کمرم زیادتر شد: چکار کنم برات..

پلک که زدم قطره ی چکید و لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست: بذار برم...

با حرفم نگاهش اخم کرد و فاصله ی ابروانش به آنی به صفر رسید: چکار کنم..؟!

سرانگش تان و ک ف دس تم کن ار ص ورت و روی بخش ی از گ ردنش نشی ت: ب ذار ب رم... ی ه فرص ت کوتاه، واسه دو دو تا کردنامون با خودمون، خواستنمون.. بذار..

میان حرفم آمد: میفهمی چی میخوای پروا.. من دارم به تو میگم بیا بذار فاصله کم بشه تو میگی برم...

سکوت و نگاهم را که دید کلافه شد: کجا میخوای بری..

قدمی عقب گذاشتم و فاصله گرفتم از آغوشی که داشت دیوانه ام میکرد: فقط چند روز...

پرسید: کجا میخوای بری...؟

لب فشردم و تکیه به نرده ها ماندم...

کم ی در س کوت در ح الی ک ه پنج ه ه ای دس تش م ایبن موه ای جل ویش ف رو رفت ه ب ود و محکم عقب کشیده بودشان نگاهم کرد: نمیگی تا ندونم تا..

سری تکان داد: باشه

] ,MaryamSoltani11.05.17 09:35]

..باشه برو فقط...

دستم درازش د و دست آزادش را چس بید:دلم رض انیست ص درا..اجباره م ث ل تموم
اجب ارای زندگیم ولی ...ولی میخوام که باشه،این اجبار باشه ..دلم میخواد اگه
برگشتی باشه ..اگه،اگه

اوم دنی باش ه ای ن نگ ات نباش ه..نگ اهی ک ه...نگ اتو دوس ت ن دارم ص درا...این،ای ن نگ
ات دلم و میلرزونه،میترسونه...ته دلمو خالی میکنه که پشتش ...فقط چند روز صدرا
..این فرصت مال هر دومونه تا..

نالیدم:صدر...

دستانش که بی محابا دورم حلقه شد و صورتم محکم و با فشار روی شانه اش
نشست،چانه و چشمان و تمام تنم لرزیدن گرفت...
بهشت خدا معنی دیگری هم داشت...جای دیگری هم بود...!!

[MaryamSoltani13.05.17 09:55]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_شش

(آغاز فصل آخر)

به هر سختی که بود کلید انداختم و وارد ساختمان شدم و با نگاهی به پله
ها و به ریه کشیدن بوی خوش آش رشته ای که همراه با بوی سیرداغ و نعنا

داغی که هوش از سرم آدمی میبرد، احساس کردم برای لحظه ای دل وروده ام از زور گرسنگی به هم پیچید.

درحالی که پاکت های خریدم را در دستم جا به جا میکردم و گوشم به تلفن همراهی بود که ما بین سر و شانه ام بود از پله ها بالا رفتم: گوشت با منه یا نه...

خندی دم و ص دای خن ده ام ص دای حرصی او را ب الا ت ر ب رد: ب رو خ دا رو ش کر ک ن دم پ رم نیستی پروا،

والا به ولای علی میزدم گردنتو خرد میکردم.. خیلی احمقی به قران...

خنده کنان مقابل درب آپارتمان ایس تادم و کلید را داخل قفل در فرو بردم: چی شده حسان..

کلید چرخید و در با صدای ضعیفی باز شد: واسه چی رفتی...؟ وارد خانه شدم و با پشت پا در را بستم: میموندم که چی بشه..؟

از هم ین پشت تلف نه م میتوانس تم کلافگی و چنگی که م دام به موه ایش می زد را تص ور کنم.

پاکت های خریدم را روی سنگ کوچک کابینت گذاشتم و گوشی را از بین شانه ام آزاد کردم: چی شده حسان..

صدای پوزخندش را آشکارا شنیدم.

با خستگی روی مبل بزرگ پای پنجره ولو شدم: حواست به مامانت هست، به پریسا با اون حال بدش هست

...میدونی تو این دو سه روزه که نبود و بی خبر گذاشتی رفتی چه به حال و روز جفتشون اومده.. نگران قلب بیمار مامانت نشدی..؟ کجایی تو..؟!

شالم را از سرم کشیدم و در جوابش با ناراحتی گفتم: مگه اونا بودند که من باشم...

بعد از سه روز به محض روشن شدن تلفنم این اولین تماسی بود که داشت اینگونه ختم به خیر میشد...!!!

صدای فریاد (پروا) گفتنش بی اختیار پوزخندی گوشه ی لبم نشانده: گلو تو خسته نکن پسر دایی..جایی بدی نرفتم خیالت جمع..بزار دو صبحام واسه خودم باشم،واسه خودم زندگی کنم..بزار بفهمم که کی بودم وسط زندگی خودم و بقیه،جام خوبه..نگران نباش...

صدایش آرام بود اما پرحرص:یه کلمه پروا...کجایی..؟

نگاهم روی خریدهایم ماند:از بابت مامان و پریسا نگرانی ندارم،پریسا حامد و داره و مامانم...

مکثی کردم و گفتم:به آقام خبر دادی...؟ کلافه جواب داد:نه..

پرسیدم:چرا...؟

جواب داد:نداشت مامانت..نمیخواه برگرده..میگفت آبروی من و دخترام از سر راه نیومده که هر چند صبحی بشه نقل دهن اینو اون..

گفتم:راضیش کن..

کلافه تر از قبل جواب داد:

نمیش..خیلی حرف زدم نمیشه..میگه من و دخترام ظاهرمون ش بیه بقیه آدماست اما درونمون داغونه..میگه به ظاهر خوبیم ولی بایه فشار تو خالی بودنمون و پودر شدنمون معلوم میشه..میگه حوصله حرف و حدیث دوباره ی مردم ندارم..حرفاشونوزدن، آردشونو بیختن و الکشونم آویختن..

حاضر نیستم حرف و حدیث تمومش ده روب ازم بن دازم س ر زب ون ای ن و اون..میگه زن دگیم خوبه،بچه هامو دارم..مهم نیست مردی هم این همه سال به سرم بوده که حالا نیست...

با این حرف صدایش را کمی بالا تر برد: کجا رفتی...؟ لب فشردم و به کندی از جا بلند شدم: باشه، کاری نداری...؟

فریاد کشید: پروا، پروا داری دی وونم میکنی... دارم میپرسی م کجایی، کدوم گوری داری شب و روز میکنی چند روزه...؟

پلک بستم و دستم دیوار کوچک آشپزخانه را چسبید: من خوبم حسان نعره زد: خوبی...؟ آره خوبی...! پس کجاس اون شوهر بی غی...

به تندی میان حرفش رفتم: بفهم چی داری میگی حسان... در مورد کی میگی حسان...

حرف و صدایم سکوت نسبتاً طولانی به دنبال داشت.

صدای نفس بلند و حبس شده ای را که پشت گوشیه رها کرد به گوشم نشست و بعد از آن

صدای آرامش: خوبه... خیلای خوبه، خوشحالم میبینم که رودرباسی رو باخ و دت گذاشتی کنار و میدونی چه کاره ای... خیلی خوبه...

وارد آشپزخانه ای کوچک خانه شدم و کنار اجاق ایستادم...

دستم که روی فندک اجاق نشست در جواب حرفش گفتم: از اولم بود،

میدونستم، یقین داشتم ص در آتنه ام ردی که می دونم کنارش میتونم ب رای همیشه ه خ ودمباشم... تنها مردی که...

با روشن شدن گاز کتری را زیر شیر آب گرفتم: نمیدونم حکمت خدا و این همه سال فاصله چی بود ولی...

شیر را بستم و خیره به کتری که نیمه پر بود گفتم: حکمتش هر چی که بود به این پوست انداختن و بزرگ شدن خودم و خودش و زندگی که خدا میدونه دوومش با اون همه تنش، اون همه تفاوت چی بود می ارزید...

دور شدم تا فکر کنم، تا بشناسم خودم و بفهمم متواان زن دگی که پربود از
اجبارهای خواسته و ناخواسته با خودم چند چندم... فکر کردم، تموم این چند روز و
فکر کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم...

سکوتش را شکست و پرسید: چی..؟

گفتم: این که... تجربه، اون چیزیه که وقتی به خواسته هامون نمی
رسیم، بدستش میاریم..! من به خاطر اون اتفاق و اون فاصله و اون همه سال دوری
پراز تجربه هایی هستم که یقین دارن تا عمر دارم هیچ وقت تکرارش نمیکنم حسان، هیچ
وقت...

وقتی به حرف آمد تصور لبخندی که گوشه ی لبش داشت کار سختی نبود
:خوشحالم برات پروا.. خیلی خوشحالم...

لبخندش مصری بود.

خندیدم و گفتم: مامانمو راضیش کن ...

پوفی کشید: اونم یه کله

MaryamSoltani, [09:55 13.05.17] شقه بدتر از تو.. کی میای..؟

صندلی عقب کشیدم. نشستم و خیره به کتری و شعله هایی که زیرش رنگ به رنگ
میشد گفتم: نمیدونم فعلا هستم...

پرسید: تصمیمت چیه..؟

نگاه گرفتم و با گرفتن دم عمیقی گفتم: منتظر بمونم..

پرسید: که چی بشه..؟

خندیدم: که زنگ این در صدا بده و ش..

ب ا ص دای زن گ در نگ ا هم ب ی اختی ا ر و ب ا تعج ب ب ه ط ر ف در ب خان ه ای ک ه از اینج ا دی دی نداشت چرخید و صدای خندان او به گوشم نشست: چی شد پس...؟

صدای زنگ در برای دومین بار توی فضای ساکت و خلوت خانه که پیچید به کندی بلند شدم و دستم بی اختیار روی اسکرین حرکت کرد.

گوشی را همان جا روی میز رها کردم و به طرف در رفتم...

پشت در ب ا گ رفتن دم عمیق ی دس تم روی قف ل در نشست. در ک ه ب از ش د ب ا دی دن خ انم مقیمی پیرزن دوست داشتنی طبقه بالا در حالی که داخل دستش ظرف نسبتا بزرگی از

آش ی ک ه ب ویش ت و راه پل ه ه ا ه و ش و ح واس از س ر آدم ی میب رد ب ود لبخن دی روی ل بم نشست.

از روزی که آمده بودم زیادی هوایم را داشت..میدانستم سفارش شده ی حاج خانوم هستم و از این بابت خوشحال بودم که از همان راه دور هم هوایم را داشت و تنهائیم نگذاشته بود.

لبخندم را ب ا زدن لبخندی ک ه چ ین و چروک ص ورتش را بیش تر به رخ میکش ید پاس خ داد و در ج واب س لام آرام م س ری تک ان داد و اش ا ره ای ب ه ط ر ف داخ ل دس تش زد: ب و ش پیچی ده گفتم حتما هوس کردی..

خندیدم و تعارفش زدم.

وارد شد و ظرف داخل دستش را به طرفم دراز کرد:واست گرم نگه ش داشتم تا بیای..

دلَم که با حرف و محبتش توی سینه لرزید دستم بی اختیار به جای گرفتن ظرف دور گردنش حلقه شد و صدای خنده ی آرامش از کنارم بلند شد:

نکن میسوزی دختر...

[MaryamSoltani14.05.17 10:10]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_هفت

خندیدم و خودم را کمی عقب کشیدم.

ظرف جا مانده در دستش را به طرفم گرفت: خوشحالم میبینم روبراهی...

لبخندی زدم و با صدای سوت کتری همان طور که گوشم به حرف هایش بود وارد آشپزخانه شدم: هیچ شباهتی به روزهای اولت نداری..دیگه اون دختر ساکت و تو خود فرو رفته ی روزهای اول نیستی...سرحال شدی..

با این حرف به دنبالم لنگ زنان و به آرامی وارد آشپزخانه شد. با نگاه کوتاهی به من که لبخند به لبش غول ریختن آب جوش روی چای ه ای خشک توی قوری بادم صندلی عقب کشید و نشست: از شوهرت چه خبر...؟

نگاهم لحظه ای از روی شانه به طرفش برگشت و شانه ی راستم بالا رفت: بی خبرم..

گفت: قبلنا زیاد می اومد اینجا..گاهی تنها، گاهی با دوستاش..پسر خوبی بود، خدا برای هم نگهتون داره...

تشکری کردم و کنار اجاق تکیه به لبه ی کابینت منتظر دم کشیدن و ریختن چای ماندم.

اشاره ای به ظرف آش روی میز کرد: تا سرد نشده بخور..

گرسنه بودم ولی میلی به خوردن نداشتم.

با گفتن (میخورم) فنجانی برداشتم و مشغول ریختن چای شدم و در همان حال هم صدای آرامش را شنیدم: نمیدونم چی شده که اینجایی و دور افتادی از

خونه و سر و همسرت، نپرسیدم ولی.. حواستو بده به این روزات، روزایی که به چشم بر هم زدنی میگذره مادر.. تا وقتی که هستین، همو دارین قدر بدونین همو..

فنج ان چایی که به طریش درازش ده بد را گرفت و بانگ اه غم داری گفت: یه روزی که خیلی هم دیر نیست میرسه که تمام زندگیت از جلو چشمت به مثال برق و باد بگذره، پس کاری کن که ارزش دیدن داشته باشه و خدای نکرده افسوس نشه..

دستم را گرفت و کنار خودش نشاند: اگر آدما میدونستند

فرصت باهم بودنشون چقدر محدوده، چقدر کمه اینطوری راحت از کناره م نمیگذشتن م ادر.. حواست پی زندگیت باشه، عمر مثل باد میگذره، نشه برسی به حال الان من و تم ام

روزات بشه افسوس دیروز و روزهایی که خیلی راحت و سرسری و حق به جانب ازش گذشتی.. اون موقع ست که میشی به آدم تنها میونی به چهار دیواری ای که داره روح و روانتو میخوره...

بانکه احماس والی که تاپش تلبه ای بی ته ام آم ده بد را از چشم مانم خواند. سری از روی افسوس تکان داد و فنجانش را بالا آورد: به بچگی، به خودخواهی، به قضاوت بی جا شد حال الان من... سوختن و ساختن تو حماقتی که خوادم مسببش بودم.. موندم تو حسرت داشتهایی که دیگه ندارم...

شوهر و بچه ای که این همه سال ازشون دور افتادم..

یه وقت ایی حسرت داشتنشون، بغل کردنشون، بوی کشیدن عطر تنشون دیوونم میکنه.. عاصی میشم که چرا راحت گذشتم از داشته هام... سی ساله دارم تو فراقشون میسوزم و میسازم مادر..

به نگاه متاثرم لبخن دی زد: تونک.. من و ببین و تکرار مک ررات نک.. بچس ببه زندگیت، به مردت، به سایه سرت.. زندگی هیچی جز افسوس نداره مادر..

حرفش که به اینجا رسید با صدای ویبره ی بلند و لرزش گوشی نگاه هردونفرمان روی میز و کنار دستش نشست..

لبخندی زد و گوشی را برداشت و به طرفم گرفت: پاشو به کارت برس منم چایمو تموم کنم برم که هزار جور کار نکرده دارم...

لبخندی زدم و باگ رفتن گوشی و نگاهی به صفحه واسم پریس ای که روی آن ح ک ش ده بود آن را کنارم روی میز گذاشتم.

جرعه ای از چایش را خورد و اشاره ای به گوشی کرد:

جوابشو بده مراعات حال منم نکن..

سری تکان دادم و به ناچار و کمی معذب دستم روی صفحه حرکت کرد.

به محض برقراری تماس صدای جیغ مانند پریسا توی گوشم پیچید: پروا، وای پروا...

با شنیدن صدایش بی اختیار چشمانم پر شد. لب گزیدم و با نگاه به زنی که فنجان به لب

نگاهم میکرد با عذر خواهی کوتاه و زیر لبی از جا بلند شدم و از آشپزخانه بیرون آمدم: پریسا...

صدای هق هق گریه اش چشمانم را لبریز کرد. لب فشردم و کنار درب نیمه باز اتاق خواب ایستادم: هنوز این عادت مزخرف از سرت نیفتاده فن فنو.. خوبه که داری مادر میشیا.. با حرفم میان گریه خندید.

خندیدم: خدا به داد حامد برسه.. دو تا بچه را چجوری میخواد بزرگ کنه..

خنده کنار بینی اش را با سرو صدا بالا کشید: کجایی آبجی..

خندیدم: فضول..

خندید: دلم برات تنگ شده...

با فشار کوچکی روی درب اتاق به آرامی وارد شدم: دل منم.. خوبی، مامان خوبه..

صدایش موجی از غم گرفت: نه زیاد.. دل نگرונتمه.. مدام چشمش به دره.. با صدای هر زنگی از جا میپره و میگه پرواس.. خواب و خوراک نداره..

لب گزیدم و لبه ی تخت نشستم: چرا رفتی پروا.. چرا نموندی بشنوی..

با نگاهی به دست آزادم و شصتی که با استرس روی انگشتان دیگرم کشیده میشد گفتم: مگه گفته ای هم هست که ناگفته مونده باشه...

صدای آرامش از آن طرف خط بلند شد: به جون مامان اگه من از وجود آقا تو زندگی من با خبر بودم.. من حتی اون روز عقد و تو دفترم ندیدمش.. مگه یادت نیست، ما که تمام وقت با هم بودیم.

با مکثی گفت: پروا، اگه هیشکی ندونه، اگه همه فراموش کردن و یادشون رفته که چی بودیم و چی شدیم، من یادم هست، یادم نرفته که تو کی بودی، چه کارا کردی.. تویی که تو بدترین شرایط بازم از خودت گذشتی به خاطر همه، به خاطر من.. یادم نمیره بی پناه بودی ول

[MaryamSoltani14.05.17 10:10]

ی همیشه پناه من ترسیده و لرزیده بودی.. دلخور بودی از مادری که مادری ندونست ولی

همیشه حواس ت به ش ب ود.. ب ه خودش، ب ه قل ب بیم ارش و ب ه ب ی کسی ه اش... ی ادم نمی ره چط ور زی ر دس ت و پ ای آقام نگ اه نگران ت روی م ن ب ود که از ت رس چس بیده ب و دم به مامان... پروا، من چطور میتونم این روزا رو دیده باشم و بازم ببینم و

چشم ببندم به همه ی اون حال بدی که سهم تو بود..من چطور میتونم حال
بد اون روزاتو تو بی خانمانی و بی

کس یمون ببی نم که ه چط ور با ح ال ب دت خودت و وادار میکنی س رپا بم ونی و حواس ت بهم
ون باشه و بازم کور بمونم...من خاک بر سر بی خبر بودم از همه چی آبجی..از تو
خواهری،حق داری من بی چشم ورو اونفده سرم به مرد زندگیم گرم بود و غافل بودم از حال تو و...
نفس ش که ه تنگی ی ک رد از هم ان پشت ت گوش ی عن ان گری ه از ک ف داد و می ان گری ه و
بری ده بریده گفت:ببخش پروا تو رو خدا ببخش..من...
لب زدم:آروم باش...

نالید:کجایی پروا..دلم برات تنگ شده،تورو خدا برگرد..

گفتم:یه کاری ازت بخوام انجامش میدی...؟

با صدای آرام و تو دماغی گفت:جون بخواه...

لب فشردم و ایستادم:مامانو راضیش کن برگرده...

سکوتش از پشت خط نشان از جا خوردنش داشت گفتم:

شنیدی پریسا..مامانو راضیش کن برگرده..

صدایش متعجب بود:چی میگی پروا..کجا بره،چرا بره..یادت رفته چی شد که
از اون خونه اومدیم بیرون..یادت رفته رفتار آقا...

میان حرفش رفتم:الان شرایط فرق کرده پریسا...نه ما اون آدمای سابقیم نه
آقا اون آقا و مرد همیشه...راضیش کن برگرده..

گفت:راضی نمیشه..فکر میکنی کم حسان حرف زده...

میگه دور از ج ون بمی رمم برنمیگ ردم...میگه زن دگی با ختم ای ن وسط ..بچه ه ه امو و ج
وونی و روح ض رب دیدش ونو با ختم،برنمیگردم...میگ ه س ی س ال تم وم زی ری ه س قف باه

اش زن دگی کردم با همه ی خوب و بدیش ساختم، از حق خودم و جوونیم گذشتم ولی نمیتونم از بچه ه ام بگ ذرم.. از ت و وروح آس یب دی دت .. غص ه داره واس ت.. واس ه خ و دت ، واس ه زن دگیت.. راض ی نیست برگ رده.. ح ق داره پروا، بعض ی وقت ا یک ی دونس ته و ندونسته، خواست ته و ناخواست ته ط وری می سوزونتت که هزار نفر نمیتونن خاموش کنن! بعضی وقت ها هم یکی طوری خاموش می کنه که هزار نفر نمیتونن روشن کنن!

مصدق من و تو و مامان.. سوختیم پروا.. تو این زندگی که بقیه برامون ساختن سوختیم.. بگذر بزار دور بیفتن از هم تا بفهمن از روی نادونی و جهالتشون چه ها که

نکردند بامایی که شدیم ثمره ی زندگیشون... بزار بفمن داغ گذاشتن و داغ کشیدن یعنی چی.. بزار بفهمن که من و تو و حال بد روزامون نتیجه کدوم حماقتاشونه.. بزار بفهمن پدر و مادر بودن یعنی چی...

تکی ه ب ه چه ارچوب در ایس تادم: راس ت میگ ی زن دگی م ا چی ز چشم گی ر و دوست داش تنی نداشت ولی...

میان حرفم آمد: وقتی بزرگ میشی خیلی از چیزایی که دوستشون داشتی، اونجوری که بودند به نظر نمیان.. گویی که زندگی من و تو هیچ وقت هیچ چیز دوست داشتنی نداشت...

آهی که از میان لب های نیمه بازم خارج میشد با شنیدن صدای زنگ در نیمه و رها ماند..

نگاهم که به طرف در چرخید بی اختیار قدمی جلو گذاشتم و به یاد خانم مقیمی که غافل مانده بودم از او به طرف آشپزخانه کمی گردن کشیدم..

آشپزخانه از وجود زن ی که ت ا چند دقیقه ی پیش انجا ب ود خالی ب ود... کی رفته بود ک ه متوجه رفتن و نبودنش نشده بودم...

با نگاهی به میز و صندلی عقب رفته اش شانه ای بالا انداختم و همان طور که گوشم به سوال پریسا بود که میپرسید (میای پروا) به طرف درب بسته ی خانه به راه افتادم...

[MaryamSoltani15.05.17 09:39]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_هشت

دستم که روی دسته ی در نشست در جواب (هان پروا، میای) گفتن پریسا بی حواسفشاری روی دستیگره ی در آوردم. در با صدای ضعیف و به آرامی باز شد و دنیا برای من با دیدن مردی که پشت در بود برای لحظه ای ایستاد. با دیدنش ناغافل پنجه های دستم دور قاب گوشی محکم تر شد و دست لرزانم با کمی مکث به همراه گوشی به آرامی پایین آمد و روی قلبی که با دیدن او که تکیه به آرنج دستی که روی در مانده بود با سری پایین و نگاهی بالا کشیده خیره ی نگاه ناباورم مانده بود سر به کوبش برداشته ماند.

انتظار دیدنش را اینجا و آن هم این وقت شب نداشتم.

تکیه اش را از بدن ه ی در گرفت و ب ی حرف ق دمی جلو گذاشت که هم ان قدم را ب رای ب از کردن راه و ورودش عقب گذاشتم.

جلو آمد و همان طور که نگاهش بند نگاه ناباور و جا خورده ام بود دستش عقب رفت و روی در نشست..در به آرامی روی هم چفت شد.

نگاهش که رفت و آمدی روی قد و بالایم کرد آب دهانم را به سختی پایین دادم.

دستش دراز شد و کیف سیاه کوچکی که متوجه اش نشده بودم را کنار در انداخت :حقشه بزنم اون چک و چونه ی خوشگل تو بیارم پایین تا...

لبم که بی اختیار به نشانه ی لبخند عمیقی عقب رفت دستانش را باز کرد:بیا اینجا ببینم...

وقت تردید بود وقتی بهشت خدا اینطور به رویت آغوش گشوده بود؟!.

خندیدم و قدمی جلو گذاشتم که همان قدم باقی مانده را با قدمی که جلو گذاشت صفر کرد.دستانش که دورم پیچید کنارم گوشم زمزمه کرد:حقت بود نمی اومدم...

خنده کنان سرم بالا رفت و لبانم تکان آرامی خورد:

آنچنان می فشرد فاصله راه نفسم که اگر زود ، اگر زود بیایی دیر است...

نگاهم که روی قه وه ای هایش نشست فشار دستانش دورم زی ادتر شد .س رش پایین آم د ولبانش به آرامی روی شقیقه ام نشست .با زدن بوسه ی نرم و عمیقیش پلک هایم بسته شد و لبخندی گوشه ی لبم نشست:میدونستم میای...

خندید و دستانش بالا آمد و پشت سرم نشست..سرم را بالا آورد:مگه قرار بود نیام...

خیره به صورت زیبایش که ته ریش نسبتا بلندی آن را پوشانده بود گفتم :دلم برات تنگ بود.

سرانگشتانش میان موهایم رفت:چرا لباس بیرون تنته...

نگاهم پایین رفت و روی مانتوی داخل تنم نشست:تازه رسیدم...

نگاهش که رنگ سوالی گرفت بدون نگاه اشاره ای به خرید هایی که روی کابینت جا مانده بود کردم.

رد نگاهم را گرفت:مگه قرار بود تا کی بمونی...

خندیدم و خودم را کمی عقب کشیدم..

خندید و بازویم را چسبید: کجا...بودین حالا...

با این حرف دست دیگرش دور کمرم پیچید و با فشاری مرا به سینه چسبانده نگاهش را به نگاه بالا کشیده ام داد. نگاه و صدایش کمی کش آمد: این چند روز...خیلی سخت گذشت پروا، سخت..سخت تر از اون همه سالی که...

دستش با کمی مکث جلو آمد و روی پوست گونه ام کشیده شد: دیگه این کارو نکن..اینجوری تنبیه نکن، با رفتنت، با نبودنت داغی نزار رو دلی که...

نفسش را توی صورتم رها کرد و با این کار من از خود بی خود شده را دیوانه کرد.

جفت دستانش روی کمرم نشست و فشارش زیادتر شد: نداشتنت سخته..

دستانم که بی اختیار دور گردنش محکم شد سرش پایین آمد و صورتش روی شانه و گودی گردنم ماند...

نفس داغش که همان جا رها شد لرزیدم و گفتم: دلم میخواست داشته باشمت...

صدایش آرام بود: مگه نداشتی...

لب زدم: نداشتم...

با فشاری که آورد و صدای مه ره ای کم رم را درآورد م را کمی بالاتر کشید و خی ره به صورت و نگاهی که پراز خواست تنش بود گفت: دل من میخواد به شکر کم نم..به

تم و اون روزایی که بودی، داشتم اما...سخت گذشت پروا...خیلی سخت گذشت..سخت بود به ظاهر گذشتن از تویی که خودم میدونستم چقد خواهانتم، خواهان خودت

،بودنت..بودن زنی که تا چند صبح قبلش جاش اینجا بود..همین جایی که الان هستی..تو بغل من، تو آغوش من..زنی که محرم بود، زنی که باهاش...

دمی گرفتم و نگاهش از روی صورتم گذشت و چرخ کوتاهی اطراف زد: اینجاریادت ه..اون روز آخر و یادته...

نگاهش که روی صورتش لب‌گزی دم‌ورد لبخن‌دک‌وچکی‌گوش‌ه‌ل‌بش‌نشست: تق‌رار بود...

سرم‌که‌جل‌ورفت‌و‌صورت‌روی‌سینه‌اش‌نشست‌صدا‌ی‌خن‌ده‌ی‌آرام‌ش‌از‌کنار‌گوش‌م‌بلند‌شد. صدایش‌موجی‌از‌شیطنت‌داشت: گور‌بابای‌این‌چهار‌سال، مگه‌نه...؟ مهم‌این‌که‌الانم‌همین‌جایم‌و‌فرصت‌واسه‌جبرانم‌هست...

نامش‌که‌با‌صدای‌ناله‌مانندی‌از‌میان‌لب‌هایم‌خارج‌شد‌با‌صدا‌خندید‌و‌سرم‌را‌عقب‌کشید: اون‌شب‌نظرت‌این‌نبودا...

مستم‌که‌با‌خنده‌واخم‌روی‌سینه‌اش‌نشست‌دستش‌روی‌مستم‌مشت‌شد: نزن‌بابا، باشه‌نازتم‌خریداریم..

جیغ‌که‌به‌الافت‌خندی‌د.. سرش‌را‌جل‌و‌کشید‌و‌صورتش‌در‌فاصله‌چند‌دس‌انتی‌صورت‌مان‌دوب‌ای‌ن‌ک‌ارق‌درت‌حرکت‌و‌حتی‌نفس‌کشیدن‌را‌هم‌از‌من‌گرفت. نگاه‌مش‌تاق‌و‌براقش‌به‌آرامی‌روی‌اجزای‌صورت‌حرکت‌کرد‌و‌در‌آخر‌روی‌لب‌های‌نیمه‌بازم‌ماند.

لب‌خندی‌روی‌لب‌های‌بزرگ‌و‌مردانه‌اش‌نشست: به‌نظرت‌مجازات‌زنی‌که‌خودسر‌عمل‌میکنه‌و‌چند‌روز‌غافل‌میشه‌از‌شوهرش‌و‌دلی‌که‌بی‌تاب‌خودش‌و‌وجودشه‌چیه...

با‌این‌حرف‌و‌بی‌توجه‌به‌صدرای‌لرزانی‌که‌ا

[MaryamSoltani15.05.17 09:39]

زمیان‌لب‌هایم‌خارج‌شد‌صورتش‌جلوتر‌آمد. پنجه‌های‌دستش‌پشت‌سرم‌محکم‌شد‌و‌لبانش‌به‌آرامی‌و‌برای‌چند‌لحظه‌روی‌لب‌هایی‌که‌بی‌اختیار‌میلرزید‌ماند‌و‌وجودش‌مرا‌از‌عشقی‌که‌بازی‌گرفته‌بود‌تار‌و‌پودم‌را‌لبریز‌کرد..

دستم که داخل موهایش فرو رفت سرش را به آرامی عقب کشید و با چشمانی که زلال تر از هر وقت دیگری بود خیره شد به چشمانی که نم گرفته بود: یه وقتایی واسه این همه دوست داشتنت خودم لعنت میکنم پروا...

لبان مهر شده ام که کمی عقب رفت اخم بامزه ای روی پیشانی اش نشست: تو اون روزامون وقتی دستم به هیچ جا بند نبود بیشتر از خودم خانجونت بود که مستفیض بود از اون همه لطف و لعنت...

خنده ام را که دی د با هم ان اخم ض ربه ی ای روی بینی ام زد: آره بخن د.. خنده ام داره وقت ی خدا از همون شب اول لطفشو در حقم تموم کرد ..بنده نوازی کرد شرمندش شدم ..حالا قول و قرارم با خانجونت بمونه کنار...

خنده ام که اوج گرفت دست برد و به آرامی کت سیاهش را از تنش کند. نگاهش شیطان شد: ایرادش چیه، میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازش.. هووم؟

دستش که به طرف دکمه ی بالای لباسش رفت هول زده دستم به طرف صورتم رفت و چتری ه ایی که کن از ص ورتم ره اب ود را پیش ت گوش م زد . نگ اهم از روی نگ اه ش یطان ش ده اش فراری شد: می.. چا، چایی..

لب گزیدم و چرخیدم که با چرخشم و هول شدنم پایم ناغافل پشت پایم رفت . با سکندری که خوردم دستش بلافاصله با خنده بازویم را چسبید: هی هی، آروم چیه.. چه خبره... با دی دن نگ اه دس تپاچه ام که از روی ش انه به ط رفش چرخه ده ب ود خندی د و ک تش را روی مبل انداخت: به چایی میخوای بدیا...

با این حرف دستش به طرف دکمه ی سر آستینش رفت و قدمی به جلو برداشت: تا نو بریزی یه آبی به دست و صورتم بزنم پیام..

مقابل درب س رويس وقت ي نگ اهش چرخي د و روي من ي نشس ت ک ه هم ان ج ا س ر ج ايم
خشک شده ب ودم و نگاه گيجم روي او ب ود با خن ده سري تکان داد. در را ب از
کرد و داخل شد...

[,MaryamSoltani16.05.17 09:06]

#مدار_بیقراری

#مریم_سلطانی

#پست_هشتاد_نه

با بسته شدن در نفس حبس شده ی من هم بی اختیار از میان لب های بسته ام
با فشار بیرون آمد و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
سرم که چرخید با دیدن گوشی که نمیدانم کی و چطور از دستم رها شده و
روی زمین مانده بود ابرویی بالا انداختم.
جل و رف تم و خم ش دم و گوش ی و در و ب اطری ک ه ه ر ک دوم طرف ی ول و ب ود را برداش تم
.

ایستادم و با نگاهی به آن با تکان سری وارد آشپزخانه شدم..

با این اوضاعی که ناگافل پیش آمده بود خدا به داد دل بیقرار و نگران پریسا برسد.

گوش ی را روی می ز ر ه ا ک ردم و ب رای ریخ تن فنجانی چ ای کنار اج اق ایستادم که
درب سرویس با صدای ضعیفی باز شد و صدرا در حالی که آستین های لباسش تا
نزدیک آرنج تا خورده بود و دکمه ی بالای لباسش باز و صورت و موهایش نمدار بود بیرون آمد.
با دیدنم لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشست.

چند قدم باقی مانده تا کنار پیشخوان کوچک آشپزخانه را به آرامی جلو آمد.

کنار پیشخوان کمی خم و متمایل به آن ایستاد و با نگاهی به میز و ظرف آشی که کاملاً سرد شده بود و کمی رویه بسته بود پرسید: چران خوردیش؟

نگاهم رد نگاهش را گرفت.

شانه ای بالا انداختم و فنجانم را مقابلش روی پیشخوان گذاشتم: گرم کنم برات...؟ نگاهش را از صورتم گرفت و به فنجان چایش که بخار مطبوعی از آن بلند بود داد.

سرش کمی روی شانه ی چپش خم شد: نه، گرسنم نیست..

فنجانش را به همراه نگاهش بالا آورد.

لب گزیدم و این طرف پیشخوان تکیه به کابینت ایستادم: از کجا، فهمیدی اینجام...؟

لبخن دی زد و جرعه ای از چایش را نوشید: آگه ن دونم زنم کجاست و روزوش بش کجاست همیشه باید سر بزارم بمیرم که..

باح رفش لبم بی اختیارتک آن آرامی خورده و صدای ضعیفی از می آن خارج شد: دخنه... دا نکنه...

نمیدانم نگاهم چه داشت که فنجانم را به آرامی پایین آورد و همان طور که نگاهش بند نگاهم بود پرسید:

ناراحتی...؟

نگاه گرفتم و شانه ام کمی بالا رفت.

با کمی مکث بازدمش را با صدا بیرون داد: گفتم که تحمل این چند روز خیلی سختراز اون

همه روز و سالی بود... تا قبل از دوباره دی دنت با اینک ه سخت میگذشت ولی میشد دووم آورد، همیشه کم و زیاد فکرت، روزات و ساعات تا حدودی مال خودت باشه ولی الان...

کم ی بیش تر خ م ش د و آرن ج ه ایش را روی س نگ س تون ب دن و چان ه اش ک رد:ای ن طبع
ت آدماس ت...ت ا وقت ی ی ه چی زی ی، ی ه کس ی و ی ه عز ی زی رو کن ار خ و دت داری زی اد
داشتن و ب ودنش رو ق در نمیدونی اما، ام ا وقتی دور افت ادی از ش ح الا میفهم ی چ ی ش
ده و کن ار تچقدر خالی از وجودشه...از وجود آدمی که فکر نمیکردی وجودت انقدر بند بودنش باشه...
گفتم:

-تو اون روزای س خت ، نبودن ت وام سخت ب ود...سخت گذش ت...شاید خ و دت ندونی
ک ه چق د محتاج بودنت بودم منی که از همه چی بریده بودم ..الانمو نبین ، من یه آدم
همه چی باخته ای بودم و هستم که به زور و اجبار زندگی تازه سرپا شدم...
نگاهش کردم:چرا نخواستی که باشی...؟

لب فشرد و با کمی مکث گفت :دوست داشتم اما...اما زخم خورده بودم ..دل
کینه کرده

بود...دل میخواست میتونستم ازت بگذرم و بند این همه وابستگی و
علاقه رو ببرم

ولی...نمیشد، فکر و خیالت شده بود خوره ی مغزم و آروم و قرار و ازم گرفته
بود...لج کردم...با خودم، با تو، با این زندگی که از همون اول رابطه روی
دور نشدن و بدبیاری ب ود...نمیخواست تم باش م ول ی نمیش فقط، فقط ط تونس تم ب ا کین ه
واجب ار دور ک نم خ و دم و از خودت و وجودت و خواستنت...

نگاهم کرد:یه تنبیه واسه خودم و تویی که بدون شنیدن قصاص قبل از جنایت کردی..

گف تم:مقص ر م ن نب و دم وقت ی ب ا اون هم ه ح رف و س ند و م درک غ افلگیر ش دم...ترس
یدم، از اینکه بی هوا پشتم این همه خالی شد و پرت شدم عقب ترسیدم...حق من
بود که بدونم صدرا، از همون اول بدونم و انتخاب کنم و اینطور غافلگیر نشم...

سر تکان داد:آره میدونم..کوتاهی کردم، حقت بود بدونی اما...

نگاهش را بالا آورد و به چشمانم داد: تاوان دادم... میبینی که، ناخواسته و به رسم اجبار و احترام وارد بازی شدم که چهار سال تمام بد کشید از منی که تو فراق نداشتن و دوست داشتنت این طور سوختم و دست و پا زدم..

دستش دراز شد و دستی که کنارم روی سنگ سرد مانده بود را گرفت: متاسفم پروا.. دوست نداشتی اینطوری بشه ولی.. دوست دارم باور کنی که من هیچ بد بستونی با اون زن..

لب زدم: می دونم... از همون روزه ای اول فهمی دم جنس ت با آدم ای اطرافم فرق داره که ه، دل دادم و این چهار سال شد پاسوز دلی که... اما کاش میگفتی صدرا، کاش میگفتی تا اینطور دلم بهونتو نمیکرد تو این فاصله و این همه دوری...

فشاری که به دستم آورد نگاهم را از روی دستانی که گره ی هم شده بود بالا کشید: تجربه ی سختی بود اما می ارزید به...

سرم کمی روی شانه خم شد: دلم نمیخواد حتی ثانیه ش تکرار بشه وقتی اینطور...

نگاه منتظرش برای شنیدن ادامه ی حرفم روی صورت و چشمانم ماند..

بغض نشسته در صدایم را پایین دادم و لب زدم: کنارت آرومم..

لبش که به نشانه ی لبخندی کمی عقب رفت با یک خیز بلند از آن طرف پیشخوان به این طرف پرید و مرا که

با حرکتش جا خورده و غافلگیر شده بودم را در آغوش کشید..

صدا و نگاهش هر دو شیطان شد: منم آروم کن..

چشمانم که گشاد شد خندید و گفت: آرومم کن..

با حرفش بی اراده کمی عقب کشیدم اما جایی برای عقب کشیدن نبود وقتی کمرم با فشار و مماس کابینت پشت سرم بود.

نگاهم که با کمی ترس بین چشمانش دویدن گرفت دستی که کنار تنش بود بالا آمد و روی اولین و بالاترین دکمه ی لباسم نشست.

دستم بالا رفت و روی دستش مشت شد.

خندید و سری تکان داد.

گوشه ی لبم با فشار زیر دندانم رفت. سرش جلو آمد و لبانش به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد: آرومم کن...

✱

پلک هایم با چن دض ربه ی آرام و پشت هم بازش دوب انگ اهی به دی وار روب رو و درک موقعیتم سرم با یک حرکت تند و بلافاصله به عقب چرخید که با دیدن نگاه و لب خندان اوی ی که کن ارم به پهل و درازش ده و آرنجش س تونش رش ب ود ص ورتم داغش د و نگ اهم فراری...

با حرکتیم با تک خنده ی زیبای خودش را کمی جلو کشید. دستش را از روی سینه ام رد داد و کن ارم روی بالش ت زی رش رم گذاشت و ب الا تن ه ای برهن ه اش مم اس ب الا تن ه ام ش د و سرش با کمی فاصله روبروی صورتم قرار گرفت: خجالت نکش یه کم دیگه بخواب.. لبان زیر دندان مانده ام که از فشار خنده کمی عقب رفت سرش جلو آمد و لبانش بوسه ی ریزی کنار لبم و روی چانه ام زد: رخت خواب مال خواب دیگه مگه نه...

لبم که با طعنه ی کلامش کاملاً عقب رفت نگاه شیطان شده اش روی چشمانم دوید: جات که گرم و نرم باشه و یه بغلم باشه که گور باباش کرده دیگه بیداری چه معنی میده.. بخواب دیگه مریضی مگه خودتو اذیت کن..

سرم که جلو رفت و لبان خندانم روی لبش نشست سکوت کرد و رنگ نگاهش براق تر و شیطان تر از قبل شد.

دستانش حرکت کرد و زیر سر و شانه ام نشست و لبانش فشار آرامی روی لبانم آورد.

نگاهش را به نگاهم که هم یخ نگاهی بود داد و با صدا ی آرام و زمزمه واری پرسید: خوابیدی..

به جای جواب پلک زدم.

با بینی اش ضربه ای روی بینی ام زد: ای بی انصاف..

خندیدم و دستانم دور پهلوی برهنه اش قفل شد: تو خوابیدی..

سرش پایین رفت و روی شانه و گودی گردنم نشست..

با حرکتش بی اختیار خودم را جمع کردم و فشار دستانم روی کمرش زیاد تر شد.

نفسش را همان جا رها کرد: مگه میشد خوابید...

صدایش آرام بود: قرار بود آروم کنی ولی دیوونه ترم کردی..

سرم چرخید و نگاهم روی نیم رخ که روی شانه ام مانده بود ماند: ببخشین..

پلکش بسته شد و لبش رد لبخندی گرفت.

لب گزیدم و دستانم بالاتر آمد و روی شانه اش نشست..

لبم تکان آرامی خورد: صدرا..

پلک هایش به آرامی باز شد..

نگاهش خسته بود.

خندیدم: میخوای بخوابی..

نگاهش هوشیار تر شد و سرش بالا تر آمد.. نگاهش مکثی روی چشمانم کرد: نه، چه وقت خوابه الان..

دستم که پایین تر رفت و روی سینه اش نشست آرنجش خم شد و دستم را گرفت
:اگه پای عقوبتش هستی ادامه بده..

به آرامی خندیدم وانگشت اشاره ام از زیر دستش حرکت کرد..

نگاهش به آنی رنگ عوض کرد و سرش جلو آمد: کرمتم گرفته..؟ بازیه دیگه...!!

ص دای آرام خن ده ام که ب الا رفت س رش پ ایین رفت و لب انش روی برهنگی ش انه وگ
ردنم ماند: برو که هستم...

همان طور که دراز کشیده بودم نگاهم روی درب اتاقی که تا نیمه آمده بود مانده
بود و در فکر و خیالم غرق بودم که مقابل در ظاهر شد و دستش روی بدنه ی در نشست..
در با فشار کوچکش باز شد و او با ظاهری کاملاً آراسته و نو نوار وارد اتاق شد.

با ورودش به اتاق و با نگاهی کوتاهی به منی که نگاهم دنبال خودش و قدم
هایش بود مقابل آینه ایستاد: خوش گذشته که دل نمیکنی ازش بیای بیرون..؟

با این حرف و بی توجه به نگاه و لب پر خنده ی من از روی میز افترشیویش را که
از قبل آماده کرده بود برداشت و کمی روی دستش اسپری کرد: سخته بگم صبحونه
که چه عرض کنم گذشت دیگه، نهار تو بیارن همین جا زحمت نشه بلند شی..

با این حرف همان طور که دستش به آرامی روی پوست صورتش حرکت میکرد
به طرفم برگشت و چشمان شیطاناش را به منی که تا گردن زیر پتو رفته بودم
داد. نه چچی کرد و گفت: بکن بابا..

جلو آمد و به خنده ی روی لبم لبخندی زد و کنارم لبه تخت نشست.

دستش جلو آمد و موهایی که پخش صورتم شده بود را با سر انگشت اشاره اش
به آرامی عقب زد: خوبی..؟ پلک زدم..

خودش را جلو کشید. خم شد و به آرامی گونه ام را بوسید: گرسنت نیست..

لب زدم: هست...

گرسنه ام بود و دلم حسابی مالش میرفت.. از دیروز ظهر که ساندویچ سردی به قول معروف سق زده بودم چیزی نخورده بودم..

حیف آن ظرف آشی که روی میز ماند و سرد شد و آخر هم خورده نشد...

همان طور که به طرفم کج شده بود خودش را جلوتر کشید و آرنج دستش کنار بالشم ستون سرش شد.

سرم جلو تر رفت و بینی ام روی پوست گردنش نشست و بوی خوب و خنکی که آمیخته به پوستش بود را با دم عمیقی به ریه کشیدم..

سرانگشتان دستش به آرامی لای موهایم رفت: واسه چی این بلا رو سرش آوردی...؟!

منظورش به موهای بود که بلندی اش مثل قبل نبود و به زور تا وسط کمرم میرسید...

چه خبر داشت از حال خراب آن روزها و قیچی که با بیرحمی و دیوانه وار به جانم موهای بیچاره ام افتاده بود...

دستم که از زیر پت و آزادش دب الا آمد و روی تیش رت ج ذب و سینه اش نشست: تم و اظبتش سخت بود..

سرانگشتانش شانه وار از کنار گوشم تا پایین موهایم رفت: خوشگل بودن...

لبخن دی زدم که هنگاه و چانه اش را پایی کشید و به صورتم داد. دستش به هم ان

آرامی عقب آمد و روی دستم نشست: این همون دست نه... همون دستی که اون روز...

مکثی کرد و لبانش با فشردن روی هم نشست: تصدای خردش دن اس تخونش، دی وونم کرد

پروا...

چشمانم که نم گرفت دست دیگرش از زیر سرش آزاد شد و زیر سرم رفت...

سرم را به سینه فشرد: کی و لعنت کنم پروا که باع ث و بانی حال اون روزام و ن ش
د..کی و قربونت برم...

شانه هایم که بی اختیار لرزش آرامی گرفت دستش دورم محکم شد:

-همه ش چن د لحظه ط ول کش ید ت ا از ش وک اون ض ربه و اون حرف ی که دنی ا رو،روس
رم خراب کرد بگذره،فقط چند لحظه پروا ولی...خدا میدونه چند بار مثل دیوونه ها
اون خیابانو برای پیدا کردن ت بالا و پایین کردم،چند بار دستم بی محابا روزنگ
و در خونتون کوبیده شد اما...انگار آب شده و رفتی تو زمین...هیچ جا نبود،هیچ جا پروا...

سکوت که کرد با گلو و چشمان پری لب زدم:حالم بد بود...

نگاهش را به چشمان پر دم داد:چکارت کردم...!!!

ل ب کم ی ع ق ب ر ف ت و پ ل ک چش مانم چن د ب اری روی ه م کوبی ده ش د ت ا چه ره اش ب از
وروشن شد:گشمنه...

نگاهش همان طور خیره ی صورتم ماند بدون آنکه ذره ای صورتش تغییر کند.

خنده کنان ض ربه ی آرامی روی سینه اش زدم و پاه ای خم مانده ام را کم ی کشیدم
:پریس ا رو از دیشب دق دادم...

با حرفم تای ابرویش کمی بالا رفت.

با خنده گفتم:داره مامان میشه...

لبش رد لبخند کم رنگی گرفت:قبل اینکه بیای داشتم باهاش حرف میزددم...تو رو
که دیدم غافل موندم ازش و نفهمیدم اون پشت چه بلایی سرش اومد.

فشار دستش روی شانه ام زیاد تر شد و با نیم چرخشی که زد خیمه زد.

نگاهمان برای چند لحظه بدون حرفی خیره چشمانی ماند که پر حرف خیره ی هم بود...

سرش که پایین آمد دستانم بالا رفت و روی سرشانه اش نشست..

نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت.

نگاهم را به قهوه هایی دادم که میدانستم چقدر دیوانه وار دوستشان دارم.

لب زدم:نمیخوام...

مکثی کرد و گفتم:دوست ندارم ردی ازش ببینم..از گذشتمون..نمیخوام

حالمون خراب

بش ه...دوست ت ن دارم اینط وری ببینم ت...من،م ن ص درای خودم و دوست دارم ن ه ای ن ص درایی که...

دستانم بالا تر رفت و سرانگشتانم پشت گ ردنش درون هم قفل شد:همونی که فقط ی ک

هفت ه باه اش ب ودم ولی مه رش ای ن هم ه س ال مون د...مون د و حس رت نب ودن و نداش تنش آرامش و ازم گرفت...آرامشی که...

چشمانم بی اراده خیس شد:میخوام کنارت آروم باشم...

سرش که به تندی پایین آمد و لبانش که چند باری با محبت روی صورتم محکم شد لب فشردم و پلک بستم..

من این با هم بودن را..این آرامش بعد از طوفان را با خود دنیا هم عوض نمیکردم..

با قدم های آرامی در حالی که دستانش درون جیب شلوارش بود جلو آمد.

شانه ی راستش را به چهار چوب در تکیه داد و پای راستش را از جلوی پای چپش رد

داد و بدون حرف خیره ی منی شد که برس به دست به طرفش چرخیده بودم.

با دیدنش در آن حال و با آن استایل دلم برای داشتنش و بودنش در سینه لرزید .

لبخندم را که دید با گرفتن دم عمیقی تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و جلو آمد.

لبه ی تخت نشست و با چشم اشاره ای به جلوییش زد:بیا اینجا..

خنده کنان جلو رفتم و به آرامی مقابلش روی زمین و پشت به او نشستم..

برسی که همراه دستم بالا رفته بود را گرفت و به آرامی و در سکوت مشغول برس کشیدن موهایم شد.

کاری به برس ی که لای موه ای نم دارم کش یده میش دنداش تم وقت ی س ر انگش تان دس تدیگرش لای ت ارت ار موه ایم حرکت میک رد و ب ازی می داد روح و روان ی را که تش نه ی وج ود مرد کنارم بود..مردی که از آن من بود و به اجبار و اشتباه دور افتاده بودم از او..

کارش که تمام شد .دستان و لبانش روی سرم نشست..

با گرفتن دم عمیقی و زدن بوسه ای کنار گوشم زمزمه کرد:ببافم..

دلم که با صدای و عطر نفسش طاقت از کف داد چرخیدم و لبانم روی گونه اش نشست..

خندید و شیطان شد :اگه تو حرفی نداری من حاضرم یه یه ساعت دیگم این دل ماله رو تحمل کنما..

با خنده ضربه ای به بازویش زدم:بی جنبه ای دیگه..

خندید و دستانش روی شانه ام نشست و با فشاری برمگرداند:بشین ببافم بریم..

خنده کنان نشستم و او به آرامی و در سکوت مشغول بافتن موهایم شد.

او به ظاهر آرام بود اما غافل بود از دل من ی که ه بی ت اب ب ود ..بی ت اب خ ودش و عطر تنش..بی تاب آغوشی که بی ادعا آنطور برایم گشوده بود ..بی تاب بازوانی

که بالشت سرم شده بود و آرامشی که با بودنش تزریق بند بند وجودم شده.. بی تاب با هم بودنی که...

صدایش مرا از عالم خلسه ای که فرو رفته بودم در آن بیرون کشید: تموم شد..

دستم که با حرفش بالا رفت و روی موی بافته ای که روی شانیه ام رها بود نشست دستانش از پشت جلو آمد و روی شکم درون هم محکم شد..

چانه اش را روی شانه و همان دس تی که روی موه ایم مان ده بود گذاشت و با صدای آرام ی که کمی، فقط کمی لرزش داشت کنار گوشم زمزمه کرد: پاشو بکن بریم از این اتاق...

نگاهم که کمی چرخید روی قهوه ای هایی که فقط چند سانت با چشمانم فاصله داشت نشست..

خنده ام را که دید گفت: شیطون نشو پروا.. حالم بد پاشو بریم..

دستم با اخن ده با الارتفاع و بین ی خ و شت رکبش با افش ارم ابین شصت و اش ارم محکم شد: میتونی سفارش بدی و زحمت بیرون رفتنم به خودت ندی...

دستانش روی شکم گرسنه ام فشاری آورد: میبینم بد نگذشته بهت...

خندیدم: با تو همه چی خوبه...

خندید و سرش را عقب کشید: پاشو..

با ای ن حرف خ و دش را کمی عقب کشید و شالی که کنارش روی تخت مان ده بود را به طرفم گرفت: بارون میاد.. لباس گرم تنت کن...

با این حرف شالم را به دستم داد و با نوازش گونه ام ایستاد و قدمی به جلو برداشت: دست بجنبون پروا دیره میبندن...

باخ روجش از اتاق و گ رفتن دم عمیق ی ش الم را به س ر کش یدم و با برداش تن پ التو و کی ف دس تی ک وچکم از اتاق بی رون آم دم..کن ار درب خان ه در ح الی ک ه پ التویش روی دس تش ب ود ایستاده بود.

با دیدنم در را باز کرد و کناری ایستاد.

لبخندی به رویش زدم واز کنارش گذشتم.

در حال پوشیدن کفش هایم بودم که با بستن درب خانه کنارم ایستاد: پالتو تو بپوش.. همان طور که خم بودم نگاهم بالا رفت .. چقدر دلم برای این همه توجه و این همه زیر پوستی های که بی دریغ خرجم میکرد تنگ شده بود.. به نگاهم اخمی کرد و سری تکان داد..

خندیدم و کمر صاف کردم: یه چیزی بگم..؟ منتظر نگاهم کرد.

با همان خنده ای که عمقش به اندازه ی تمام صورتم بود خودم را کمی جلو کشیدم و روی سر انگشتان پایم کمی بلند شدم و کنار گوشش به آرامی لب زدم: دوست دارم... لبش با حرفم عقب رفت و دستش روی کمرم نشست: برو پروا.. برو بزار به حال خودمون باشیم..
خن ده کن ان دس تم دور ب ازویش حلق ه ش د: باش ه ب اش..فق ط ت و اون حال ت زی اد ب ه فک ر م ن باش...
همراه هم اولین پله را پایین رفتیم.

نگاهش را به صورت خندانم داد: شیطان شدی..؟ خندیدم: ناراحتی..؟

با صدا خندید: نه، طوری که دلم میخواد با کله شیرجه برم تو همون رخت خواب...

به شوخی چرخیدم: برگردیم..؟

خنده کنان دستم را کشید که با صدای کشیدن زنجیر در وباز شدنش نگاه
هردو نفرمان از

روی شان به جل و ودی که ه تا نیمه ب از ش ده ب ود و زن ی، در ح الی که ه دس ت پس ر
بچه ی کوچک و ملوسی را در دست داشت وارد شد چرخید..

دست زن که روی در نشست و سرش که به آرامی بالا آمد دستم بی اختیار دیوار
کنارم را

چس بید و دس ت ص در ا روی کم رم نشس ت..ل رزش دس تش را ب ه خ وبی از روی لباس م ح س
کردم..

نگاه ناب اورم به کن دی از روی چه ره اش گذش ت و روی ص ورت م ردی نشس ت که ه ب ه
عین ه دیدم چطور با دیدنش رنگ باخت و چشمانش رنگ تعجب و حیرت گرفت ...

او اینجا چه میکرد...این زن..زنی که یک بار با دیدنش آنطور آتش افتاده بود
به زندگیم اینجا چه میکرد...!!

اینجا و در خان ه ای که ه...مقاب ل م ن و م ردی که ه روزی اس مش پ ای برگ ه ی ب ود که ه حک
م محرمیت او را داشت...

اینجا چه میک رد..آم ده ب ود چه کن د و اینب ار چه آتش ی بن دازد ب ه زن دگی که ه داش ت و
میخواست

رنگ زندگی و باهم بودن بگیرد...

نگاهم که ه با حی رت و وحش ت ب ه جلو و اوی ی که ه دستش پیش ت کمر کوچ ک
پس رش مینشست چرخید، همان طور که نگاهش بند نگاه ما بود لب زد: آرش
جون مامان، برو بالا پیش خاله تا من پیام...

دستش فشاری روی کمرش آورد و مجبور به حرکتش کرد: برو مامان...

با حرفش نگاهم از رویش گذشت و روی پسر بچه ای ماند که به آرامی با پاهای کوچکش همان طور که نرده های کنارش را چسبیده بود بالا میرفت...

نگاهم تا انتهای پله ها همراه قدم های کوچکش بود که با صدای زن پای پله ها نگاهم چرخید: وای خدای من، میگو دنیا کوچیکه و زمین گرده...!!

مکثی کرد و نگاهش رفت و برگشتی روی صورت های گیج و ناباورمان کرد: الانه که میگو آدم به آدم میرسه و..

با حرف پرکنایه اش نگاهم با نگرانی به طرف صدرایی که دستش مشتش شده و فکش روی هم محکم شده بود برگشت...

تندر و انزجار را به خوبی از نی نی چشمانش میخواندم و همین نگرانم میکرد...

نگران از آن گفتن و آن روزی بودم که از این زن گفته بود.. همان روز، در دفترش.. وقتی که آنطور با انزجار از نبودش میگفت.. نبودنی که به دست دستانش بود...

نمیدانم او اینجا چه میخواست و حکمت بودنش اینجا و درست موقعی که احساس میکردم همه چیز آرام است چه بود...!!؟

دستانش را با همان لبخندی که بیشتر شبیه پوزخندی بود و میسوزاند داخل جیب پالتوی زمستانه اش سر داد و قدمی جلو آمد: تو همون دختر حاجی ای نیستی که آوازه ی خوش زندگیش شهر و پر کرد...!!؟ همون دختر ترسیده ی اون روز، توی دفتر...!!؟

خندید: عجب.. با اون چیزای که شنیدم و دیدم باور اینکه بازم اینجا و کنار هم ...

با خنده شانه ای بالا انداخت: خوشحالم که کنار هم میبینمتون...

پله ای بای الا آمد و دو نگاهش را بالاتر کشاند و به مایه داد که به فاصله ی چند پله بالاتر ایستاده بودیم.

لبخن د روی ل بش عم ق بیش تری گرفت و نگ اهش روی ص ورت ص درامان دنت و چط وری
پس ر حاج...؟

دستش که با شتاب از روی کمرم کشیده شد و پاهایش روی پله ها کوبیده شد بی
اختیار و ترسیده دستانم روی دهانی نشست که بی اراده با صدای جیغی باز شده بود...

دستش که با همان شتاب روی سینه ی زن نشست و پشت محکم به دیوار
پشتش کوبیده شد ترس یده ق دمی پ ایین گذاشتم و ن امش از می ان ل ب ه ای لرزانم
بی رون آم د، ام انش نید وقت ی غری د و از پشت دن دان ه ای کلی د ش ده اش ص دایش را ره ا
ک رد: اینچ ا چه غلط ی میکنی، چه غلطی میکنی و چی میخوای میون زندگی من
تو.. چی میخوای از جون من و زن دگیم که ه مثل ل ا ج ل معل ق ظاهر میش ی و خ راب
میکن ی و گ م میش ی.. ک دوم گ وری گ م شدی که دستم بهت نرسید تا الان زنده نباشی
و لغوز نخونی برای منی که ... چی میخوای عوضی...
سکوت که کرد خیره به صورت کبودش به آرامی لب زد: از توهیچی...

دست صدرا بی خیال دستی که با التماس روی بازویش نشسته بود روی سینه
اش محکم

ت ر ش د: پ س واس ه چ ی اوم دی گن دزدی ب ه زن دگی که ه ت از ه میخواست ت ج ون بگی ره.. چ
ی میخواستی که با حرفات این همه سال فاصله انداختی ..

دس تش ب الا تر رف ت و زی ر گ ردنش نشس ت: دل م میخ واد انق ده جراتش و داش تم ت ا ب ا
هم ین دستام نفستو برای همیشه بگیرم تا ...

دستم دور بازویش پیچید و صدایم رنگ التماس بیشتری گرفت: صدرا.. تو رو خدا...

نگاه قرمز و اخم کرده اش که اریب برداشت اشکم چکید: ولش کن...

نگاهش ب رای لحظه ای روی صورت و چشم مان پرب و لب ان لرزانم مان د و دس تش به آرام
ی عقب رفت: تب از اوم دی چه گن دی بزی ب ری.. اوم دی چه آتیش ی بس وزونی... چی ی میخ
وای از زندگیمون...؟! اینجا چی میخوای؟

با حرف او نگاه بی تفاوتش را از صورتم گرفت و به صدرای داد که عقب کشیده و
تکیه به نرده ی پای پله ها پنجه هایش لای موهایش فرو رفته بود.

با دیدن حال مردی که انگار با بودن او چاره اش بی چاره بود سرش کمی کج
شد و به صدایش لحن متاثری داد: راسته حاج باباتو کردی زیر خاک...؟

خیره به نگاه خیره و رنگ ترس گرفته ی صدرا ادامه داد: آخی، حیف حاج بهمن
نبود که تنش بشه هم آغوش اون همه خاک... حیف، مرد نازنینی بود.

با حرفش بی اختیار عقب کشیدم و کنار صدرای ایستادم که مشت گره کرده
و آماده ی خیز برداشتن بود...

دست تم دور انگشتان سردش مشت شد... صدایش از تنفر و انزجار میلرزید: بودند
میترسوندم... پشت این حرفات چیه...؟ پشت اون نگات...؟

خندید و نگاهش برای لحظه ای روی دستانمان مکثی کرد و ادامه داد: بودنم
ربطی به بودنتون اینجا نداره... گفتم که، زمین گرده...

با این حرف نگاهش را به صورت و چشمان ریز شده ی اش داد: داغ سخته مگه نه
... داغ پدر، داغ...

عقب رفت و تکیه اش را به دیوار پشتش داد و پاهایش را کمی
کشید: برادر.. اونم جوون.. اونم..

نگاهش را به صدرا داد: ناکام...

پوزخندی زد: البته همچین ناکام ناکامم نرفت..

وقیح خندید: سخت بود ولی سعی کردم راضی نگه ش دارم.. به دلش زیاد راه اومدم.

با حرکت صدرا دستم دور دست و بازویش محکم شد.

با حرکت نگاهش کمی اریب برداشت طرفم ..

التماسم را که خواند پلک هایش را روی هم گذاشت..

فکش محکم تر شد و سرش را تکان آرامی داد.

سخت بود ولی به ظاهر تمام سعی عیش ای ن بود آرام باش د.. آرام باش د به خاطر من ی که ترسیده بودم از وجود زنی که یک بار زندگی ام دستخوش آشوب او شده بود.

نمی دانم چه میخواست که اینطور دست گذاشت به روی شاهرگ م ردی که رگ گردن بیرون زده بود.

صدایش آرام تر از قبل آمد: هیچ وقت با خودتون فکر نکردین چی شد که یه پایه های زندگیتون زیر و رو شد..؟ به خودتون شک نکردین که این عقوبت کدوم کارتون بود..؟

چی شد که برادر دسته گلتون یه شبه...

خیره به چشم مان به خون نشسته صدرا دست راس تش را از بند جیبش آزاد کرد و روی پیشانی که کمی نم گرفته و دانه های ریز عرقی سطح بلند آن را پوشانده بود گذاشت: تو همین خونه باهاش آشنا شدم...

نگاهش را به کندی گرفت و به بالای راه پله ها داد: درست روی همین پله ی آخر... داشت از خونس می اومد بیرون..

از خاله شنیده بودم که طبقه ی پایین فروش رفته اما تا اون روز صاحب خوش تیپ و آروم و سر به زیرش رو ندیده بودم...

از بعد اون ماجرای که واسه خانواده م پیش اومده بود زیاد می اومدم اینجا.. پیش خاله..

پوزخندی زد و نگاهش را به صدرا داد: میفهمی دیگه چی میگم مگه نه...؟

نگاهش روی صورتش دوی دو با کم ی مک ث ادام ه داد: دارم از ی ه داغ ح رف می زنم.. داغ ی ک ه بابای تو، حاج بابای تو و حاج بهمن با مرام و معتمد و با آبروی یه شهر گذاشت رو دلم...

عض لاتی ک ه زی ر دس تم ن بض گرفت ه بودن د را ب ه خ وبی ح س میک ردم.. نگ اه نگ رانم ک ه روی صورت کبودش نشست صدای پرکینه ی آن زن هم به گوشم نشست: داغ داغ.. سنگینه.. کمر شکنه... مخصوصا وقتی که یهو و بی خبر بیاد و غافلگیر شی... مثل داغ داداش تو.. مثل داغ بابای من... بابات داغ گذاشت به دل من پسر حاجی، زخم زد...

پوزخن دش منزج ر کنن ده ب ود: میگ ی چی میخواس تم از زن دگیتون...؟؟؟ آب روی باب امو نش ونه گرفت آبروشو نشونه گرفتم... تاخون گرفت، تاخون داد...

با کینه خندید: عادالانه بود مگه نه...

صدای غریدنش از میان فک محکم و دندان های به هم کلید شده اش بی اختیار چشمانم را بست: خفه شو.. ببند تا پرخونش..

خندید.. بلند: چیه.. باورش سخته ..؟ معلوم که سخته از پدری بشنوی که با اونچه یه عمر از بقیه شنیدی این همه توفیرشه به هم میریزی.. ولی هست، بابای تو یا همون حاج بهمن اونی نبود که نشون میداد پسر حاجی...

دستش را به تندی از میان دستم کشید و نعره زد: خفه شو... خفه شو زنیک...

نالیدم: صدرا..

نگاهش ب ه تن دی ب ه ط رفم چرخ ی د: مگ ه نمیبین ی داره اراجی ف میباف ه پ روا.. داره از باب امی میگه که...

لب بست و نگاهش برگشت: چی میخوای اینجا... چه میخوای از جونم و زندگی که به خاطر پستی تو.. چی میخوای...؟

دستانش را روی سینه چلیپا کرد و پوزخندی زد:هیچی...الان و به نقد دیگه هیچی...حسابم باهاتون تسفیه شد...

خندید...هیستریک وار خندید:الان آرومم..آروم..مرگ حاج بهمن آتیش دلمو خنک کرد..

تکیه اش را از دیوار گرفت و صاف ایستاد:سعی کردم منصف باشم ..آبرو در برابر آبرو ..مرگ در برابر مرگ..

دستانش را به هم کشید:حسابمون پاک...

با سوال صدرا که با تنفر میپرسید (چکارت کرده که انقده پر عقده ای)نگاهش را به بالا و

صدای قدم ها و حرف زدن پسر بچه ای که پایین می آمد داد:گفتم که بابامو ازم گرفت..آبرومونو نشونه گرفت بین...

با دیدن خانم مقیمی که دست آرش را در دست داشت و با تعجب از همان بالای پله ها نگاهمان میکرد گفت:

بابام این اواخر افتاده بود رو دور بدببیری...نمیشد،دست به هرکاری میزد به جا ترقی افت میکرد..به جا طلا خاکستر میشد...واسه یه لقمه نون و درآمد بیشتر مجبور بود مدام این

کاس ه اون کاس ه کن ه ت ا برس ونه..انق در اوض اع ب د ب ود ک ه ای ن اوخ ر دیگ ه حس ابی بری ده بود..دیگه از بس از این کار کشیده بود به اون کار و برعکس حسابی کم آورده بود..

اوض اع ک ا ریش ر و اخ لاق و رفت ا ر ش ت و خون ه ت ا ثیر گذاش ته ب ود..اذی ت میش د اذی ت میک رد ..فش ا ر روش ب ود و هم ین فش ا ر آروم آروم اون و از پ ا ن داخ ت و ش د ی ه آدم م ریض ..ی ه معت اد دائم الخمر ...

اوایل و قبل از اون ت و ناراض ایتی مامان میدی دم که ه گاهی پیک میزنه ولی نه ت ای ن ح دکه... این طوری شد که یواش یواش دعوا و کتک کاری و بدهنی و روزهایی که هر کدوم سیاه تر از دیروز بود بینشون و تو خونمون بالا گرفت...

کار مامان گریه بود و التماس به بابایی که هیچی حالیش نبود و چاره ای که ناچار بود...

یه چند ماه همین آش بود و همین کاسه تا اینکه یه شب بابا زده سرش و شال و کلاه کرد و در جواب مامان که میپرسید (کجا میری این وقت شب) گفتش میرم یه جایی که اگه بشه و اگه راست باشه اونچه که در موردش میگن همه چی درست میشه... اوضاعمون روبراه میشه...

یادمه اون شب هر چی مامان التماس کرد که کجا میری گفت دعا کن فقط بشه...

اون شب بابا رفت و وقتی برگشت که شب از نیمه گذشته بود...

یادمه حال مامانم زیاد روبراه نبود. دلشوره داشت و آرام و قرار ازش رفته بود و خدا میدونه چند بار تا دم در رفته بود و سرک کشیده بود تو کوچه تا ببینه از بابایی که چند ساعته ازش بی خبر موندیم خبری هست یا نه...

یادمه ت و خواب و بی داری ب و دم که رسیدی و به محض رسیدنش از همون جلوی در ص دای دعوا و داد و بیدادشون بالا رفت...

مامان گریه میکرد و بابا خوشحال بود...

اون شب نفهمیدم قضیه از چه قراره ولی چیزی که ب و د حال بابا تا چند روز خوب بود... شنگول بود و تو خونمون ریخت و پاش بود...

مامان ناراضی بود و بابا راضی..

یه چند ماه همین طوری گذشت و حالا این اخلاق مامان بود که داشت روز به روز بدتر میشد.. گی

ر بود به همه چی... به خونه و ریخت و پاش اضافه ی بابا.. به منقل و وافور و شیشه ای که با دودم بابا تا ته میرفت .. به مریضی و بی کاری و خونه نشینی و سر خم مونده از نشئگی که...

اوضاع بدی بود .. سخت بود .. سخت میگذشت واسه هممون .. واسه منی که چشم امیدم به

روزای بی ودت اوضاع امون کمی آرام بشه تا ا دل م ردی رو که دل داده ب ودم به عشقش آرام کنم و بهونه هاش برای نبودنم تو اون وانفسای خونه و زندگیمونو کمتر... اما انگار قرار نبود درست بشه وقتی که روزها هر کدوم بدتر از اون یکی میگذشت...

گذشت تا اون شب... اون شب آخر... اون شبی که میون دعوا و صدای بالارفته ی مامان و بابایه اسم برای همیشه و تا ابد تو ذهنم حک شد... حاج بهمن... اسمی که بابا برده بود و

گفته بود که دست به خی ره.. گفته بود با خداس تو اسمش هر یه یه شه.. گفته بود که...

به این جای حرفش که رسید بی خیال رنگ و روی پریده ی مردی که کنارم و مقابلش بود دستش برای پسر بچه ای که از پله ها پایین می آمد باز شد و در آغوشش گرفت... صورتش را با محبت بوسید و سر انگشتان ل رزان دستش لای موهای سیاه و لخت پس رک فرو رفت: اون شب... صبح شد اما، اما بابام نیومد... ظهر شد نیومد... غروب شد...

دست آزادش روی سینه اش جمع شد: حالمون بد بود.. دلمون آشوب بود.. همه ش منتظر یه خبر بودیم، یه فاجعه..

مامان طاقتش که ته کشید چادر به سر کشید و از در خونه زد بیرون و در جواب جی غ و داد و گریه من که (کجا میری) فقط دوید و به چشم به هم زدنی دیگه نبود..

با رفتنش من موندم و در و دیواری که انگار از همه طرف داشت فشار می آورد..میدونستم خبریه..میدونستم این نیومدن و نبودن بابا پشتش یه فاجعه ست..فاجعه ایه که...

اومد..چند دقیقه بعد رفتن مامان رسید...با یه حال بد..

با سر و صورتی کبود و قدم هایی که تلو تلو میخورد..

با دیدنش خوف کردم..ترسیدم..از بابایی که هیچ شباهتی به بابای من نداشت ترسیدم..از بابایی که نمیتونست روی پاهای ناتوونش بند باشه ترسیدم...از سری که تا گردن میون آب سرد حوض فرو رفت و با کارش نفسای ترسیده ی منو بند زد ترسیدم...

از ه ذیونایی که ه ن امفهوم ب ود..از ای وای ح اج بهمن ی که ه ورد زب ونش ب ود..از خن ده ه ایی که ه بعد اسم اون آدم لعنتی از میون لبها و بی خبریش خارج میشد...از تمسخرایی که میزد و از خیریش میگفت..از...

نگاه خیس و پر تنفرش را بالا کشید: از آدمایی که افتاده بودن به جوش و تا میخورده بود زده ب ودن میگفت...از ح اج باب ای ب ام رام و ب ا خ دا و پش ونی کب ره بس ته از مه رت و...از ح اج بهمن سلطانی ای که معتمد یه شهر بود..از حاج بهمنی که تا کمر جلوش خم و راست میشدن یه مشت آدم...

چانه اش لرزی د و گل ویش از بغ ض نشس ته در آن ب الا و پ ایین ش د: آق ای نازنین ت،همونی که ه این همه سنگشو به سینه میزنی،سنگشو به سینه میزدن یه مشت کاسه لیزی که ...بابامو ازم گرفت..همون روز بابام رفت..همون روزی که دستاش به کمک پاهای ناتوونش اومد و از پله ها کشیدش بالا..همون روزی که نگاه آخرش دم در اتاق تا ابد این جا حک شد...

اشاره ای به سرش زد: اینجا..درست کناریه اسم ...درست اون دقیقه ی آخر و همراه همون نگاه نشست اینجا...

موندگار شد و کینه شد وقتی صبح همون شب جسد بی جونش کنار بساط همیشگیش داغ نداشتنشو تا ابد گذاشت به دلم...

کینه شد نداشتنش و آبروی ی که میتونست بایه کمک به ظاهر همون خیر خدا پرس ت باشه امانب و د وقت ی همون روز وقت ی جن ازه شک فحی اطس رد خونمون ب و دس تخوش دست چند تا مال خر شد که بی آبرو کردن جنازه ای که روی زمین مونده بود..بی آبرو کردن صاحب عزایی رو که...

اشکش چکید و دندان هایش روی هم محکم شد:هیچی از مراسم نفهمیدم وقتی چشمم دنبال یه اسم بود..

اسم آدمی که درست مقابلم در حالی که چند نفر بدتر از خودش دورش کرده بودن نگاهش روی قبری بود که با بی رحمی پر میشد و سر اون به همراه تسبیحی که میچرخوند تگون میخورد...

اون آدم، با اون قد رعنا، با اون محاسن، با اون جای مہری که روی پیشونیش پینه کرده بود، با اون چه ره ی ن و رانی و مسلمان نم ا همون حاج بهمن ی ب و د که ه باع ث ح ال الان اون موقع ام بود...یتیمیم بود...چقد دلم میخواست نگام میکرد و منو میدید و کینه و تنفرمو از چشم میخوند...

میخوند و میدید چه کرده با منی که....

نگاه پرتنفر و انزجارش روی چشمانی که ناباور خیره اش بود ماند:تمام فکر و ذکرم شده بود انتقامی که....دنبال یه فرصت، یه اتفاق بودم تا اینکه بر حسب اتفاق پسرشو اینجا دیدم..اولش نمیدونستم این آقا پسر گل همون دسته گل حاج بهمنی که...

خیلی اتفاقی فهمیدم..خیلی اتفاقی وقتی پشت سرش از همین پله ها سرازیر شدم و دم در دستش تو دست مردی رفت و خیلی اتفاقی کلمه جناب سلطانی و حاج آقا و حاج بهمنی گوشامو تیز کرد و شامو قوی...

نگاه ناب اورمو ندی د وقت ی مث ل باب اش نگ اش جل و پاش و میدی د.. ندی د نگ اه کم ین ک رده و چشمانی که برق زده بود و زوم قدم هایی شده بود که با اقتدار و به آرومی جلو میرفت .

ندید لبخندی که از اعماق وجودم سر

چشمه گرفته بود و رولبام پهن بود ... ندید دامی که پهن شد و خیلی زود و بدون زحمت اونچنانی طعمه شو بلعید... ندید که به دام افتاد...

با سکوتش نگاه ناباور صدرا روی صورتش ماند:

نمیفهمم... حرفات گیج می کنه وقتی نمیفهمم که دلیل این همه آشوب فقط یه اسمه که

به گ و ش ت و نشس ته...!! انق ش ح اج بهم ن ت و زن دگی و م رگ پ دری که از لایب الیش میگی چیه...؟! به جرم شنیدن فقط یه اسم این طور آتیش ریختی...؟! به جرم آوردن یه اسم یه تنو تو گور کردی و یه خانواده رو زمین زدی...؟! به جرم شنیدن یه اسم...!!
غریب: اون فقط یه اسم نبود وقتی شد باعث روزهای بدمون...

ص دای نع ره ی ص دران ه تنه ام را بلک ه او ی را ک ه ب ا تنف ر خی ره ی ص ورتش ب ود را از ج ا پ ران د: چک ارت کرد...؟! مگ ه چکار کرده حاج بهمن ک ه کین ه ش چشم تو روی هم ه چی بست...؟! روی همه چی حتی داداش من ...!! سهم صابر چی بود وسط دل کینه کرده ی تو و پدری که به تو بد کرده بود... واسه چی اون...؟!
جواب داد: بد موقع جلو رام ظاهر شد ..موقعی که هنوز دلم گرمه داغ بابام بود ...شاید اگه یه کم دیرتر...

سر تکان داد: نمیخواستم اینطوری بشه.. دوست نداشتم دل بده به محبتی که خودم میدونستم تا چه حد پوشالیه... خیلی وقتا بود که دلم به حالش

میسوخت، همون وقتایی که بی خبر بود از من و دلی که پر تنفر بود و اونطور عشق میورزید و منو از خودم متنفر تر میکرد... همون وقتایی که مجبور بودم بین بد و بدتر زمونه به بدترش راضی باشم تا دلم آروم بگیره .. همون وقتایی که متنفر میشدم از خودم و حاج بهمنی که دلمو انقدر چرک انداخته بود که حتی راضی بشم از عشق دوران بچگیم بگ ذرم ولی با اون باشم... و بغل اون... دم به دم اون... چشم تو چشم اون از روزایی بگم که...

اگه بابات اون شب دست بابامو گرفته بود.. اگه انقدر جانماز آب نکشیده بود و حرف خدایغمبر نکرده بود بابای منم زیر دست یه مشت شرخر نمی افتاد و انقده کتک نمیخورد و جوونیشو میون منقل و وافور و بساط همیشگیش تموم نمیکرد... دلم میسوزه مرد خدا بود و اینطور تو زرد از آب دراومده بود.. مرد خدا بود و دستش به خیر و حاضر نشده بود دست بابامو بگیره تا نشه حال الان همه ما.. حال من و دل پرکینه و صابری که...

پاهای مرد کنارم خم شد و با حال بدی سر اولین پله نشست... سرش را به دستانش گرفت و زیر لب ناله زد: چکارش کردی...؟
با صدا خندید: حقیقتا رو برایش آشکار کردم...

سر صدرا که به کندی به طرفش برگشت کمی خم شد و خیره به چشمان قرمز و غمدارش گفت: همه چی را برایش گفتم.. از همون روز اول، جزء به جزء..

خندید.. بلند... حالت عادی نداشت وقتی با انزجار و بلند گفت: اون روز آخر با هم بودنمون فراموش نمیشه... تمام این مدت برنامه چیده بودم واسه همچی روزی.. دست گذاشتم بوم

رو رگ حیاتی حاج بهمنی که میدونس تم چق دروای ن عزی ز دردوش حس اب ب از ک رده و باخبر بودم که پسرش چقد رو آبروی نداشته ی آقاشون حساسن...

همون آبرویی که قرار بود بی آبرو بشه...

اون روز حالش خوش بود..بهش خوش گذشته بود..روز خوبی داشت..

یه روز کامل با هم بودیم..

چفت هم...خوش خوشونش بود..بغلم میکرد..بوسم میکرد و از عشق و علاقه ای میگفت که حال منو داشت به هم میزد...متنف ر بودم وقتی سرانگش تاش بدنمو،صورتمو لمس میکرد..

متنفر بودم وقتی هم خواب او بودم و بچه ی یکی دیگه تو وجودم من داشت نقش میگرفت و بازم مجبور به ادامه ی بازی بودم...

اون روز قرار نبود اینطوری بشه ولی شد وقتی خیل ی اتفاقی برگه ای که سند ب و دن بچه ی من بود به دستش افتاد و چشمش رنگ حیرت و ناباوری گرفت..شد وقتی رنگ باخت و از برگه داخل دستش پرسید...

پرسید و سماجت به خرج داد..نباید میداد..باید اجازه میداد آروم آروم با نقشه ای که ریخته بودم برم جلو و بعد به همون آرومی بکشم کنار...
سماجت کرد و گفتم....خیره تو چشای وحشت زده اش گفتم...

از بچه ای که مال او نبود و ثمره ی به عشق دیگه بود گفتم..از انزجاری که با اون بودن و تن به خواسته دادن هاش تمام تار و پود بدنمو میسوزوند گفتم..

از احساس ی که خ رجم میکردم و باعث دل ب ه م خ وردگیم میشد گفتم و در آخر از ح اج بابایی گفتم که به جرم یه دست نگرستن باعث حال بد پسرش شده بود...

براش گفتم که قرار چی بشه..که قراره آبروی حاج بهمنی دست خوش ندونم کاری ای پسری بشه که چموشی به خرج داده...

گفتم که فکر کن اگه حاج بهمن بفهمه پسرش با زنی هم خواب شده که بچه ی...

سر صدرا بالا رفت چشمانش نم گرفت و صدایش لرزید:خیلی پستی...!!

پوزخند صداداری رو لبش نقش گرفت :اگه بابات اون شب مرام میذاشت پستی
منم انقدر آشکار نبود...

پرسید:بابام چکار کرد؟

فریاد کشید:قرض نداد...نخواست دل بکنه از...

صدای آرام زن بالای پله ها نگاه هر سه نفرمان را بالا کشید:مگه بار اولش بود...؟!

چشمان زن روبرویم گشاد شد..

از ن رده ی کن ارش کم ک گرفت و ب ه س ختی روی اول ین پل ه نشست:چش م گ رد نک ن
وقت ی میدونی دارم از اون پدر نامردی میگم که تخم و ترکه ش شدی تو ...از بابای
پست و لا ابالی که ثمره ی حیاتش شدی تو صبا...

س ری تک ان داد و خی ره ب ه چه ره ی رن گ پری ده ی او گفت:ب اورم نمیش ه...حاش اب ه
غیرت ت خاله...حاشا به

غیرت که ندونسته چوپ قصاص زدی..دل کینه کردی به رسم یه اسم شنفتن فقط...!!

مکثی کرد و پر روسری اش را بالا آورد وزیر پلک چشمانش کشید :تو چی میدونی
که چی

گذشت بینت ون ک ه ب ه خ ودت ج رات دادی اینط ور بت ازونی...ب ه چ ه جرات ی ندونس ته آت
یش ریختی وسط زندگی حاج بهمنی که اگر نبود وجودت انقدر پروار نبود که
شمشیر برای اون مرد و خانوادش ببندی...تو چی میدونی صبا...

جیغ کشید و عصبی و دیوانه وار از پشت دندان های به هم کلید شده اش فریاد
کشید :چی میدونم...؟؟؟میگی چی میدونم ..تو چی میدونی که چی به من گذشت
تو اون روزهایی که مجبور بودم از خودم و همه چیزم بگذرم..تو چی میدونی...

چرا باید اینجوری میشد... چی میشد اگه اون مرد باخدا یه کم دل میکند از ثروت بیکرانشو و دست آدم مریضی مثل بابای منو میگرفت.. چی میشد اگه...

صدای خانم مقیمی لبانش را بست :حاج بهمن تقصیری نداشت وقتی مامانت ازش خواست و قس مش داد که اینب ارو دس ت نگ ه داره..خواس ت دس ت نگ ه داره ت ا ش اید پ درت کم ی ب ه خ و دش بی اد..ب ه خ و دش بی اد و دس ت ب ردار از ای ن راه ی ک ه در پ یش گرفت ه ..فک ر میکن ی

وقتی اون شب زد بیرون و به قول خودت خوشحال برگشت خوشحالیش نتیجه چی بود...چرا با خودت نگفتی اون آدم کی بود که بابات روانداخته بود بهش و با سرمایه ای که به اسم کار گرفته بود بساط لهو و لعبش رو تا چند ماه به راه کرده بود ...خوش خوشونش ب ود...چ را ب ا خ و دت فک ر نک ردی ک ه چ ی ش د م ادر آروم ت یه و بس اط ناس از گاری باه اش گذاشت..چی شد که اون ناراضی بود و بابات راضی...

چون داشت میدید پولای بی زبون همون مردی که تو اینجور ازش کینه کردی چطور زیر دست و بال پدر و خوشی هاش میشه باد هوا...تو چی میدونی صبا،چکار کردی صبا..چکار کردی خاله...

ب ا ص دای شکس تن ص دای پی رزن ب الای پل ه ه ا دس تش دور ب دن ترس یده و گری ان پس رش محک م ش د و نگ اه گش اد ش ده اش روی من و ص درایی نشس ت ک ه س رش را ب ه دستانش گرفته بود و نگاه ماتش خیره ی جلوی پایش بود :حالم حال خوبی نبود وقتی از همه چی بریده بودم و قدم تو راهی گذاشته بودم که میدونستم ته ته ش جز سیاهی چیزی نیست ولی دلم میخواست آروم بشم ...دلم میخواست حالا که یه همه چی باختم لااقل دلم آروم باشه...

من...بابام رفت ،مامان فهمید دارم چکار میکنم و با فهمیدنش یه نگاه سهمم شد از مادرانه هایی که...رفت ...تنهام گذاشت رفت...نه حرفی زد و نه...

با رفتنش من موندم و مردی که ادعای دوست داشتنش میشد.. وقتی میون تنهایم چاره ام ناچار شد و پناه بردم بهش سهمم از او و اون همه عشق یه نطفه شد و موند که داشت تو وجودم نقش میگرفت...

پشتم که خالی خالی شد دلم سیاه تر شد و آتش انتقامم بیشتر شعله کشید...

اون روز وقتی چشم تو چشم صاحب این خونه از اتفاق هایی که برام، برامون شده بود گفتم دیدم رنگی رو که چطو ور پرید.. دیدم چش مایی رو که با ناب اوری دو دو زد و سری که ناب اور تکون خورد... دیدم نفسی که بسته شد و دستی که روی سینه ش مشت شد... دیدم نگاه ناباوری رو که چرخید طرف تختی که تا ساعتی پیش جولونگاه عشق و عاشقیش بود.. دیدم و دلم آروم نشد وقتی اونطور ساکت و آروم از کنارم گذشت و به چشم به هم زدنی صدای بسته شدن آروم در خونش بلند شد...

دیدم و با رفتنش عقده ی دلم اشک شد به مظلومیت مردی که قل بش توان تحمل اون همه پلیدی رو نکرد...

دیدم که چطور جون باخت پای آبرویی که قرار بود به دست من نا آبرو بی آبرو بشه...

اون روز دم خونتون وقتی قرار بود کار ناتمووم تموم بشه و برم که برم.. وقتی بد آوردم و از بد حادثه با پسر یاغی و ابرو کرده ی حاج بهمن روبرو شدم فهمیدم که باختم..

اینبارم مثل تمام این همه سال زندگی باختم..

خم شد و دستش دور بدن طفل گریانش حلقه شد...

کمر صاف کرد و او را در آغوش کشید..

نگاهش به آرامی و با کمی مکث از روی نگاه هایی که خیره اش شده بود گذشت و پایش را پ این گذاشت: با ختم وقت ی انتقام چشمم رو خیل ی چیزه ا بس ت... روی خیل ی چی زا.. روی نگاه و جوانمردی مردی که با کار من، با دل سیاه شده ی من تنش گیر سیاهی قبر شد..

چشام کور شد و ندید این راهی رو که صاف و مستقیم نبود.. ندید این جنگل سیاه شب زده رو وقتی میدونستم که قدم زدن توش سیاهی مطلقه و راهی که مطمئنی گم میکنی ، گم میشی یا فراموش می کنی که اصلا از کجا اومدی و قرار بود به کجا برسی...

دستش که روی زنجی ر در نشست نگاه خیسش ب رای لحظه ای از روی شانه چرخید: دروغ بود.. مرگ حاج بهمنم دلمو آروم نکرد وقتی کابوس شبانه هام یه نگاه خیس میشی رنگ که با ناباوری خیره ی چشام مونده....

در که پشتش برش به آرامی بست تهش دپاهای ناتوانم خم شد و کنارم ردی نشست که ساکت و در خود فرو رفته نگاه به دری داشت که بسته شده بود...

دست لرزانم که جلو رفت و روی شانه اش نشست نگاهش آرام چرخید و روی چشمانی ماند که دل دیدن او را در این حال نداشت...

نامش که از میانه لبه ای لرزانم بی رون آم دپلک زد و قطره اش کی بی هوا روی صورتش دوید: دارم خفه میشم پروا.. هوای اینجا داره خفه م میکنه...

صورت گریانم

که روی بازویش نشست دستش دراز شد و به آرامی دور پهلویم پیچید و با فشاری مرا به سینه فشرد...

نمیدانم در فکرش چه میگذشت وقتی فکر من دنبال آن همه سال فاصله ای بود که میشد نمی بود وقتی دل سیاه شده ی آن زن هم نمی بود...

کاش قبل از قصاص میش نید و این طور چوب قضاوت نمی زد... اینطو ر دل سیاه نمیکرد به کینه ای که ناروا به حاج بهمنی بسته بود که مرد خدا بود... کاش...

با ضربه ای آرام دستی که روی شانه ام خورد بی هوا از جا پریدم و سر چرخاندم...

پریسا با دیدن حالت صورتم خندان گوشی را روی میز گذاشت: کجا بودی...؟ شانه ای بالا انداختم و پرسیدم: زنگ زدی...؟

دست درازی کرد و خلال سیب زمینی نیمه سرخ شده ای برداشت و داخل دهانش گذاشت: آره..

در حال زیر و رو کردن سیب زمینی ها پرسیدم: خوب بود...؟

سر تک آن داد و صندلی عقب بکشی و بوسه سختی نشستی: بوسه ظاهرا که بوسه بد نبوده و یانگ از همچو روبرو راه رو بهم نبوده... خدایمیدون که چقدر دایان دو روزه حرفش نیده از دخت رای اون عجوزه ی گور به گوری شده..

اخم کرد: چقدر گفتم نرو... گوش نکرد که..

کلید اجاق را چرخاندم: بعضی وقتا آدم مجبوره برخلاف میلش بره.. حرف بود چه میرفت چه نمیرفت... ماما صلاح دونست که واسه مراسم باشه..

نگاهم کرد: میگم پروا...

نگاهم را که دید نگاه گرفت و سرانگشت اشاره اش را روی میز کشید: بهتر نبوده میرفتیم... اینجوری لاقل ماما تنها نمیموند.

با نگاهی به شکم برجسته اش گفتم: واسه من خیلی وقته تموم شدن.. خیلی وقته که فکر میکنم فکر و فامیلی به این اسم و رسم من دارم و نمیشناسم... درستی از همون روزی که کن دیم و اوم دیم بیرون از اون خون و اون شهربی که روزای خوبی برام و نداشت.. لاقل برای من نداشت... خاطرات اون روزا پشتمو میلرزونه پریسا...

سرش کمی روی شانه خم شد: میدونم سخت بود اما...

نگاهش بالا آمد: دو روزه این فکر شده خوره ی مغزم که حالا که خانجون نیست تکلیف آقا چیه پروا...؟

مق ابلش ایس تادم و تکی ه ام را ب ه کابین ت پش تم دادم: آق ا ب ا اون ن دونم ک اری خیل ی وقت ه راه خودشو انتخاب کرده...

پرسید: تونستی ببخیشیش...؟

لبم فشردم و نگاهم را به اوایی دادم که برای دانستن جواب سوالش خیره ی صورتم مانده بود.

دمی گرفتم و با گرفتن تکیه ام به آرامی از کنارش گذشتم: یه زنگ بزن به حامد و حسان ببین کجا موندن...

میرم صدرا رو صدا کنم...

با این حرف بی خیال نگاهی که پر حرف بدرقه ی راهم بود از آشپزخانه بیرون آمدم...

چه انتظار سختی بود گذشتن از کسانی که باعث آن همه حال بد بودند.. آن همه روزهای سخت.. آن همه تحقیر و زبونی و حقارت... چطور میشد گذشت از کسی که بی انصاف بود به تویی که از پوست و گوشت و خونس بودی و آن همه نسبت به تو حق به جانب بود... چطور میتوانستم بگذرم وقتی روزهای شیرینم به واسطه او زهر شد و سخت گذشت کنار مردی که تازه پیوند خورده بود دلم به مهر او و...

پش ت درب ات اق ب ا کش یدن پش ت دس تانم روی چش مانم و گ رفتن نم ی ک ه دی دم را رقص ان کرده بود در را باز کردم و داخل شدم.

ب ا دی دن ص درایی ک ه ب ه ع ادت همیش ه دم ر خوابی ده و ملاف ه و پت ویی دور پهل و و پاه ایش گره شده بود لبخندی روی لبم نشست و قدمی جلو گذاشتم...

کنارش پای تخت نشستم و خیره شدم به صورت زیبایی که غرق خواب بود.

دستم به آرامی جلو رفت و روی ساعد دستی نشست که زیر بالشت زیر سرش فرو رفته بود...

پنج ه ه ای دس تم روی پوس ت دس تش حرک ت آرام ی ک ردم و س رم کم ی جل و رف ت و لب
انم تکانی خورد:صدرا...

با صدایم چشمانش کمی لرزید اما باز نشد..

سرم با خنده کمی جلوتر رفت و اینبار لبانم کنار گوشش تکانی خورد:داره
حسودیم میشه ها..اگه بلند نمیشی منم پیام بالا...

لای پلک چپش به آرامی باز شد و لبش به نشانه ی لبخندی کمی عقب رفت.
خندیدم:بهتری..؟

بدون حرف کمی چرخید و دستم را کشید..

خنده کنان زانویم روی تخت نشست و در آغوشش فرو رفتم..

دستی که زیر سرم بود روی شانه ام جمع شد و پاهایم اسیر پاهایش شد.

صدای بم و خواب آلودش از کنار گوشم بلند شد:حالا بخواب...

لبم روی چانه اش محکم شد:چه موقع خوابه الان... مهمونات دارن میرسن...

نگاه خسته و خواب آلودش را پایین کشید:جام خوبه...

گور بابای اونام کرده...

خندیدم:بد نگذره...

س رش جل و آم د و لب انش ب ه آرام ی بوس ه ی ری زی روی لب ان خن دانم کاش ت:مگ ه ج ای
ت و بد...؟

دستم روی صورتش نشست:کی گفته...؟ خندید و چشمانش را بست:پس بخواب..

دستم جلو رفت و بینی اش با فشار زیر انگشتانم رفت:صدرا..

لای پلک ش باخن ده ب از ش د و نگ اهش ب اش یطنت روی چش مانم نشس ت: بب ین میخ وام
آروم باشم نمداریا..نکش اون صдатو لامصب..

با خنده و با فشار کمی چرخیدم..

کمرش صاف شد و دستانش دور کمرم حلقه شد: دکشون کنم برن...؟ خندیدم: اشتها تو برم...

خندید و دستانش بالا آمد و کنار صورتم نشست.. سرم را جلو برد و لبانش مهر لبانم شد..

بوسید ..نرم و عمیق..

از خود بی خود شده سرم را عقب کشیدم و خیره به قهوه ای های شیطاناش
گفتم: بودن تو دوست دارم..

با همان شیطننت خندید: منم خیلی چیزا دوست دارم.. یکیشم اینه که دلم
میخواد همین الان شر هر چی مزاحمه اون پشت بکنم..

اشاره ی نامحسوسش به بیرون و پشت در بود...

خم شدم و پیشانی ام را روی پیشانیش گذاشتم: قرار بود واسه من یه کاری کنی...

لبش را جلو کشید و باز بوسید: یادم نمیداد از چی میگی...

دستانم کنار صورتش نشست: از حسان و...

دستانش دورم محکم شد و مرا کمی بالا کشید: بزار به عهده ی خودشون پروا.. هر د

وشون عاقل و بالغن میدونن دارن چکار میکنن... فرصت میخوان، فرصت بده...

انگشت شصتم زبری چانه اش را به بازی گرفت: یادم نمیره واسه رسیدنمون چقد...

دستم را گرفت و خیره به چشمانم لب زد: از اون روزا نگو پروا...

صدای زنگ در نگاهم را ناغافل به طرف درب بسته ی اتاق کشاند..

حرکتی به بدنم که حصار دستانش شده بود دادم: رسیدن..

خندید: خرمگس معرکه ان...

خندیدم و با زدن بوسه ای روی چانه اش خودم را عقب کشیدم: پاشو..

همان طور که طاق باز بود دستانش را زیر سرش برد:

دوش بگیرم..

با تکان سری از تخت پایین آمدم .

با انگ اهی به خ و دم داخل آیین هی کن از تخت دستای به پ این لباس م کش یدم و با ب ه سرکشیدن شالی که دور گردنم رها بود و زدن لبخندی به او که در سکوت نظاره گرم بود از اتاق بیرون آمدم...

با خروجم از اتاق و دیدن حامد و حسان که کنار درمشغول خوش و بش با پریسای بودند که با آن وضع فجیع و شکم برآمده اش دست از لودگی با آنان برنمیداشت جلو رفتم...

حسان با دیدنم لبخند رو لبش عمق بیشتری پیدا کرد: این که به فکر خودش نیست بیا تو یه صندلی بکش زیر پاش تا این وسط نزائیده...

خندی دم و به پریسای که به اش راسم حسان را میب ردنگاه کردم و درج و اب حامد که میپرسید: کو جناب سازده...؟

همان طور که به طرف آش پزخانه می رفتم اش اراه ای به اتاق زدم: ازه بی دارش کردم.. دوش بگیره میاد.. بشینین...

حامد با خنده سری تکان داد و روی اولین مبل سر راهش ولو شد: میگم بزار بدم آقا شغاله ببرتش گوش نمیدی...!

خندیدم و به پریسای که با دقت خیره ی صورتم شده بود نگاه کردم..

سرم که کمی تک آن خ ورد خندی د:میخواستی بی ای بی رونی ه دس تی میکشیدی دور لب و لوچت...!

باح رفش دستم که به تندی بالافت خنده اش اوج گرفت و روی صندلی عقب رفت ه ی پشت میز نشست...

با خنده ی بی جایش اخم کرده و با خنده دستم پایین آمد:بیشعور...

مضحکه ام کرده بود...!

خنده کنار ظرف کریستال مقابلش را کمی عقب کشید:

بچش ببین مزه اش خوبه...؟

سر انگشت کوچکم با احتیاط داخل ظرف سسی که مشغول آماده کردنش بود فرو رفت..

دستم که بالا رفت و داخل دهانم نشست سرم چرخید طرف در و زنگی که نواخته شده بود..

با شنیدن صدای زنگ در نگاه متعجب پریسا برگشت:قراره کسی بیاد...!؟

سری تکان دادم و برای باز کردن در رفتم و در جواب او که میپرسید (چطور بود) گفتم:خوبه...

کنار در با دیدن صدایی که با موهایی نمدار و حوله ی کوچکی دور گردن از اتاق بیرون می آمد و نگاهش روی منی بود که دستم برای باز کردن در جلو میرفت لبخندی زدم و در را باز کردم.

در که باز شد بدیدنی سارا که آن طرف در بالبخند ایستاده بود بی اراده برگشتم و نگاهم روی نگاه خندانی نشست که کنار حسان روی مبل تک نفره ای مینشست...

با صدای خندانش نگاهم برگشت:عادت ندارم بی دعوت برم جایی...

به جای هر حرفی دستانم با خنده دورش حلقه شد...

بودنش اینجا میتوانست نوید خبرهای خوش آینده باشد.

خندید: پیام تو..؟

دستم روی کمرش نشست: خوش اومدی...

با ورودش به خانه مردان داخل سالن ایستادن و پریسا جلو آمد و مشغول روبوسی و حال و احوال شد..

با زدن لبخندی از کنارش گذشتم و برای ریختن چند فنجان چای وارد آشپزخانه شدم...
 مش غول ریخ تن چ ای ب و دم و ح واس و نگ اه زیرچش می ام ب ه چن د نف ری ک ه داخ ل س
 الن مشغول حال و احوال و خوش و بش که حضورش را کنارم احساس کردم.
 نگاهم که از روی شانه چرخید لبخندی زد و حوله اش را از دور گردنش کشید
 و آن را روی دس ته ی ص ندلی ان داخ ت و ب ا نگ اهی ب ه عق ب و بچ ه ه ا روی ص ندلی عق ب
 رفت ه ی پریسا نشست: به فنجوناتو برسون که هلاکشم..

به چهره ی دوست داشتنی اش و آن موهایی که آشفته روی پیشانی اش
 ریخته بود و

چه ره ی خواس تنی اش را خواس تنی ت رگ رده ب ود لبخن دی زدم و فنجان برداشتم و جل
 وی رویش گذاشتم..

جوابم لبخند نشسته ی گوشه ی لبش شد...

سینی را برداشتم و به طرف پیشخوان و پریسایی رفتم که تاتی کنار به طرفم می آمد..

کن ار پیش خوان ک ه رس ید ب ه خن ده ی روی ل ب ص درا اخ م ک رد :هااا،چی ه...همیش ه ک ه
 ق رار نیست همین طوری بمونم...

صدرا در جواب حرفش با صدا خندید و جرعه ای از چایش را نوشید..

سینی را گرفت و با اخم رو گردان به لبخند عمیق روی لبم و رفت...

همان طور که نگاه خندانم بدرقه ی او بود جلو رفتم.

صندلی عقب کشیدم و کنارش نشستم: اذیتش نکن...

خندید: دوست داری به این بد ریختی شی...؟ نگاه متعجبم را که دید سرش را جلو کشید.

نگاه خندانش را به چشمانم داد و با صدای آرامی گفت:

تو این حال که تصور میکنم دلم غنچ میره برات...

دل به دل چشم مان خن دان و ش یطآن ش ده اش دادم: اوه م.. به ش رطی که ی ه ش اه پس ر بش ه کپ تو...

چشمان خندانش برقی زد: شرمنده مرامت.. اون که محاله، به سفارشی بیشتر نبود که اونم سهم حاج آقا و حاج خانوم شد...

حبه قند جلوی دستم را به طرفش انداختم: خود متشکر...

خندید و دستش دراز شد و دستانم را که روی میز بود گرفت: دلم میخواد پروا..

گوشه ی لبم که زیر دندانم رفت سرش جلو تر آمد و صدایش آرام تر شد: با تو میشه تمام تجرب

ه های شیرین دنیا رو داشت... دلم بی نهایت میخوادت پروا...

نگاهم برای ف راز زیر نگ اه پرخواهشش به طرف سالن و زن و مرد جوانی رفت که کنار

پنجره ی باز سالن در حالی که هر کدام فنجانی به دست داشتن

نگاهشان به بیرون و سیاهی شبی بود که به یقین نوید صبح روشنی را داشت...

لبخن دی که به دیدنش ان روی ل بم نق ش گرف ت س هم م ردی ش د ک ه ب ا دی دن لبخن
دم ب ه وس عت تم ام ص ورتش خندی د و قه وه ای ه ای ب راقش چش مک زن ان روی چش مان
عاش قم

ماند....

داستان ها هرگز به پایان نمی رسند

راوی معمولاً صدایش را در نقطه ای جذاب و هنرمندانه قطع می کند کلاً همه اش همین است .

پایان..

30/2/96

ساعت 22:15

با تمام وجود تقدیم میکنم به صدف عزیزی که زیادی عزیز برای منی که تمام
زحمت هام رو دوش اونه....مرسی عزیز دلم